

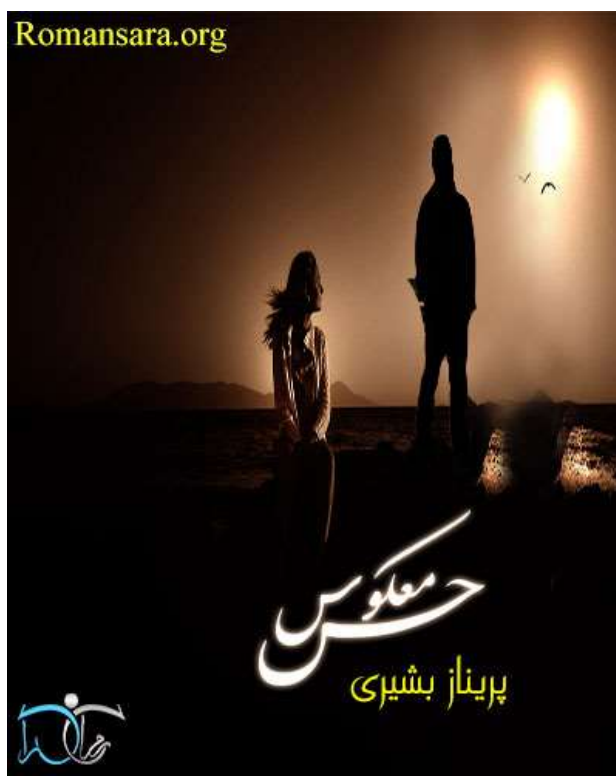
نام کتاب : حس معکوس

نویسنده : پریناز بشیری

« رمانسرا »

[www.romansara.ORG](http://www.romansara.ORG)





رمان حس معکوس - پریناز بشیری

مقدمه

دلم سوخت واسه احساسی که پای تو هدر کردم

دلم سوخت که توبودی واما من باتنهایی سرکردم

دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

واسه عمری که سوزوندی ولی باز نرفتی از یادم

دلم سوخت.....دلم سوخت

ای دل دیگه تنها باش و بسوز

دیگه چشمو به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نیما

رفتش دیگه فکر چشاش نباش

دنبال خنده هاش نباش

اون دلش دیگه تورو نمیخواد

توی خواب و خیالم هنوز دستاتو میگیرم

میدونم که نمیای ولی من برات میمیرم

همه احساس و قلبم توی دستای توگیره

میخوام رهاشم ازتو عشقت از دلم نمیره

دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

واسه عمری که سوزوندی ولی مرفتی از یادم

دلم سوخت.....دلم سوخت

ای دل دیگه تنها باش و بسوز

دیگه چشمو به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نمیاد

رفتش دیگه فکر چشاش نباش

دنبال خنده هاش نباش

اون دلش دیگه تورو نمیخواد

ای دل دیدی تنهات گذاشتو رفت

توی غمهاش گذاشت و رفت

آره دوست نداشت و رفت

رفتش اما عکساش کنارمه

فقط تنهایی یارمه

بین توی صدام غمه

\*\*\*\*\*1 فصل\*\*\*\*\*

صدای غرغرای نازنین حسابی رو مخش بود

-نیاز ارواح خاک پدر بزرگت مادرتو به عزت میشونم اگه نرسونی



بیتوجه به نازنین با قدمای سریع خودشو به سالن رسوند و نازنینم دنبالش بدیش  
اینجا بود که چون فامیلیش نوایی بود و فامیلی نازنین نوری همیشه کنار هم می  
افتادن تا نشست حس کرد یه تیکه از گوشت پهلوش کنده شدو تو دست نازنین  
برده شد رو صندلی پشت سریش

باغیض چشاشو درشت کرد

-وحشی چرا نیشگون میگیری

-خواستم یاد آوری کنم با چه وحشی طرفی

با شیطنت گفت-اوهه اوهه آرام باش حیوان آرام

نازنین بلند شد تا یکی بکوبه پس کلش که با تذکر مراقب فقط یه چشم غره بهش  
رفت و نشست رو صندلیش..... برگشت تا زبونشو برا نازنین در بیاره که یهو دید  
دوتا پسر سانتال سانتال مانتال ژینگول وارد سالن شدن که همزمان با وردشون صدا پچ پچم  
از گوشه کنار سالن به گوش رسید

صدای دختر کناریشو که با دوستش حرف میزدو شنید

-اوه دوقلوهای افسانه ای

(ریز خندیدن)-میگم رویا ننه اینا موقعی که حامله بوده ویار جیگر داشته اینا انقد  
جیگر شدن؟؟

تا خواست آنالیزشون کنه سریع نشستن یکیشون دقیقا کنار اون افتاده بودو اون  
یکی جلوی برادرش برکه ها سریع پخش شدن از اولم ادبیاتش خوب بود و برا همین  
همیشه میشد روش حساب کرد تند تند شروع کرد به نوشتن جوابا سر 20 دقیقه

برگش پر شده بود..... عادت داشت زود تموم کنه تا بتونه تقلباشو راحت برسونه چون اواخر و اواسط امتحان امکان مچ گیری زیاد بود

آروم و نامحسوس چرخید تا برگش تو تیر رس نگاه نازی باشه و دید که شروع کرد به نوشتن با خیال راحت سرشو تو سالن چرخوند..... بیشتر بچه ها یا داشتن مگس میپروندن یا درزای دیوارو میشمردن نگاش چرخید سمت اون دو قلوها یکیشون خودکار به دست داشت سالن و دید میزدو اون یکی سرشو تکیه داده بود به صندلیو چشاشو بسته بودیاد حرف دخترا افتاد " خدایی انگار مامانشون جیگر خورده اینا انقد جیگر شدن "

پسر کناریشو دید زد سر تاپای پسره مارک بود جوریکه باید یه برچسب میچسبوندی رو پیشونیش که روش نوشته میشد "مارک است نزدیک نشوید"

یه جین آبی و تیشرت تنگ سفید با تک کت مشکی پوشیده بود که با سلام و صلوات درزاش نپریده بود و کفشای اسپرت سفیدو آبی تا خواست چهرشو آنالیز کنه چشای پسره باز شد انگار متوجه سنگینی نگاهش شده بود..... سریع یه لبخند زد که پسره با اخم و بی تفاوت روشو برگردوند حرصش گرفت

-اه خاک تو سرت نیاز ملت لبخندش پسر کشه ماله تو مگس کشم نیست

خواست صاف بشینه که نگاش افتاد رو برگه پسره چشاش از تعجب چهارتا شد..... به زور خم شدو ماله داداششو دیدزد ماله اونم پاک بود عین برگ گل یه لحظه اون رگ مرام و معرفتش زد بالا یه کاغذ از گوشه کنارای پرسش نامشو کندوبرداشت..... شروع کرد به نوشتن جوابا انقد ریز مینوشت که میشد یه کتابو تو کاغذ جا داد نیم نگاهی به نازنین کرد معلوم بود تموم کرده بلند شدو برگشم برداشت

خیلی ریلکس و با صدایی که تنش زیادم کوتاه نبود جلو چشم مراقب رو به پسره گفت

-بفرمایید مرسی که بهم قرض دادین

آریا با تعجب نگاش کردو یه تای ابروشو داد بالا .....دختره در حالیکه داشت  
تظاهر میکرد وسایلشو جمع میکنه با ابرو اشاره کرد به خودکار .....غیر ارادی  
دستشو داز کردو نیاز خودکارو با برگه ول کرد تو دستشو از سالن زد بیرون به پنج  
دیفه نکیشده نازینم اومد

پرید تو بغل نیازو یه بوس محکم از گونش کرد

-ای—ول نیاز حال کردم اصن امتحان بی تقلب به دلم نمیچسبه

بلند خندید-قوربونت خواهر نوش جونت گوشت بشه بچسبه به تنت

هردو بلندزدن زیر خنده مه یدفعه نازین زد پس کله نیاز

-هوی ببینم اون پسره کی بود باش تیک میزدی؟؟؟؟!!!!!!

طلب کار زل زده بود به نیاز

-گمشو باو گفتم چی شده..... چه بدونم کیه برگش عین دل تو سفیدو پاک بود دم  
سوخت

-که دل\_\_\_\_\_ت سوخت

-آره جون تو

نازین با غیض-جون اون عمه شاسی بلندت داشتی مخ میزدی بی خبر؟؟؟؟

-خف\_\_\_\_\_ه باو تو که میدونی من مدل مخ زدتم چطوریه (چشمکی زد)

تا این و گفت پقی زدن زیر خنده..... نیاز همیشه وقتی میخواست نظر به پسر و جلب کنه تو نت و اینجورجاها کافی بود تا پسر به عکس بزاره که سریع میرفت زیرش مینوشت " اصن از قیافت معلومه بچه تبریزی "

اینو که مینوشت پسر مجبور به توضیح میشدو مابقی ماجرا.... تقریبا دیگه همه میدونستن این روش مخ زدن خاص نیازه

نازی-بدو بریم من خوابم میاد

-گمشو بابا توام خوبه ساعت ده نشده کپه مرگتو گذاشتیا

-میگی چیکار کنم به لنگه پا وایستم اینجا؟؟

-په چی بابا باید جزوه امتحان بعدیو از اون صادقی بگیریم کپی کنیم دیگه از اول ترم که قوربونش برم سرکلاسا یا خوابیدیم یا ور زدیم

-اوف\_\_\_\_\_ تا اون بیاد من دوشیکمم زایدم که

چپ چپ نگاهش کردنازنین مظلوم گفت-نیاز من الان نیاز جسمی دارم به خواب برم توام بیای؟؟

میدونست نازی اهل صبر و اینا نیست برا همین گفت-گمشو برو برا نهارم به چیزی درست کن تا من پیام

نازنین پرید و از لپ نیاز به ماچ گنده کرد..... کولشو پرت کرد روشونشو شنگول از اونجا دور شد .....نشست رو نیمکت گوشیشو در آورد خوبی دانشگاهم همین نت مفت و مجانیست بود رفت تو لاینش سیل پیام بود که رسید بیشترشون از دوست دخترش بودن یکی یکی بازشون کرد

-صبح بخیر عزیزم

-وای هنوز خوابی پاشوپاشو تنبل

-سامان چرا از دیشب جوابمو نمیدی نگرانتم نفسم تونستی پی ام بده

-خیلی آشغالی دختره عوضی آیدی پسر باز کردی ملتو سرکار بزاری

با خوندن این پیام صدای قهقهش بلند شد چندتا فوشم پشت سرش داده بود بهش  
.....دیشب بود که تو گروه دوستش رویا لوش داد و دختره فهمیددوست پسرش  
دختر بوده نه پسر

-خیلی ممنون لطف بزرگی بود

با شنیدن صدا سرشو آورد بالا و اینور اونور و نیگا کرد .....بادیدن دوتا پسرا از جا  
پرید بااون بود؟سوالشو به زبون آورد

-بامنی؟؟

پسر کناریش لبخند دوستانه ای زدو گفت-بله مرسی تقریبا برگمون سفید بود

لبخند مهربونی زدو گفت-بیخیال بابا کاری نکردم ک بچه های ملت آپولو هوا میکنن  
من یدونه سوال رسوندم

همون پسری که کنارش بودو نسبتا جدی تر از اون یکی بود گفت

-در هرصورت ممنون

تا خواست دهن باز کنه صدای نازنین میخکوبش کرد

-بابا این حرفا چیه یه تقلب ناقابل این همه تعارف برنمیداره که وظیفه انسانیش  
حکم میکرد برسونه

برگشت سمت نازنین و یه چشم غره حسابی رفت بهش..... مگه اون نرفته بود  
دختره آب زیره کاه.....نازی یه خنده دندون نما تحویلش داد

-خوشبختم من امیر هستم امیر نواب و(اشاره به پسر کناریش)برادرم آریا

نیش نازی هر لحظه بازو باز تر میشد نیاز سری از روی تاسف براش تگون دادو تو  
دلش گفت

-باز این عاشق شد تا یه ماه سوژمون به راهه

نازی سریع دستشو برد جلو و با امیر دست داد

-خوشبختم منم نازنینم ولی دوستام نازی صدام میکنن شمام همون نازی صدام کنین  
راحت باشین

امیرلبخند جذابی تحویل نازنین داد.....خودشو معرفی کرد

-خوشبختم منم نیازم نیاز نوایی

امیر-بازم خوشحال شدم از آشنایتون اگه میخواین تشریف ببرید بگید تا منو آریا  
برسونیمتون

نازنین با چاپلوسی گفت-نه ممنون مزاحم نمیشیم

نیاز جدی گفت-مرسی آقا امیر باید جزوه بگیریم از بچه ها

نیشگونی که نازی از پهلوش گرفت نفسشو بند آورد..... نازی چپ چپ نگاش کرد  
یعنی خفه خون بگیر دیگه دختر داری میپرونیثون..... بین جدال چشمی اون دوتا  
صدای امیر بلند شد

-اگه بخواید میتونیم منتظر بمونیم

نیاز نگاهی به چهره آریا کرد عین مجسمه ایستاده بود یه تعارف خشک و خالیم  
نمیزد معلوم نبود حسش چیه سریع جنبید تا نازی بازم سوتی نداده

-نه ممنون فک کنم طول بکشه مزاحم شما نمیشیم

آریا-اوکی پس بازم ممنون بریم امیر دیر شد

اینو گفت وبدون اینکه هزاره امیر یکم دیگه تعارف تیکه پاره کنه دستشو گرفت و  
کشید..... امیر برگشت و دستشو به معنای خدافظی براشون تگون داد

نیاز داشت مسیر رفتنشو نگا میکرد که کوله نازی صاف خورد تو فرق سرش از درد یه  
جیغ بلند کشید

-روانی جهش کروموزومی چته!؟

نازی با عصبانیت گفت-من جهش کروموزومیم یا تو نکبت(بازم با کوله کوبید رو کمر  
نیاز)سوژه به این نازی رو پروندی (درحالیکه ادای نیازو در می آورد)میخوایم جزوه  
بگیریم (با حرص یه جیغ کشید و گفت

-ای... ما گوه میخوریم جزوه بگیریم (عین مادر مرده ها قیافش آویزون  
شد)رفتن نامردا یه تعارفم میزدن حل بودا





نازی-سلام

صادقی لبخند متینی زدو گفت-ممنون مرسی شمام خسته نباشین امتحان خوب بود؟

نیاز-بله ممنون بد نبود

صادقی دستشو آوردجلو جزوه هاش بودن ....خوش خط و خوانا .....نازی با دیدنشون پفی کردو گفت

-وای قراره اینارو تو یه روز بخونیم؟؟!!!!!!

نیازباصدایی آروم گفت-نه په میخوای بزارم جلوت بشین بخور باز تو گاو درونت زد بیرون؟

تا نازی اومد بزنه تو سر نیاز متوجه خنده بیصدای صادقی شدن جفتشون یه چشم غره بهم رفتن نیاز رو به صادقی گفت

-ممنون از لطفتون کپی میکنم و تا نیم ساعت دیگه میارمش

صادقی-اگه بخوایید همراتون میام تا جزوه هارو بعد کپی بگیرم دیگه شما تو زحمت نیافتید

جملش خواهشی نبود یه جورایی امری و خبری بود"میام بعدش جزوه هارو میگیرم"

جفتشون بهم نگا کردن نیازبا ادب و متانت گفت-حتما شرمنده میکنید

نازی که اصلا حوصله منتظر موندن برا کپی و صحبتای صادقی و نداشت سریع گفت

-خوب پس من برم توام میای دیگه نیاز

مهلت حرف زدن به نیاز و ندادو سریع رو به صادقی گفت

-آقای صادقی بازم ممنون و بای

عین فشفشه از اونجا دور شد نیازچشاش دنبال نازی بود

-خوب بفرمایید بریم خانوم نوایی

-بفرمایید

هر دو راه افتادن سمت کافی نتی که روبه روی دانشگاه بود و واردش شدن ....

صادقی برگه هارو داد برا کپی و برگشت پیش نیاز

-نیاز خانوم

نیاز با لبخند همیشگیش گفت-بله؟

-اینجا یکم طول میکشه کارش نظرتون چیه بریم کافی شاپ کنارش یه بستنی باهم

بخوریم

یه تایی ابروی نیاز رفت بالا

-حالتون خوبه آقای صادقی

-چطور؟ بله خوبم

فک نکنم ..... آخه کدوم آدم عاقلی صبح ساعت (سریع به صفحه گوشیش نگا کرد) نه  
و نیم اونم تو دی ماه میره بستنی بخوره

صادقی خنده مردونه و بیصدایی کرد

-بله درسته ولی خوب خودتون جواب خودتونو دادین آدم عاقل.... من خیلی وقته  
عقل و هوش درست حسابی ندارم

تیکه آخرشو آروم گفت ولی نیاز شنید و یه خنده مرموز و شیطون اومد گوشه لبش با  
خودش گفت-این یا شکست خورده میخواد مخ تیلیت کنه یا عاشق شده میخواد  
مخ بزنه

سریع با لبخند خاص خودش گفت-باشه پس بریم

هر دو وارد کافی شاپ شدن صادقی به صندلی گوشه کافی شاپ اشاره کرد و روبهش  
گفت-نیاز خانوم تو برو بشین رو اون صندلی من سفارشارو بدم و پیام بستنی  
دیگه!!؟

چشای نیاز ریز شده بودو کنجکاو داشت صادقیو کنکاش میکرد تا همین چند دقیقه  
پیش از فعل دوم شخص جمع استفاده میکرد یدفعه ای چی شد که شد دوم شخص  
مفرد نیاز باخودش گفت

- نکنه جدی جدی آورده مخ زنی منو

فکرشو پس زدو جدی گفت

نه من بستنی نمیخورم چون عقلم هنوز سر جاشه یه نسکافه کافیه

صادقی از رو نرفت و خندید و رفت تا سفارش‌ارو بگیره نشست سر میزو منتظرش شد..... تقریباً دیگه براش قابل پیش بینی بود که نیومده تا عین دوتا همکلاسی متمدن بشینن اینجا بستنی بخورین....دیدش که سفارش به دست داره میاد

کیفشو از روی میز برداشت و گذاشت رو صندلی کناریش .....صادقی نسکافه اونو با یه تیکه کیک گذاشت جلوش... با خودش گفت

-یکی نیست بگه آخه یارو کی کیک خواست؟ عمرا پولشو من بدما دنگیم حساب کنیم پول نسکافمو میدم فقط

-خوب بفرمایید تا سرد نشده

با لبخندی نسکافه رو کشید جلوتر..... همیشه عاشق نسکافه بود ولی از قهوه زیاد خوشش نمی اومد خواست مزه مزش کنه که صدای صادقی خط کشید رو مخش

-نیاز خانوم شما خانوادتم اومدن شیراز؟

-نه چطور؟

-هیچی آخه کم پیش میاد خانواده های آذری اجازه بدن دختراشون تنهایی تو یه شهر غریب زندگی کنن اونطوریم که من شنیدم از بچه ها شمام بچه تبریزید درسته؟

تکیه داد به صندلیش

-بله درسته ولی چون من با نازنین هردومون یه شهر قبول شدیم و یه رشته زیاد گیر ندادن بهمون

-فک کنم نازنین خانوم از اقوامتونن

-بله دختر عمه منه ورفیق فابم از بچگی تا الان

-معلومه

فنجونه خالی رو گذاشت رومیز..... حدس میزد صادقی میخواد آویزون نازی شه  
لبخند خبیثی اومدگوشه لباس

-از کجا؟ اینم همینجوری یهو یی از بچه ها شنیدین ؟

لبخند ژکوندی زد..... نیاززش پنج سال کوچیکتر بود با وجود اینکه خیلی کم با  
دختر در ارتباط بود ولی حدس زدن اینکه با این بحث ذهن این دختره تا کجا ها  
رفته براش زیادم سخت نبود ولی نمیخواست بزاره اون برداشت اشتباهی بکنه

-بله از بچه ها شنیدم ولی خوب از ظاهر تونم معلوم بود فک کنم چشم رنگی تو  
خانواده شما ارثی باشه چشای شما سبز-طوسی و چشای نازنین خانوم آبی

نیاز او هومی گفت و منتظر ادامه این بحث شد..... خیلی دلش میخواست یه تیکه  
بارش کنه که "آنالیزور موفقی میشی معلومه خوب مارو از فرق سرتا نوک انگشت  
کوچیکه پا اسکن و آنالیز کردی "

حرفی نزد چون دور از ادب بود اصلا نمیخواست با گستاخی بی موقع اجازه پرویی و  
احساس صمیمیت و به صادقی بده

-بله آقای صادقی درسته بیشتر ما چشمون رنگیه

-الان که دانشگاه نیستیم راحت باشین مثله من پارسا صدام کنید

این بحث ادامهش هرچقد برای پارسا شیرینتر میشد برای نیاز کسل کننده تر پیش میرفت دوست داشت سریعتر بره سر اصل مطلب ولی مثله اینکه پارسا میخواست آروم آروم پیش بره نیاز با لبخند دوستانه ای گفت

-حتما آقا پارسا دیگه فک کنم کار جزوه ها تموم شده باشه منم داره دیرم میشه

پارسا سریع بلند شد

-بله من الان حساب میکنم و میام تا شمارم برسونم

نیاز سریع جواب داد-ممنون مرسی ترجیح میدم خودم برم زحمت نمیدم

پارسا فک کرد تعارف معموله برا همین سنگ تموم گذاشت تو تعارف گفت

-این چه حرفیه مزاحم چیه صب کن میرسونمت وظیفمه

نیازبا وجود شیطنتای زیادش ولی میدونست قرار نیست هیچوقت رابطه خاصی با صادقی داشته باشه و رفت و آمد بیشتر با اون ممکن بود باعث سوء تفاهم بین دانشجویها یا خود صادقی بشه همیشه سعی میکرد تو دانشگاه و محیطایی مثله اون روابطشو کنترل کنه تا بعدا مشکلی براش پیش نیاد برا همین با جدیت گفت

-مرسی آقا پارسا ولی من تعارف نکردم خودتون که گفتین من الان تو یه شهر غریبم و دور از خانوادم..... دوست ندارم حرفی پشت سرم در بیاد و برا خودمو و دیگران مشکل درست کنم پس ترجیح میدم روابطم با همکلاسیا و دوستای دانشگاهم فقط محدود به همین محیط باشه

پارسا از شنیدن این حرفا خشکش زد میدونست نیاز با وجود همه شرو شیطونیش و صمیمیتش با پسرای کلاس همیشه یه خط قرمزی داره ولی فک نمیکرد اون دختری که تو این مدت شناخته میتونه تا این حد منطقی و جدی فک کنه



گوشی و قطع کرد-کی بود؟؟

-مهرداد بود برا ساعت چهار قرار گذاشتیم قراره با بچه های اکیپشون برن پیست مارم دعوت کرد منم اوکی دادم

-تو به گور عمه گور به گور شده من خندیدی (جفتشون خندیدن)

نازی-حالا میای

-آره بابا بعد یه امتحان میچسبه

-په امتحان فردا رو چی کنیم

-الان میخونم دو سه ساعت..... شبم این صادقیم جزوش از بس خفنه جاهای مهمیم که استاد گفته علامت زده

-ای—ول بابا این نبود ما چطوری قرار بود پاس شیم

پرید سمت نازی و دستاشو از گردن نازی آیزون کرد و با لحن خبیثی گفت

-حالا یه فکراییی دارم اگه بشه جای پاس قراره گل بشیم

نازی چشاشو ریز کرد و گفت

-ها چه فکری؟؟!!

درحالیکه میرفت سمت اتاق خودش تا لباساشو عوض کنه دستشو تو هواتکون دادو گفت



-حالا شب میگم مفصله

درو بست و جلوی آینه شروع به باز کردن دکمه های مانتوش کرد..... خندش گرفت امروز صبح چه تزی میداد برا صادقی که نمیخوام پشت سرم حرف در بیاد و فلان و بهمانه حالا همون روز میخواستن برن سر قرار

\*\*\*\*\*فصل دوم\*\*\*\*\*

جلو آینه سرتاپاشو یه چک کرد

شلوار چرمی قهوه ای با پالتوی کرم تنگ و کوتاهش که یه کمر بند کلفت شکلاتی رنگ داشت یه شال قهوه ایم انداخته بود رو موهای بلوطی رنگش..... آرایشش تکمیل بود براش مهم نبود چی راجبش فک میکنن عاشق آرایش کردن بود و از همون دبیرستان از بس آرایش کرده بود یه پا حرفه ای شده بود برا خودش .....رژ سرخ و خوشرنگ رژگونه آجری ریمل و انقد کشیده بود به مژه هاش که انگار مژه مصنوعی گذاشته بود از بس پرپشت و بلند به نظر میرسید..... خط چشم نازک و سایه محو قهوه ای تیرم زده بود خودش که کاملا راضی بود

از اتاق زد بیرون رفت سمت اتاق نازی و درو باز کرد .....نازی داشت داشت رژ لبشو میزد

-نازی کیف چرمی قهوه ایت بودا اونو بده به من

نازی بدون اینکه نگاش کنه گفت

-اونها برو از تو کمد بر دار

رفت سمت کمدوو کیفو برداشت

-نیاز خوب شدم ببین

برگشت و با دقت نگاهش کرد ساپورت مشکی با پالتوی سبز رنگش و یه شال سبزم سرش کرده بود موهای بور طلایشو از هر طرف آزادانه ریخته بود رو شونه هاش و آرایششم خوب بود .....انگشت اشاره و شصتشو چسبوند بهم و با چشمک گفت

so niceee-

جفتشون آماده بودن... مهرداد آدرسو برای نازی فرستاد راه افتادن سمت پیست اتومبیل رانی سر نیم ساعت رسیدن زیاد دور نبود

نیازدر حالیکه با نگاهش دنبال مهرداد میگشت گفت

-یه اس بده بگو ما رسیدیم

-باش

اس ام اس زد به مهردادو اونم اومد پیششون پسر مهربون و صمیمی بود و جنتلمن اونقد که نه با نیاز دست داد و نه نازی...بالبخند دوستانه ای رو به هر دو گفت

-سلام بچه ها خوش اومدین

نازی-سلام مهرداد جون چطوری

مهرداد چشمکی زد و گفت توپی—

رو کرد سمت نیاز-احوال نیاز خانوم .....خانوم سایتون سنگین شده ها

هرسه نفر راه افتادن که برن سمت بچه های اکیپ مهرداد

نیاز-نزن این حرف و من هر جام باشم سایم عین یه — مرد بالا سرت سنگینی  
میکنه

مهرداد با خنده گفت

-خوش به حال من کاش سیبیلاتم برنمیداشتی آخه من مرد سیبیل کلفت دوست  
دارم سیبیلو

با خنده خواست یکی بکوبه پس کله مهرداد که رسیدن پیش بقیه ..... همه به  
احترامشون پاشدن چهارتا دختر و پنج تا پسر بودن مهرداد رو به بچه های اکیپشون  
کردو گفت

-بچه ها معرفی میکنم نیاز و نازی از دوستای من

همه بهشون خوش آمد گفتن یکی یکی و خودشونو معرفی کردن..... یکی از دخترا  
که خیلیم به نظر دختر پایه ای میومد و خیلی صمیمی باهاشون احوال پرسى کرد  
گفت

-خفه بمیرید من جلسه معارفه رو انجام میدم

بادستش به یکی از دخترا اشاره کردو گفت -این دختر خانوم الکی مثلا متشخص  
زهراس اونم(یه پسر لاغرو قد بلند چش قهوه‌ای)شوهرش امیده

رو به دوتا از دختر پسرای دیگه-اینم سحر ویاشارن دوستن اون دختر کناریشم  
اسمش تیناس و آقاشونم که بغل دستشه مهیار منم شادیم این یارو دختر بازه کنارته  
مهرداد اون پسر هستا از همه اینا خوشگل تره و جیگر تره خوشتیپ تره نامزده  
منه بهنام

گفت و بعدم نیششو باز کرد

نیاز با شیطننت گفت-اوه چقد آپشن و امکانات داره

شادی-پس چی باید در حدو حدودای من باشه یا نه همینجوریشم کمشه

زهرا رو به نیاز با خنده گفت-حالا نظرت چیه نیاز جون پسندیدی میبری یا کادوش  
کنیم برات

همه خندیدن مهرداد گفت-این شادی خیالش راحتہ صدتا دختر کورو کچل و عقب  
افتاده عین خودش داشته باشه آخرش هرکدومو غالب میکنه به یه بخت برگشته ای

بهنام یه لگد پرت کرد سمت مهرداد که جا خالی داد

-هوی من رو دخترام حساسم

شادی -ول کن عزیزم خوب عروس خودشه تو حساس نشو

همه خندیدن یاشار رو به بقیه گفت

-خوب پسرا پاشین بریم دیگه

همشون بلند شدن که صدای سحر بلند شد

-اوه بچه ها اونجارو اکیپ فرزام اینا نیست؟

همه سرشون چرخید سمت مسیری که سحر بهش اشاره کرد .... تو همون نگاه اول  
نازی و نیاز تونستن آریا و امیرو تشخیص بدن بین چهارتا پسر دیگه

مهیار-آره خودشون

نازی سریع گفت-اونام که دوقلوهای افسانه این

شادی-میشناسیشون

نیاز-آره تو یه دانشگاهیم

مهیار-ایول پسرای خوبین خوشم میاد ازشون

شادی قیافشو جمع کردو با چندش گفت-نه بابا فک میکنن آسمون جر خورده اینا  
پرت شدن بغل ننه بابا شون

مهرداد-نه بابا بی انصاف نباشین بچه های پایه این

بهنام-آره خیلی بامرامن منم ازشون خوشم میاد

نازی آروم دم گوش نیاز گفت-بریم عرض ادب کنیم دیگه چرا وایستادن اینا

نیاز زیر لب گفت -فعلا خفه بمیر بال بال نزن زشته جلو اینا

مهردادو بقیه پسرا رفتن تا سلام علیکی با اونا بکنن نازی بازم آروم گفت-خوب مام  
میرفتیم بالاخره آشناییم حق آب و گل داریم

جفتشون ریز خندیدن تینا گفت-خوش به حالشون مرفحان بی درد که میگن اینانا

نازی-یعنی وضعشون انقد خوبه؟؟؟

زهرا - همیشه گفت تیلیاردن ولی خوب جزء اون خانواده های بااصل و نصب شیرازین ودستشون به دهنشون میرسه خودشونم چون تو خانواده نواب جفت پسرن میگن بیشتر برا همین عزیز کرده پدر بزرگشونن و اون ساپورتشون میکنه

شادی با صدای آرومی گفت-جیره و مواجبشون از جیب ددی تامین میشه نون خور باباشونن

دختراریز خندیدن ولی بابادیدن پسرا که دارن میان سمتشون خودشونو جمع و جور کردن..... نیاز و نازی داشتن اونارو میدیدن ولی حواسشون به پشت سرشون بود..... هم امیر هم آریا دخترا رو دیدن آریا بی توجه کلاشو گذاشت سرش ولی امیر با لبخند سری برای دخترا تکون دادو همونجورم جواب گرفت

پسرا رسیدن کنارشون

مهیارخوب خانوما از خودتون پذیرایی کنین تا ما بر گردیم

سحر-باز مته اون دفعه قبلی کله پاچه مغز خر نخوردید که این بارم گند بزنیید تو حالمون!؟

امید که به نسبت بقیه ساکت تر بود تو اون جمع گفت

-خیالتون راحت من حواسم بهشون هست

مهرداد-بدوئین بچه ها الان وایستیم اینجا خانوما پیچ میشین

به سه سوت نکشیده جیم زدن نیاز همیشه عاشق سرعت و هیجان بود و این مسابقاتم خیلی دوست داشت اولین بارش بود اومده بود پیست برا همین بیشتر حواسش به پیست بود تا به صحبتا و خنده دخترا..... نمیدونست تو هر ماشین کیا نشستن ولی خوشش میومد تو صدم ثانیه ماشینا سریع از جلو چشاش رد میشدن

شادی-نیاز تو چی چندتا خواهر برادرین؟

با صدای شادی حواسش از میدون مسابقه پرت شد

-ها چی؟؟

زهرا-هیچی بابا رگ فضولیش زده بالا داره آمار در میاره

نیاز خندیدو گفت-من دوتا برادر دارم فراز و آراز اولی بیست و هشت سالشه دومی بیست و پنج

نازی -همشون خانوادگی آرز دارن

دخترها متوجه تیکه نازی نشدن ولی خندیدن ....نیاز یه چش غره تپیل رفت که یعنی دارم برات آخه تو ترکی آرز به معنی کمه منظور نازیم این بود که خانوادگی کم دارن اینا

تینا-منم یه برادر 25 ساله دارم

نیاز با شیطنت گفت-مجرده

شادی یه چشمک زدو گفت-yees

نیازبا هیجان ساختگی گفت -خو زود تر میگفتی بیشتر تحویل میگرفتیم

دخترها پقی زدن زیر خنده ..... یدفعه صدای "یا خدا" زهرا باعث شد سریع برگردن سمت میدون مسابقه

یکی از ماشینا داشت رو زمین همینجوری که دوسه دور می چرخید کشیده میشد همگی نیم خیز شده بودن ماشین سرو ته ایستاد همه پیاده شدن و سریع دویدن سمت اون ماشینه دخترام دویدن سمت ماشین

نازی-نیاز همه پسرا که سالمن

نیاز تا خواست بگه

- آره انگار یکی دیگس

متوجه آریا شد که داشت امیرو از ماشین میکشید بیرون پسرا رفتن کمکشو یه گروه امدادم که ماله همونجا بودن سریع دویدن سمت مسدوم که امیر بود ..... دخترا وارد میدان شده بودن همه نگران حال امیر بودن

نازی با لحنی نگران و ناراحت گفت-به خدا چشمشون زدن

نیاز حواسش هنوزم اونجا بود که صدای یکی از امداد گرا بلند شد

-کسی اینجا دوره کمک های اولیه دیده

امیرو کشیده بودن بیرون معلوم بود درد داره ولی خیلی ناله هاش ضعیف بود انگار سعی میکرد خودشو کنترل کنه که داد نزنه..... نیاز با صدای بلند گفت

-من...یه چیزایی بلدم

سریع نشست کنار امیر که از زور درد چشاشو روهم فشار میداد باریکه خون موهای روی پیشونیشو چسبونده بود بهم..... امدادگر جعبه کمک های اولیه رو گذاشت کنارش



-تا آمبولانس برسه تو سرشو ببند من پاشو سریع باش فقط

بی حرف شروع کرد به کارش..... صدای آرام و زمزمه وار امیر رو مخش بود سرشو برد نزدیک تر که زمزمه آریا آریا شنید سریع سرشو آورد بالا..... آریا تکیه داده بود به ماشین و سرشو گذاشته بود رو زانوهاش

-آریا خان

آریا سریع سرشو آورد بالاو نگاش کرد نیاز به وضح نگرانیو تو چشاش دید ولی آریا سرسختانه فقط زل زده بود به چشای نیازو لب از لب باز نمیکرد

-اسم شمارو صدا میکنه

آریا انقدبه سرعت بلند شدو خودشو رسوند کنار امیر که نیاز از تعجب چند لحظه خشکش زد ولی سریع کارشو ادامه داد..... آریا دست امیر و گرفت و محکم فشار داد

امیر با درد ناله کرد-دارم از درد میمیرم آریا

-گوه خوردی بادمجون بم آفت نداره تو ترلیم از روت رد شه جون به عزرائیل نمیدی

بازم چشای نیاز شد قد کاسه و زل زد به آریا "یعنی آدم انقد نفهم اینه دلداریش؟ نه به اون خیز برداشتنتش برا اومدن بالا سر امیر نه به این مزخرفات "نگاش افتاد به لبخند امیر

امیربا همون صدای ضعیف گفت -جون به جونت کنن این اخلاق خرکیت درست همیشه

آریا-خرکی بودن اخلاقم واسه اینکه نه ماه با خری مثله تو یه جا بودم

نیاز زیر لب گفت-باید ایزوگام کرد اینو عشق و عاطفه برادری داره ازش چیکه میکنه

هر دو صداشو شنیدن امیر خندید..... آمبولانس رسید داشتن رو برانکارد میبردنش  
که با صدایی تقریبا بلندرو به نیاز گفت

-دوتا طلبت

آریا پرید پشت آمبولانسو از محوطه خارج شدن.... نگاش هنوز دنبال آمبولانس بود

مهراد-طفلکی خود به ماشین بهنام سرعتش زیاد بود نتونست جمع و جور کنه

همه ابراز تاسف کردن که نازی یه نیشگون باز از پهلوی نیاز گرفت فقط چون نیاز  
پالتو تنش بود خوب تو دستش چفت و جور نشد

نیاز-ها باز چته!؟

-میمردی بزاری من برم جلو یه خودی نشون بدم

نیاز سرشو برد نزدیک گوش نازی و آروم گفت-دیر نشده که اینارو بیچون بریم  
ملاقات..... این یارو الان ضربه خورده به سرش مخش زدگی داره الان راحت میشه  
مخشو زد

نیش نازی بازتر شدو یه چشمک بهش زدنیاز خندید ولی خودشم میدونست فقط  
اینو گفت تا نازنین پا پیچش نشه میخواست خودشم بره دیدن اون دوتا

صدای نازی اونو به خودش آورد -بچه ها ما بریم دیگه نیازم سرش درد گرفت آخه  
وقتی استرس بهش وارد میشه میگرنش میزنه بیرون

چشای نیاز دیگه داشت از حدقه میزد بیرون نمیدونست کی میگردن گرفته که خودش  
خبر نداشت

زهرا با ناراحتی گفت-الهی بمیرم برات کوفتش شد

نیاز دید بخواد نازیو ضایع کنه بد میشه برا همین با لبخند تصنعی گفت

خدا نکنه بابا ایشالا دفعه بعد

مهراد با ناراحتی گفت-شرمنده نیاز جان روزتم خراب شد

نازی که دیگه حوصله این تعارفا رو نداشت پادر میونی کرد-بابا خودتونو ناراحت  
نکید فراموش کنین اینم یه قرص بخوره بخوابه خوب میشه بهتره سریعتر بریم تا  
دردش بیشتر نشده

همه با ناراحتی ازشون خدافظی کردن..... نیاز اسم بیمارستان و از امداد گرای پیست  
پرسیدو سریع یه تاکسی گرفتو راه افتادن سمت بیمارستان

-هوی بیشعور دفعه آخرت باشه از من استفاده ابزاری میکنیا

نازی صداشو آورد پایینو دم گوشش با لحنی شیطون گفت

-پس میخوای ازت استفاده جسمانی کنم جیگر

با این حرفش نیاز حرصی نگاهش کرد و نازنین ریز خندید..... بعد چند دقیقه رسیدن  
بیمارستان تا نیاز پول تاکسیو حساب کنه نازی عین فشفشه رفت داخل زشت بود  
دست خالی برن تو ولی خوب براملاقات نیومده بودنکه ..... با این دلیل خودشو  
قانع کردو راه افتاد سمت بیمارستان رفت سمت ایستگاه پرستاری

-سلام خانوم ببخشید یه ساعت پیش یه مسدوم آوردن اینجا میخواستم ببینم  
اتاقشون کجاست؟؟

پرستاره زل زده بود به مانیتور -اسمش

-امیرنواب

پرستاره با ناخنای شیک و بلندش اسمشو تایپ کردو گفت

-همین طبقه مسقیم برو اتاق 38 طرف راست

لبخندی به پرستاره زدو تشکر زیر لبی کرد..... آروم چند تقه به در زد نازنین و آریا  
کنار تخت ایستاده بودن هرسه برگشتن سمتش نازی چشمکی زدو گفت

-ااومدی

امیر باخنده نگاش کرد گفت

-شنیده بودیم خدا برا بنده هاش یه فرشته نجاتم ساخته ندیده بودیم والا

لبخندخنده به لب رفت تو اتاق

-حالا که مفتخر به دیدن من شدی شاکر باش

امیر-اونکه صد البته خانوم

رسید کنار تختش رو به آریا گفت

-سلام عرض شد

به خاطر اینکه تو یه روز دوبار بهشون کمک کرده بود نتونست نسبت به این دخترقد کوتاه که بگی نگی تپلم بود البته صورت گردش بیشتر باعث میشد تپل به نظر برسه بی توجه باشه

لبخند دوستانه ای زدو گفت-سلام مرسی که اومدی

نیاز نگاشو چرخوند سمت چارتیکه به صندلی آویزون بود و همونجوری گفت

-خواهش بابا نزنید این حرف ووظیفه بود

نازی-آره بابا بیخیال تعارف شید با این .....اصلا دایی اینا اسم و اینو نیاز گذاشتن تا در مواقع نیاز ازش استفاده بشه

نیاز دهن کجی به نازنین کردو با تمسخر گفت

-باز ننه بابای من یه دلیل برا اینکه اسمو نیاز بزارن داشتن من موندم عمه چی فک کرد اسم تورو نازنین گذاشت باید میذاشت الکی مثلا این نازنینه

با حرفش صدای خنده آریا و امیر بلند شد.....نیاز چشمش خورد به خنده ی مردونه آریا تو دلش اعتراف کرد جدا خیلی خوشگل میخنده ها از اون دختر گور به گور کنا

-مثله اینکه حال مریض بهتره نه

همگی برگشتن سمت دکتر که وارد اتاق شدواومدسرمو و پای چپ امیرو بررسی کرد

نیاز-چشه دکتر اتفاق خاصی که نیافتاده؟؟؟

دکتر خونسرد گفت-نه بابا فقط کوفتگی و ورم تو پای چپشو یه شکستگی کوچیکم تو سرش

نیاز بی هوا دوتا دستشو آورد بالا و و گفت

-یعنی خـاک دو عالم .....واسه کوفتگی اونهمه ننه من غریبم بازی در آوردی فیلم هندی پیش کردی؟

حرفش باعث شد همه بززن زیر خنده امیر با شوخی گفت

-جون تو درد میگرد اون موقع

نیاز با غیض گفت-هوی جون عمت منو سنه نه

دکتر بعد ویزیت کامل گفت که میتونن بیرنش و مشکل خاصی نداره .....بعد رفتنش از اتاق آریا رو بهشون گفت

-من میرم حسابداری برمیگردم میریم

نازی-تو برو ماحواسمون بهش هست

نازی بلند شدو گفت-وایسا سرمت و بکشم

نیاز-نکن نازی بزا...

حرفش با آخ امیر نصفه موند سریع رفت طرفش امیر دستشو فشار دادو با درد گفت

-ای گل بگیرن در اون نظام پزشکیو که قراره به شما مدرک بده

نازی با دلخوری گفت-خوب خودت دست و زودتر کشیدی من چی کنم

بحثشون با اومدن آریا نصفه موند..... اومدو دستشو انداخت زیر بغل امیر و کمکش کرد بلند شه..... نازی از رو تخت کاپشن جفتشون رو که روصندلی کنار تخت بود برشون داشت و تو دستش گرفت..... نیازم از اتاق زد بیرون آریا به زور داشت امیرو میبرد سمت ماشین بیشتر وزن امیر افتاده بود رو دوش آریا از طرفیم واقعا پاش درد میکرد و صاف نمیتونست راه بره

-بزار بشینه رو این تا هردوتون راحت باشین

نگاه هر سه تاشون چرخید رو نیازی که ویلچر به دست ایستاده بود اونجا امیر هرچی قدر دانی بود ریخت تو نگاهش.... واقعا امروز حسابی رفته بود زیر دین این بچه کوچولو آریام لبخند رضایت بخشی زدو آروم امیرو نشوند رو صندلی و هلش داد سمت خروجی.... اونم امروز ممنون دخترخانومی بود که عین سوپر من تو کارتونا فقط برا کمک به بقیه میاد

از فکرش خندش گرفت ولی خندشو خورد تقریبا نزدیک کمری اسش شده بودن....نگاشو چرخوند سمت نیاز و تو دلش گفت

-یه سوپرومن مونث ایرونی که نیم وجبه

در ماشین و باز کردوزیر بازوی امیرو گرفت وکمکش کرد بشینه تو ماشین .....تا خواست صاف شه امیر گفت

-جای پام ناراحته درستش کن

لحنش امری بود انگار که داره با نوکرش حرف میزنه برا همین آریا با اخم یه دستشو تکیه داد به سقفو و خم شد طرف امیر با اخم گفت

-جانم چیزی فرمودین شما؟؟

یه تایی ابروشو داد بالا و نگه امیر کرد امیر با خنده گفت

-آخ ببخشید خوب تقصیر خودته آدم انقد برنزه

نازی و آریا گیج نگاش کردن که نیاز با خنده گفت-لابد از بس سیاه سوختس یاد  
غلام سیاه افتادی

امیر چشمکی زد و با سرخوشی گفت-ایول نیاز زدی تو خال

آریا با غیض نگاش کرد-که من غلام سیام دیگه دار برات

یه لگد آروم به پای امیر زدو و درو محکم بست ....صدای آخ امیرم تو صدای در گم  
شد.....رفت سوار شه که دید دخترا هنوز سر پا ایستادن برگشت و منتظر زل زد  
بهشون..... نازی کاپشناشونو گرفت سمتش و گفت

-بفرمایید اینام کاپشناتون مام دیگه بریم

امیر سرشو از پنجره آورد بیرون

-سوار شین دیگه چرا استخاره میکنین

نیاز-نه ممنون ما دیگه خودمون میریم مسیرمون به شما نمیخوره بهتره سریعتر برید  
تا آقا امیرم استراحت کنن

آریا جدی زل زد بهش و گفت

-مگه شما میدونی مسیر ما کجاست که میگی به مسیرمون نمیخوری



امیر-آره بابا هر جام باشید میخورونیمش بهم سوارشید

آریا باز منتظر نگاهشون کرد دیگه داشتن حوصلشو سر میبردن..... از قیافه نازنین معلوم بود کم بی میل نیست واسه اینکه اینا برسونتشون ولی نیاز نه

نازی-آخه نمیخوایم مزاحم شیم

آریا کلافه گفت-اه دیگه دارین میرین رو نروما سوار میشین بشین نمیشینم بای

مهلت حرف زدن به هیشکیو ندادو سوار ماشینش شد.....امیر با سر اشاره کرد بشینین دیگه .....نازی دست نیازو کشید و هردو سوار شدن..... قصدش ناز کردن نبود وچون صبح آریا زیاد مایل نبود برا رسوندنشون فک میکرد الانماز سر احترام و ادب که یه تعارف زد

ماشین حرکت کردو نازی آدرس و داد به آریا تو ماشین سکوت مطلق بودو صدای پیست بول بود که داشت تند تند دری وری سرهم میکرد صدای پخش رو مخ نیاز بود چون هیچ رقمه با زبون انگلیسی حال نمیکرد نه اینکه آهنگاشو دوست نداشته باشه به خاطر ضعفش تو زبان زیاد دوست نداشت آهنگای خارجی از جمله انگلیسی گوش بده

امیر صدای پخش و کم کردو گفت-راستی دخترا شما مهیار اینا رو از کجا کجا میشناسین؟ تا حالا ندیده بودمتون

نازی خودشو کمی کشید جلوتر

-از دوستای منه تو یه گروه تو وایبر باهاش آشنا شدم

امیر سری به نشنه فهمیدن تکون داد ولی آریا فقط زل زده بود به مسیر..... سنگینی  
نگاهی بد جویری روش بودو اذیتش میکرد میتونست پیش بینی کنه کیه که زوم  
کرده روش ولی نگاشو نچرخوند طرفش

نیاز داشت قیافه این دوتا داداش کنکاش میکرد..... با اینکه دوقلو بودن شباهت  
زیادی بهم نداشتن امیر پسری قد بلندوخوش استایل با پوستی سفیدو ابرو هایی  
پرپشت مردونه و بینی نمیشد گفت عملی ولی رو فرم و لبایی قلوه ای

ولی آریا با وجود اینکه قدش بلند و هیکل خوبی داشت پوستش برنزه برنزه بود یاد  
حرف امیر افتاد که گفت شبیه غلام سیاهی..... صورتی بیضی و لبایی درشت و  
برجسته با خودش گفت

- لباس شبیه لبای آنجلیا جولیبه

از فکرش خندش گرفت دماغش نسبت به امیر خیلی عملی تر به نظر میرسید جفت  
مشخصه دوتا داداش چشای مشکیشون بود ولی چشای آریا خیلی مشکی تر بود  
انگار چاه قیره..... ابروهایی خوش حالت و مردونه داشت که ترکیبش با مژه های  
بلند و چشمای سیاهش خیلی جذابش کرده بود..... موهای آریا بلند تر از موهای  
امیر بود و همه موهاشو داده بود سمت چپ ولی امیر موهاش هپلی و در هم بود

سقلمه ای که نازی نامحسوس زد بهش باعث شد سریع به خودش بیاد امیر گفت

-راستی من تاحالا شمارو تو دانشگاه ندیده بودم ورودی امسالین؟

نیاز سریع گفت-بله امسال اومدیم شیراز

نازی-شماها رشتتون چیه؟؟



نیم نگاهی به امیر کرد که این حرف و زد

-آره خوب بودن

امیر باخنده گفت-جدا اسمش بهش میادا نیاز

آریا نگاهش کرد زیر لب داشت زمزمه میکرد

-نیاز...نیاز روحی...نیاز جسمی....نیاز جنسی

تا اینو گفت دوتا داداش پقی زدن زیر خنده امیر باهمون خنده بلند گفت

-فک کن فامیلیش جنسی بود استاد معرف میخواست هر بار صداش کنه میگفت "  
نیاز جنسی...نیاز جنسی"چه حالی میکردن پسرای کلاسشون

هر دو بلند بلند و سرخوش خندیدن

\*\*\*\*\*فصل 2\*\*\*\*\*

-هی نیاز دیدی چی شد

در حالیکه داشت تاب گردنیشو میپوشید و بنداشو میبست گفت

-چی شد؟؟

نازی خودشو پرت کرد رو تخت و گفت-یادم رفت شمارشونو بگیرم تا حال امیرو  
بپرسم

اینو گفت وبعدم زد زیر خنده نیاز گفت

-آره ارواح خاک عمت توام نگ\_\_\_\_\_ران

بلند خندیدن نیاز گفت

-عوضش فردا باز امتحان داریم شانس آوردی جفت امتحانامون عمومینو یکی.....  
فردا میتونی زیارتش کنی

نازی خودشو پرت کردرو بالشو طاق باز دراز کشید..... سرشو چرخوند سمت نیاز که  
اونم پرید رو تخت و زل زد به سقف

-فک میکنی بیاد باون وضعش

بدون اینکه نگاهشو بچرخونه سمت نازنین گفت-حتما میاد اون حالش از مام بهتر بود

ماشین و پارک کردو پیاده شد..... امیرم پشت سرش پیاده شدبا اینکه لنگ میزد ولی  
سعی میکرد صاف راه بره .....هردو راه افتادن سمت محوطه

امیر چشم چرخوند.....تکیه داده بودن به یه درخت و داشتن آخرین مروراشونو  
میکردن

-هی اوناهاشن

آریا مسیر نگاه امیرو دنبال کرد خودشون بودن

امیر-بزن بریم پیششون

-اگه نشه

-زبونتو گاز بگير از ديروز رو مخش دارم کار ميکنم پس واس چی اين دختره برا روزه  
مبادا خوبه نبايد پروندش

جفتشون با يه لبخند دختر کش راه افتادن سمت دخترا نازی با دیدنشون چشاش  
ستاره پرت کرد سریع بکی کوبوند تو پهلوی نیاز

نیاز با درد غرید

-هی چیه باز رم کردی جفتک میپرونی

نازی نامحسوس بدون اینکه به پسرا نگا کنه با چش ابروبه روبه اشاره کرد و گفت

-روبه رو داشته باش

نیاز به بهانه صاف کردن موهاش که يه وری ريخته بود رو صورتش رو به رو نگا کرد  
.....آریا و امیر داشتن می اومدن سمتشون امیر یکم لنگ میزد ولی نسبت به ديروز  
خیلی بهتر بود خودشو زد به ندیدن و زیر لب به نازی گفت

-تابلو بازی در نیاری ها آبرومون بره سنگین باش

نازی نیششو که بسته نمیشد به زور بست و از بین دندوناش گفت-اوکیه جیگر

-سلام دخترا

با صدای امیر سرشونو چرخوندن و سریع بلند شدن تظاهر کردن اصلا ندیده  
بودنشون ....نیاز با خوشرویی گفت

-سلام خوبید پاتون که انگار شکر خدا خوبه سرتون چطوره؟

امیر لبخندشو عریض تر کرد

-به لطف شما عالی—م(روکرد سمت نازی)احوال نازنین خانوم؟!

نازی لبخند یزدو با متانتی که برا خودش عجیب بود گفت

-مرسی امیر خان خوشحالم که بهترین

نیاز روکرد سمت آریا-شما خوبید؟

آریا سعی کرد لحنشو صمیمی کنه فعلا تا تموم شدن این امتحان شدیدا محتاج این دخترنیم وجبی بود

-مرسی ممنون منم خوبم داشتی درس میخوندی؟

نیاز یه نگاه گذرا به جزوه های تو دستش کرد

-نه بابا داشتم مرور میکردم

امیر با شیطنت چمکی زدو گفت-فولی دیگه؟!

نازی -نه بابا اینم اس و پاس تر از ماست روش حساب نکنید

امیر با چشایی گرد شده گفت

-جدی که نمیگی دختر من اول به امید خدا بعد به امید تو اومدم سر جلسه ها

نیاز شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت-بلد باشم میرسونم نباشم ایشالا ترم بعد

تا آریا خواست دهن باز کنه صدای پارسا حرفشو قطع کرد

-نیاز خانوم!

هرچهار نفرشون سرشون چرخید سمت پارسا.... آریا و امیر با جدیت زل زده بودن بهش هیچ رقمه از این پسره خوششون نمی اومد دبیرستان و باهم خونده بودن از طرفیم چون پدر پارسا از دوستای پدرشون بود از بچگی میشناختنش و پارسا همیشه سنبل فرزند خلف و صالح بود که پدرشون میزدتو سرشون.... از چشم و هم چشمی بود که اونارو با کلی رشوه تو این دانشگاه اونم رشته دارو سازی ثبت نام کرد

پارسا بی توجه به اون دوتا جلوی دخترا ایستاد

-سلام به همگی

به اجبار دستشو دراز کرد سمت پسرا....امیر با بی میلی دستشو گذاشت توی دستش ولی وقتی دستشو گرفت جلو آریا اون باخونسردی فقط زل زد تو صورت پارسا..... دخترا یه نگاه کوتاه بهم کردنو چشماشون زوم بود رو دست پارسا که تو هوا مونده بود پارسا پوز خندی زدو دستشو انداخت رو کرد سمت نیاز

-نیاز خانوم میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم؟

آریا با چشایی ریز شده زوم کرده بود رو پارسا و رفتارشو از زیر ذره بین رد میکرد نیاز لبخند دوستانه ای زد و گفت

-البته بفرمایید جناب صادقی

دلش نمیخواست پیش بقیه باهاش صحبت کنه ولی نمیتونستم منتظر بمونه



-میخواستم اگه ممکنه بعد امتحان نیم ساعتی وقتتو بگیرم

نیاز چشماشو ریز کرد-چرا مشکلی پیش اومده؟؟

-یه مطلبی هست باید خصوصی باهات صحبت کنم

نیاز عادی گفت

-باشه چشم بعد امتحان من بیرون منتظر میمونم تا بیاید

پارسا لبخند متینی زد مثله همیشه

-مرسی خانوم پس میبینمت

نیاز سرشو تکون دادو پارسا دور شد تمام مدت رفتار پارسا و صمیمیت بی موردش

زیر نظر دوتا برادر بود نازی گیج گفت

-باز میخوای جزوه بگیری؟

شونه ای بالا انداخت

-نه نمیدونم چی میخواد بگه

امیر با زیرکی پرسید

-زیاد باها در ارتباطین؟

نازنین جای نیاز جواب داد

-نه بابا نیاز گاهی جزوه میگره ازش همین

آریا نگاهی به ساعت مچی استیلش کردو گفت

-بهتره بریم داره دیر میشه

دختر سری تکون دادن وهر چهار نفر راه افتادن سمت سالن و رو صندلیاشون نشستن..... برگه ها پخش شد و همه مشغول شدن الا آریا.....ذهن آریا درگیر رفتار پارسا بود اونو از بچگی میشناخت پسری نبود که دم خور دخترا بشه ولی چیزی که بیشتر رو مخش بود نگاه پارسا بود .....اونقد با تجربه بود که از طرز نگاه یه پسر به دختر بفهمه چی تو سرش میگذره برگشت سمت نیاز که با فاصله یه صندلی ازش نشسته بود و مشغول پر کردن برگش بود

با دید مشتری خوب نگاش کرد یه دختر قد کوتاه که به زور تا سینهش میرسید قدش شاید 158-160 بود.....هیکلی تقریبا پر داشت ولی نمیشد اسمشو گذاشت چاق پوستی گندمی و چشایی سبز-طوسی با ابروهایی اسپرت و دخترونه و مژه هایی خیلی بلند موهای لخت و صافی داشت که موقع نوشتن تند تند میریختن رو صورتشو اونم میزدشون زیر مقعنه..... بینی متناسب داشت نمیشد گفت خیلی بزرگ ولی کوچیکم نبود وبه صورتش می اومد لباس خیلی خوشگل بودن و خیلی جلب توجه میکردن

نیاز سنگینی نگاه آریا رو حس کردو سرشو آورد بالا..... موهاش باز ریختن رو صورتش کنارشون زد.....آریا هنوز بایه اخم ریز داشت نگاهش میکرد.....لبخندی زدو یه چشمک کوچولو زد آریام لبخند خیلی کمرنگی زد به لطف دخترای جووو واجوری که دیده بود خیلی راحت میدونست صمیت نیاز ذاتیه و برا مخ زدنش نیست برا همین زیاد سعی نمیکرد ضد حال بزنه بهش

نگاشو چرخوند رو برگه سفیدش نگاش به برگه بود ولی فکرش جای دیگه صدای  
پدرش توسرش عین پتک میکوبید

-خیر سرت فک میکنی بچه بزرگ کردی؟ دوتا گاو میاوردم بزرگ میکردم الان بیشتر از  
این دوتا نره خر به دردم میخوردن

-جز بخور بخواب و الواتی و دختر بازی مگه چیز دیگیم بلدن اینا

-تو خودت چی هستی بچت چی باشه کاش یه ذره از مرجان یاد میگرفتی بچه بزرگ  
کرده عین شیر آدم حذ میکنه پسررو میبینه

چشماشو بست باز یاد مادرش افتاد و تحقیرایی که به خاطر مادر پارسا شده بود  
.....

پوزخندی نشست گوشه لبش

مادر پارسا عشق اول پدرشون بود که تا پدرشون به خودش بجنبه با یکی دیگه  
عروسی کردو داغش موند به دل پدرشون و اونم داغ میزد به دل مادرشون  
.....اونقد گفت و گفت تا شیش-هفت ساله پیش مادرشون سرطان گرفت و آخرشم  
با یه ایست قلبی مرد به سالش نکشیده یه دختر جون که تنها سه سال از بچه هاش  
بزرگتر بودن آورد تو خونه و کرد سوگولی عمارت نواب

با یادآوری این خاطره ها دستاش و مشت کرد اونقد که رگای دستش زده بودن  
بیرون..... متنفر بود از پدرشو هوس کثیفش..... از پارسایی که همیشه چماق  
میشد رو سر مادرش..... از معشوقه پدرش از خودش که هیچوقت نتونست از  
مادرش حمایت کنه بانفرت سرشو آورد بالا و نگاش زوم شد رو پارسایی که ردیفای  
اول بود با خشم و کینه تو دلش گفت

-کاری میکنم تو و مادرت و پدرم حسرت به دل یه روز خوش باشین

کاغذ کوچیکی که رو میزش پرت شد باعث شد حواسشو جمع کنه .....از پشت سر دیدکه نیاز برگشو تحویل مراقب دادو از سالن خارج شد بدون فکر چندتا سوال و نوشت و سریع بلند شد تیکه کاغذ کوچیکو انداخت بغل امیرو از جلسه زد بیرون .....در حالیکه داشت سویشرتشو تنش میکرد نگاشو تو محوطه چرخوند

نیازو کنار سه تا دختر دیگه دید سویشرتشو مرتب کردو با قدمایی تند رفت سمتشون دخترا با دیدن آریا چشاشون از زور تعجب باز شده بود .....نیاز مسیر نگاشونو دنبال کرد آریا رسید کنارشون نیاز با تعجب گفت

-نوشتی همشونو؟!!!!

آریا بدون اینکه به دخترا نگاه کنه گفت

-آره میای بریم اونور یه کاری دارم باهات

نیازگیج سری تکون دادو از دخترا خدا فظی کرد راه افتاد دنبال آریا

-هی کجا داری میری؟

آریا وایستاد تا نیاز برسه کنارش

نیاز -نگفتی کجا میری؟

باز به راهش ادامه داد-بیا دنبالم میفهمی دارم میرم سمت ماشین

رسیده بودن کنار یه آزرای مشکی ماشین دیروزیه نبود آریا درو باز کرد خواست بشینه که دید نیاز هنوز ایستاده

-خوب بشین دیگه

نیاز کلافه موهاشو داد زیر مقعنه و گفت

-خوب همینجا بگو دیگه دیر میشه صادقی بیاد ببینه نیستم بد میشه

آریا با حرص کنترل شده ای گفت

-نترس دیر نمیشه به موقع میرسونمت

-اما آخه...

آریا نگاهی حرصی بهش کرد و گفت

-اگه انقد صغری کبری نچینیو جاش سوار شی دیر نمیرسی سر قرار زود سوار شو

انقد جدی بود که نیاز و وادار کرد سوار شه ولی حسابی حرصش گرفته بود دوبار تو روی این پسر خندیده بود که حالا به خودش جرئت داده اینطوری امر و نهی میکنه

آریا سریع ماشین و از پارک در آوردواز دانشگاه بیرون زد .....هر دو ساکت بودن نیاز سعی میکرد اخم نداشته باشه ولی قیافه جدی به خودش گرفته بود .....کنار په پارک ایستاد

نیاز درو برشو نگا کرد وزل زد به آریا .....چیزی نپرسید ولی نگاهی پر سوال بود آریا بی اینکه نگاهی کنه چشم دوخته بود به عقربه های ساعت مارک دور مچ دستش که گذاشته بودش رو فرمون .....چشمش دنبال عقربه ثانیه شمار بود با اینکه عقربه جلو میرفت ولی انگار برای آریا ثانیه به ثانیه عقب تر برمیگشت و تو تصمیم آیش مصمم ترش میکرد

خب من منتظرما

نگاشو چرخوند سمت نیازو زل زد تو صورتش..... چشماش باوجود همه شیطنتاش  
میشد معصومیتو توش دید و همین تضاد بود که جذاب ترش میکرد

-باید یه موضوعیو بهت بگم

ابروهاشو گره کردو منتظر زل زد تو چشای آریا..... نفسشو کلافه داد بیرون

-من.....من میخوام .... میخوام

گفتنش براش سخت بود سریع گفت-میخوام امشب به عنوان همراه با من و امیر  
بیای تولد دوستم امروز تنهاییم

حدس زدن اینکه جملشو عوض کرد سخت نبود نیاز راحت میتونست بفهمه آریا  
اونقدرام پسر خجالتی نیست که برا همچین پیشنهادی انقد من و من کنه با سوء  
ظن پرسید

-مطمئنی همینو میخواستی بگی اینو اونجام که میشد گفت

قیافه آریا سخت و جدی شد

-بین خودتو نگیر الکی صلاح دیدم اینجا بگم فک نکن خبریه

نیازم اخم کرد

-خودمو نمیگیرم ولی من نمیتونم پیام نازیم بهتره از خودش پرسین

آریا نفسشو با عصبانیت داد بیرون..... بدش میومد دختری براش ناز کنه و ادا بیاد  
صدای نیازحواسشو جلب کرد

-فک نکن دارم خودمو لوس میکنم و ناز میکنم..... کسی ناز میکنه که نازکش داشته  
باشه نه من واقعا امروز نمیتونم پیام اگه برای روز دیگه ای بود حتما قبول میکردم

دروغ میگفت برا برخورد تند آریا بود که بهونه آورد از طرفیم هیچ شناختی از آریا  
امیر نداشت هنوز یه دوروزم نمیشد که این دوتا پسرو شناخته بود پس نمیتونست  
چشم بسته قبول کنه ....آریا با اخمای غلیظ گفت

-اوکی پس اصرار نمیکنم

دنده عقب گرفت و دور زد..... برگشت سمت دانشگاه ماشین و جلوی دانشگاه نگه  
داشت نیاز پیاده شد تا درو باز کرد از آینه چشمش خورد به پارسا با دیدن نیاز که از  
ماشین آریا پیاده شد از شدت حرص و عصبانیت سرخ شد و دیدن این قیافه چقد به  
مزاج آریا خوش اومد سریع درو باز کردو با صدایی رسا گفت

-نیاز به امیر بگو من اینجا منتظرشم

نیاز گیج زل زده بود بهش میدونست این پسره یه مرگیش هست اما چه مرگیش  
هست و نمیدونست

بی حرف فقط سر تکون دادو راه افتاد سمت پارسا..... آریا نشست تو ماشینشو در  
بست از آینه چشمش زوم بود روشن و لبخند از لبش کنار نمیرفت به امیر اس زد که  
تو ماشین منتظره..... دستشو گذاشت کنار پنجره ماشینو گوشیشو تو دستش  
چرخوند با صدای بسته شدن در سرشو چرخوند امیر با زحمت نشست تو ماشین و  
شروع کرد به غرغر

-کجا دودر کردی در رفتی نمیگی من با این پای علیل و ذلیلم چطوری تا اینجا پیام

بی توجه به غرای امیر ماشینو روشن کرد و راه افتاد

نیاز با اخم خیره شده بود به پارساپوزخند گوشه لب پارسا حسابی رو مخش بود با  
 اخم پرسید

-فک کنم گفتین کارم داشتن

پارسا نیش خندی زدو با کنایه گفت

-منم یادمه گفتین علاقه ای ندارین با هم دانشگاهیاتون خارج از محدوده دانشگاه  
 رابطه داشته باشین

اخماش غلیظ تر شد حوصله این یکیو اصلا نداشت برا همین با همه جدیتی که از  
 خودش سراغ داشت گفت

-جناب صادقی من حافظه خوبی دارم و حرفاییم که میزنم خوب یادم میمونه و  
 هنوزم سر حرفم هستن و میگم یه همکلاسی باید جایگاهش فقط در حد همون  
 همکلاسی بمونه وگرنه

(پوزخندی زدو و نگاهی تحقیر آمیز به سرتاپای پارسا انداخت) آدمایی امثال شما با  
 یه نسکافه و بستنی خوردن کنار هم هوا برشون میداره و فک میکنن چه خبره

با عصبانیت انگشت اشارشو گرفت جلو صورت برافروخته پارسا

-جناب دلیلی نمیبینم به جناب عالی راجب روابطم تو ضیح بدم بهتره حدو حدود  
 خودتونو بشناسید آقای صادقی



تا پارسا اومد دهنشو باز کنه چرخیدو ازش دور شد

-نیاز خانوم..... خانوم نوایی..... نیاز صب کن من منظوری نداشتم

داشت میرسید بهش که نیاز سوار یه تاکسی شدو از جلو چشماش دور شد پارسا  
عصبی کلافه از دست خودش با لگد محکم کوبید به ماشین کناریش

-اه لعنتی خراب کردم با...

صدای دزگیر ماشین خط زد رو افکارش سریع دورو ورشو نگا کردو دوید سمت  
دویست و شیش خودش

\*\*\*\*\*

عصبی درو کوبید بهم نازی از آشپز خونه اومد بیرون با تعجب گفت

-چته سر آوردی مگه در خونه باباته اینجوری میکوبیش

عصبی گفت

-خفه نازی عصاب مصاب ندارما

نازنین با دهن باز نگاش کرد .... در اتاقشو بدتر کوبید بهم .... نازی باخودش زمزمه  
کرد

-این چه مرگشه دیگه

سریع رفت و زیر گازو خاموش کرددوید سمت اتاق نیاز در نزده درو باز کرد.....  
موهاشو داشت باز میکرد از آینه زل زد به نازنین

-تو در زدن بلد نیستی

-نچ

هیچی نگفت و خودشو پرت کرد رو تخت

نازی-بنال ببینم چی شده صادقی چیزی گفت بهت ??

هنوز صداش حرصی بود

-آره گفت منم شستم پرتش کردم رو بند داره تاب میخوره تا خشک شه

نازی با تعجب پرسید

-چیشد??

-بیخیال الان حسش نیست بعدا میگم

خوب نیازو میشناخت وقتی میگه حسش نیست یعنی بیخیال شو... خودتو بکشیم  
نمیتونستی اون لحظه ازش حرف بکشی

-اوکی پس پاشو بیا بریم نهار ببین چی پختم برات فقط باید بخوری بگی دستت طلا  
نازی

-گشتم نیست فعلا



-الو

-الو....علیک سلام نیازخانوم ورپریده ما زنگ نزنیم تو و اون نازنین نباید یه زنگ به ما بزنیید

نازی با اشاره پرسید کیه؟ نیاز قیافشو آویزون کردو با حرکت لباش گفت مامان.....پرید وسط حرف مادرشو با کنایه گفت

-به! سلام نرگس خانوم ممنون شکرخدا مام خوبیم

نرگس باهمون لحن قبلی گفت

-خوبه خوبه خیلی تحفه این حالتونم بیرسم میدونم بادمجون بم افت نداره

بی احساس گفت-کاری داشتی مامان؟

-من کار نداشته باشم نمیتونم زنگ بزنم بهت؟؟ چرا یه هفتس زنگ نزدی

-میدونیکه امتحاناتم شروع شده درگیر اونام

نرگس با تمسخر گفت-آخ بمیرم توام نیست خیلی درس خونی تو اگه درس خون بودی که پرستاری اونم از آزاد ناکجا آباد قبول نمیشدی

برا کنترل خودش چشاشو بست و گوششو از گوشش دور کرد با سردی گفت

-حالا هرچی .....دلیل پرسیدی منم دلیل آوردم برات

نازنین کاملا درک میکرد الان نیاز چه حسی داره همین شرایط همیشه برا اونم بود  
منتها یکم آزاد تر از نیاز بود و سرکوفت و کنایه هاش کمتر

نیاز هنوز داشت به غرغرای به اصطلاح مادرانه نرگس گوش میداد

-ببین نیاز خدا شاهده بری اونجا سرو گوشت بجنه بابات سرتو گوش تا گوش میبره  
خودتم خوب میدونی..... پس آسه برو آسه بیا تا این چند سالت تموم شه برگردی  
خراب شده خودمون

نیاز با حرص گفت-مامان باز شروع نکن تو تا حالا چند بار از من آتو گرفتی که  
اینجوری برام خط و نشون میکشی وقتی تویکه مادرمی راجبم این جوری فک کنی  
چه انتظاری از بقیه داشته باشم

نرگس باداد گفت-صداتو بیار پایین فک میکنی خیلی بزرگ شدی سر خود ولت  
کردیم که اینطوری جواب منو میدی دیگه

نفسشو با عصبانیت داد بیرون-بیخال مامان باشه تو راس میگی من معذرت  
میخوام کاری نداری

-نه وقت کردی به مام یه زنگ بزنی

-باشه بای

منتظر خدافظی اون نشدو قطع کرد .....همیشه همین بساط بود فشارای بی مورد  
و تعصبای نا به جا خودشم خوب میدونست دختر چشم و گوش بسته و سر به راهی  
نیست ولی هیچ وقت کاری نکرده بود که باعث آبرو ریزی خانوادش شه واین  
درحالی بود که همیشه خدا بهش شک داشتن و چک میکردنش .....ولی فراز و  
آراز همیشه آزاد بودن و جالبش اینجا بود با وجود اون همه آزادی که داشتن بازم از

دست اخلاق شکاک پدر و مادرشون شاکی بودن ..... فراز تو ترکیه دندانپزشکی  
میخوندو آرازم تو تهران الکترونیک

نازی-بیخیال بابا امروز همه عالم و آدم دست به یکی کردن تا بزن تو حالت

هنوز حرصی بودو آروم نشده بود خودشو پرت کرد رو کاناپه

-اه لعنت به همشون

نازنین میزو جمع کردو ماهیتابه رو شست ...از آشپز خونه بلند گفت

-میگم نیاز هیچی نخوردیا

بی حوصله جواب داد

-گفتم که گشتم نبود بیخیال

-خاک تو سرت دست پخت به اون خوشمزگی از کفت پرید

پوزخند صداداری زدو با تمسخر گفت

-آره جون عمت دیدم سوسیسا شبیه سوسکای توالت باغتون شده بودن از بس  
جزغالشون کرده بودی

نازی از فکر اون سوسکای سیاه و قهوه ای و تشبیهشون به سوسیسا چندشش  
شد..... خودشو پرت کرد رو کاناپه وکانالای تلوزویون شروع به بالا پایین کردن کرد که  
صفحه گوشیش روشن خاموش شدو اسم امیر افتاد رو صفحه

با ناباوری گوشیه برداشت صبح بعد امتحان وقتی همزمان با امیر اومدن بیرون و دیدن نیاز و آریا نیستن بعد کمی حرف زدن امیر شمارشونو خواست و نازنین شماره خودشو داد ولی گفت بهتره از خود نیاز شمارشو بگیره چون میدونست نیاز به هر کسی حتی دخترا حالا حالا ها شماره نمیده

اس ام اس شو باز کرد

"سلام پایه اید امشب بریم تولد دوستمون ما تنهاییم"

با خوندن اس ام اس نیشش باز شد بدش نمی اومد با یکی از این دوتا برادردوست بشه دوتا پسر همه چی تموم و جنتلمن که چشم خیلایا دنبالشون بود.....سریع با انگشتاش حروف روی صفحه گوشیشو لمس کرد

-سلام منکه بدم نمیاد ولی باید از نیازم بپرسم که میاد یا نه

سندو زد

به دقیقه نکشیده جوابش اومد "تو اوکی بدی اونم میاد راضیش کن"

خنده به لب سریع نوشت

-باشه سعیمو میکنم

همه مدت نیاز زیر نظرش داشت نیش با نازنین غیر طبیعی باز بود.....باریز بینی نگاش کرد که نازی سرشو آورد بالا

-ها چیه؟

-به کی اس میدی؟؟

-امیره بابا

یه تایی ابروی نیاز پرید هوا

- امیر—ر؟!

-میگه امشب مهمونی دعوتن مارم دعوت کرد

مشکوک نگاهش کرد اونکه صبح جواب آریا رو داده بود حالام امیر داشت این  
پیشنهادو میداد

نازی-چی بیوشیم نیاز

لم داد رو کاناپه و زل زد به برنامه ی مسخره ای که از شبکه یک پخش میشد با  
بیخیالی گفت

-هیچی ماکه نمیریم

نازنین با صدای بلندی گفت

-نمیری—م؟؟؟!

صدای داد نازی باعث شد از جا بپره با غیض نگاش کرد

-چته چرا عربده میکشی آره نمیریم

-اینیاز ضد حال نشو دیگه توکه پایه ای



برگشت سمت نازنین

-آره پاپم ولی میگم این مهمونی با این پسر نه..... نازنین ما دو روزم نیست اینارو  
میشناسیم اونوقت بلند شیم باهاشون بریم مهمونی که چی بشه

نازنین با تمسخر گفت-چی میشه مگه نکنه میترسی بخورنمون نیست خیلیم  
خوردنیم

نیاز چشاشو بست اون لحظه نازنین بی منطق ترین موجود رو این کره خاکی بود

-ببین نازی یکم از اون مخ آکبندت کار بکش صبح آریام این پیشنهادو به من دادو رد  
کردم حالا امیر اصرار میکنه رک بگم به این داداشا اطمینان ندارم چشم و گوش بسته  
که نمیشه با کسی رفیق جینگ و یار گرمابه گلستان شد

نیش خند نازنین عین ناخنی که رو تخته سیاه میکشی عصابشو ریخت بهم نازنین در  
حالیکه بلند میشد گفت

-ببین نیاز خودتو بکشیم بچه همون پدر مادری منتها ورژن جدیدشون

راه افتاد سمت اتاقشو همونجوریکه پشتش به نیاز بود گفت

-من امشب میرم خواستی بیا نخواستیم صلاح مملکت خویش خسروان دانند

نیاز تیکه نازی و خوب گرفته بود ولی نمیتونست بزاره نازنین با خر بازیاش سرشو به  
باد بده

-کجا میخوای بری مگه تو پس فردا امتحان نداری من نمیرسونما....

داشت درو میبست که برگشت و بیخیال گفت

-فدا سرم خدا بزرگه

درو بست و رفت تا آماده شه

نیاز از حرص زیادی پوست لبشو میکند هیچ رقمه نمیتونست خودشو راضی کنه با این پسرا چایی نخورده پسر خاله شه ولی میدونست نمیتونه جلوی نازیم بگیره اون الان سر لچ بود..... کلافه نشست رو تختش زل زد به خودش

-حالا چه غلطی بکنم

یه ساعت دور خودش چرخیدو آخرشم فقط به یه بنبست رسید.....نباید میذاشت نازی تنها به اون مهمونی بره بلند شد و شروع به گشتن تو کمد کرد.....پرتش کرد رو تخت و جوراب شلوار کلفت مشکیشم میخواست بیوشه که چشمش خورد به کفشای چکمه ایش که تا نزدیکای زانوش بود اینا بهتر بودن.....نشست جلو اینه و شروع کرد به آرایش امشب جزء معدود شبایی بود که نمیخواست زیاد تو چشم باشه

تقریبا سه بار آرایششو پاک کرد تا بالاخره بعد یه ساعت دست از کارش کشیدو به خودش نگاه کردراضی بود

خط چشم کلفت مشکی و ریملی که زده بود چشاشو درشت تر کرده بود سایه ی نقره ای و طوسی ماتی زده بود که خیلی محو بود ولی باعث شده بود چشاش به رنگ طوسی در بیاد طبق معمول رژ سرخ و رژ گونه ی گلبهی کمی زده بود

آرایشش در عین محو بودن خیلی خوشگلش کرده بود رفت سراغ موهاش دسته دسته شروع کرد به فر کردن موهاش فرای درشت و یکدست با سنجاق سر طلایی رنگش از دو طرف بالابردو بخشی از موهاشو جمع کردو بهم وصل کرد..... جلوشو یه طرفه ریخت تو صورتش رفت سراغ لباساش و شروع کرد به پوشیدنشون.....و تو

آینه به خودش نگاه کرد لبخندی از سر رضایت نشست رو لبای سرخش که بد جوری با اون لباس مشکی تضاد داشت و تو چشم بود

پیراهن بلند مشکی ریون که تا یه وجب بالای زانوش بود و یقه رومی بود .....یه طرف شونش تقریبا کمی بیرون می افتاد یقه های شل لباس که رو هم تا خورده بودن با زنجیرایی طلایی مابینشون که با کمر بند طلایی ظریفی که یه سگک پروانه ای نگین دار داشت خیلی شیک بود

لباس و استیناش که تا وسطای ساق دستش بودن قدشو کشیده و بلند تر نشون میدادن مخصوصا با اون اون کفشهای پاشنه ده سانتی .....راضی از تیپش مانتوی بلندشو که تا زیر زانوش بود و پوشید و شال طوسی - سفیدشو سرش کرد..... باینکه میخواست امشب ساده باشه ولی اعتراف کرد امشب خوشگل تر از همیشه شده یاد اون جکه افتاد که میگفت یه روز از خواب بیدار میشی می بینی موهات انقد حالت قشنگی گرفتن که خودت حذ میکنی حالا اگه قرار باشه بری به یه مهمونی خودتو بکشیم شبیه وزق میشی.... الان دقیقا حال و روزش اون مدلی بود

از اتاق زد بیرون ساعت نزدیکای هفت بود نشست رو کاناپه و چشم دوخت به در اتاق نازنین..... تا اون بیاد گوشیشو در آورد و مشغول نت گردی شد به یه ربع نکشیده در اتاق نازنین باز شد

با دیدن نیاز که آماده رو کاناپه نشسته اول شوکه شد ولی بعد نیشش آروم آروم باز شد باخودش که رو در وایسی نداشت بدون نیاز روش نمیشد باهاشون بره نیاز بی حرف ابروهاشوانداخت بالاو گفت

-زنگ میزنی آژانس یا زنگ بزنم؟

اونقد ذوق زده شده بود که نمیخواست هیچ تعللی بکنه میترسید هر لحظه نیاز پشیمون شه سریع و هول گفت

-اس زدم میان دنبالمون الاناس که برسن

نیاز سری به معنای فهمیدن تکون داد و باز با گوشیش مشغول شدنمیدونست چرا حس خوبی به این مهمونی نداره انگار که به حس ششمش الهام شده بود که این مهمونی جرقه ی اتفاقیی میشه که آتیشش دامن خلیا رو قراره بگیره.....

نازی با ذوق دوید و نشست کنار نیاز عین بچه ها که با ذوق و شوق از مامانشون تعریف میکنن تا قولش بزن دست نیاز و گرفت

-وای نیاز جونم چه جیگر شدی شیطون حالا خوبه نمی خواستی بیای ها

بعدم خودش به این حرف خودش ریز خندید نیاز تا اومد جواب بده صدای زنگ گوشی نازی در اومد نگاهی به شماره کردو سریع بلند شد

-بدو نیاز اومدن

خودشم کیفشو برداشت و جلوتر راه افتاد..... نیاز با تاسف زل زده بود به حرکات نازی که بچگانه ترین عکس العملای ممکن و نشون میداد پفی کردو دنبالش راه افتاد نازنین دم در منتظر ایستاده بود نیاز اومد میخواست ازش معذرت خواهی کنه ولی روش نمیشد میدونست خیلی بد با نیاز حرف زده هرچند خودش از حرفاش زیادم پشیمون نبود ولی خوب چون نیاز میخواست باهاش بیاد و لطف بزرگی در حقش کرده بود دل دل کردن و گذاشت کنارو با صدای آرومی گفت

-نیاز

درو بست و برگشت سمت نازنین منتظر نگاهش کرد..... وقتی سکوتشو دید گردن کشید بازم همون کمری که تو بیمارستان بود سر کوچشون ایستاده بود انگار این ماشین ماشین پلو خوریشون بود

-بیخشید باز تند رفتم انگار از دستم دلخوری

دلخور بود ولی گفتن اینکه آره دلخورم از اینکه چاک دهنتم بی مورد باز میشه  
وزبونت گاهی هرز میپره دردی و از کسی دوا نمی کرد .....نه نازنین خودشو  
درست میکردو نه نیاز میتونست امید وار باشه دوست بچگیاش بیخیال بچه بازیاش  
شه برا همین راه افتاد سمت سر کوچه و با لحنی که سعی میکرد توش هیچی معلوم  
نباشه گفت

-برو بابا باز توهم زدیا تو و ور ورای زیادیت یعنی انقد مهمن که من بخوام به دل  
بگیرم ؟

نازنین دوید کنارش و یه ماچ گنده از لپش کرد که نیاز هولش داد عقب

-آه ولم کن بیشعور آرایشم خراب شد

نازی با خنده دندان نمایی گفت-آخرشی به مولا خراب این رفاقتتم

بعدم جلوتر با قدمایی تند رفت سمت ماشین و نیازم پشت سرش..... نیاز قشنگ  
سنگینی نگاهی رو خودش حس میکرد و حدسم میزد ماله چه کسی باشه آریا تو  
ماشین زوم کرده بود روش و لبخند گوشه لبش کنار نمیرفت..... میدونست اگه  
نازنین بیاد نیازم باهاش میاد اهل عقب کشیدن نبود برا همین سریع زنگ زد به  
دوستش آرشام و گفت فل فور همه بچه ها رو تا شب جمع کن دور هم و یه تولد  
صوری راه بنداز..... جواب آرشامم که میپرسید چرا یهویی مگه میشه تو این وقته  
کم فقط تولد گرفت یه کلمه بود که با جدیتش راه کنجاوی بیشترو به آرشام بسته  
بود

"تو فقط کاری که گفتم و بکن "

نازنین درو باز کردو نشست عقب با صدایی رسا و سرخوش گفت

-سلام تو رو خدا ببخشید ها مزاحم شمام شدیم

نیاز در کناریشو باز کردو سوار شد با صدای ضعیف و سردی برخلاف نازنین گفت

-سلام

امیر برگشت عقب بالبخند دوستانه ای روبه هردوشون گفت

-سلام بچه ها ممنون قبول کردین امشب تنها بودیم

همزمان با حرف زدن امیر آریا در حالیکه ماشینو میروند سمت خیابون آینه رو تنظیم کرد رو نیاز و چشای نیازو تو قاب آینه بدام انداخت .....نیاز با غیض نگاهش کرد ولی آریا فقط خونسرد زل زد بهشو بعد نگاهشو چرخوند سمت خیابون

امیر هنوزم داشت با نازنین حرف میزد و میگفت که مهمونی تو خونه دوستشه نیاز  
پرسید

-مهموناشون زیادن

امیرم لبخند کوتاهی زد

-آره فک کنم

خودشم نمیدونست چرا انقد وقتی در کنار این دختراس لبخند میزنه تقریبا احم  
همیشگی جز لاینفک صورتش بود درست مثله آریا..... بعد نیم ساعت آریا جلوی  
یه خونه ویلایی تو یکی از بهترین منطقه های شهر ایستاد

هر چهار نفر پیاده شدن نیاز حالا میتونست قشنگ تیپ امیرو آریا و ببینه تو دلش حرص خورد از ازاینکه دوتا انقد خوشتیپین..... هر چهارتا راه افتادن سمت خونه صدای موزیک از همینجام به گوش میرسید..... در با صدای تیکی باز شد آریا که از همه جلوتر بود خودشو کنار کشیدو رو به دخترا گفت که داخل شن .....نازنین تو دلش یه جنتلمن حوالش کردو رفت تو امیرم بعد اونا داخل شد هنوز لنگ میزد ولی باندرسش باز شده بود و فقط کنار شقیقش یه چسب گنده بود نیاز با بی میلی قدم بر میداشت وکند حرکت میکرد و این از نگاهای تیز آریا پنهون نمونده بود

در ورودی باز شدو آرشام با لبخند ی که رو لبش بود اومد جلو برای استقبال .....نگاش به چهره خونسرد آریا بود مجبور بود نقش بازی کنه برا همین با خوشرویی رفت سمت دوتا دختری که همراهشون بودن با دقت نگاشون کرد اگه یکم سعی میکردی میشد تو صورتشون زیبایی رو دید ولی بیشتر از زیبایی الان بزرگترین ویژگیشون جذابیتشون بود

لبخند گشادی زد و دستشو دراز کرد سمتشون

-به به سلام خیلی خوش اومدین زحمت کشیدن تشریف آوردین آرشام هستم دوست امیر و آریا

نازنین دستشو آروم فشار داد ولی نیاز با نهایت ادب گفت

-شرمنده آقا آرشام زیاد اهل دست دادن با آقایون نیستم

مسلمما هر کس دیگه ای این حرف و میزد حسابی بهش برمیخورد اما لبخندو نگاه ساده دختر جلوش باعث شد تا فقط با یه لبخند دستشو بیره سمت امیر

امیر با خنده زد تو شونه آرشام و گفت

خاک تو سرت با این سنت تولدم میگیری برا خودت هم سنای تو تولد سه چهار  
سالگی بچشونو جشن میگیرن

آرشام با دست آروم زد پس کله امیرو یه خفه بابا نثارش کرد..... آریا اومد جلو و با  
آرشام دست داد

-تولدت مبارک

آرشام لبخندی زدوتشکری زیر لب کرد رو به دخترا گفت

-بفرمایید تو خواهش میکنم

و جلوتر دست تو دست امیر راه افتاد تا راهنمایشون کنه .....نازنینم پشت سرشون  
آریا دقیقا پشت سر نیاز ایستاده بود نیاز سعی میکرد قیافش پکر نباشه و لبخند بزنه  
به آرشام دروغ گفته بود زیاد براش مهم نبود باکسی دست بده یانه ولی ترجیح  
میداد لااقل امشب از دست دادن با پسرای این جمع فرار کنه...بوی ادکلن تلخ ولی  
خوشبوی آریا که درست پشت سرش بود پیچیده بود تو دماغش میدونست این  
بوی خاص دیگه با اسم آریا سیو شد تو ذهنش

همیشه وقتی اولین بار بوی خاصی و از طرف کسی یا چیزی حس میکرد باهرباری  
که این بود به مشامش میخورد اسم اون شخص تو ذهنش تداعی میشد  
.....آرشام اونارو سمت اتاق کوچیکی تو گوشه سالن راهنمایی کردو خودش به  
جمع مهمونا ش پیوست نیاز انقد غرق بوی ادکلن آریا شده بود که هیچ توجهی به  
مهمونیو آدماش نکرد

ولی نازنین کامل همه رو بررسی کرد از تعداد مهمونای زیاد معلوم بود که آرشام  
حسابی برا خودش نوشابه باز کرده و سنگ تموم گذاشته



مانتوشونو با شالشون در آوردن و آویزون کردن تو کمدی که اونجا بود ..... و کيفاشونو گذاشتن کنارش نیاز برگشت سمت نازنین خیلی خوب شده بود لباسش تا وسطای رونش بود و استیناش از سر شونه تا مچ از دو طرف با زنجیر بهم وصل شده بودن و کفشای پاشنه بلند مشکی که با آبی لباسش خیلی به چشم میو مدن

نازنین با چشمکی گفت

-چطور شدم؟؟

نیازم در جوابش یه نگا از بالا به پایین بهش کردو انگشت شصت و اشارشو بهم چسبوند و گفت

-پرفکت

همین موقع در باز شدو دوتا دختر دیگم وارد اتاق شدن که نیاز با سر به نازی اشاره کرد که برن بیرون .....از اتاق زدن بیرون و درو بستن نیاز با نگاش دنبال پسرا بود و نازنیم اینور اونورو نگا میکرد..... از دور چشمش به آریا خورد که تکیه داده بود به ستون کنار آشپز خونه و درحالیکه یه لیوان دستش بود زل زده بود به دخترا و پسراییی که وسط قر میدادن

دست نیاز و کشید-اوناهاش اون آریاست بیا

راه افتادن سمتش نیاز بدون نگاه کردن به اطرافش سرشو انداخته بود پایین و ذهنش فقط درگیر لیوانی بود که آریا دستش بود با حرص زیر لب گفت

-یعنی ما امشب قراره با اینا برگردیم خونه لعنت بهت نازنین

آریا زل زده بود به دخترانیاز باخمس سرش پایین بودو مژه های بلندش سایه انداخته  
بودن رو صورتش تو دلش اعتراف کرد "این دختر اگه بخواد میتونه خیلی جذاب  
باشه ها"

امیر رو یکی از مبلای دونفره نشسته بود با دستش به دخترا اشاره کرد که برن  
پیشش نازنین گفت

-نیاز امیر میگه بریم پیشش بیا

اینو گفت خودش راه افتادسمت امیر ولی تا نیاز خواست بره آریا مچ دستشو چسبید  
-تو بمون

نیاز با حرص دستشو کشیدو زل زد تو صورت خونسرد آریا

-دستمو ول کن

-تو امشب اینجا به عنوانهمراه من اومدی پس باید پیش من وایستی

نیاز با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت

-یادم نیامد همچین قراری با کسی گذاشته باشم

آریا یه قلپ دیگه از نوشیدنی تو دستش خورد که دید چهره نیاز بیشتر رفت توهم  
حدس زد برا چی ولی فقط یه لبخند کوچیک اومد رو لباش و با خونسردی گفت

-اگه الان اینجا یی یعنی قبول کردی که همراه من باشی و باید مواظبت باشم

نیاز با پوزخند زیر لب گفت

-اوه چه مسئولیت پذیر

آریا شنیدولی چیزی نگفت و جاش لیوان و تا ته سر کشید و گذاشت تو سینی خدمه ای که داشت از کنارشون رد میشد

-نمیخواهی دستمو ول کنی مطمئن باش در نمیرم

آریا دستشو ول کرد و گفت

-دنبالم بیا میرم پیش دوستام

نیاز با صدایی جدی گفت

-ترجیح میدم پیش آقا امیرو نازی باشم

بی اینکه برگرده عقب گفت -اونام اونجان

نیاز عصبی بود خودش نمیدونست چرا ولی امشب باید به ساز این پسر میرقصید با قدمایی محکم راه افتاد دنبالش که یکم ازش دور شده بود دو قدم برنداشته بود که پسر پرید جلوش نیاز خشک شده به پسر لاغری که جلوش بود زل زد

-سلام من هومنم دوست آرشام تاحالا ندیمت تو مهمونیا اسمت چیه؟؟ تازه اومدی

نیششو باز کرد نیاز هنگ کرده بود تا خواست دهن باز کنه صدای آریا مانعش شد

-اگه سوالی داری میتونی از من بپرسی

هومن برگشت و با دیدن آریا جاکورد اصلا دلش نمیخواست با این پسر درگیر بشه خوب میدونست بهم ریختن این مهمونی برای آریا عین آب خوردنه.....لبخند دوستانه ای زد که ساختگی بودنش و هر بچیم بود میفهمید

-نه آریا خان فقط از سر کنجکاوای پرسیدم همین من دیگه میرم خوش باشین

اونقد سریع جیم زد که فرصت تجزیه تحلیل به نیاز نداد.....صدای خشک آریا اونو به خودش آورد

-اگه بخوای میتونی تا آخر مهمونی اینجا وایستی و کنجکاوای دیگران و ارضا کنی ولی اگه خواستی بهت خوش بگذره و کسی مزاحمت نشه من اونجام

این و گفتو با انگشت به جمع دختر پسرای اشاره کرد که یه گوشه سالن بودن و راه افتاد سمتشون

نیاز هنوز سر جاش ایستاده بود .....بلا تکلیف بود ولی دید منطقی ترین راه فعلا اینکه کنار اونا باشه راه افتاد سمتشون .....آریا از گوشه چشم نزدیک شدنشو دید ولی برنگشت .....نیاز دقیقا کنارش قرار گرفت و با صدای بلند گفت

-سلام به همگی

همه با کنجکاوای نگاهش میکردن و جواب سلامشو دادن آریا با لبخندی که عین ستاره سهیل هر چندصد سال بیار میومد رو لباش گفت

-معرفی میکنم بچه ها نیاز دوستم

همه سرشون چرخید سمت نیاز و با لبخند شروع به معرفی خودشون کردن ..... نیاز نگاه پسری کرد که واقعا به نظرش سنبل خوشتیپی و شیک پوشی بود

یه جین طوسی با پیراهن تنگ خاکستری و تک کت طوسی و مشکی ....

نوشیدنی دستش گرفت و ناظر بقیه شد.....نگاه نیاز رنگ نگرانی گرفت به خودش  
.....نباید مست میکردن

نگاه آریا چرخید طرف نیاز میتونست نگرانی نگاشو درک کنه ولی فعلا باید اعتمادشو  
جلب میکرد .....سرشو آورد نزدیک گوش نیاز که اون سریع خودشو عقب کشید یه  
لبخند بدجنس گوشه لبش اومده بود .....چشای مشکیش از خبائب برق میزد نیاز  
با اخم نگاش کرد ولی آریا کسی نبود که با اخم یه دختر بچه نیم وجبی خودشو گم  
کنه بازوشو گرفت و اونو به خودش نزدیک تر کرد نیاز خجالت زده دورو برشو سریع  
نگاه کرد .....همه عادی بودن انگار که رفتارای آریا براشون تازگی نداشت نیاز بازوشو  
عقب کشید و با تقلایی که سعی میکرد زیاد جلب توجه نکنه از بین دندونای کلید  
شدهش غرید

-ول کن دستمو

آریا نزدیکتر شد و گفت

-اگه ول نکنم؟؟

چشمای آرومش گستاخ شدن نگاشودوخت تو چشای آریا و گفت

-به نفعته ول کنی

خنده آریا عریض تر شد از بازی کردن با این دختر بچه لذت میبرد با لج بازی و  
تمسخر گفت

-اگه \_\_\_\_\_ نکنم

لبخند هنوز رو لباش پخش نشده بود که اخماش از شدت درد رفت توهم و صورتش جمع شد..... نیاز با پاشنه کفشش رفته بود رو پاشو یه دور پاشو چرخوند..... درد یدفعه ای که تو پاش پیچید نفسشو بند آوردو ناخداگاه یه آخ بلند گفت و نیاز و به عقب هول داد از شدت درد چشاش و بست

همه چرخیدن طرفشو با نگرانی زل زدن بهش یکی از پسرا هول کردو پرسید:چت شد آریا خوبی تو؟

آریا با غیض به نیاز نگاه کرد چشاش انقد وحشتناک شده بودن که نیاز تو دلش یه غلط کردم گفت و دنبال سوراخ موش میگشت تا قایم شه .....آریا صاف ایستاد ولی انگشت پاش هنوزم ذوق ذوق میکرد اومد سمت نیازو بدون اینکه به بقیه نگاه کنه گفت

-چیزی نیست نگران نباشید

بازوی نیازو گرفت و دنبال خودش کشوند..... نیاز رسما به غلط کردن افتاده بود ولی جرئت نداشت به زبون بیاره آریا پرتش کرد رو یه مبل دونفره و خودش نشست چفتش .....نیاز هیچوقت تو این جور تنگناها گیر نیافتاده بود کل جایی که گرفته بود رو مبل به دو وجیم نمی رسید مجبوری یه وری نشست که دقیقا فیس تو فیس آریا شد هول شدو گفت

-به من چه تقصیر خودت بود

اریا جدی زل زد تو صورتش

-سرزنشت نمیکنم وحشی دست خودت نیست

دهن نیاز از این همه پرویی باز مونده بود آریا با دیدن قیافه نیاز به زور جلو خندشو گرفت با انگشت اشاره چونه نیازو داد بالا و در حالیکه روشو برمیگردوند تا خندش دیده نشه گفت

-ببند مگس میره توش

نیاز دیگه رسیده بود به نقطه جوشش اومد سریع بلند شه که آریا دستشو گذاشت رو دسته مبل و مثله حصار مانع بلند شدنش شد نیاز با عصبانیت نگاش کرد

-بردار دستتو تا پرتش نکردم اونور

آریا خونسرد گفت -سعی کن یکم آرام باشی و انقد وحشی بازی در نیاری

-میگم ور دار دستتو—و

آریا دستشو پس کشید اما همزمان با بلند شدن نیازو سوزش پاش نفسش برید..... سریع نشست رو مبل آریا چنان نیشگونی از روش گرفت که یه لحظه چشاش سیاهی رفتن با دستش محکم جای نیشگون و فشار میداد دیگه واقعا ظرفیتش تکمیل شده بود..... دهنشو باز کرد تا هرچی دری وری بلده به این پسره بیحیای بی شعور بگه که آریا سریع دستشو گذاشت رو دهنشو محکم فشار داد تا صداش در نیاد و کولی بازی در نیاره سرشو برد نزدیک گوششو تند گفت

-غربتی بازی در نیار بابا دیگه خودت آدم و مجبور میکنی از راه تبئیه بدی وارد شه اون موقعم که وحشی باز در آوردی میخواستم بگم که یه امشب و استثناء مشروب نخوردم پس نگران نباش

تمام مدت نیاز با مشتم میکوبید تو سینش ولی وقتی دید فایده نداره ناخنای بلندشو فرو کرده بود تو مچ دست آریا که دور دهنش بودو با همه جورش فشار میداد..... باشنیدن حرف آریا کمی آرام شد و آریا که حس کرد دیگه آرام شده دستشو از دور

دهنش برداشت و مچشو ماساژ داد..... نگاش خورد به جای ناخناش که هم  
میسوخت هم یکمی زخمی شده بود

زیر لب گفت-بعد بهش میگی وحشی بهش برمیخوره

نیاز هیچ رقمه از کارش ناراضی نبود برا همین در حالیکه با غیض بلند میشد یه  
مشت محکم کوبید تو شونه آریا که صدای آخ خفیفش در اومد..... بلند شدو رفت  
سمت نازنین و امیر که کنار دوتا دختر پسره دیگه بودن آریا نمیدونست مچشو ماساژ  
بده یا شونشو همونجوریکه با نگاش دنبالش میکرد زیر لب گفت

-خدا آخر عاقبتمونو با این گرازه به خیر کنه

نیاز رسید پیش نازنین اینا امیر با دیدنش گفت-پس آریا کو؟

نیاز عصبی به امیر توپید

-من چه بدونم تو جیمه

انقد لحنش تند بود که یه لحظه همه جاخوردن امیر گیج گفت

-چته تو دعوا داری؟ یه سوال پرسیدما

شرمنده سرشو انداخت پایین

-ببخشید یه لحظه عصبی شدم

نازنین-چیزی شده مگه؟؟

خودشو زد به کوچه علی چپ



-نه بابا چی شده باشه

نشست کنار نازنین امیر باز مشغول صحبت با دوشش شده بود نازنین سرشو آورد  
جلو و در گوش نیاز گفت

-این دوتا چقد بی بخارن مردم از بس نشستم اینجا زل زدم به اون فنچای عاشق  
وسط میدون پاشو بریم قرش بدیم

نیاز آرومتر گفت-نه فعلا بشین بالاخره یه کوری کچلی شلی پیدا میشه پیشنهاد بده  
بهمون دیگه نمیبینی همه جفت میرقصن منو تو باهم بریم فکرای بد بد میکنن

نازنین با این حرف پقی زد زیر خنده امیر برگشت طرفشون

-به چی میخندیدن

نیاز باصدایی که لحن خنده توش معلوم بود گفت-خودمونی بود

-هوی ببینم نکنه پشت سر من حرف میزدین که نمیگین

نازنین -یعنی انقد بیکاریم پشت سر یه علیل ذلیل افلیج غیبت کنیم؟ اینجا چیزایی  
بهتری برای بحث پیدا میشه

چشمک شیطونی که زد هر سه نفرو به خنده انداخت دوست امیر رفته بود و اون  
کامل برگشت طرف دخترا یه چشمک نامحسوس زدو گفت

-دارمتون ببینم کدومتون ماهی گیر بهتری هستین

نیار با نیش باز گفت

-تو بگو خاویار دوست داری یا قزل آلا

امیرقیافشو مظلوم کردو گفت

- والا منکه هر جا تورمو پهن کردم از اون ماهی قرمزای عید افتاد تو تورم برا همین به همونا قانعم

نازی خندید-نه باو لابد چند تا چندتام می افتاد تو تورت آره

امیر شیطون خندید و گفت

-ماهی قرمز که تکی همیشه کم کمش باید جفت باشن

هر سه زدن زیر خنده نیاز نگاهی به اطراف کردو گفت

-الان یه خاویارشو برات تور میکنم بفهمی تور کردن یعنی چی

بادیدن آرشام داره میاد سمتشون نازنین گفت

-اوه اوه نیاز اونجارو یه ماهی داره نزدیک میشه قلابتو پرت کن

نیاز نامحسوس به آرشام اشاره کردو رو به امیر گفت

-حله؟؟!

امیرم چشمکی زدو گفت-خاویار\_\_\_\_\_اره

خندشونو خوردن و سریع خودشونو جمع و جور کردن آرشام رسید کنارشون با لبخند گفت

-بچه ها همه چی حله کم و کسری ندارین؟؟؟

امیردستشو برد بالا

-نه داداش مرسی همه چی اوکیه عالی عالی

آرشام برگشت سمت دخترا

-خانوما میخوایم کیک و بیاریم قبلش افتخار میدین یه دور منو همراهی کنین خیلی دوست دارم امشب با مهمونای ویژه برقصم

این حرف و ظاهرا به هردوشون زد ولی نگاهش که ناخواسته میچرید سمت نیاز تابلو بود که منظورش اونه ولی نمیخواست خودشو ضایع کنه..... درست بر خلاف انتظارش نیاز لبخند شیرینی گفت

-من زیاد اهل رقص نیستم ولی از اونجاییکه امشب تولدتونه و منم براتون کادویی تهیه نکردم جای کادو باهاتون میرقصم

بلند شدو صاف ایستاد امیر و نازنین متوجه برق سریعی که از نگاه آرشام گذشت شدن با خنده ای که کاملا تابلو بود تا چه حد ذوق کرده گفت

-حتما باعثه افتخارمه

همراه نیاز رفتن وسط آهنگ فارسی و شاد احمد سعیدی شروع شد

دستام تو دست عشقمه دنیا رو من دارم

قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم

باتو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

قسم به تو که تا ابد تویی عزیز ترینم

باتو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

من و تو ماله همین دنیا مال ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من

باتو جاودانه میشه لحظه های خوب من

چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم

امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم

واژه به واژه خط به خط من به تو فک میکردم

که این ترانه ی قشنگ و به تو هدیه کردم

دنیا ماله ما دوتاست.....

نازیم به تنت چه قشنگه این لباس

من و تو ماله همین دنیا مال ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من

باتو جاودانه میشه لحظه های خوب من

باتو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

قسم به تو که تا ابد تویی عزیز ترینم

باتو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج اسمون کنار ماه میشینم

نازیم به تنت چه قشنگه این لباس

من و تو ماله همین دنیا مال ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من

باتو جاودانه میشه لحظه های خوب من

با تموم شدن آهنگ صدای سوت و دست از همه جا بلند شد و لبخند نشست رو لبای نیاز همه خیره رقصیدن فارسی و پرناز و عشوش شده بودن خودشم میدونست توی رقص فارسی رودست نداره برق چشای آرشام هرلحظه بیشتر میشد از لحظه ای که این دختری دیده بود بد جوری به دلش نشست بود لبخندای شیرین و چهره جذابش خیلی رو مخش بود

آریا گوشه سالن زل زده بود به نیاز که با لبخند سری برای آرشام تکون دادو رفت سمت امیر و نازنین با خودش اعتراف کرد که زیباترین رقصی بود که تا حالا از دخترای اطرافش دیده بود بیشتر دوست دختراش که فقط لنگاشونو هوا میکردن و با همه آهنگا فقط الکی خودشونو تکون میدادن و اسمشم میداشتن رقص

نیاز نشست رو مبل امیر با تحسین نگاش کردو براش دست ایول

-ایول داری به خدا حد کردم از رقصت

نیش نیاز باز شد نازنین با خنده گفت-خاویاره افتاد تو تور؟؟

امیر-نیفته خره

نیاز با ناز گفت-عاقله و می افته

همزمان با این حرف خدمتکارا کیک و آوردن و صدای جیغ و دستا رفت بالا..... آریا  
اومد کنار امیرو بقیه و بیحرف رفتن سمت بقیه که دور کیک جمع شده بودن

آرشام با جدیت دستشو به علامت سکوت آورد بالا همه صداها قطع شد .....همه  
جدیتشو ریخت تو صداش

-ببین کیک و میرم درست ولی هرکی کادو داد کیکم میگیره کادو بیار کیک ببر  
وگرنه کوفتم نمیدم بهتون

صدای خنده جمع بلند شد همه اونایکه کادو داشتن یکی یکی رفتن جلو کادوشونو  
دادن طبق معمول پیراهن و ادکلن و امیر با خنده گفت

-میگم آرشام یه بوتیک بزن جنساشم که مفت امشب برات جور شد

همه با این حرف خندیدن آریا جلو رفت یه دستش تو جیب شلوار جینش بودو  
اویکی و بیرون .....یقه ارشام و گرفت و کشید سمت خودش دهنشو برد کنار  
گوشش همه جمع ساکت زل زده بود به اون دوتا آریا بی توجه به جمع گفت

-سگ تو روحت بااین شانست کادومو که دیدی

آرشام گیج جواب داد-نه چی بود؟

آریا نا محسوس به نیاز اشاره کرد-همونیکه ده دقیقه پیش داشتی باهش قرمیدادی

صدای قهقهه آرشام بلند شد همه کنجکاو بودن بفهمن آریا چی گفت که آرشام  
اینطوری قهقهه زدو آریام یه لبخند ژکوند اومد رو لبش آرشام با صدای بلند گفت

ای مرامتو قربون تو این بیست و پنج شیش سالی که از خدا عمر گرفتم هیچ  
کادویی انقد بهم نچسبیده بود

یکی از دخترا از وسط داد زد-خوب چی بوده بگو مام بدونیم

اریا با شیطنت گفت-مردونس

همه که برداشتشو به چیز دیگه بود اولش هنگ کردن ولی بعدش پسرا پقی زدن زیر  
خنده و دخترا به بی حیاو پرو زیر لب بهشون میگفتن

نازنین با خنده دم گوش نیاز گفت

-توام به همون چیزی فک میکنی که ما فک میکنیم

نیازی بی اینکه نگاش کنه سری از تاسف تکون دادو گفت

-در بی حیایی این پسر که شکی نیست .....نودو نه ممیز نه دهم درصد همونه

بالاخره کیک و بردیدن و تقسیم کردن و نیم ساعت بعدش غذاهاشونو آوردن برای  
همه پیتزا سفارش داده بودن .....یکی یکی پیتزا ها بین بچه ها پخش شد آریا  
اومده بودو کنار اونا نشسته بود همیشه از فسفود متنفر بود برای همین با بی میلی  
به گاز کوچیک به تیکه ای که دستش بود زد

نگاش افتاد به نیاز که با ولع داشت پیتزاشو میخورد از چهرش معلوم بود عاشق  
پیتزاس نگاش زوم شده بود رو سسی که به چونش مالیده شده بود بالحنی بی  
تفاوت گفت

-هی دختر چونتوپاک کن سسیه



نیاز سرشو آورد بالا و با حرص نگاش کرد هرچی سعی میکرد برابر این پس سنگین رفتار کنه نمیشد انگار قسم خورده بود رو عصابش دراز نشست کنه

-به تو ربطی داره؟؟

اخمای آریا رفت توهم این دختر در همه حال عشق جفتک پرونی بود باهمون اخما گفت

-پاکش کن

نیاز با تمسخر ادای خودشو در آورد -اگه نکنم

آریا پوزخندی زدو سرش و آورد جلوتر که نیاز سریع سرشو عقب کشید پوزخندش میرفت به خنده تبدیل شه که جلوشو گرفت خوبه انقد ازش میترسیدو اینجوری شاخ بازی در میاورد با صدایی که تنش خیلی پایین بود گفت

-چیه خیلی دوست داری بگم خودم برات پاکش میکنم

نیاز چشاش و درشت کرد..... آخرش از دست این پسر بیحیا دیونه میشد قبلا فک میکرد اون یه موجود منزوی و مغروره که برا حرف زدن عادیشم زیر لفظی میخواد ولی آریا امشب عجیب زبون باز کرده بود حتی خودشم تعجب میکرد که انقد داره با این بچه سرو کله میزنه

بالاخره اون مهمونی داشت تموم میشد تنها چیزی که الان برای نیاز مهم بود این بود که این مهمونی به خیر و خوشی تموم شد زیادم از اومدنش پشیمون نبود البته اگه آریا و رفتارشو از امشب فاکتور میگرفتی

امیر و آریا رفتار معقولی داشتن حتی بیارم پیشنهاد رقص به نازنین و اون نداده بودن این شون از نظر نیاز یه پوئن مثبت بود .....هرچند قبول داشت امیر بااون پاش میخواستم نمی تونست برقصه ساعت طرفای دوازده بود که آریا رو به همشون گفتن سریع تر آماده شن که برن نمیخواست دیر وقت بشه نیازو نازنین بلند شدن و رفتن سمت همون اتاقی که اول رفتن و لباساشونو عوض کردن

نازنین جلو آینه ایستاد شالشو مرتب میکرد که گفت

-دیدى بد نگذشت خدایى مهمونیشون جو خوبى داشت قاراشمیش نبود

نیاز شالش به دست اومد جلو آینه و نازنین کشید کنار

-آره خوب بود ولی حرف من چیز دیگه ای بود

نازنین کیفشو برداشت و عین بچه ها پاشو کوبید رو زمین و با اخم گفت

-اه نیاز باز شروع نکن .....امشب که دیدى رفتارشونو تازه من از چند نفرم اینجا شنیدم..... بابا اینا آدم حسابین کلیم دوست دختر رنگ و وارنگ دارن

نیاز پوزخندی زدو زیر لب گفت

-هه چون کلی دوست دختر رنگ و وارنگ ازهمه رنگ دارن لابد شدن آدم حسابی

نیاز نمیدونست چطوری باید تو کله پوک نازنین بچیونه که چی میگه ....رفت و کیفشو برداشت..... رو به نازنین با لحن جدی گفت

-د همین دیگه دختر این آدم حسابیا با وجود دخترای همه رنگ دورو برشون چرا امشب اینجا به من و تو پیشنهاد دادن همراهشون بیایم ؟اونم کسایى که آشنایشون باهاشون به یه هفتم نمیرسه

نازنین لباسو عین بچه ها جمع کردنمیخواست بد بین باشه گفت

-بد بین نباش

نیاز لبخندی زدو رفت سمت در اتاق و تو همون حال گفت

-توام زیادی خوش بین نباش.....

از در اتاق زد بیرون نازنینم پشت سرش .....راه افتاد نازنین نمیتونست نیاز و افکارشو درک کنه قبول داشت نیاز نسبت به اون همیشه تصمیمات عاقلانه تری میگیره ولی هیچ وقت نمیخواست به خودش به قبولونه که نیاز ازش عاقل تره..... از دور زوم کرد روی امیر و آریا که کنار آرشام ایستاده بودن و انگار داشتن خدافظی میکردن .....حتی اگه نیاز راستم میگفتو اونا ریگی به کفششون بود باخودش فک کرد

-این خریدت به یه شب بودن با این دوتا می ارزه

از فکر خودش لبخندی ناخواسته اومده بود رو لبش .....تیپ امشب آریا بااون تک کت اسپورت و شلوار جین واقعاتو چشم بود امیر به نسبت ساده تر اومده بود پیراهن مردونه تنگی پوشیده بودو آستیناشو زده بود بالا و شلوار پارچه ای که خط اتوش هندونه رو قاچ میکردو پوشیده بود ..... با کشیده شدن کیفش توسط نیاز دنبالش راه افتاد

امیر دخترا رو دید که آماده دارن میان سمتشون..... امشب برای اونم یه شب متفاوت بود با وجود اینکه لب به مشروب نزده بود و هیچ کدوم از دوست دختراشم همراهش نبودن ولی به خاطر وجود این دوتادختری که هنوز حتی شناخت درسن درمونیم ازشون نداشت بهش خوش گذشته بود..... هم اون نه آریا امشب دور آب سنگولیو خط کشیده بودن .....اصلا دلش نمیخواست حس ناامنی و به این دوتا دختر القا کنه دخترا رسیدن کنارشون

نیاز-خوب ما آماده ایم...

نگاه آریا چرخید سمتشونوبی تفاوت و از روی عادت سرتاپای نیازو نگاه کرد رو به  
آرشام گفت

-خوب مادیکه بریم

آرشام به هیچ وجه نمی خواست این تولد صوری حالا حالا ها تموم شه.... به  
خودش قول رقص آخر شبم داده بودحیفه از کفم بره...توخماری مونده بود ولی  
میدونست همیشه آریا رو مجاب به موندن کرد... با لبخند گله گشادی رو کرد سمت  
دختر

-خانوما امشب خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهاتون... واقعا افتخار دادین  
تشریف آوردین

نازنین لبخندی زدو گفت

-ممنون از شما خیلی خوش گذشت تولدتونو بازم تبریک میگم

نیازم به تبعیت از نازنین لبخند مهربونی زدو گفت

-واقعا ممنون شب خیلی خوبی بود...ببخشید مهمون ناخونده بودیم و بی هدیه  
مزاحم شدیم

آرشام لبخندی زدو با صداقت و لحنی ملایم گفت

-نزنید این حرف و خانوم افتخار دادین...امشب یکی از بهترین کادوها رو شما به  
من دادین

هر چهار نفر منظورشو فهمیدن... امیرو آریا با آرشام دست دادن و راه افتادن سمت در خروجی..... آرشام میخواست بد رقصون کنه که امیرمانع شدو گفت به مهموناش برسه

هرچهار نفر از در خونه زدن بیرون و سوار ماشین شدن و آریا ماشین و راه انداخت

امیر نفس عمیقی کشیدو گفت

-شب خوبی بود به من که خوش گذشت...

روشو برگردوند سمت عقب

-شما چی دخترا از اومدن که پشیمون نشدین؟؟

نازنین لبخندی خالصانه زد

- نه اتفاقا خیلیم خوش گذشت...مرسی بابت امشب

نیاز با شیطنت گفت

-به من خیلی خوش گذشت مخصوصا با اون خاویاره

هرسه خندیدن.....آریا گیج و سوالی نگاشون کرد ولی علت خندشونو نپرسید عادتش بود همیشه ساکت میموند... تا خودت بهش توضیح نمیدادی اونم چیزی نمیپرسید.... متنفر بود از فضولی کردن

-دستت چی شده آریا

با صدای امیر نگاش کشیده شد سمت مچ دستش که متورم شده بود... از آینه زل زد به نیازو آروم گفت

-خر گاز زده

چشای نیاز باز برزخی شد و متقابلا نگاه آریا خندون... نازنین با شیطنت گفت

-اوه اوه خرشم ماده بوده هالابد

باین حرفش با امیر زدن زیر خنده... نیاز به جفتشون با خشم نگا کرد ولی چیزی نگفت حوصله شرح وقایع نداشت براشون... آریا از دیدن چشای برزخی نیاز غرق لذت میشد امروز فهمیده بود یکی از تفریحات سالمش میتونه چزوندن این بچه باشه... نیاز جزء اون دسته از آدمایی بود که احساسات درونیش بلافاصله تو چشاش منعکس میشد و دقیقا بزرگترین نقطه ضعفشم همین بود و راحت لوش میداد

تا رسیدن به خونشون نیاز دست به سینه زل زده بود به بیرون... به شهر شیرازی که چراغاش روشن بودن و خیابوناش شلوغ... نیمه های شب بود ولی هنوز چراغ سر در مغازه خلیلیا روشن بود... عاشق دور دورای شبونه بود وقتی که فارغ از همه چیز و همه جا بی هدف تو خیابونا گز کنی و زل بزنی به مغازه ها... عاشق دیدن اجناس پشت ویتیرینا بود نه اینکه بخرتشون فقط نگا کنه و فارغ بشه از دنیای اطرافش

با ایستادن ماشین دل از دنیای خیالاتش کند... نازنین داشت از پسرا خدافظی میکرد اونم رو کرد به پسراتا شب بخیربگه و خدا فظی کنه که آریا زودتر گفت

-شمارتو بگو ماله تورو ندارم

خواست مخالفت کنه که دید امیرم دست به گوشی منتظره... نمیخواست شمارشو بده ولی از طرفیم رفتار معقول امشب اونا مخصوصا امیر هیچ بهانه ای برای نه گفتن براش نداشته بود

شروع به گفتن شمارش کردو دوتا داداش شماره رو زدن تو گوشیشون .... امیر  
گوشیشو بالا گرفت وبه میس کال انداخت رو گوشیش تا شمارش بی افته ولی آریا  
گوشیشو انداخت جلو فرمون و منتظر پیاده شن ... نیاز بالاخره حرفشو زد

-خیلی ممنون بابت امشب شب خوبی بود مرسی که رسوندیمون شب خوش

امیرلبخندمهربونی زد

-شبت بخیرخانوم به مام خوش گذشت

روبه هردو یه خدافظ گفت که امیر با صدایی رسا و آریام با زمزمه یه چیزی مثله  
خدافظ زیر لب بدرقش کرد... دخترا راه افتادن سمت خونشون ....تا لحظه ای که  
وارد خونه بشن و درو ببندآریاز اونجا حرکت نکرد... دخترا تا درو بستن صدای  
کشیده شدن لاستیکای ماشین و شنیدن ...هردو هلاک بودن از خستگی نازنین جلو  
تر رفت وکیفشو پرت کرد رو کانا په و با زاری گفت

-وای نیاز دارم پس می افتم منکه رفتم بخوابم... اصلا جون ندارم لباساموهم در بیارم

نیازم وضعیتش بهتر از نازنین نبود... هردو بهم شب بخیر گفتن و رفتن تو اتاقشون  
فقط لباساشو عوض کردو موهاشو باز کرد... حوصله پاک کردن ارایششو نداشت  
خودشو پرت کرد رو تخت میخواست بخوابه اتفاقای امشب عین فیلم از جلو چشاش  
رد میشدن

رفتارای آریا حسابی رو مخش بود دستشو کشید روی رونش که دردش گرفت....  
میتونست حدس بزنه که الان کبود شده پوستش خیلی حساس بود تا فشارش  
میدادی کبود میشد چه برسه به اون نیشگونی که آریا بادستای آهنیش ازش پاش  
میگرفتی

خودشم دلیل خنده ای که بی مورد رو لباش اومده بودو کنارم نمیرفت و نمی فهمید  
چشماشو گذاشت روی هم و با خودش زمزمه کرد -عجب شبی بودا

ساعدهش و گذاشته بود رو پیشونیشو زل زده بود به سقف اتاقش با وجود اینکه دی  
ماه بود پنجره اتاقش باز بودو باد پرده اتاقشو تاب میداد..... آدم گرمایی بود و کم  
پیش میومد سردش بشه صدای تیک تاک ضعیف ساعت مچیش کنار گوشش  
آزارش میداد..... دستشو بالا آورد تا ساعت و باز کنه که دستش خورد به جای  
ناخنای روی مچ دستشو کمی سوخت ساعت و باز کردو گذاشت روی عسلی کنار  
تخت

با دست راستش مچشو لمس کرد یاد امشب افتاد اخماشو کشید تو هم و ناخدا گاه  
گفت

-گراز وحشی

چشماشو محکم روی هم فشار داد

\*\*\*\*\*فصل سوم\*\*\*\*\*

مشغول درست کردن املت تو آشپز خونه بود .....امروز بعد آخرین امتحانشون  
نازنین راهی تبریز شده بودو چهار روز اونجا میموند ولی نیاز نرفت بهونشونم این بود  
که قرار گذاشتن هر ترم یکیشون بیادو اینبار نوبت نازنین بود .....هرچند نیاز از  
خداش بود که همیشه نازنین بره ولی خوب نمیتونست با حرف پدرشم مخالفتی  
بکنه و بهونه بده دستشون هرچی بود اونا خانوادش بودن

صدای زنگ گوشیش در اومد... زیر گازو کم کردو رفت سمت گوشیش اسم امیر روی  
صفحه افتاده بود کنجکاو تماس و وصل کرد.... از آخرین دیدارشون حدودا دوهفته  
ای میگذشت و تو این مدت تنها یه بار تو دانشگاه اونم ازدور همو دیدن که با سر  
بههم سلام داده بودن



-به به سلام نیاز خانوم پارسال دوست امسال برو بابا....

با صدای سرخوشی گفت

-به به سلام امیر خان چطوری شما

-هی شکر بد نیستم مارو نمیبینی خوشی دیگه؟ میگن نامردارو میگیرین گفتم زنگ  
بزنم خبر بدم خودتو گم و گور کنی تا آبا از آسیاب بی افته

گوشی به دست رفت زیر گازو خاموش کرد..... ماهیتابه رو گذاشت و سر میزباخته  
گفت

-توکه باید از خدات باشه منو نبینی ندیدن من نشونه اینکه هنوز تو دردرس نیفتادی

امیر با صدایی لوس گفت

-آره تو رفیق روزای سخت منی فقط

هردو زدن زیر خنده امیر لحنشو جدی تر کرد

-حالا دور از شوخی خوبی خوشی خسته نباشی امتحاناتم تموم شد

همونجوریکه گوشش به امیر بود یه لقمه گذاشت دهنشو با دهن پر گفت

-مر...سی ...توخوبی؟چیکارا میکنی؟

-چی داری کوفت میکنی این جوری حرف میزنی؟

بایه لیوان آب لقمشو داد پایین

-تورو سنه فضول و بردن جهنم گفتم هیزمش تره... چه خبرا یاد من افتادی!

-زنگ زدم حالتو بیرسم الان کجایی؟؟؟

-نازی رفته تبریز منم شیراز تو آشپز خونه سر میز دارم املت مکزیکی میزنم تو رگ

-ا پس تنهایی؟؟

-آره چطور

-پایه ای فردا بریم صفا سیتی همه اکپ مام هستن از تنهاییم در میای

-کجا میرین؟؟

-پیست خوش میگذره بیا

-اتومبیل رانی؟؟

-نه بابا اسکی الانم برف اومده جون میده بری عشق و حال

بدش نمی اومد بره حداقل از تنهاییم در می اومد....تعارف کرد

-باشه اگه مزاحم نیستم میام

-خفه بابا بودی که نمیگفتم بیای خوب پس کاری نداری؟؟

-نه من از اولشم کاری نداشتم

امیر مسخره گفت-هه هه نمک ننت تورو تو دریاچه ارومیه زایده انقد گوله نمکی؟

نیاز بلند زد زیر خنده امیرم خندید و گفت

-فردا شیش و نیم اونجایم اوکی؟

-اوکی

-کاری باری؟

نیاز با شیطننت گفت-کار که نه ولی بار هست چند میبری؟

خودش بلند زد زیر خنده و امیرحصری گفت

-ویی موش بخورتت انقد تو بانمکی

با شنیدن صدای بوق آزاد قطع کرد.....امیر پسر خوبی بود حرفاش بی غل و غش بود و بی منظور دقیقا بر خلاف داداشش که یا حرف نمیزد یا میزد آتیشت میزد

گوشی و قطع کرد و برگشت سمت آریا که بیخیال زل زده بود بهش

-اوکی داد فردا میاد

از رو تختش بلند شد و رفت سمت لب تاپ و صدای موزیک و بلند کرد.... امیر به کاراش بادقت نگاه میکرد.... گاهی حس میکرد هیچوقت نتونسته برادر دوقلوشو بشناسه آریا همیشه مرموز تر و تودار تر از اون بود و نمیشد سر از افکارش در آورد.... الانم دلیل اصرارشو برا اینکه نیازم باخودمون ببریم پیست و نمی فهمید ....صدای در اومد حمیرا خدمتکار قدیمی خونشون داشت خودشو میکشت تا بلکه اونا صدای درو

بشنون..... امیر بلند شد و درو باز کرد چقد این پیرزن و دوست داشت بعد مادرش  
واقعا سنگ صبور پسرا بود تو این خونه

با محبت آشکاری گفت-جانم حمیرا خانومی؟

حمیرا با عشق زل زد تو صورت امیر 27 پیش وقتی تو کردستان بودن شوهرش و  
پسر بزرگش که سرباز بود تو درگیری با تروریستهایی که وارد شهر شده بودن کشته  
شده بود و پسر کوچیکشم که اونموقع یه ساله بود خیلی ناگهانی تو بلبشوی فرار از  
دست تروریستها تو کوها مرد خودش با دستای خودش اونو خاکش کرد و انگار با  
پسرش خودش زیر اون خاک دفن کرد

دل از کردستان کندو اومد تهران توی شهر غریب که آدماش برایش غریبه بودن  
اونموقع بود که مادر آریا و امیر پیداش کرد....اونوباخودش برد تو خونشون به شیراز  
وقتی آریا و امیر به دنیا اومدن انگار حس مادرانه ای که تو خودش کشته بود مثله  
خاکسترای زیر آتیش شعله کشید عاشق این دوتا بچه بود .....اونارو کمتر از پسر  
خودش که نه شایدم بیشتر دوست داشت لبخند مادرانه ای پاشید به صورت امیر و  
با محبت گفت

-بیاید مادر نهارتون آمادس غذای مورد علاقتونو پختم

آریا به احترام حمیرا لب تاپشو بست و رفت کنار در...تو کل گذشتش حمیرا تنها  
چیزی بود که بهش حس احترام و علاقه رو میداد... زنی که کم از مادرش برایش عزیز  
نبود با لبخند مهربونی حمیرا رو کشید تو بغلش و با محبت روی سرشو بوسید

-آخه قوربونت برم مگه نگفتم پاهات درد میکنه این همه پله رو نیا بالا

حمیرا هیکل تپیل خودشو که بین بازوهای آریا گم شده بود و کشید بیرون و با غر  
غرای که رنگ و بوی مادرا نه داشت گفت

-آخه مگه با این صدایی که اینجا راه انداختی صدای من پیرزن از اون پایین میرسه  
اینجا

امیر پا چاپلوسی و شیطنت گفت

-گله گیات به سرم ایشالا عروسی پسرم

آریا شیطونتر گفت

-آره والا میگی هاید و برو بکسم میان عروسیش یه دهن برامون میخونید

حمیرا دستشو برد بالا تا بزنه پس کله این دوتا پسر با حرص گفت

-شما دوتا ادم بشو نیستید....

دستش پایین نیومده هردو از زیر دستاش جا خالی دادن و از پله ها دویدن  
پایین.... صدای خندشون و غرغرای حمیرا قاطی شده بود.... به آخرین پله که  
رسیدن ایستادنو کف دستاشونو کوبیدن بهم تا خواستن راه بی افتن طرف اشپز خونه  
چششون افتاد به روژان.... با لبخند پر عشوه ای زل زده بود به پسرای شوهرش

امیر با نفرت نگاشو چرخوند حالش بهم میخورد از زن باباش که هنوز سی سالشم  
نشده بودو شده بود معشوقه یه پیرمرد 60ساله

آریا یخ و بی احساس زل زده بود به روژان که با عشوه می اومد جلو موهای  
شرابیشو با رژ و کیفش و مانتوی سرخش ست کرده بود.... دستشو آورد جلو

-به به سلام آریا خان مشتاق دیدار نمردیم و شمارو دیدیم



روژان با خنده پر عشوه گفت

-اوه چه خبرتونه هر کی ندونه فک میکنه ما اینجا گشنه نگهتون میداریم

آریا بی اینه دست از غذا خوردن بکشه بدون نگاه بهش گفت

-هیشکی همچین فکری نمیکنه چون میدونه (برگشت سمت رژان و شمرده شمرده گفت) کسی جنم اینو نداره که مارو توخونه خو. . د..مون گشنه نگه داره

روژان دستپاچه شد .... برای اینکه خودشو جمع و جور کنه با لحن دستوری رو به حمیرا که کنار آریا نشسته بود هی براش خورشت میریخت گفت

-پاشو برای منم یه بشقاب بیار گشمنه

حمیرا با غیض اومد بلند شه که آریا محکم مچ دستشو چسبیدو مجبورش کرد بشینه برگشت سمت روژان و با لحن جدی گفت

-پاشو خودت برا خودت بیار

روژان که حس خواری بهش دست میداد از اینکه جلوی یه خدمتکار اینجوری باهاش حرف میزدن با حرص گفت

-پس نوکر گرفتیم واسه چی که بخوره و بخوابه؟

آریا پوزخندی زدو با نگاهی تحقیر آمیز گفت

-خوشم میاد حافظت خیلی خوب کار میکنه تک تک حرفایی که شنیدی و خوب ازبر کردی

روژان گیج نگاهش کرد که پوزخندش عمیق تر شد و گفت

-بینم تو خونه باباتم نوک— داشتی درسته؟.... میخورد و میخوابید و پول مفت میگرفت براهمین بابات پرتش کرد بیرون؟!

با شنیدن این حرف رنگ از روی روژان پرید و با ترس زل زد به آریا که هر لحظه پوزخندش عریض تر میشد..... پدر روژان یه کار گر ساختمونی بود و مادرش به عنوان کارگر تو خونه مهندسی که پدرش براش کار میکرد مشغول بود ولی بعد سه ماه وقتی زن مهندس مادرشو از خونه پرت کرد بیرون و تو کوچشون با آبرو ریزی گفت که مادر اون با مهندس ریختن رو هم و رابطه داشتن پدرش اونو از خونه پرت کرد بیرون و دیگه هیچوقت مادرشو ندیده بود .... نمی دونست آریا از کجا این قضیه رو فهمیده سریع بلند شد و از آشپز خونه زد بیرون ..... آریا خونسرد شروع به خوردن کرد سنگینی نگاه حمیرا و امیرو رو خودش حس میکرد بدون اینکه سرشو بیاره بالا به غذا خوردنش ادا مه دادو گفت

-ها چیه؟؟

حمیرا گفت

-مادر چی به این دختر گفتی اینطوری داغ کرد و بلند شد رفت

امیر با هیجان چنگالشو پرت کرد تو بشقابشو گفت

-چه سوتی ازش گرفتی ها یالا بنال بینم

سرشو آورد بالا یه نگا به جفتشون کرد.... میدونست نباید بگه اگه روژان الان ازش حساب میبرد و میترسید برای این بود که میدونست جز اون کسی چیزی نمیدونه ولی اگه میفهمید که آریا چیزی به بقیه گفته دیگه حناش پیشش رنگی نداشت و نمیشد دمش و چید



بیخیال لیوان نوشابشو سر کشید و گفت

-چیزی نگفتم فقط گفتم مگه خونه بابات نوکر داشتی فک کنم بهش برخورد

حمیرا دستشو گذاشت رو میز و با یه بسم الله بلند شد و یکی زد پس کله آریا و گفت

-بچه به هرکیم دروغ بگی به من نمیتونی من خودم بزرگت کردم

آریا بیحرف فقط یه لبخند زد و مشغول شد .....امیرم حرفی نزد وقتی آریا نمیخواست چیزی به حمیرا بگه یعنی قرار نبود به کسیم چیزی بگه.

\*\*\*\*\*

جلوی آینه شروع به بستن دکمه های پالتوی جدیدش شد ..... آخرین نگاه تکمیلی و به خودش کرد یه جین یخی لوله تفنگی پوشیده بود پالتوسفیدش تا وسطای رونش بود و خیلی خوش دوقت و فیت تنش .....همیشه عاشق خزای کلاه ها بو حالام خزای شیری رنگ پالتوش با شال سفیدش خیلی تو چشم بود آرایش ملایم صورتی رنگیم داشت ..... سریع از اتاقش اومد بیرون و رفت سمت اتاق نازنین بوتای سفیدشو برداشت و پاش کرد .....برخلاف دفعه پیش اینبار خیلی مشتاق بود با این دوتا داداش بره بیرون

با روشن خاموش شدن صفحه گوشی کولشو برداشت و از در خونه زد بیرون..... چشای هردوشون زوم شده بود روش آریا از سرتا پاشو از نظر گذروند..... امیر با لبخند زل زده بود به دختر بچه ای که نگاش رو زمین بودو آروم آروم قدم بر میداشت تا برفای دیروز که تو کوچه ریخته بودن و حالا یخ بسته بودن نزنش زمین

رسید به ماشینو در و باز کرد نشست تو ماشین .....همین سردی هوا تو مسیر کوتاه  
بین خونه تا ماشین باعث شده بود به زور آب دماغشو جمع کنه

-سلام...سلام صبح بخیر

امیر در حالیکه خنده همیشگیشوبه لب داشت برگشت عقب

-به سلام نیاز خانوم احوال شما؟خوبی چه خبرا؟

دستاشو آورد جلو دهنشو ها کرد

-هیچی والا دعا به جون شما

آریا در حالیکه ماشین و راه می انداخت آینه روتنظیم کرد رو صورت نیاز

-علیک سلام خانوم وقت کردی مارم تحویل بگیر

نیاز برگشت سمت آریا

-سلام خوبی شما؟

-از احوال پرسیدی شما خانوم

امیر با شیطنت گفت

-اینجوری تیپ زدی گم نشی تو برفا سفید برفی

آریا تک خنده ای کردو به جای نیاز گفت

-خودشو با محیط سازگاری داده

نیاز با چشای آتیشی زل زد بهش..... این پسر آدم بشو نبود دیگه یقین پیدا کرده بود چون این دوتا دوقلو بودن هرچی فهم و شعور بوده رسیده به امیرو این پسر برا همینه که انقد نفهم و بی شعوره .....آریا از تو آینه نگاش کرد و خندش شدید تر شد .....باز تونسته بود فیتله زیر این دختر و روشن کنه

نیاز دهنشو باز کرد تا جوابشو بزاره تو کاشش که یه لحظه با دیدن آینه جلو که چشای آریا رو قاب گرفته بودن خشکش زد .....محو خطای ریز گوشه چشماش شده بود که در اثر خنده به وجود اومده بود وچشای مشکیشو خواستنی تر کرده بود..... سریع به خودش اومدو نگاشو دوخت به بیرون که از دیروز که برف باریده بود سرتاسر سفید بود

امیر فک کرد به نیاز برخورد حرف آریا برا همین یه چشم غره اساسی بهش رفت و با چشم اشاره به عقب کرد .....آریا خودش تعجب کرد از اینکه نیاز چرا جوابشو نداد

-اگه جا گذاشتیش برگردم خانوم...!!

نیاز گیج نگاش کرد و گفت-ها؟؟چی؟؟

آریا نگاشو از آینه دوخته بود به صورتش

-زبونتو میگم اگه جا گذاشتیش برگردم برش داری

نیاز نمیخواست آریا پی به دستپاچگیش ببره برا همین با پرویی گفت

-خیر همراهه هنوز دارمش اونم چند متره .....منتها صلاح نمیدونم ازش استفاده کنم

آریا یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت

چرا اونوقت

گستاخ و سرکش خیره شد به مشکی چشماش

چون خوابم میادو ولی صدای تو عین مگس های مزاحم سر صبح تو گوشم وز وز  
میکنه

امیر پقی زد زیر خنده آریا با حرص گفت

-از خداتم باشه سر صبحی صدای من تو گوشت زنگ بزنه

نیاز با دهن کجی پوزخندی زدو گفت

-منکه از خدام نیست ولی گویا تو آرزوته نه!!؟

حالا برعکس شده بود آریا حرص میخوردو نیاز تو دلش بهش میخندید..... آریا تو  
دلش گفت همون بهتر که خفه خون بگیری حرف نزننی پرو

امیر -بیخیال نیاز این عصاب مصاب نداره ها جفتمونو وسط راه پرت میکنه بیرون

نیازبیخیال شونه هاشو انداخت بالا

خوب پرت کنه چی میشه ??

آریا با حرص گفت-هیچی شر دوتا آدم بدرد نخور زایدو از رو زمین میکنم

نیاز سرشو تکیه داد به صندلی پشتشو چشاشو بست و گفت

-چ من الان دست تو امانتم توام که مسئولیت پذیر پس خیالم راحت

تیکش به شب مهمونی بود که آریا گفت امشب استثناً لب به مشروب نزده ..... آریا  
از آینه زل زد به چشای بسته نیاز... خواب نداشت بیشتر از این سنگینی نگاه آریا رو  
حس کنه وبی حس شد

ماشین و نگه داشت و پیاده شد بچه های اکیپشون رسیده بودن آرشام بود از  
حضورش تو جمع برای اولین بار ناراضی بود دوست نداشت به خاطر آرشام نقشه  
هاش خراب شه

امیر پیاده شدو در سمت نیازو باز کرد.... با صدایی آروم گفت

-نیاز ..نیاز خانوم پاشو رسیدیم

دید حتی تکون دادنشم فایده ای نداره خواب نیاز سنگین تر از این حرفا بود تو یه  
آن فکر شیطانی زد به سرش

چند تا از خزای کلاشو کندو آروم آورد جلو و فرو کرد تو دماغ نیاز..... به ثانیه نکشیده  
از خواب پرید با چشایی که ازش آتیش میبارید توپید به امیربا حرص گفت

-مریضی؟

امیر قیافشو مظلوم کردو سرشو به معنی آره بالا پایین کرد

-رفتم دکتر گفت قرص بخوری خوب میشی

نیازی سری از روی تاسف برایش تکون داد.....این دوتا هر کاریم میکردن بزم دوقلو بودن و بد جور اهل خرکی بازی .....پیاده شد امیر کولشو برداشت و همراهش راه افتاد سمت بقیه آریا بادیدنشون برگشت تا کولشو از تو ماشین برداره وقتی از کنارش رد شد با صدای آرومی گفت

-ساعت خواب خانوم

نیاز جوابشو ندادو به راهش ادامه داد..... از دور آرشام و شناخت ....بارسیدنشون به جمع امیر با همه دست دادو خوش و بش کرد.اونارو بهم معرفیشون کرد .....دوتا دختری سه پسر بودن سپیده و رویا که با دوست پسرانشون سعید و هومن بودن و آرشام تنها فردی که تو اون جمع میشناخت

چشای آرشام ستاره بارون بود خیلی مشتاق بود تا این دختری دوباره ببینه..... با لبخند جذاب مردونه ای گفت

-سلام نیاز خانوم مشتاق دیدارتون بودیم

نیاز با تواضع گفت-سلام آرشام خان همچین خوشحالم دوباره میبینمتون

-وقت برا ابراز خوشحالی زیاده بدوئین بریم تا دیر نشده

آرشام اون لحظه میخواست با مشت بکوبه تو فک رفیقشو اونو چهل و پنج درجه ای جا به جا کنه آخه الان وقت ضد حال بود .....امیر با دیدن چشای آرشام که برای آریا خط و نشون میکشید خندش گرفت ولی به زور قورتش داد همه راه افتادن سمت پیست..... نیاز خواست پشت سرشون بره که آریا دستشو گرفت و نگه داشت

آرشام میخواست با نیاز هم قدم بشه ولی اینکه اونجا بایسته خیلی تابلو میشد برا همین با قدمایی آروم از اونا دور شد ولی اخماش یه آن رفت توهم .....مگه نیاز

نگفته بود از دست دادن با پسرا بدش میاد پس چطور به آریا اجازه میده دستشو بگیره

این سوالی بود که یه سره رو مخش رژه میرفت و باعث میشد تند تند سرشو برگردونه و نگاشون کنه..... آریا کاپشنشو پرت کرد تو بغل نیاز

نیاز با تعجب نگاش کرد -چیکارش کنم؟

-بخورش خوب چیکارش میکنن بیارش دیگه من دستم پره نمیتونم

نیاز نگاهی به سرو وضع آریا کرد شلوار جین مشکی با کاپشن بزرگ مشکی و عینکی که رو موهاش بود یه کوله هم پشتش گیج گفت

-خوب تو که یکی تنته اینو بنداز تو ماشین دیگه

آریا بی اینکه نگاش کنه راه افتاد دنبال بقیه و گفت-شاید بالا سردم شد

نیاز نگاهی به کاپشنتو دستشو نگاهی به مسیر آریا و بقیه کرد سریع کاپشنو بست به کمرشو با قدمایی سریع خودشو رسوند کنار بقیه .....حسابی با رویا و سپیده گرم گرفته بود هردو هم سن خودش بودن رویا گرافیک میخوندو سپیده کامپیوتر..... مشغول حرف زدن بودن ولی تو اون جمع تنها کسی که عصابش خورد بود آرشام بود هیچ فرصتی و برا صحبت کردن با نیاز بدست نمی آورد

تصمیمشو گرفته بود امروز هرطور شده بهش شماره بده میخواست سریعتتر دست بجونبونه تا از دستش نپریده

رسیدن به ایستگاه مخصوص.... لباس و لوازم مورد نیازشونو گرفتن هر چی جلو تر میرفتن صدای پر هیجان دختر پسرای جوون بیشتر میشده ب با تیوپ لاسیک از تپه ها میومدن پابین و صدای جیغشاشون همه جارو پر میکرد..... بعضیا با تله کابین

میرفتن بالای تپه های پر برف... نیاز با شوق به همه چی نگاه میکرد خیلی وقت بود پیست اسکی نیومده بود تقریبا دیگه یادش رفته بود چه فضایی داشت

امیر که کنارش ایستاده بود نگاشو بین دختر پسر چرخوندو گفت

-اوه اوه چه خبره باز همه عین قوم مغول ریختن اینجا

صدای آریا که میرفت سمت مسئول تلکابین به گوش رسید

-چیز تازه ای نیست پولاد کف همیشه خدا شلوغه

سپیده دستاشو کوبید بهم و با هیجان گفت

-وای خدا من عاشق اینجام

رویاسرشو به معنی تائید تکون داد

-آره خدا وکیلی اینجا جزء بهترین جاهای شیرازه

هوا خیلی سرد بود و نیاز لرز گرفته بودتش ولی دستشو فرو کرد تو جیب پالتوش..... پسر منتظر رسیدن تله کابین بودن و دخترا باهیجان اطرافشونو نگا میکردن نیاز رو یه سپیده گفت

-شماها زیاد میاید اینجا؟

رویا جای سپیده جواب داد

نه همیشه چند ماه بیار البته زمستوناپسرا هر ماه اینجا تقریبا



-نیاز

هرسه تاشون سرشون چرخید سمت آریا

-بله؟؟

جدی گفت

-یه لحظه بیا اینور کارت دارم

دختر مشکوک به آریا نگاه کردن میدونستن نیاز دوست دخترش نیست ولی خوب فضولی های زنونه نمیداشت یه جا بشینن و هی کرم میخواستن بریزن.... نیاز رفت سمت آریا که کمی دورتر از دخترا ایستاده بود و زل زده بود به تپه های برفی

کنارش ایستاد-کارم داشتی؟؟

آریا برگشت طرفشو سرتا پاشو نگاه کرد.....گونه و نوک دماغش از شدت سرما سرخ شده بود و دستاشو تو جیب پالتوش فرو کرده بود آریا خونسرد پرسید

-سردته؟؟

سردش بود؟اگه میخواست با خودش صادق باشه آره خیلیم سردش بود چون از زیر پالتوام فقط یه تیشرت آستین کوتاه تنش بود ولی دوست نداشت به آریا بگه..... سرشو به طرفین تکون داد

-نه نیست

نیاز زل زد به چشای آریا و آریام باپوزخند نگاش کرد....بعد چند ثانیه آریا بی مقدمه گفت"اون خری که تو چشای من میبینی من نیستم"

نیاز تیکشو گرفت ولی به روی مبارک نیاورد ..... آریا روی زانوهایش خم شد و آستینای کاپشنی که نیاز بسته بود دور کمرش و باز کرد نیاز تو دلش گفت

-ای بی وجدان میدونست اینجا چقد سرده دوبر باخودش لباس گرم آورده منم اینجا دارم قندیل میندم هنوز با خودش در گیر بود که آریا کاپشنشو گرفت طرفش

-بیوش

نیاز بابفت و گیجی نگاش کرد-ه-ان؟!

آریا کلافه مثله معلمی که انگار یه مسئله ساده رو داره به یه شاگرد خنگ تو ضیح میده نگاش کرد

-چرا گیج میزنی میگم اینو بیوش سرده

اخمای نیاز رفت توهم این پسر محبت کردناشم خرکی بود ..... نمیتونست یکم با ادب تر و باشخصیت تر باشه با همون اخما گفت

-مرسی گفتم که سرد نیست

آریا دیگه حوصلش سر رفت ..... دست راستشو گرفت و سریع کرد تو آستین دست راست و دست چپشم تو اون یکی آستینش انقد عکس العملش سریع بود که نیاز چند دقیقه قفل کرد ولی بعد سریع خودشو عقب کشید

-اچی کار میکنی ولم کن بینم میگم سردم نیست

آریا جدی گفت-جم نخور صاف وایستا

سعی میکرد جدی باشه ولی خودشم داشت خندش میگرفت انگار داشت لباسای دختر بچه لجبازشو تنش میکرد کشیدش جلوترو زیپ کاپشن و کشید بالا تا نزدیکی های گردنش

نیاز با غر غر گفت-اه خفم کردی ولم کن دیگه

بی توجه بهش دستشو دراز کردو از کوله پشتی بزرگی که پشتش بود شالگردن طوسی و کلفتشو در آورد .....نیاز مات حرکات آریا بود و اون بی توجه به نیاز و خیلی خونسرد داشت کارشو میکرد..... شال گردنو پیچید دور گردن نیاز و شل از دو طرف آویزونش کرد با دستاش دوطرف شالگردنو گرفت و زل زد تو چشای درشت نیاز و شمرده شمرده گفت

-اینارو در ...نمیاری .. فهمیدی بچه؟؟

نیاز از این همه فاصله نزدیک معذب بود .....خیلی دوست داشت خودشو عقب بکشه یا آریا رو هل بده عقب تر اسلام داشت به خطر می افتاد .....از این فکر لبخندی ناخواسته زد که آریا با شیطنت گفت

-چیه ذوق کردی اومدی تو حلقم؟

اون لحظه چقد تو دلش بشکن زد وقتی یدفعه چشای نیاز طوفانی شدن .... سریع خواست عقب بکشه که نداشت و بازوهاشو گرفت باهمون لحن شیطون گفت

-حالا ذوق نکن میترسم سرما بخوری کسیم نیست ازت مواظبت کنه... می افتم میمیری ننه بابات خر منو میچسبن که تو آوردیش اینجاو اینجوری شد

نیاز حاضر بود الان با یه سنگ انقد بزنه تو سر پسره که خونش اینجا بریزه رو برفا و صورتش له شه و دیگه صدای نحسشو نشوه آریا با خنده کولشو برداشت و گذاشت جلو نیاز همونجوریکه عقب عقب میرفت گفت

-خواست به کولم باشه تا برگردم

برگشت و رفت پیش پسرا .....نیاز و الان قمه میزدیم خونش در نمی اومد رویا  
سپیده با لبخند مرموزی اومدن نزدیکش سپیده با همون خنده و چشای ریز شده  
گفت

-خبریه؟

نیاز هنوز چشمش به آریا بود که سوار تله کابین شد.... از بین دندونای کلید شدش  
در حالیکه نفسشو با عصبانیت میداد بیرون گفت

-آره خبرمرگ این پسره دیلاقه....یه روز... فقط یه روز از عمرم مونده باشه من مخ  
اینو میپاشم رو زمین حالا بنید

رویا و سپیده زدن زیر خنده رویا گفت.

-چی میگفت ژستتون که خیلی رمانتیک بود (با یه چشمک) حرفاتونم بود؟؟

نیاز همچین با چشای سرخ شده نگاشون کرد که سریع خندشونو جمع و جور  
کردن..... بی توجه به اون دوتا راه افتاد سمت صندلیای که ردیف ردیف چیده بودن  
اونجا..... رویا کوله سنگین آریا رو برداشت و هردو رفتن پیشش سپیده جو و عوض  
کرد شروع به تعریف کردن خاطره هاش با سعید ..... هوا واقعا سوز داشت شالگردنو  
جلوی بینی و دهنش گرفت که بوی ادکلن آریا تو دماغش پیچید و ناخداگاه خنده  
آورد رو لباس زمان از دستشون در رفته بود اونقدی که متوجه نشده بودن دوساعت  
دارن باهم حرف میزنن با خوردن گوله برف تو سرنیاز حرفش که داشت باهیجان زیاد  
برا دخترا میگفت تو دهنش ماسید و سریع بلند شد

صدای قهقهه امیرو آریا و خنده ریز بقیه پسرا بلند شد ..... چند نفریم که اون طرف بودن با دیدن این صحنه خندشون گرفت نیاز باعصبانیت امیرو نگاه کرد آریا دستاش تو جیبش بودو غش غش داشت میخندید نیاز از رو زمین گوله برفی درست کردو پرت کرد طرف امیر که سریع جاخالی داد.....امیر فوراً یه گوله دیگه درست کرد و پرتش کرد طرف نیاز اومد اینم جا خالی بده ولی صاف خورد تو صورتش

برف بازیشون شروع شده بود همه زل زده بودن به این دوتا حواس نیاز به روبه روبرو دستاش از زور سرما ذوق ذوق میکردن تا خواست خودشوبکشه کنار با خوردن یه گوله برفی بزرگ درست کنار شقیقش تعادلشو از دست دادو خیلی بد خورد زمین

صدای داد امیر و آرشام همزمان بلند شد-نیاز

صدای قهقهه چندتا دختر باعث شد آریا برگرده طرفش..... دوید سمت نیاز و بلندش کرد سرش گیج میرفت و دستاش از سرما میلرزید آریا با صدایی که تاحالا هیشکی انقد بلند نشنیده بودش رو به دخترا داد زد

-به چه جرئتی زدی تو سرش

دختری که وسط ایستاده بودو آرایش تندى داشت .....موهای طلایشو ریخته بود دورش و با اون پالتوی تنگ کتی حسابی خود نمایی میکرد بیخیال شونشو بالا انداخت و گفت

-بازی بود دیگه بازی اشکنک داره سر شکستنک داره

خودشو دوستاش خندیدن امیر نیازو بلند کردو نشوند رو صندلی خواست بره سمت دخترا که آریا با دستش مانع شد با قدمایی بلند رفت سمت دخترا..... بیشتر اونایی که اونجا بودن داشتن نگاهشون میکردن

قیافه آریا انقد ترسناک شده بود که دختره یه لحظه دست و پاشو گم کرد تو یه قدمی دختر ایستادو بالحنی جدی و شمرده که عصبانیت ازش میبارید گفت

-کسی تورو برای بازی دعوت کرد؟

دختر گستاخانه زل زد تو چشای آریا و دستاشو زد به کمرش-نه خودم خودمو دعوت کردم

یه لحظه خون به مغز آریا نرسید یقه پالتوی دختره گرفت و کشید جلو

-تو غلط کردی دختره هرجایی

تا پسرا به خودشون بیان بدوئن طرف آریا دختررو جوری پر کرد عقب که راحت یه متر پرت شد اونور تر .....صدای جیغ دختره دوستاش که دویدن طرفش بلند شد

پسرا سریع آریا رو گرفت خون جلوی چشماشو گرفته بود دختره در حالیکه به زور جلو ریخته شدن اشکشو گرفته بود با دست او صدایی لرزون گوشیشو از جیبش در آورد

-مرتیکه منو هل میدی الان زنگ میزنم پلیس بیاد آدمت کنه

آریا تا خواست یورش بیره طرف دختره پسرا محکم گرفتنش .... دختره از ترس گوشیش افتاد رو زمین سریع برش داشت..... داشت صدو ده و میگرفت که گوشیش از دستش کشیده و تو یه حرکت پرت شد طرف ستونهای آهنی بلند تله کابینا و خوردو خاکشیر شد

امیر مچ دست دختره گرفت و و درحالیکه دندوناشو روهم فشار میداد گفت

-بهتره تا بلایی سرت نیاوردم دمت و بزاری رو کولت و گورتو گم کنی وگرنه تضمین نمیکنم سالم برگردی خونتون

دختره با وحشت دستشو پس کشید و به اطراف نگاه کرد.... دوست پسر جدیدش  
عین ماست کنار بقیه ایستاده بودو نگاهش میکرد خوب حقم داشت قیافه امیرو آریا  
انقد ترسناک شده بود که میترسید بیاد جلو بزبن سرو تهش کنن

دختره بی حرف با گریه عقب عقب رفت امیر برگشت سمت بقیه آریا دستشو از بین  
دستای پسرا پس کشید رفت سمت نیاز.....درست بود نیازو فقط برای هدفش  
میخواه ولی به هیچ وجه دلش نمی اومد آسیبی بهش برسه جلوش زانو زد قیافه  
نیاز رنگ پریده بود

-خوبی؟!

نیاز بیحال گفت-چرا عین آمازونیاپیریدی جلو دختره راههای دیگیم برا اثبات وحشی  
بودنت هست

لبخند اومد رو لبای آریا

-نه مثله اینکه خوبی فک کردم به سلامتی و میمنت داری غزل و میخونی

امیر اومد کنارش-حالت بهتره نیاز؟؟

لبخند بی جونی زد -توپم و توپ توپم

همه یکی یکی ابراز خوشحالی میکردن از سالم بودنش

امیر رو به نیاز گفت

-اگه حالت خوب نیست میخوای برگردیم

آریا بهش تشر زد

-کجا بر گردیم تازه اومدیم

چرخید سمت نیازو عین باباهایی که بچه هاشو قول میزنن گفت

ا-گه تنظیماتتو میزون کنی قول میدم بعد اینجا ببرمت یه جای باحال که به عمرت ندیدی

نیاز چشماشو بست و خنده اومد رو لباس..... این دوتا برادر واقعا مسئولیت سرشون میشد حس خوبی بهش دست میدادوقتی میدید اینجوری پشتش وایستادن..... حس خوبی بهش دست میداد حسی که تاحالا تجربه نکرده بود نه فراز نه آراز نه حتی پدرش هیچوقت اینطوری حمایتش نکرده بود.....هرچی قدر دانی بود ریخت تو نگاهش آریا خوب این نگاهشو فهمید لبخندی زد... یکم که حالش جا اومد همگی رفتن تیوپ سواری درسته امیر نمیذاشت زیاد با بچه ها سوار شه ولی خیلی بهش خوشگذشت وتوجه زیادیم به غرغرای امیر و تشرای آریا نمیکرد

سعید نگاهی به ساعتش کرد -بچه ها من دیگه گشمنه ساعت دوازدهس بیاید بریم نهار

همه موافقتشونو اعلام کردن و راه افتادن سمت رستوران پولاد کف....نهارو که خوردن همه عزم رفتن کردن.....آرشام دنبال یه موقعیت مناسب میگشت که با نیاز صحبت کنه ولی موقعیتش جور نمیشد بالاخره دل و زد به دریا و قبل سوار شدن به ماشینش رفت سمت نیاز که داشت شمارشو میداد به رویا و سپیده

اعتماد بنفستشو جمع کرد

-نیاز خانوم



نیاز چرخید سمتش و لبخند دوستانه ای زد-بله !؟

سعی کرد خونسرد باشه-من به عرض کوچیکی خدمتتون داشتم میخواستم اگه ممکنه شمارتونو داشته باشم تا تو وقت مناسبی باهم به قرار بزاریم

نیاز نگاهش کرد نمیخواست شمارشو بده ولی گفتن اینکه شماره نمیدم دور از ادب بود برا همین ناچار گفت

-شما بگید من شمارتونو یادداشت میکنم باهاتون تماس میگیرم

آرشام با چهره ای بشاش گفت-حتما پس من منتظرم

نیاز شمارشو سیو کرد و بایه خدافظی اومد سمت ماشین..... آریا و امیرم اومدن و سوار شدن

نیاز حس میکرد یکم بیحاله ولی خیلی دوست داشت ببینه آریا کجا میخواست برتش تا نشستن سریع کاپشن و شالگردن آریا رو در آوردو گذاشت کنارش

امیر خستگی از سرتا پاش میبارید دستاشوقفل کرد بهمو سمت جلو کشید.....در حالیکه نفسشو با صدا داد بیرون گفت

-آخ مردم از خستگی آریا آتیش کن بریم که خیلی خوابم میاد

نیاز سریع خودشو کشید جلو

-یعنی چی مگه قول ندادین منو ببرین یه جایی

امیر شونه هاشو بالا انداخت-من قولی ندادم والا

نیاز با مشت کوبید به بازوی امیر

-اِه نامرد نباشین دیگه گفتین منو میبرین

آریا چشاش باز از شیطنت برق زدو با لحن شیطونی گفت

-کجا دوست داری بیرمت خونه خودمون خوبه

بعدم بلند به حرف خودش خندید ..... امیرو نیاز همزمان یه چشم غره بهش رفتن..... دستاشو به علامت تسلیم بالا برد

-بابا باشه میبرمت یه جای خوبه\_\_\_\_\_

نیازتکیه داد به صندلی..... فضای بیرون و نگاه میکرد واقعا منظره سپیدان با اون همه برف خیلی خوشگل بود..... امیر فهمیده بود آریا میخواد کجا بره ولی چیزی نگفت بهتر میدید برن خونه چون چشمای نیاز یکم بیحال بود ولی آریا بیحرف فقط رانندگی میکردو تنها صدای توی ماشین صدای اشوان بود که تو فضای ماشین پیچیده بود

اگه پرسید ازت هنوز تو فکرتی

بخندو بش بگو یه تجربه بودم همین

اگه پرسید تاحالا واسه من گریه کردی

بگو نه ولی گریه کردم که برگردی

خواست نیست به این حالی که من دارم

خواست نیست که من چقدر دوست دارم

خواست نیست که همش گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تورو تنهات نمیزارم

بهش نگو که یه سال و ماباهم زندگی کردیم

نگو یه روز نبودم یه عمر گریه میکردی

بهش نگو که گفتمی زندگی بی من نمیشه

قسم خوردی بمونی تا همیشه

خواست نیست چقدر خراب و داغونم

بدون تو تک و تنها نمی تونم

چرا انقد کنار اون تو آرومی

نگو از گریه هام چیزی نمی دونی

حواست نیست به این حالی که من دارم

حواست نیست که من چقدر دوست دارم

حواست نیست که همش گریه شده کارم

نفهمیدی من اونم که تورو تنهات نمیزارم

بهش نگو که یه سال و ماباهم زندگی کردیم

نگو یه روز نبودم یه عمر گریه میکردی

بهش نگو که گفتم زندگی بی من همیشه

قسم خوردی بمونی تا همیشه

"آهنگ حواست نیست از اشوان"

هرسه غرق آهنگ و صدای آروم اشوان شده بودن که ماشین ایستاد.... نیاز نگاهی به اطراف انداخت چیز جالبی پیدا نکرد آریا در حالیکه کمر بندشو باز میکرد گفت

-پیاده شین

همگی پیاده شدن نیاز کنجکاو به اطراف نگاه میکرد آریا بادیدنش گفت

-پس چرا لباسارو نپوشیدی



هرسه ایستادن و نگاش کردن مردم تک و توک اونجا بودن و خیلیا باهاش عکس  
مینداختن امیر گفت

-بچه ها پایه این یه عکس بندازیم باهم

با لبخندشون موافقتشونو اعلام کردن هرسه رفتن کنار آبشار نیاز با نارحتی گفت

-جای نازنین خالی اگه بفهمه تنهایی اومدم اینجا با کمر بند سیاه و کبودم میکنه

امیر قهقهه ای زد و گفت-پس مردی برا خودش

هر دو خندیدن و کنار هم ایستادن نیاز مابین دوتا داداش ایستاد و با لبخند زل زدن  
به دوربین گوشی امیر .....فلش دوربین عکس و انداخت

بیست دقیقه ای اونجا بودن و نیازتو همون بیست دقیقه عاشق اونجا شده بود که آریا  
گفت بهتره دیگه برگردن وگرنه دیر میشه .....امیرو نیازم موافقتشونو با تکون دادن  
سرشون اعلام کردم

یه ساعت بعد دم در خونش بودن آریا ایستادو نیاز با قدردانی نگاشون کرد

-واقعا ممنون امروز خیلی خوش گذشت

امیر با لبخند جوابشو داد ولی آریا سکوت کرد -مرسی از اینکه رسوندید منو خدافظ

امیر-مواظب خودت باش خدافظ

در ماشین و بست ولی تو لحظه آخر صدای بای گفتن آریارم شنید .....تا وقتی درو  
نبست حرکت نکردن درو بست و اومد خونه خیلی خسته بودلباساشو کندو خودشو  
پرت کرد روتخت و اصلا نفهمید کی خوابش برد

\*\*\*\*\*

با احساس گلو درد شدید از خواب بیدار شد گلویش حسابی میسوخت

گوشیش رو از روی عسلی برداشت تا یه نگاه به ساعتش بندازه..... هوا کاملا تاریک شده بود تا صفحشو روشن کرد چشمش خورد به شماره ناشناسی که 8 بار باهاش تماس گرفته بود ساعت یازده شب بود حوصله کنجکاوی راجب اون شماره ناشناسو نداشت..... الان ترجیح میداد سریعتر یه قرص بخوره تا وضعش از این بدتر نشده

خواست گوشیه پرت کنه رو تخت که صفحش روشن شد دوباره همون شماره بود تماس و وصل کرد

-الو

خودش از شنیدن صداش جاخورد فرد پشت خط با شک پرسید

-نیاز خودتی؟

صدا براش آشنا بود ولی یادش نمی اومد کیه به زحمت باهمون صداگفت

-بله شما؟

-پس حدسم درست بود قراره بمیری خونت بی افته گردن من گردن شکسته

این حرف فقط میتونست ماله نفر باشه "آریا"

اومد جواب بده که گلویش حسابی سوخت و با صدای ضعیفی گفت

-من تا گردن توی گردن شکسته رو با دستای خودم نشکنم جایی نمیرم

خنده مردونه ای کردنیاز چشماشو بست..... چین های گوشه چشم آریا جلوی  
چشماش نقش بست

-حالا سالمی یا باسلام و صلوات سرپایی

-به کوری چشم بعضیا خیلیم خوبم

-از صدات معلومه میگم توکه انقد صدات خوبه یه دهنم واس ما میخونی

صدای سرفه های خشکش از پشت تلفن میومد.... حدس میزد امروز مریض شه  
ولی دلش نیومد بی نشون دادن آبشار مرگان((مارگون)) اونو برگردونه به نظرش  
اونجا واقعا یه تیکه از بهشت بود جایی که مادرش همیشه میبردش و با هر بار  
دیدنش یاد مادرش براش زنده میشد

سرفه هاش طولانی تر شده بود

-نیاز

نیاز با زور و بریده بریده گفت

-بیخال آریا....میبینی که نمیتونم صحبت...کنم (نفس عمیقی کشید و ادامه داد)وقت  
خوبی برا....سربه سر گذاشتنم انتخاب نکردی

بی توجه به حرفش جدی گفت

-فردا آماده شو ساعت 12 میام دنبالت



نیاز نالید-نه خوب نیستم نمیتونم جایی بیام

صدای آریا جدی بود جدی تر شد

-همینکه گفتم راس دوازده سر کوچتونم

بیحالتی از اونی بود که مخالفت کنه و میخواست سر ته این مکالمه رو هم بیاره ولی واقعا حالش برا اینکه با این پسرا بره دور دور مناسب نبود ...تا اومد حرفی بزنه گوشه قطع شد

گوشیو گرفت جلوش و باحرص گفت-بیشعور تر از این پسر یه نفره اونم خودش

بلند شدو یه آموکسی سیلین پیدا کردو خورد راه افتاد سمت حموم و زیر دوش آب گرم رفت..... ریختن قطره های اب رو تنش حس خوبو بهش میداد انگار که حالش بهتر شده بود ....از حموم اومد بیرون و سریع لباس گرم تنش کرد که لرز نگیره یه لحظه دعا کرد کاش نازنین اینجا بود یاد حرف آریا افتاد

"کسیم نیست ازت مراقبت کنه می افتم میمیری..."

گوشیو برداشت و چندتا اس به نازی زد و قضیه رو mp3براش تعریف کرد و نازی راحت یه سه چهارتا اس ام اس فوش براش نوشت که چرا تنها رفته و تک خوره و ایناگوشیو قطع کردو رو هفت صبح تنظیمش کردو خوابید

صدای زنگ گوشیش قطع نمیشد حس میکرد زنگ درم دارن میزنن..... چشماشو بست تا این خواب مزخرف تموم شه هنوز حس میکرد بدنش لمس زنگ در بی وقفه زده میشد .....یدفعه از خواب پرید و نگاهی به ساعت کرد12:30

هین بلندی کشیدو دوید سمت آیفون آریا یه دستش رو زنگ بودو با دست دیگشم  
گوشیشو کنار گوشش نگه داشته بودو مدام زنگ میزد سریع آیفونو برداشت

-ببخشید خواب بودم

صدای عصبی و جدی آریا خفش کرد

-باز کن درو...سریع

بدون فکر درو زد که بازشه یدفعه دودستی کوبید تو سرش .....تو خونه شتر با بارش  
گم میشد..... از دیروز همه لباساشو یه گوشه پرت کرده بودو چون امتحاناشون تازه  
تموم شده بود هنوز کتاب و جزوه های نازنین رو میز بودن .....هرچی میوه خورده  
بود پوستش رو میز بود و هزار چیز دیگه که هیچ کدوم سر جای خودش نبود  
.....سریع با سرعتی که اصلا تصورشم نمیکرد دوید سمت وسایل تنها چیزی که  
ذهنش اون لحظه فرمان میداد این بود که همه چیزو پرت کنه تو اتاق خودش تا  
اومد از اتاق بزنه بیرون چشمش افتاد به خودش تو اون لحظه حاضر بود بمیره ولی  
آریا با این قیافه نبینتش که درست برعکس شد .....دویدنش تو اتاق با ورود آریا  
همزمان شد

پرید تو اتاق و از پشت در باون صدای خروسپیش داد زد

- بشین الان میام

سریع جلوی آینه ایستاد و شونه رو برداشت .....موهایش به طرز فجیعی تو هم گره  
خورده بودن همینکه شونه رو کشید لاشون صدای آخش در اومدکه همزمان شد با  
صدای در

-نیاز باز کن بینم درو زود باش

با استرس گفت-بشین الان میام

ولی آریا فک میکرد حالش خوب نیست که اینطوری فرار کردو درم باز نمیکرد  
.....بیخیال در زدن درو باز کردوپرید تو که یدفعه یه هین بلند کشید

حاضر بود تو اون لحظه یه خون اشام ببینه ولی نیازو نه..... داد نیاز اجازه آنالیزشو  
بهش نداد

-برو بیرون

سریع از در زد بیرون و در و بست نمیتونست جلوی خندشو بگیره .....قیافش اونو  
یاد ترولی انداخت که توش یه عکس از صبحی که دخترا پریودن و از خواب پا میشن  
گذاشته بود نیاز الان قیافش مثال عینی و زنده همون عکس بود

نیاز داشت گریش میگرفت دقیقا آریا چیزایی رو دیده بود که نباید میدید .....اتاق  
که وضعیتش شلم شوربا بودو خودش که دیگه بدتر سوزش گلوشم از یه طرف

-عجله نکن من راحتم .....فقط سرجدت دیگه بااون قیافه جلو کسی ظاهر نشو

صدای بلند آریا بود که بیشتر عصبیش کرد.....نیاز از حرص میخواست جیغ بزنه ولی  
صداش در نمی اومد با عصبانیت شونه رو محکم کشید تو موهاش بی توجه به درد  
موهاشو شونه کردو بیشتر از نصفیشم کند

نگاهی به چشای پف کردش کرد..... اینجوری نمیشد رفت جلو این بشر که تا یه عمر  
سوژه خاص و عامت کنه و نقل مجلس شی

نشست رو صندلی و شروع کرد به آرایش سعی میکرد کارشو سریع بکنه

بامهارت زردی صورتشو با کرم پودر پوشوند و رژ سرخشم زد خط چشمشو برداشت و کشید..... با مهارت سایه طوسی و مشکیشو کشید پشت چشای پف کردش حالا بهتر شده بود..... چشاش به جای پف خمار دیده میشد سریع موهاشو با کلیپس جمع کردو رفت سراغ کمدش جین مشکیش و با مانتوی اسپورت مشکیش برداشت و شال مشکیشم سرش کرد..... سویشرت سفیدشو پوشیدو کفشای پاشنه بلند سفیدشو برداشت پاش کرد

حالا صدو هشتاد درجه بااون نیاز سر صبحی فرق کرده بود .....بالبخند رضایت بخشی از اتاق زد بیرون آریا سرش تو گوشیش بود .....با صدای در سرشو بلند کرد و دهنش باز موند حالا به معجزه آرایش پی برده بود که میتونست از یه لولو هلو بسازه این دختر شیک و سانتال مانتال کجا و اون دختری که باید واسه دیدنش کفاره میدادی کجا

نیاز با صدای ضعیف گفت -بریم آمادم

آریا بی حرف بلند شدو جلوتر راه افتاد..... نیاز پشت سرش از در زد بیرون ودر و بست سوار ماشین که شدن نیاز گفت

-شرمنده معطل شدی!؟

آریا بی اینکه نگاش کنه عینک آفتابی مارکدارشو زد به چشماش و گفت

-مهم نیست فرا موشش کن

نیاز یکم معذب بود اولین بارش بود با آریا تنها میشد..... هی دوست داشت بپرسه پس امیر کو ولی حرفی نمیزدچون میترسید باز این پسر بزنه تو پرش .....نگاهی به خیابونای اطراف کرد دید داره میره سمت خیابون ارم .....یه خیابون که میشد گفت چون از محله های قدیمی شیراز بود از اون محله های عیون نشین و بالا شهری محسوب میشد

آریا جلوی یه در بزرگ ایستادو ریموت و زد که در باز شد..... یه لحظه ترس ریخت تو دل نیاز رو چه حسابی پاشده بود بااین پسر اومده بود اینجا با صدایی لرزون و خفه گفت

-هی منو تو کجا... کجا آوردی؟؟

آریا سردو جدی گفت-خونمون

رنگ نیاز پرید .....از آریا هرکاری برمیومد حس میکرد عرق سرد داره از کمرش میریزه پایین آریا ماشینو برد تو پارکینگ علاوه بر کمری آریا..... آزرای مشکی و یه دویست و شیشم بود آریا کمر بندشو باز کردو عینکشو پرت کرد جلوی ماشین

-پیاده شو

نیاز سرجاش خشکش زده بود و تو لش فقط صلوات میفرستاد..... آریا با تعجب زل زد تو صورتش وهمزمان لبخندی نشست گوشه لبش .....خوبی چشای رنگی هم همین بود که زود صاحبشونو لو میدادن..... میخواست یکم سربه سرش بزاره ولی دید الان وقتش نیست با لحنی که سعی میکرد بی تفاوت باشه گفت

-اینجا خونه خودم نیست خونه بابامه امیرو حمیرا هم بالان

نیاز هنوز نشسته بود .....آریا کلافه دستی به موهاش کشیدو رودروایسی و گذاشت کنار

-ببین دختر میخواستم کاری کنم خونت خالی بودو توام تنها من دله نیستم تا کسی خودش نخواد طرفشم نمیرم پس بهتره پیاده شی و بیای بالا

درو بست و رفت سمت در خروجی پارکینگ ..... نیاز از حرفاش شوکه شده بود ولی جدیت و منطقی بودن حرفاش مجابش کرد پیاده شه ..... درو باز کرد و آرام پیاده شد دلیل اینکه اونو آورده بود اینجا چی بود... آرام آرام قدم برمیداشت هنوزم میترسید وارد حیاط بزرگ خونشون شد آریا به ستون ورودی تکیه داده بود و منتظرش بود..... مثله اکثر خونه های ویلایی و بالاشهری حیاطش با صفا و پر دارو درخت بود که حالا همشون خشک شده بودن قدماشو تند تر کرد ..... داشت میرسید کنار آریا که رفت تو خونه

پشت سرش وارد شد ..... خونه بزرگ و شیک که با مبلا سلطنتی بزرگ و پرده های ستش حسابی تو چشم بود کنجکاو نگاشو چرخوند توخونه..... نگاش قفل شد تو چشای امیر که عین جغد زل زده بود بهش تازه از خواب بیدار شده بود نمیتونست تو ذهنش آنالیز کنه که نیاز اینجا چیکار میکنه

با دستش جلو موهاشو بهم ریخت تا ببینه توهم زده یا نه ولی خودش بود که با چشای درشت زل زده بود بهش نیشش باز شد

-! دختر تو اینجا چیکار میکنی ؟

خواست بیاد جلو که همزمان با حرکتش نیاز یه قدم رفت عقب و آریا اومد جلوش..... امیر گیج به این حرکت نگاه کرد که آریا جدی و خشن گفت

-امیر لباسات

سریع یه نگا به خودش کرد جز یه شلوارک هیچی پاش نبود..... تازه علت رفتار نیاز و درک کرد سریع از پله ها رفت بالا

-بشینین الان میام

نیاز به مسیر رفتن امیر نگاه میکرد تو دلش گفت-لامصب چه هیکلیم داره

به زور جلوی نیششو گرفت که باز نشه.... خواست سرشو بندازه پایین تا آریا چشماشو که از شیطنت برق میزد و نبینه که متوجه یه خانوم مسن شد که از آشپز خونه اومد بیرون .....یه خانوم که حدودا 58-60 سالش میشد هیکل چاق و قد کوتاهی داشت و پوست سفید چشای درشت و آبی رنگی داشت و یه خال کوچیک کنار لبش قیافه مهربونی داشت از چشاش محبت مبارید با خودش گفت

-یعنی این مادرشونه؟ اصلا شبیه مادرشون نیستانا

حمیرا اومد جلو از صبح که آریا گفته بود برای نهار سوپ درست کنه قراره یکی از دوستاشو بیاره از بس پرسیده بود این دوستش کیه و جواب سربالا شنیده بود کلافه شده بود و حالا چشمش افتاده بود به این دختر

یه دختر ریزه میزه با چشای درشت طوسی و لب و دهنی خوشگل .....اولش فکر کرد لابد اینم از اون دخترای رنگ و وارنگه که هر هفته با یکیشون دوست میشه اما یادش اومد آریا و امیر هیچوقت دوست دختراشونو نمی آوردن خونه پدریشون و میبردن خونه خودشون .....قیافه شیرین و مهربون دختر باعث شد لبخند مادرانه ای بشینه رو لباس

نیاز با ادب و متانت گفت-سلام من نیازم

رفت جلوتر .....آریا کتشو در آوردو پرت کرد رو مبل و گفت-حمیراجون غذا رو آماده کردی

حمیرا اعتنایی به سوال آریا نکرد و رفت جلو

-سلام دخترم خیلی خوش اومدی منم حمیرام

نیاز با لبخند گفت-شرمنده آقا آریا نگفتن میان خونشون وگرنه دست خالی مزاحم  
نمیشدم

اخمای حمیرا رفت توهم-وای وای ببین چه صداشم گرفته این حنجره که داغون شده  
دختر

-چی داغون شده؟؟؟

نگاشون چرخید سمت امیر که داشت همونجوریکه از پله ها میومد پایین تیشرتشو  
از تو شلوارش در میاور و به موهاش دست میکشید

-چی شد چی شد؟؟؟

-سلام

باشنیدن صدای نیاز چشاش از تعجب گرد شدو گفت-اوه اوه یعنی وضعت انقد  
اسفناک شده؟؟

نیاز خندید حمیرا گفت

-بشین بشین تا اول یه جوشونده بیارم بخوری گلوت باز شه تا نهارو آماده کنم

خواست بره سمت آشپزخونه که نیاز سریع دستشو گرفت

-وای نه خانوم نواب این چه کاریه ..... زحمت نکشید من راضی نیستم

حمیرا با محبت نگاش کردو گفت-من نواب نیستم دخترم

نیاز با خجالت گفت-شرمنده فامیلی خودتونو نمیدونستم فامیلی آقای نواب و گفتم



امیر خواست نیازو از اشتباهش در بیاره که اریا با صدایی خشک و جدی گفت

-مادر من هفت ساله پیش فوت شده

نیاز شوکه شد انتظارشو نداشت با ناراحتی گفت

-متاسفم خدا بیامرز دشون

آریا جواب ندادولی امیر گفت

-مرسی ممنون خدا رفتگان تورم قرین رحمتش قرار بده

با ذوق دست نیاز و کشیدو نشوند رو مبل..... حمیرا رفت سمت آشپز خونه تا یه جوشونده درست کنه براش

آریا بیخیال و اسوده طبق معمول پاشو انداخته بود رو پاشو کانالای TV رو بالا پایین میکرد....امیر با هیجان گفت

-تو کجا اینجا کجا راه گم کردی دختر

نیاز کیفشو گذاشت کنارش -نه بابا آریا آوردم اینجا اصلا نمیدونستم اینجا خونه شماست

-ایول آریا تو عمرش یه کار درست حسابی کرده باشه اینه

امیر عین دختر بچه هایی که همبازیشون اومده خونشون باهیجان بانیا حرف میزد وقتی گفت

-نیاز بعد نهار بیا بریم بالا اتاقمو نشونت بدم فک ک...

با صدای قهقهه آریا حرف تو دهنش ماسید هردو با تعجب و سوالی نگاه کرد  
باهمون خنده گفت

-عمو جون نمیخواهی عروسکا و نقاشیاتم نشونت بدی

نیاز خندش گرفت ولی سرفه هاش مانع خندیدنش شد.....امیر قیافشو جمع کردو  
انگار که داره به یه موجود چندش نگاه میکنه زل زد به آریا .....حمیرا لیوان به  
دست از آشپز خونه اومد بیرون صدای خنده های آریا و نیازو غر غرای امیر به  
گوشش میرسید..... لبخند رو لبش نشست چقد این دوتا کمبود یه زن و تو  
زندگیشون حس میکردن شاید اگه یه خواهر داشتن خیلی راحتتر با جای خالی  
مادرشون کنار می اومدن

نیاز با دیدن حمیرا به احترامش بلند شد حمیرا با دست شونه نیازو فشار دادو  
مجبورش کرد بشینه

اومد کنارش با اخم به آریا گفت

-پسر این چه وضعشه جمع کن لنگاتو نمیبینی مهمون داریم

آریا سریع پاشو برداشت و بالحنی خودمونی گفت

-بیخی بابا نیازاز خودمونه

حمیرا چپ چپ نگاه کردو لیوان و گرفت سمت نیاز

-بیا مادر بیا اینو بخور سوپم قشنگ جا افتاده میزو چیدم بخور بیاید بریم نهار

نیاز با قدر دانی نگاش کردو یه ممنون زیر لب گفت و جوشونده رو که هنوز داغ بود  
جرعه جرعه

شروع به نوشیدنش کرد

ده دقیقه بعد همگی دور میز نشسته بودن حمیرا برای نیاز سوپ کشید و گذاشت  
جلوش چقد ممنون آریا بود واقعا به یه سوپ گرم نیاز داشت با ولع شروع کرد به  
خوردن امیر همچنان حرف میزد اونقد که دیگه صدای حمیرا رو در آورد

-ای وای چقد حرف میزنی مادر سرمن و بردی چه برسه به این دختر که مریضم  
هست

با این حرف انگار با دمپایی ابری کوبیدن تو برجک امیر.....قیافش آویزون شدو  
حرفی نزد نیاز خندش گرفته بود چقد باآریا فرق داشت واقعا این دوتا دوقلو  
بودن؟!..... آریا کم حرف و اخموومرموز ولی امیر پرحرف و خنده رو و یکرنگ حمیرا  
تند تند بشقاب نیاز خالی نشده براش سوپ میریخت دیگه واقعا آخر آخراش داشت  
میترکید

نیاز با زاری گفت-وای دیگه جا ندارم حمیرا جون بسه تورو خدا

آریا بشقابشو هل داد عقب و جدی گفت

-بخور باید همشوتوموم کنی حمیرا خانوم دوست نداره غذاشو بریزه دور

حمیرا با اخم گفت

-تو حرف نزن دروغ میگو مادر اگه میلت نمیکشه دیگه نخور گفتم شاید گشتت باشه  
(با تاسف و ناراحتی یه نگاه به هیکل نیاز کرد)آخه جون تو تنت نمونده شدی یه  
پوست و استخون

چشای نیازو امیر همزمان گرد شد درست بود نیاز زیاد چاق نبود ولی مانکنم نبود و میشد اسمشو تپلم گذاشت حتی

امیر لیوان آبشو سر کشیدو گفت

-حمیرا جون اونوقت رو چه حسابی میگی این یه پوست و اسخونه ماشالا اینکه شکل توپ قلقلیه

نیاز چپ چپ نگاش کرد حالا انقدرام چاق نبود

حمیرا گفت-نه مادر تو عقلت نمیرسه زن باید چاق و چله باشه همچین نیشگونش گرفتی اون گوشتش بیاد زیر دستت

چشای نیاز دیگه بیشتر از این باز نمیشد دهنشم باز مونده بود..... تعجبی نداشت اگه آریا انقد پرو بود مطمئنن تربیتای حمیرا روش تاثیر گذاشته بودن با آخ بلند حمیرا به خودش اومد

آریا سریع از سر میز بلند شد حمیرا با قیافه ای در هم پهلوشو گرفته بود

-ای جز جیگر گرفته خیر نبینی الهی

آریا در حالیکه از اشپز خونه می دوئید بیرون گفت

-خواستم ببینم همچین گوشتت میاد زیر دست آدم یا نه

تا اینو گفت حمیرا نمکدونو برداشت و پرت کرد طرفش صدای قهقهه امیرو نیاز بلند شد.....حمیرا زیر لب غر غر میکردو پهلوشو فشار میداد

این روی آریا رو تا حالا ندیده بود برایش جالب بود..... وقتی به حمیرا نگاه میکرد چشای همیشه بی احساسش غرق احترام و محبت میشد امیرم دست کمی از اون نداشت حتی صمیمی تر از اریام بود .... بعد نهار هرکاری کرد حمیرا نداشت ظرفارو بشوره و اونو از آشپز خونه انداخت..... از آشپز خونه که اومد بیرون آریا رو ندید ولی امیر اومد جلوش

-نیاز بیا بریم بالا اتاقموبین

سری به معنی باشه تکون دادو دنبالش راه افتاد..... طبقه بالا مثله یه سویت کامل بود سه تا اتاق داشت و سرویس راحتی و یه ال سی دی بزرگ..... امیر راه افتاد سمت یکی از اتاقا همونجوریکه دنبالش میرفت دورو برشو با کنجکاوی نگا میکرد امیر در اتاقشو باز کرد

-بفرمایید بانو

نیاز با لبخند وارد شدو بازم شوک زده شد از وقتی اومده بود تو ای خونه همش شوکه میشد امر با لذت زل زده بود به چهره بهت زده نیاز..... بعد آریا و حمیرا تنها کسی بود که اجازه پیدا کرده بود از اتاق امیر دیدن کنه دیوار روبه روش انگار که با کاغذ دیواری های برجسته پوشیده شده بود ولی طرح کاغذ دیواری فوق العاده بود یه طرح زیبا از دریا که کنارش صخره بود انقد هنرمنده نه بود طراحی که انگار واقعا دریا جلو چشماتش بود پنجره وسطش یه پرده ی شیک با رنگ های مدل ابرو باد زرد و نارنجی و قرمز و صورتی انگار صحنه غروب خورشیدو میتونستی رو اون دیوار ببینی بقیه جاها روی دیوار با قاب هایی چوبی مربعی شکل که از بزرگ به کوچیک ردیف شده بودن تزئین شده بود

داخل هر کدوم یه شمع گنده بود و ست تخت و کتابخونه و کمدش همه از دم سفید بودن

اتاقش طراحی فوق العاده ای داشت آدم توش احساس آرامش میکرد یه عکس بزرگ از خودش زده بود به دیوار

که خیلی خوشگل بود..... توی عکس بالا تنش لخت بودو یه دستبند چرمی بسته بود به دستشو تو اون یکی دستشم ساعتی استیل بزرگی بسته بود شلوار جینی پوشیده بود که دکمش باز بودو امیر با نگا خاصی یه دستشو گذاشته بود رو لبه شلوارشو اون یکی دستش تو موهای آشفتش بود نیاز تو دلش گفت

-اصلا بی حیایی تو این خانواده ارثیه دست خودشون نیست

-چطوره خوشت اومد

نیاز نگاهش کرد هیچ وقت فک نمیکرد امیر تا این حد روحیه لطیفی داشته باشه

با ذوق گفت

-عالیه محشره خیلی آرامش بخشه

امیر عین پسر بچه هایی که ازشون تعریف میکنی سرشو انداخت پایین و دستی به پشت گوشش کشید

-نه بابا دیگه انقدرام خوب نیست

-نه به خدا جدی میگم خیلی عالیه

امیر گفت-میخوای عکس مامانمو ببینی

نیاز با ذوق گفت-آره آره حتما

سریع نشست رو تخت امیر رفت سمت کمدشو آلبومشونو برداشت نشست کنار نیاز و بازش کرد نیاز با اشتیاق زل زده بود به صفحه اول آلبوم

-اینهاش این مادرمه ببین چقد ناز بود

نیاز با دقت به عکس زنی که با کت و دامن کوتاهی به مبل تکیه زده بودو نگاه میکرد هیکلی فوق العاده و قد بلندی که داشت آدم و یاد مدلا مینداخت ....موهای فندقی و کوتاهشو ریخته بود دورش گردنش روی چهرش دقیق شد چشای درشت و مشکی با بینی قلمی و لبایی برجسته و خوش فرم ابروهایی نازک واقعا میشد گفت به معنی واقعی کلمه زیبا بود..... امیر خیلی شبیه مادرش بود انگار که از روی مادرش یه مدل پسروم زده باشن

با لحنی تحسین آمیز گفت-واقعا زیبان خدا رحمتشون کنه تو خیلی شبیه مادرتی ها

امیر لبخند غمگینی زدو بی حرف صفحه رو برگردوندوتا پسر بچه تپل که روی یه تاب نشسته بودن انقد تپل و خوردنی که نیاز با ذوق گفت

-ایوای این شماییین

امیرم سرشو تکون داد و گفت اگه گفتی کدوم منم کدوم آریا

نیاز با دقت به عکسا خیره شده بود..... یکی از بچه ها اخمالو شیشه شیرش و محکم با دوتا دستش گرفته بودو اون یکی با خنده که دوتا دندون جلوشو نشون میدادو حسابی بامزش کرده بود زل زده بود به لنز دوربین نیاز با تردید دستشو برد جلو گذاشت رو پسر بچه ای که شیشه شیر دستش بود

-این آریاست؟؟

امیر بلند خندید-ایول زدی تو خال توام از اخم و تخمش فهمیدی آره؟

نیاز با خنده سرشو تگون داد امیر گفت

-این پسر از بچگیم عصا قورت داده بود یادش بخیر همیشه خدا از دماغ فیل افتاده بود..... باهاش حرف میزدی میگرفت کتکت میزد چه کتکایی که از دست این نخوردم

نیازبلند بلند میخندید امیر به یه عکس دیگه اشاره کرد پدرو مادرش بودن سر سفرهفت سین آریا باخم و تخم دستاشو زده بود زیر بغلشو امیرم بغل مادرش نشسته بود..... آریام شبیه پدرش بود یه مرد خوشتیپ و شیک پوش

امیر به آریا اشاره کردو گفت

-اون سال دندون آریا درد گرفته بود و سر سال تحویل خواست پسته رو با دندون بشکنه که بابام زد رو دستش و اونم تا آخرین لحظه حتی نگاشم نکردو نداشت بیوستش..... موقع عکس گرفتمم به زورمامان نشست سر سفره

آریا از بچگی تخس و لجباز بود الان فقط نوع لجبازیاش فرق کرده بود.....نیاز زل زد به عکس مادرشون در کنار زیبایی بکرش یه غم خاص تو چشماش بود یه چیز سنگین که نیاز درکش نکرد

امیر تا اومد صفحه رو برگردونه صدای بلند حمیرا به گوششون رسید که هرسه تاشونو صداشون میکرد رو به نیاز گفت

-پاشو بریم پایین تو یه فرصت دیگه نشونت میدم بدو تا حمیرا جون شاکی نشده

نیاز بلند شد و با کنجکاوی پرسید -حمیرا خانوم چیه شمان؟؟

امیر داشت آلبوم و میذاشت تو کمدش



-اون از بچگی تو خونه ما بود و بعد به دنیا اومدنوم هم کمک دست مامان بوده  
هم عین دایه بوده برا من و آریا

نیاز باخنده مهربونی -خیلی خانوم مهربون و بانمکی هستن

امیر خنده اومد رو لباش -اوه کجاشو دیدی از این پیرزن غر غرو هانیست که ...انقد  
آدم پایه ایه

از اتاق زدن بیرون امیر برگشت سمت اتاق بغلیش

-بیا آریارم صدا کنیم بعد بریم پایین..... نیاز که بدش نمی اومد یه فضولیم تو  
اتاق آریا بکنه سریع موافقت کرد امیر بی در زدن درو باز کردتا پاشونو گذاشتن تو  
اتاق نیاز چشمش به هیکل شیش تیکه افتاد که با بالا تنه لخت رو تخت دراز کشیده  
بودو ساعدش رو چشماش بودو دست دیگش رو شکمش ..... سریع برگشت و  
پشتشو کرد به آریا امیر با دیدن این حرکت ریز خندید ولی نیاز فقط حرص میخورد  
ازاینکه این دوتا رو میدید که انقد بی آرن و راحت

امیر یه مشت کوبید تو بازوی آریا

-هوی پسر پاشو بریم پایین

وقتی دید فایده نداره محکم با کف دستش یه کشیده خوابوند رو عضلات بازوش که  
آریا عین فنر از جاش پرید با عصبانیت و چشمای سرخ و عصبی گفت

-حیوون چته این چه طرز بیدار کرد...

با دیدن نیاز که دست به سینه پشتشو کرده بهش حرفشو ادامه ندادو گفت

-هی دختر چرا روت اونوره

امیر با خنده زیر پوستی گفت-آخه لختی

آریا نگاهی به خودش کرد..... بالا تنه کاملا لخت و یه شلوارک کوتاه پاش بودتو  
دلش گفت

-چه غلطا از خدایم باشه هیکل به این رو فرمی رو ببینه

شاکی گفت-حالا مگه چیه چهارتا عضله دیدی رنگ به رنگ شدی خوب لختم که  
لختم

نیاز باحرص غرید-آره لختی که لختی ....میدونی شمارو میبینم یاد انسانهای اولیه می  
افته خوب یدفعه ای اون شلوارکم از پاتون بکنید دوتا برگ بچسبونید به خودتون  
دیگه

امیر پقی زد زیر خنده و آریا با شیطنت گفت

-بخوای اونم در میارم—————

نیاز با عصبانیت-یه بیشعور گفت تا خواست از اتاق بزنه بیرون دستش کشیده شد

-کجا؟! وایسا ببین به حرفت گوش دادم

تا نیازو برگردوند نیازچشماشو محکم رو هم فشار داد..... از این پسر که حیا رو  
خورده بودو شرمم قورت داده بود هیچی بعید نبود با تقلا محکم دستشو از دست  
دستش میکشید

-ولم کن روانی .....خاک تو سر بی حیات کنم

صدای خنده‌های بلند امیرو آریا رو مخش بود آریا با سماجت گفت

-نه دیگه نشد حرف زدی پاش وایسا باید منو نگا کنی

-ولم کن جیغ میزنم—

تا دهنشو باز کرد آریا سریع کشیدش جلو دستشو محکم گذاشت جلو دهنش

-چته بابا باشه ولت میکنم جیغ نزن حمیرا میاد گیسامو با بادندون میکنه شوخی کردم بابا

ولش کرد نیازسرفش گرفته بود ..... یدفعه وسط سرفه ها چشاش باز شد که سریع چشاشو بست خواست روشوبرگردونه که چشش به تیشرت مشکی آریا خورد با حرص برگشت و گفت

-تو سادیسمی باید خودتو به یه دکتر نشون بدی

آریا در حالیکه آستینای تیشرتشو میزد بالاو ساعتشو به مچش مییست گفت

-تو فکرش هستم اونم چشم

امیر از رو تخت بلند شد

-بریم دیگه بچه ها الان حمیرا جون شاکی میشه

آریا خم شود و جلو اینه موهاشو مثله همیشه داد یه ورو گفت

-بریم بریم

نیاز خیلی سریع به اتاق نگاه کرد ..... اتاقش شیک و بزرگ بود دیوارایی که از کاغذ دیواربای سیاه و سفید و خاکستری راه راه کنار هم قرار گرفته بودن به میز شیشه که فوق العاده شیک که همه چیزش شیشه ای بود و لب تاپش روش گذاشته شده بود آینه قدی و جلوش میزی که بدتر از اتاق دخترا روش پر انواع و اقسام اد کلنا و اسپری و ژل و تافت و ... بود تخت و عسلی و کداشم همیگی به رنگ مشکی بودن عین امیر درو دیوار اتاقش پر بود از عکسای خودش به عکس بزرگ که زده بود دقیقا جلوی تختش

کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت و نیم رخش تو عکس معلوم بود به دستش تو جیبش بودو دست دیگش و آورده بود بالا و انگشت شصتشو گذاشته بود گوشه لبش

بقیه عکسا رو وقت نشد با دقت نگاه کنه چون سه تایی از اتاق زدن بیرون و از پله ها اومدن پایین حمیرا با دیدنشون سینی قهوه هارو گذاشت رو میز و گفت

-کجا موندین پس دیگه میخواستم خودم بیام بالا دنبالتون چی کار میکردین اون بالا؟

آریا رفت جلو و دستشو انداخت دور شونه های حمیرا و گفت

- هیچی بابا این دختره میخواست منو لخت کنه منم مقاومت میکردم

صدای خنده امیرو آریا بلند شد .....نیاز به پشت چشمی براشون نازک کرد و نشست رو مبل

حمیرا به پس گردنی زد به آریا که عین بچه ها سریع گفت

!- چرا میزنی منکه لخت نشدم تو منو نمیشناسی یعنی

حمیرا چپ چپ نگاهش کرد-برو پدر صلواتی من تورو نشناسم که دیگه حمیرا نیستم  
تو تو معذوریت نباشی لخت میری بیرون بعد میگی این طفل معصوم میخواست  
لختت کنه

آریا دست دراز کردو قهوشو برداشت لم داد رو مبل ..... پاشو انداخت رو اون یکی  
پاش و با مسخره بازی گفت

-آره طفل معصوم اصلا این دخترو میبینم یاد اون فیلمه بود اسمش چی چی  
بود خدا طفلان ... طفلان موسی...

امیر سریع گفت- طفلان مسلم

آریا بشکنی زدو گفت -ایول همون این و نازنین منو یاد طفلان مسلم میندازن

نیاز با دهن کجی گفت-هه هه شما چیکار میکنید انقد با مزه اید

امیر یه موز داشت نیششو باز کردو گفت

-هر شب تو یه قاشق غذا خوری آبلیمو با نمک و فلفل به مقدار لازم میخوابیم و غلط  
میخوریم تا خوشمزه شیم امتحان کن جواب میده

حمیرا به جفتشون تشر زد

-بسه دیگه اذیتش نکنید

فنجون قهوه شو داد دستش نیاز با لبخند تشکر کرد قهوه دوست نداشت ولی چون  
زحمت کشیده بود براش یه نفس همشو سر کشید که از تلخیش قیافش جمع شد و  
سرفش گرفت

نیم ساعتیم نشستن که نیاز دید دیگه خیلی داره بهش خوش میگذره .....از جاش بلند شدو گفت

-خوب دیگه من برم خیلی زحمت دادم

حمیرا سریع گفت-وا کجا بری دختر جون خوب بمون شب آریا میبرت

-نه ممنون بهتره برم خونه

امیر دخالت کرد-راس میگه تعارف نکن بمون بروبالا تو اتاق منم خواستی استراحت کن شب منو آریا میرسونیمت

آریا بی حرف و بدون توجه به تعارف تیکه پاره کردنای اونا دو چشمی زل زده بود به موزیک ویدیو آرش که داشت از TV پخش میشد..... نیاز مسیر نگاهشو دنبال کرد آهنگ SHE MAKES ME GO بود با تاسف سری برای این پسر تکون داد

حمیرا که دید اصرار بی فایده رو به آریا گفت

-آریا پاشو پاشو ببر برسونش

آریا بدون اینگه سرشو یه میلیمترم بچرخونه با دست اشاره کرد

-باشه باشه باش....

نیاز منتظر ایستادنو بی فایده میدید انقد غرق آهنگ بود که بیخ گوشش ادم سر میبریدیم نگاهش نمیکرد

به ناچار گفت

-نمیخواه حمیرا جون با آژانس میرم

امیرپرید وسط حرفش

-وایستا من سویچمو بیارم من برسونمت

تا اومد بره تو اتاقش موزیک و دیوم تموم شد.....آریا زیر لب یه اه گفت و سرشو  
چرخوند گه نیازو آماده سر پا دید

-! میخوای بری؟

نیازچپ چپ نگاهش کردو شاکی گفت -با اجازتون !!!

بلند شد -وایسا لباسمو عوض کنم بیام برسونمت

حمیرا گفت-نمیخواه امیر رفت سویچشو بیاره اون مییره

آریا نگاهی به ساعت کردوروبه حمیرا گفت

-دوساعت دیگه وقت دکتر آقا جونه میدونی که امیر باید بیرتش خودم میرسونمت

از پله ها رفت بالا حمیرا فرصت و غنیمت شمردتا فضولیشو ارضا کنه

-بشین مادر تا بیاد..... قرو فر این پسر از صدتا دخترم بیشتره

نیاز ناچار دوباره نشست حمیرا پرسید

-مادر جون تو چطوری با اینا دوست شدی؟ معلومه خیلی براشون عزیزیا اینا دخترارو  
نمیارن اینجا

نیاز با چشای گرد شده گفت-پس میبرن کجا؟؟؟

حمیرا با خجالت گفت

-میبرن خونه خودشون تو خاک شناسی هرکدوم یکی یدونه واحد دارن هی به این  
آقا میگم کلید اونجارو ازشون بگیر گوش نمیده که

نیاز سری تکون دادو چیزی نگفت

-نگفتی مادر کجا آشنا شدی باهاشون

نیاز به این همه کنجکاوی تو دلش خندید قشنگ تابلو بود میخواد اطلاعات بگیره

-من و دوستم توهمون دانشگاهی میخونیم که اینام اونجان

-پس دوستت کجاست چرا امروز نیاوردیش؟

نیاز خنده به لب گفت

-اون تبریزه آخه ما بچه تبریزیم

حمیرا گفت-هی مادر از تبریز میان اینجا واسه درس؟؟

نیاز بی حرف خندید .....همون لحظه آریا از پله ها اومد پایین بازم مثله همیشه  
تیپ کامل زده بود یه شلوار مخمل کبریتی و یه کت قهوه ای که آرنجش گرمی بود با



یه تیشرت کرمی و دستمال گردن سفیدو کرمیم گردنش بوی ادکلنش ده دقیقه زودتر  
از خودش رسیده بود انگار که میخواد بره سر قرار

سویچشو تو دستش چرخوند

-بزن بریم من حاضرم

نیاز بلند شد امیرم آماده اومد پایین اونم یه جین مشکی با پلیور مشکی ساده ای  
پوشیده بودو داشت گوشیشو میذاشت تو جیب شلوارش

نیاز بالبخند و نگاهی قدرشناسانه برگشت سمت حمیرا

-واقعا دستتون درد نکنه امروز خیلی تو زحمت افتادین

حمیرا با محبت به چهره شیرین و دوست داشتنی دختر نگاه کرد

-این چه حرفیه مادر خیلیم خوشحال شدم بازم به من سر بزن

نیاز من باب تعارف با لبخند متینی گفت

-حتما خوشحالم میشم بازم ببینمتون

آریا درحالیکه میرفت سمت بیرون گفت-بدو دیگه انقد تعارف تیکه پاره نکنین

از در خارج شد .....بعد روبوسی امیر همراه نیاز رفتن سمت در خروجی امیر درو باز  
کردو کنار ایستاد تا اول نیاز خارج بشه با لبخندش ازامیر تشکر کردوهمونجوریم  
جواب گرفت

-بازم باید بیای ها امروز خیلی به من خوش گذشت

نیاز - به من خوش گذشت

امیر صادقانه گفت- خیلی دوست داشتم یه خواهر داشتم امروز حس میکردم به آرزوم رسیدم

نیاز شیطون گفت- خوب بخوای میتونین به باباتون بگین منو به فرزندی قبول کنه ها وضعتونم که توپو - خوشان خوشانم میشه منکه راضیم

هر دو زدن زیر خنده که با صدای بوق بلند ماشین آریا هر دو از جا پریدن..... عینک آفتابیشو زده بود به چشمشو با خنده به اون دوتا نگاه میکرد اگه میخواست باخودش صادق باشه واقعا امروز روز بی دغدغه و شادی بود براش

نیاز بعد مدتها تونسته بود خنده رو تو اون خونه رو لب همه بیاره با سوار شدنش راه افتاد همزمان امیرم از در خارج شد نیاز بگگشت سمت آریا و یه وری نشست

-خیلی ممنون امروز واقعا بهم خوش گذشت

-خواهش کار خاصی ن....

زنگ گوشیش باعث شد حرفش نصفه بمونه گوشیشو برداشت اسم "غزال" افتاده بود رو گوشش..... آریا جفت ابروهایش بالا پرید خیلی وقت بود که با هیچ دختری نبود بیشتر از دوماه حالام غزال بهش زنگ زده بود چهار ماهی میشد باهم تموم کرده بودن بی توجه به حضور نیاز تماس و وصل کرد

-الو

-الو سلام آریا

نیاز نگاشو دوخته بود به بیرون ولی گوشش با اونا بود... صدای گوشه زیاد بودو  
میشد شنید طرف چی میگه

-سلام خوبی

-مرسی تو خوبی امیر خوبه؟؟

-خوبه کاری داشتی؟

چند ثانیه صدایی نیومدوبعد چند ثانیه صدای پر عشوه غزال تو گوشش پیچید

-آریا میخواستم ببینمت

-باشه کجا؟

-من الان جلو آپارتمانتم

آریا سریع نگاهی به ساعتش کردو گفت

-اوکی باشه من تا پنج مینه دیگه اونجام

-باشه عزیزم منتظرم

گوشیو قطع کرد نیاز نمیخواست مزاحم باشه تا خونه اون کم کم یه ربع راه بودو آریا  
گفته بود تا پنج دقیقه دیگه اونجاست پس قبل آریا گفت

-آریا منو سر همین خیابون پیاده کن میخوام برم پیش دوستم

آریا فقط برای تعارف گفت-چرا واجبه؟؟

-آره کارش دارم

آریا تعارف نکرد خودشم ترجیح میداد زودتر نیازو پیاده کنه..... سر خیابون نیاز و پیاده کرد نیاز با یه تشکر درو بست و راه افتاد سمت پیاده رو که اونم ماشین و از جا کندو سریع روند طرف خونه خودش نه اینکه برای دیدن غزال لحظه شماری کنه ولی خوب خیلی وقت بود حوصلش سر رفته بود از تنهایی و ترجیح میداد برای یه مدت کوتاهی شده از این تنهایی در بیاد

جلوی آپارتمان شیکش ایستاد... از دوردویست و شیش آلبالویی غزال و شخیص داد... پیاده شد

غزال یه نگاه تو اینه جلوی ماشین به صورت بی نقصش انداخت و پیاده شد... آریا زل زده بود بهش هنوزم جذابیت از سر و روی دختره میبارید... قد بلندو هیکل مانکنیش پوست برنزه لبای کوچیک و قلوه ای بینی عمل شده با چشای مشکی و ابروهایی پهن موهای های لایت شدشو ریخته بود دورش واقعا میشد از این دختر یه تندیس زیبایی ساخت

با لبخند اغوا کننده و دلبرانه ای اومد جلو دستشو دراز کرد سمت آریا

-سلام دلم برات تنگ شده بود

سعی کرد فعلا زیاد تحویلش نگیره لبخند کمرنگی زد

-سلام خوش اومدی

غزال با خنده ای که جذابیتشو دو برابر کرد جوابشو داد... هر دو راه افتادن سمت لابی تو آسانسور بوی ادکلن شیرین غزال تو دماغش پیچیده بود اخماش رفت توهم بدش میومد اطرافیانش خودشو تو ادکلن غرق کنه

رسیدن دم در واحدش درو باز کردو کنار ایستاد غزال وارد شد.... با هیجان به همه  
جا نگاه کرد

-وای آریا بیشتر از خودت دلم برای این خونه تنگ شده بود

آریا چپ چپ نگاهش کرد.... خنده بلند پر عشوه ای سر داد و اومد جلوتر دستشو  
کشید رو گونه آریا و گفت

-دلخور نشو پسر کوچولو شوخی کردم

آریا کلیدشو پرت کردو رو اپن و رفت تو آشپز خونه

-چیکارم داشتی که تا اینجا اومدی

غزال چشماشو ریز کرد و زل زد به آریایی که داشت چای سازو میزد به برق

-میخوای باور کنم که نمیدونی؟؟

آریا دستمال گردنشو باز کردو پرت کرد رو کاناپه و برگشت سمتش

-عادت ندارم منظور دیگرانو پیش بینی کنم

غزال شالشو برداشت و جلوی پالتوی پوستشو باز کرد و نشست کنارش

-میخوام دوباره باهم باشیم

آریا پوزخندی زد و منتظر ادامه حرفش شد ...غزال با اعتماد به نفس ادامه داد

-آریا بعد تو نتونستم کسی و پیدا کنم که ازش خوشم بیاد و بشه باهاش سر کرد برا همین برگشتم چون از بچه هام شنیدم با اون دختره نیلوفرم بهم زد

پوزخندی زد

-خبرا چه زود میرسه

غزال چیزی نگفت و منتظر زل زد به چشمای آریا... صدای تیک چای ساز نگاه آریا رو از صورت جذاب غزال کند... بلند شد رفت سمت آشپز خونه

-باشه قبوله منم دیگه داشتم از تنهایی خسته میشدم

خنده رو لبای غزال نشست و پالتوشو در آوردو پرت کرد رو کاناپه و پاشو انداخت رو اون یکی پاش

تبش بالا بود ودوتا تب بریم که خورده بود حالشو جا نمی آورد... نیم ساعت پیاده روی اونم بار کسی باحال اون حالا به این روز انداخته بودش تو اون ساعت هیچ تاکسی از خیابون رد نمیشدو تا آژانس مجبور شده بود پیاده بره سرفه هاش خشک بودن و گلوش میسوخت

سر گیجم از یه طرف امونشو بریده بود... آریا رو مسئول حال خراب الانش میدونست داشت باور میکرد که آریا میتونه یه پسر مسئولیت پذیر و عاقل باشه درست بر خلاف رفتارش ولی حالا پی برده بود که ظاهر و باطن آریا یکیه... یه آدم بی فکر که همیشه خدا خودش و خواسته هاش تو الویتن براش

گیج رفت سمت کمدو هر لباسی که دستش اومدو برداشت تنش کرد... با هزار بدبختی شماره آژانس سر خیابونو گرفت و یه ماشین خواست حالش لحظه به لحظه بدتر میشد

شانس آورد ماشین زود رسید از خونه زد بیرون و سریع سوار ماشین شد با حالت زاری گفت

-آقا برو به در مونگاه

لباشو از رولبای غزال برداشت غزال با شیطنت گفت

-بابا مردیم از گشنگی چهار ساعته خونتم جز به چایی اونم نصفه نیمه هیچی ندادی بهم اینه رسم مهمون نوازی شیرازیایا؟؟

خنده ای کردو دستشو برد سمت گوشیش چی میخوری سفارش بدم

غزال لباشو عین بچه ها جمع کردو گفت- جوجه

آریا نگاشو از غزال گرفت تا خواست شماره بگیره چشمش خورد به صفحه گوشیش "نه تماس ناموفق از نیاز"

اخماش رفت توهم نیاز برای چی بهش زنگ زده بود... با شناختی که از نیاز داشت امکان نداشت اون نه بار پشت سرهم بهش زنگ بزنه.... دلش شور زد غزال بلند شدو رفت سمت آشپز خونه تا میزو بچینه

گوشی و گذاشت کنار گوشش هنوز بوق اول نخورده صدای "مشترک مورد نظر خاموش میباشد ل..." عصابش بیشترخورد شد..... خودشو سرزنش کرد که تو اون ساعت از ظهر بااون حالش اونو وسط خیابون ولش کرده بود....بازم شماره رو گرفت و بازم همون صدا کلافه زیر لب به لعنتی گفت تا اومد بازم شماره رو بگیره گوشی تو دستاش لرزید شماره ناشناس بود

سریع جواب داد

-الو

-الو سلام آقا آریا

صدای یه مرد غریبه بود-خودمم

-آقا من راننده آژانسم یه خانومی و سوار کردم تا درمونگاه رسوندمش اینجا حالش بد شدو از هوش رفت گوشیشو برداشتم شماره شما آخرین شما...

آریا معطل نکرد .....با همون حرف مرد که گفته بود یه خانومیو سوار کردم حدس زد باید منظورش نیاز باشه .....سریع پیراهنشو چنگ زدو پوشید با نگرانی پرسید

-الان کجایی دقیقا

سریع سویچشو برداشت

-والا الان بیمارستان علی اصغرم

سریع از در زد بیرون و به صدای بلند غزال که داد میزد کجا توجه نکرد گوشیشو قطع کردباعجله دکمه پارکینگ آسانسورو زد

سر ده دقیقه رسید بیمارستان توی راه به امیر زنگ زده بود و اسم بیمارستان و داده بود..... دوید سمت پذیرش پرستار خوشگل و لوندی پشت کامپیوتر نشسته بودبا نگرانی گفت

-خانوم یه دختر جوون نیاوردن اینجا که بیهوش شده باشه



پرستار با آرامش گفت-اسمشون؟

-نیاز... نیازنو....

-چی شده آریا

برگشت سمت امیر که با نگرانی منتظر زل زده بود بهش

سعی کر آروم باشه

-نمیدونم یه آقای زنگ زد گفت راننده آژانسه مثله اینکه حالش بد شده تا برسونتش بیمارستان بیهوش شده

-آقا آریا؟؟

باصدای مردی که داشت بهشون نزدیک میشد چرخیدن طرفش....رو به مرد گفت

-شما بودین بامن تماس گرفتین؟؟

مرد به اون دوتا نگاه کرد -بله آقا من بودم دنبالم بیاید نشونتون بدم اتاقشو

هر دو دنبالش دویدن امیر نگرانی تو صداش موج میزد-این که حالش خوب بود پس چی شد یدفعه تب کرد

آریا کلافه گفت-اه چه بدونم امیر بزار ببینم چی شده

سریع وارد اتاق شدن چشم امیر به صورت رنگ پریده و لبای خشک شده نیاز که

افتاد وارفت .....معلوم بود حالش اصلا خوب نیست آریام نگران شده بود

پرستاری که تو اتاق بود داشت سرم شووصل میکرد با دیدن اودوتا اومد سمتشون

-شما نسبتی باهاش دارین

امیر بی تعلل گفت-برادرشیم

پرستار مشکوک نگاشون کرد ولی چیزی نگفت

آریا-چش شده چرا بیهوش شده؟؟

پرستاره نگاهی گذرا به نیاز که رو تخت بی جون افتاده بود کردو گفت

-ظاهرا سرما خورده بودو چند دقیقه پیش که به هوش اومد یه چیزای نامفهومی  
گفت مثله اینکه نیم ساعتیم تو هوای سرد مونده

گلوش عفونت کرده و تب و لرز گرفته بود شانس آورد به موقع رسوندنش

امیر نگرانی از رفتارش کاملا مشهود بود .....نیازو واقعا دوست داشت مثله خواهر  
نداشتش حسش به نیاز انقد پاک و خاص بود که هر لحظه از فک کردن بهش لذت  
میبرد این دختر تو همین مدت کم جوری تو دلش جا باز کرده بود که شده بود جزء  
عزیز ترین موجودای زندگیش که از قضا تعدادشونم خیلی خیلی کم بود

-حالا حالش چطوره وضعیتش که خطر ناک نیست

-نه فک نکنم ولی بایدیه هفته ای رو استراحت مطلق باشه وگرنه ممکنه عفونت  
گلوش کار دستش بده

هردو ازش تشکر کردن و پرستار با یه خواهش میکنم از اتاق رفت بیرون

اومدن کنار تختش یه چیزی تو مخ آریا داشت زنگ میزد

"نیاز چرا باید نیم ساعتی پیاده روی کرده باشه" دوست نداشت به حرف احساسش گوش بده و میخواست عقلانی فکر کنه

-خودش گفت میخواد بره پیش دوستش

خودش جواب خودشو داد-ولی تا قبل تلفن غزال میخواست بره خودش

نمیخواست باور کنه نیاز الان به خاطر اون و غرور مسخره خودش رو این تخته .....هیچوقت دلش نمیخواست به این دخترآسیبی از طرفش برسه به قول خودش نیاز فقط قرار بود نقش یه کاتالیز گرو بازی کنه اونو سریع تر به هدفش میرسوند و آخرش صحیح و سالم باقی میموند ولی الان میدید که به خاطر خودخواهیش الان نیاز رو تخت افتاده

به صورت بی روح و زار نیاز زل زد ....ویبره شدید گوشیش کلافش کرده بود عصبی از جیش درش آورد غزال بود که گوشیشو از جا کنده بود عصبی جوابداد

-ها چیه چی میگی

غزال نگران گفت-الو آریا چت شد یدفعه کجا گذاشتی رفتی توالان کجایی؟

غزال و مسئول این اتفاق میدونست و در کمال نامردی خودشو کنار کشیده بودو تقصیرارو سر همه خالی میکرد با داد گفت

-قبرستونم میخوای بیا؟؟؟

تا غزال اومد دهنشو باز کنه گفت

-کار دارم زنگ نزن

و گوشیه قطع کرد امیر با اخم پرسید-کی بود چرا عربده میکشی نمیبینی خواجه

آریا کلافه دستشو کشید پشت گردنش -غزال بود

یه تایی ابروی امیر پرید بالا

-غزال؟؟؟؟

آریا فقط سرشو به معنی آره تکون داد امیر منتظر ادامه حرفش بود ...من و منی  
کردو ادامه داد

-خواستم نیازو برسونم که زنگ زدو گفت میخواد ببینتم کارم داره نیاز گفت میخواد  
بره خونه دوستش منم ...منم از خدا خواسته پیادش کردم..

حرفش تموم نشده محکم کوبیده شد به دیوار امیر با صدای بلند داد زد

-آریا خجالت نکشیدی... عوضی نمیتونستی چند دقیقه جلو خودتو بگیری ....توکه  
میدونستی حالش بده چرا وسط خیابون ولش کردی؟؟؟

آریا دستای امیرو از یقش کندو مثله خودش داد زد

-چه میدونستم اینجوری میشه مگه کف دستمو بوکرده بودم .....اصلا از کجا معلوم  
که به خاطر من اینجوری شده شاید از خونه دوستش که اومده بیرون تو اون هوا  
قدم زده

دوتا پرستار اومدن تو اتاق و عصبی گفتن

-آقا چه خبرتونه اینجا بیمارستانه ها صدای سرفه های خشک نیازبلند شد پرستاره با  
عصبانیت گفت

-بفرمایید بیرون مزاحم مریض نشید....بفرماییدسریع

امیر در حالیکه عقب عقب میرفت با تاسف سرشو تکون دادو گفت

-واقعا متاسفم برات آریا واقعا

برگشت و از اتاق زد بیرون...واقعا از داشتن همچین برادری شرمش شد...بخاطر  
خودش حاضر شده بود این بلارو سر نیاز بیاره...بیرون از اتاق رو صندلی نشست و  
خم شدو دستاشو فرو کرد تو موهای آریا از اتاق اومد بیرون و با سرعت از کنارش رد  
شد حتی نگاهشم نکرد... صدای سرفه های خشک نیاز آزارش میداد میتونست درک  
کنه الان چه دردی داره میکشه

نشست رو نیمکتی که تو حیات بود از خودش خجالت میکشید ولی نه اونقدری که  
اجازه بده برادر کوچیکترش یقه شو بچسبه...امیر حق این کارو نداشت دستشو برد  
تو جیشو یه سیگار کشید بیرون گاه گذاری که عصابش خورد میشد فقط این سیگار  
بود که میتونست آرومش کنه...کام محکمی از سیگار گرفت و دود غلیظشو داد  
بیرون و زل زد به دود سیگار

سیگار کشیدن آرومش میکرد وقتی زل میزد به دودش انگار که همه خاطره های  
بدش دونه دونه دارن میسوزن و دود میشن زل زده بود به دود سیگار و خاطرههایش  
از جلو چشمش عبور میکردن تیکه تیکه بودن ولی فقط یه چیزو یادش  
میاوردن "مادرش"

نه سالش بود ... خواب بد دیده بود امیر خواب بود بلند شد بره پیش مادرش ... باترس از پله های طولانی میومد پایین همه چراغا خاموش بودن ولی نور ضعیفی از راهروی منتهی به طبقه پایین که استخر توش بود به چشم میخورد در اتاق پدر و مادرش باز بود و اتاق خالی راه افتاد سمت استخر هرچی جلو تر میرفت صدای دادای مادرشو و فوشای پدرش واضحتر میشد

پشت پله ها قایم شد و شاهد ضربه های کمر بندی بود که روی تن مادرش میشست و اون دستاشو جلوی دهنش گرفته بود تا صدای جیغاش بچه هاشو بیدار نکنه ... میلرزید ولی میترسید بره جلو... مثله مادرش دستشو گذاشته بود جلوی دهنشو صدای هق هقشو توی گلوش خفه میکرد صدای پدرش تو گوشش اکو میداد "اون پدر الدنگت برا پول تورو غالب من کرد من تو روی تو تفم نمینداختم"

"اگه تو نبودی الان مرجان خانوم این خونه بود (ضربه هارو شدید ترکرد) میزنم... اونقد میزنم تا جلوم عین سگ جون بدیو میرم مرجان و میگیرم"

جسم مچاله شده مادرش و توی دودا میدید... آخ خفیف مادرش وقتی امیر میپیرید بغلش و تو گوشاش میشنید ...

چشای اشکی مادرش و توی دودا میدید که زل زده بود به روی تختش تختی که.....

با سوزش دستش سیگارو پرت کرد پایین و باکفشاش زیر پاش لهش کرد... دستی به روی صورتش کشید که دستاش خیس شد نفهمیده بود کی اشکاش اومده بودن ریخته بودن رو صورتش بلند شدو رفت تو سرویس بهداشتی شیر آب و باز کردو یه مشت آب پاشید رو صورتش و زل زد به آینه روبه روش

قطره های آب از موهاشو مژه هاش چیکه میکرد و چشاش سرخ بود ... زل زد تو چشمای خودش توش هیچی جز زنیکه دستشو گرفت رو قلبشو محکم خورد زمین دیده نمیشد ... خیلی وقت بود آریا دلشم عین چشماش سیاه شده بود از وقتی نه سالش بود و درک کرد نفرت چیه از پدرش متنفر شد... هرچی بزرگتر میشد نفرتش از

آدمای اطرافشم بیشتر میشد ولی همه رفتار سردشو به پای غرورش میذاشتن نه  
غمی که حسابی رو دلش سنگینی میکرد

نگاهی به ساعتش کرد کرد هشت بود و هوا تقریبا تاریک شده بود.... راه افتاد  
سمت اتاق نیاز حتی عذاب وجدان چند لحظه پیششم از بین رفته بود انگار وجدانشم  
با اون سیگار سوزونده بود

فقط یه جمله تو سرش بود "لازم باشه برا آرامش مادرم عالم و آدم و قربانی میکنم  
نیاز که دیگه یه غریبس"

وارد اتاق شد امیر پشت در روبه روی پنجره ایستاده بود.... از دست امیرم شکار بود  
اون هیچی ندید هیچی نشنید همه نفرتش از پدرش زخم زبونایی بود که میشنید...  
ولی اون دید و با هر بار دیدنش شکست... یخ کرد... سرد شد... وقتی امیر تو بچه  
گیاش بچی میکرد اریا معنی پوزخندای پدرش به مادرشو درک میکرد... اون بود که  
معنای چشای همیشه بارونی مادرشو میدونست... اون بود که حرف چشای پر غصه  
مادرشو نخونده ازبر بود... وقتی آریا به مغروربودن متهم میشدو امیر میشد عزیز  
دردونه تو بغل مادرش اون بود که فکر کبودیای مادرشو میکرد.. اون بود که معنی آخ  
های ضعیفشو موقع بغل کردنشون درک میکرد.... پس امیر حق نداشت هیچ وقت  
حق نداشت از آریا طلبکار باشه... چون بدهکار بود قد همه این سالهایی که اون درد  
کشیدو امیر زندگی کرد طلبکاربود که بدهکارم نبود

نزدیک تختش شد.... گاه گذاری صدای سرفه هاش بلند میشد ولی هنوز خواب بود

-چرا برگشتی؟

اخماشو کشید توهم-برای رفت و آمادم باید از تو اجازه بگیرم؟

امیر عصبی برگشت ولی سعی کرد آروم باشه

-برو پیش دوست دخترت جای تو اینجا نیست

آریا پوزخندزد-اونوقت جای تو اینجاست؟

امیر با غیض اومد پرتش کنه بیرون که آریا تو یه حرکت دستشو که میرفت بازوشو بگیره گرفت و پیچوند ...از بین دندونای کلید شدش دم گوش امیر گفت

-ببینداداش کوچیکه یادت باشه ده دقیقه ازت بزرگترم....یادبگیر همیشه احترام بزرگترتو نگهداری تا دستش روت بلند نشه

با تموم شدن حرفش محکم هلش داد امیر با عصبانیت نگاش کرد دتا اومد حرف بزنه اریا گفت

-گوش کن بچه... خودم اینجوری کردم خودمم درستش میکنم بهتره تو کار من دخالت نکنی

-ب...س..کن

هر دو با صدای ضعیفی که به زور به گوش میرسید چرخیدن سمت تخت نیاز چشای بی رمقشو باز کرده بود چشاش پر آب شده بود..... به خاطر آب ریزش چشمش تورم کرده بود... امیر دوید سمتش

بانگرانی خم شد رو تختش

-نیاز خوبی؟؟؟بهتری؟؟

چشاشو بست و باهمون صدا که واقعا دیگه در نمی اومد گفت

-خو..بم



آریا خم شد طرفش - الان میگم دکتر بیاد

از اتاق زد بیرون نیاز با صدای ضعیف گفت

-کاری... به کارش نداشته باش

چشای امیر از زور حرص و عصبانیت سرخ شده بود

-چی میگی تو لازم نکرده نگران ما باشی فعلا استراحت کن تا یکم حالت بهتر شه

دکتر همراه آریا وارد اتاق شدو معاینش کرد و گفت مرخصه ولی یه هفته استراحت مطلق براش نوشت

نیاز به کمک پرستار لباساشو پوشید... کل تن و بدنش درد میکردو به زور سرپا وایستاده بود... از اتاق اومدن بیرون... امیر اومد کنارشو زیر بازوشو گرفت و کمکش کرد راه بره آریا طرف دیگش دستاشو گذاشته بود تو جیشو سرشو انداخته بود پایین هیچ کدوم حرفی نمیزدن

امیر رفت سمت ماشین خودشو درو باز کرد صندلیو خوابوند... کمک کرد نیاز بشینه تو ماشین در سمت نیازو بست و بدون توجه به آریا سوار ماشین شدو گازشو گرفت

نیاز خسته تر از اونی بود که بتونه چشاشو باز نگه داره چشاشو بست و خوابش برد

-مادر جون... خوشگلم نیاز جان... بیدار شو مادر... بیدارشو بریم بالا بگیر راحت بخواب اینجا اذیت میشی

خوابش سنگین بود ولی دردی که داشت نمیذاشت راحت بخوابه وبا شنیدن این صدا چشماشو باز کرد.... حمیرا با لبخند مادرانه ای روبه روش بود با تعجب به اطراف نگاه کرد جلوی خونشون بودن حمیرا که نگاه سرگردونشو دید خودش زبون باز کرد

-پیاده شو مادر امیر گفت شاید تو خونه اون معذب باشی آوردت اینجا منم آورد پیشت باشم

نیاز به زحمت گفت گفت- نیازی نبود..

سرفه نداشت حرفشو ادامه بده

-حمیرا چون درو باز کردم کمکش کن پیاده شه

نیاز نگاهش کرد ...امیر لبخند مهربونشو پاشید رو صورتش

-به به سلام خانوم مریض ....خواب عالی متعالی

نیاز لبخند بی رمقی زد امیر گفت

-بپر پایین که هوا سرده باد میخوره بهت وضعت بدتر میشه

با حمیرا زیر بازوشو گرفتن و پیادش کردن و بردن تو خونه حمیرا گفت

-اتاق کجاست مادر؟

نیاز باسر به اتاقش اشاره کرد ....وقتی در اتاقشو باز کردن ازخجالت لپاش که سرخ بود حسابی سرختر شد همه چی وسط اتاق پرت شده بود از لباس تا خرت و پرتایی

که میخواست از دید آریا مخفیشون کنه .... حمیرا و امیر بیحرف کمکش کردن بره سمت تخت که صدای آخ بلند امیر باعث شد از حرکت بایستن

حمیرا هول گفت-وای چی شد مادر

خم شدو شونه ای که رو زمین بودو برداشت صبح که موهاشو با اون وضعیت شونه کرده بود همشونم مونده بودن رو شونه چون وقت نکرده بود بندازتشون تو سطل آشغال..... نیاز حاضر بود الان زمین دهن باز کنه و این بره توش مخصوصا بااون خنده گوشه لب امیر که به نظر نیاز مسخره ترین خنده عالم بود

تو دلش گفت-خاک تو سرت نیاز الان چی راجبت فک میکنه

اونم امیری که دیده بود اتاقش چصد تمیزو مرتب بود

امیر خندشو به زور قورت داد و بازوی نیازو گرفت و کمکش کرد تو تخت دراز بکشه هنوز چشاش میخندید رو به حمیرا گفت

-حمیرا جون چی لازم دارین برم بخرم

حمیرا پتو رو کشید روی نیازوروبه امیر گفت

-بیا بریم بیرون مادر بگم بزار این دختر استراحت بکنه

نیاز از خجالت بی حرف چشاشو بسته بود حتی روش نشد تشکر کنه

تا حمیرادرو بست پقی زد زیر خنده اصلا به تیپ و ظاهر نیاز نمی خورد انقد بد سلیقه وشلخته باشه.... حمیراچشم غره ای بهش رفت و گفت

-زهر مار ببند نیشتو بچه خوب مریض احواله تو باید به روش میاوردی؟؟

مظلوم گفت-وا من کی به روش آوردم حمیرا چون چرا بهتون میزنی

-حالا هرچی نبینم اذیتش کنی طفلی جون تو تنش نمونده.... بیا بریم ببینم چیا داره  
چیا نداره بگم بری بخری

هر دو راه افتادن سمت آشپز خونه و چند دقیقه بعدشم امیر رفت دنبال خریداش

چشاشو بسته بود با اینکه خوابش میومد اما درد و کوفتگی بدنش نمیذاشت راحت  
بخوابه ...به امروز فکر کرد امیر و آریا رفتار تندی باهم داشتن اصلا دلش نمی  
خواست میونه این دو تا داداش به خاطر اون شکر آب بشه باید تو اولین فرصت با  
امیر حرف میزد اونو راتر از از اون پسر کله شق و لج باز میشد مجاب کرد

\*\*\*\*\*فصل پنجم\*\*\*\*\*

جلوی آینه مقعنشو صاف میکرد که نازنین با تلفن وارد شد

-نیاز زن دایی

با قیافه ای آویزون تلفنو گرفت

-الو مامان

هنوز صداش یکم خش داشت ولی صداشو بچه گونه تر کرده بود تا اینکه زشت به  
نظر برسونتش..... یاد حرف امیر افتاد"کاش صدات همیشه اینجوری بمونه چیه اون  
صدای جیغ جیغو"

-سلام نیاز خوبی سرماخوردگیت خوب شده؟

پوزخندی نشست گوشه لبش تو کل یه هفته گذشته تا دوروز پیش که نازنین برگشت و حمیرا و امیر مواظبش بودن مادرش فقط دوبار تماس گرفته بودو هر بارم مکالموشن سر جمع به ده ديقم نرسیده بود... صرفا جهت اینکه خودشو راضی کنه حال دخترشو پرسیده باهاش تماس میگرفت

-بله مامان بهترم

-خوبه بیشتر مواظب خودت باش... زنگ زدم فقط حالتو بپرسم نازی گفت داری میری دانشگاه برو وقتتو نمیگرم

پوزخندش عمیق تر شد حالا انگار اگه میخواست نره دانشگاه میشست و باهاش دل و قلوبه ردو بدل میکرد

-باشه مامان سلام برسون خدافظ

گوشی و قطع کردو داد دست نازنین

نازنین شاکی گفت-نیاز لچ نکن هنوز که کامل خوب نشدی... بمون فردا برو بابا کیو دیدی روز اول ترم جدید بر سرکلاس آخه

رژ لب مایعشو کشید رو لباش و موهاشو درست کرد

-بیخیال نازنین من این ترم کلی واحد اضافه برداشتم تا زودتر تموم کنم برم پی کارم حالا بخوام یه خط در میونم دانشگاه و بیچونم که فایده ای نداره

نازنین با حرص از اتاق زد بیرون صدای دادش میومد

-به درک اسفل السافلین پس فردا عین میت افتادی رو اون تخت یه چیکه آبم نمیدم بریزی تو گلو تا گفته باشم

نیاز کاپشن صورتی بلندشو که تا بالای زانوش بود و تنش کردو زیپشو کشید..... با اینکه رنگ جیغ کاپشن به نظر خیلی بچه گونه بود ولی عجیب به نیاز میومد کفشای آل استار صورتیشم پوشید ..... امروز رفته بود تو فاز صورتی و از اون روزا بود که حسابی حالش خوب بود

بعد یه هفته استراحت و بخور بخواب و مراقبتای شبانه روزی بالاخره میتونست از خونه بیاد بیرون ..... دیروز امیر کلی اصرار کرده بود که امروز بیاد دنبالش ولی با بهونه های جور واجوریچونده بودش فقط میخواست امروز بعد دانشگاه بره دور دورو تو خیابونای شیراز و زل بزنه به ویتрина

آخرین کلاسش ساعت شیش بعد از ظهر تموم میشد..... این ترم کلی واحد برداشته بودو میدونست سرش حسابی شلوغه

تا سر خیابون رفت.... زل زده بود به کفشاش اولین بار بود میپوشیدشون ..... اینارو سه هفته پیش خریده بود هیچوقت کفش اسپورت نمی پوشید اما با دیدن اینا کلی ذوق کرده بودو خریده بودش....

صدای بوق یه ماشین رفت رو عصابش... نمیخواست برگرده که بعدا درگیریم پیش نیاد حوصله نداشت وسط خیابون مزاحم دک کنه.... صدای بوق ماشین قطع نمیشد و پا به پاش میومد دیگه یواش یواش داشت کفرش در می اومد

-پلنگ صورتی سوار شو من میرسونمت

با شنیدن صدا خشکش زد... این تن صدارو خوب میشناخت... برگشت عقب آریا عینک آفتابشو گذاشت رو موهاشو با لبخند نگاش کرد نیازاخم کرده بود جدا این پسر با چه رویی الان اومده بود اینجا تو کل این هفته فقط سه باز زنگ زده بود هر سه بارش برای صحبت کردن با حمیرا بود نیاز با امیر صحبت کرده بودو امیرم کوتاه اومده بود ولی دلیل نمیشد نیازم کوتاه بیاد

سروشو چرخوندو به مسیرش ادامه داد آریا آروم باماشین کنارش میومد

-بیا سوار شو پلنگ صورتی هوا سرده باز باد میخوره بهت پهن میشی رو تختتا

نیاز حرفی نزد رفت کنار خیابونو دستشو برای تاکسی که داشت میومد برد بالا....  
آریا پیاده شدو ایستاد کنارش تاکسی از کنارش رد شد آریا دستاشو گذاشته بود تو  
جیب شلوار جینشو عین چنار کنارش ایستاده بود نیاز نگاش به خیابون بود

آریا با لودگی گفت

-اوخی تا باشه از این سرما خوردگیا شکر خدا قدرت تکلمتو از دست دادی آره؟؟

نیاز دستشو برای تاکسی دیگه ای تگون داد تاکسی ازش رد شد ولی یکم جلوتر  
ایستادو دنده عقب گرفت..... نیاز خواست سوار شه که چشمش به راننده افتاد  
پسر جونى که ریخت و قیافه درست و حسابی نداشت و با نگاه هیزی سرتا پاشو  
برسی میکرد آریا جدی گفت

-برومسیرش به تو نمیخوره

پسره با پرویی گفت

-تورو سن نه ژینگول مسافره هرجا بگه میریمش مسیرمونم نخوره یه کاری میکنیم  
بخوره

آریا با خشم نگاش کرد نیاز میدونست دو دیقه دیگه پسره با آریا کل کل کنه اینجا  
یقه کشی و نفس کش طلبی راه می افته جدی رو به پسره گفت

-ممنون آقا سوار نمیشم بفرمایید

پسره دست بردار نبود

-چرا خانومی سوار شو من میرسونمت تا هر جا که بخوای در خدمتم

آریا دیگه داشت آمپرمیسوزند -میری یایه جور دیگه بفرستمت که بری

پسره که حسابی تنش میخارید خواست از ماشین پیاده شه و بیاد دعوا

-بفرست بینم چجوری میخوای بفرستی

تا درو باز کرد خواست پاشو بزاره بیرون صدای دادش بلندش شد آریا در ماشین و محکم کوبید و پای پسره مونده بود لای در نیاز با ترس دست آریا رو کشید

-چیکار میکنی ولش کن

پسره از درد به خودش میپیچید و فوشای رکیک میداد...آریا خواست بیار دیگه درو بکوبه که نیاز دستشو گرفت و کشید سمت ماشین خودش

آریا رو به زور برد سمت ماشین و سوارش کرد خودش نشست تو ماشین پسره لنگ لنگان با قفل فرمون از ماشین پیاده شد...نیاز رنگش پریدماشین از جا کنده شدو با سرعت رفت طرفه پسره نیاز جیغ بلندی کشید

-داری چه غلطی میکنی

معلوم بود حسابی عصبانی شده پسره تا دید آریا داره میاد سمتش از ترس خودشو پرت کرد اونور ولی لحظه آخر آریا فرمون و پیچوندو مسیرشو تغیر داد...نیاز دید الان وقت کل انداختن با این روانی نیست برا همین چیزی نگفت و فقط کمر بندشو بست



پاشو گذاشته بود رو پدال و فقط فشار میداد از دست پسره حرصش گرفته بود...  
 پسره رو فوت میکردی هفت هشتا معلق تو هوا میزد اونوقت میخواست بیاد  
 باهاش دعوا بکنه

چشش افتاد به نیاز که بی حرف تکیه داده بود به سندلیو بیرون و نگا میکرد... از  
 دست این دخترم حسابی شکار بود که الکی ناز میکرد وادا در میاوردباین تپیشم که  
 شبیه پلنگ صورتی شده بود

از این سکوت مزخرف بدش میومد میخواست امروز کارشو یه سریه کنه سر صحبت و  
 خودش باز کرد

-توکه حالت هنوز کامل خوب نشده واجب بود امروز حتما بری دانشگاه

نیاز بدون اینکه نگاش کنه گفت

-واجب بود باید میرفتم

آریا با تمسخر گفت-بیخشید اونوقت چه کار واجبی داشتن خانوم تو دانشگاه؟

-برا کارم لازم بود

ابروهای آریا از تعجب رفت بالا

-کار؟؟ چه کاری

نیاز برگشت سمتشو نگاش کرد

-اوهوم....دارم آمار فضولارو میگیرم شکر خدا تو رفتی تو صدر جدول

آریا چپ چپ نگاهش کرد

-نیاز به کاری نکن منم پرتت کنم تو قعر جدولا

همزمان با سر اشاره به جدول کنار خیابون کرد ....پوزخندی زدو با دهن کجی گفت

-نه بابا خودت یا زنت؟؟

آریا پوزخندی زد-هه سرماخوردگی عفونتش زده سیم کشی مخ نداشتو سوزونده من  
زنم کجا بود صورتی

نیازم مثله خودش پوزخند زد -خوشتیپ نگرفتی نکته رو یعنی اینکه جناب عالی از  
زن کمتری واسه همیچین کاری جنمشو نداری

آریا جوری نگاهش کرد که نیاز از ترسش صاف نشست و حرفشو خورد نزدیکیای  
دانشگاه بودن که نیاز گفت

-مرسی همینجا نگهدار من پیاده میشم

آریا انگار نه انگار که نیاز حنجره پاره کردو حرف زد .....صاف رفت تو دانشگاه و  
ماشین و پارک کرد نیاز فقط اون لحظه تنها آرزوش این بود که میتونست یه جوری  
خرخره این پسرو بجوئه

از ماشین اومد پایین در و جوری کوبید بهم که بچه هایی که تک و توک اونورا بودن  
توجهشون جلب شد سمت اونا آریا خیلی خونسرد گفت

-برا اینکه بقیه رو متوجه خودمو خودت کنی و پز بدی راه های بهتریم هست لازم  
نیست از در ماشین من مایه بزاری

نیاز حس میکرد دیگه داره منفجر میشه و میخواد داد بزنه با عصبانیت انگشت  
اشارشو گرفت طرفشو گفت

-آریا نواب به خدا فقط یه روز... فقط یه روز از عمرم مونده باشه خرخرتو با همین  
دندونام میجوئم حالا ببین

با حرص و قدمایی تندو محکم راه افتاد سمت دانشکدشون آریا خندش گرفته بود  
با اون صدای تو دماغیو اون کاپشن بچگونه داشت آریا رو تهدید میکرد.. تو دلش  
گفت "آخه پلنگ صورتی دماغتو بگیرم جونت در رفته تو رو چه به تهدید"

همونجوری که خنده رو لبش بود ریموت و زدو راه افتاد بره که چشمش خورد به  
پارسا... لبخندش به یه پوزخند تبدیل شد پارسا داشت آتیش میگرفت

حاضر بود اون لحظه نیازو با هرکسی ببینه الا آریا... از بچگیش از این پسر بدش  
میومد همیشه توی جمع هایی که حضور داشتن همه شخصیتشو خورد میکرد و  
پارسا عجیب جلوی این پسر همیشه کم میاورد... آریا خواسته یا ناخواسته به همه  
ثابت میکرد از پارسا سرتره و همین حس حقارت باعث میشد از این پسر بدش بیاد

و بازم آریا داشت خوردش میکرد... اینبار توسط نیاز دختری که خیلی راحت بهش  
دل بسته بود... دختری که جلسه اول دیده بودش و از همون روزم شده بود همه فکر و  
ذکر پسر ساکت و سر به زیر حاج آقا صادقی معتمد بازار طلا فروشای شیراز

تا قبل نیاز هیچوقت رو هیچ دختری جدی فکر نکرده بودولی از وقتی این دختری  
دیده بود تصمیمش و برای آیندش گرفته بود آینده ای که میخواست با نیاز بسازه

چشمش دنبال آریا بود که با قدمایی بلند مسیر رفته نیازو دنبال میکرد... اینبار  
نمیخواست کوتاه بیاد دیگه اون پسر بی دست و پای پونزده ساله نبود که آریا حرف  
بزنه... نیش بزنه... و بقیه بخندن و این فقط نگاه کنه... حالا بیست و سه سالش

بود و برای اولین بار میخواست بجنگه حتی اگه به خاطر نیازم نه به خاطر غرورشو شخصیت خرد شدش به دست این پسر خودخواه میخواست بجنگه

رفت سمت کلاس ساعت اول زبان خارجی داشتن.... وارد کلاس شد امید وار بود بتونه نیازو ببینه ولی خبری از نیاز نبود رفت و روی صندلی ردیف ما قبل آخر نشست

حوصله این کلاس و نداشت میخواست سریع ترتموم شه باید با نیاز صحبت میکرد داشت جزوه هاشو میذاشت رو میز که نیاز وارد کلاس شد... چشاش برق زد ولی همینکه آریا پشت سرش اومد تو کلاس دهنش از بهت باز موند نه تنها اون بلکه اکثر اوناییکه تو کلاس بودن قیافشون شبیه علامت سوال شده بود..... آریا از کل سالای دانشجویش سرجمع یه هفتم دانشگاه نیومده بودو حالاومده بودو همه رو انگشت به دهن گذاشته بود

نیاز رفتو رو صندلی ردیف آخر که فقط یه جای خالی اونم کنار پنجره داشت نشست...میخواست جایی بشینه که آریا نتونه موی دماغش شه و بچسبه بهش

راحت لم داد رو صندلی..لبخندی نشست گوشه لبش تا اومد از خوشیش لذت ببره دهنش باز موند آریا در کمال پرویی اومد و کیف دخترونه ای که کنار نیاز بودو برداشت و گذاشت رو صندلی خالی ردیف جلو خودش نشست کنار نیازو زل زد به جلو

دختری که کیف ماله اون بود کنار سه تا دختر دیگه ردیف اول ایستاده بود.. با دیدن این حرکت آریا اومد سمتشون زل زد تو صورت آریا

-فک کنم اینا جای من بود

آریا با خونسردی ذاتی خودش زل زد توچشای دختریو گفت

-ولی الان جای منه

دختره اخم کرد-لطفاً بلند شید آقا

آریا پوزخندی زد -بلند نشم تو میخوای منو بلند کنی

همه سرا چرخیده بود طرفشون عجیب اینجا بود که همه نگاهشون بین نیازو آریا میچرخیدو این نیازو و معذب میکرد برای همین آروم گوشه سویشرت آریا رو کشید که توجهش بهش جلب شه

آریا نگاهش کرد نیاز سرشو انداخت پایین و با صدای آروم گفت

-چرا عین لاتای چاله میدونی فقط دنبال دعوایی آدم باش همه دارن نگاهمون میکنن

آریا چرخید سمت بقیه همه اونایکه تو کلاس بودن زل زده بودن به اونا ریلکس گفت

-نمیدونستم انقد دیدنی هستم وگرنه هرروز میومدم دانشگاه بیشتر فیض ببرین

همه برگشتن کسی جرئت نداشت با این پسر همیشه اخمو دهن به دهن بزاره...  
آریا منتظر زل زد به دختره تا یکی بگه و دوتا بشنوه نیاز از بین دندوناش غرید

-آریا بسه تورو خدا

دختر پوفی کردو عصبی رفت نشست رو صندلی که آریا کیفشو گذاشته بود روش ...  
استاد وارد کلاس شدو بعد یه سری کارای روتین و حرفای تکراری شروع کرد به تدریس... آریا بی حوصله زل زده بود به استاد که داشت دری وری سر هم میکرد هدفش از نشستن سر این کلاس فقط این بود که پارسا اونو کنار نیاز ببینه وگرنه هیچ رغبتی برا نشستن سر همچین کلاسی نداشت

سعی میکرد حواسشو بده به استاد تا حضور آریا رو نادیده بگیره... یاد تلفن مادرش افتاد حالش از این همه تظاهر بهم میخورد از وقتی یادش میومد هیچ محبتی از سمت پدر و مادرش ندیده بود همیشه خدا تحت فشارش گذاشته بودن... خانوادش پابند تعصباتی بودن که به نظر اون مسخره و به نظر اونا اصول دین بود ولی برخلاف شیوه تربیتی اونا نیاز همیشه آزاد بود و همین آزادی و گستاخیش و بی پروای هاش جلوی پدرش بود که باعث شد هر روز بیشتر از دیروز از خانوادش دور بشه..... همیشه عاشق طراحی بود دوست داشت طراح لباس شه ولی به اصرار خانوادش مجبور شد بیاد سراغ تجربی و پرستاری بخونه

غرق افکار درهم برهمش بود که با تنه آریا از فکر در اومد .... نگاهش کرد آریا دست به سینه زل زده بود به جلو..... سرشو برگردوند سمت استاد که صداش در اومد

-هی صورتی

نیاز نفس عمیقی کشید و جواب نداد

-صورتی باتواما

نیاز چپ چپ نگاهش کرد دوست نداشت استاد بهش تذکر بده برا همین آروم گفت

-بنال

آریا یه بیتربیت زیر لب گفت نیاز پوفی کرد و تو دلش گفت ببین کی دم از ادب میزنه تورو خدا

-آخرین کلاست کیه؟؟

6-



-اینکه سر جلسه امتحان فردین بازیم گل کردو به توی سادیسمی تقلب رسوندم

آریا نیششو که داشت باز میشدو جمع کرد.... خدایی اینو راست میگفت میتونست  
جزء بزرگترین حماقتاشم باشه یکم ساکت موندولی طاقت نیوردو گفت

-جدی نمیخوای که تا ساعت شیش اینجا بمونی ؟

نیاز نگاش به سمت تخته بودو داشت نت بر میداشت

-اتفاقا میخوام تا ساعت شیش اینجا بمونم

آریا کلافه و شاکی گفت-برو بابا مگه بیکاری

تا نیاز خواست جواب بده صدای جدی استاد حرفش و شروع نشده تموم کرد

-شما دوتا سریعا برین بیرون

نیاز مظلومانه خواست معذرت بخواد که استاد گفت-سریع خانوم بحث نکن

آریا بی حرف عین شاخ شمشاد صاف ایستادو منتظر به نیاز نگاه کرد... نیاز جدا  
داشت مصمم میشد این پسرو یه جوری بکشه سنگینی نگاه پارسا آزارش میداد برا  
همین سریع وسایلشو جمع کردو زودتر از آریا راه افتاد ولی چون نمیخواست این  
درس و بی افته قبل خروج گفت

-شرمنده استاد دیگه تکرار نمیشه معذرت میخوام اگه جلسه امروزو بهم ریختیم



اینو گفت و از کلاس زد بیرون..... آریا پشت سرش اومدو درو بست نیاز از عصبانیت  
چشاش سرخ شده بود تو کل دوران تحصیلش این اولین بار بود که کسی اونو از  
کلاس پرت میکرد بیرون برگشت سمت آریا و گفت

-آریا تو واقعا \_\_\_\_\_ مایه بد شانسی و بدختی منی

با این حرف آریا تک خنده ای کردو مسخره گفت

-تو کجای کاری دختر این عوض قدر دانسته خره من خود بخت و اقبالتم

نیاز دیگه بیخیال ادب و رفتار خانومانه و متین شدو کولشو محکم کوبید تو سر  
آریا.... حرکتش انقد ناگهانی و غیر قابل پیش بینی بود که ه آریا حتی فرصت نداد یه  
میلیمترم جم بخوره و صاف نشست تو فرق سرش و صدای آخشو در آورد....بی  
توجه بهش راه افتاد به سمت بیرون آریا همینجوریکه سرشو ماساژ میداد دوید  
دنبالش

-صب کن دختره غربتی حقت بود جای نیاز اسمتو بزارن گراز از بس وحشی هستی

نیاز برنگشت سمتش چون مطمئن نبود اینبار آریا رو زنده بزاره

دوید اومد کنارش-بابا بیخیال بیرون کرد که کرد حالا انگار چی داشت میگفت فدای  
سر شپش زدت

خوش به حرف خودش خندید امروز بعد دیدن پارسا عجیب رو مود شیرین زبونی و  
نمک پروندن بود

نیاز رفت سمت کتابخونه و آریام دنبالش

-میگم نیاز بیا امروز بیخیال دانشگاه شو بریم یکم بگردیم

نیاز حرصی خندید-بگردیدم؟؟!!!

-آره خوب خوشم میگذره

سعی میکرد صدایش بالا نره با کیفش زد تو سینه آریا-من باتو بهشتم نیام بعد بیام  
گردش

آریا سرشو برد دم گوشش -جهنم که میای عیب نداره بامنکه باشی جهنم برات  
بهشته

چند نفر اونجا بودنو نشد با کیفش اونقد بزنه تو سرش که مخش پخش زمین شه  
وارد کتابخونه شد و آریام دنبالش برگشت و باحالت التماس گفت

-بابا چرا دست از سرم بر نمیداری چی میخوای چراتو امروز شدی مثله کنه چسبیدی  
بهم داری خونمو میکنی تو شیشه ...بابا من گوه خوردم بهت تقلب رسوندم اصلا  
فراموش کن منو میشناسی برو بزار زندگیمو بکنم

آریا دستشو به علامت سکوت گذاشت رو بینیش و گفت

-هی... اینجا کتابخونس یه مکانه عمومیه خیر سرت دانشجوی مملکتی  
اونوقت نمیدونی اینجا باید سکوت و رعایت کرد میخوای بگی صدات قشنگه صدا  
قشنگ\_\_\_\_\_

نیاز دیگه واقعا داشت کم میاورد.... انقد ظرفیتش تکمیل شده بود که میخواست  
فوش خواهر مادر بده بهش ولی دید مادرش فوت شده و بد بختی خواهرم  
نداشت.... این سیب زمینیم مطمئن رو عمشم غیرتی نداشت که بخواد از فوش  
دادنای این دلخور شه بعیدنبود خودشم دل به دلش بده و بخنده

آریا گفت-نیاز بالا غیرتاً امروزو بیخیال شو بیا بریم بیرون کار دارم باهات مریض که نیستم بی افتم دنبال توئه بچه فنچ

نیاز با این حرف اومد جلو سینه به سینه آریا ایستاد تا انگشت اشارشو آورد بالا که یه خطو نشون حسابی براش بکشه آریا پقی زد زیر خنده ...حتی اخمای مسؤل کتابخونم روش تاثیری نداشت آریا باخنده گفت

-آخه دختر خوب یکی اینطوری سینه سپر میکنه که یه قدو بالایی داشته باشه تو که سرو تهتو باهم جمع ببندن و گرد کنن سه وجب و نیمم نمیشی

نیاز دیگه داشت فشارش می افتاد شدیداً احتیاج داشت یکیو بزنه الان..... نگاهی به ساعتش کرد دوازده بود نیم ساعت تا کلاس بعدیش وقت داشت

بیخیال کتابخونه شد راه افتادبره سمت کافی نت جلوی دانشگاه .....دختری که اونجا کار میکرد از دوستای مشترک اونو نازنین بودکه از وقتی اومده بودن شیراز باهاش دوست شده بودن.... شاید میرفت پیش اون آریا بیخیالش میشد..... تا از دانشگاه اومد بیرون خواست بره سمت خیابون که ازش رد شه یه یه پسر از عمد یه تنه محکم زد به اونو و با دوستاش ریز خندیدن از شانس پسره با این حرکت خون جلوی چشم نیازو گرفت با کولش محکم زد تو سر پسره پشت سرهم میزد دوستای پسر و خودش شوکه شده بودن هی سعی میکرد از زیر ضربه ها در بره ولی نیاز پیراهنشو گرفته بودو پشت سرهم میزد

-خجالت نمیکشی تو... ها آدم باش از الان اینی فردات میشه یه انگل تو جامعه

-آدم نشدی من آدمت میکنم

گوش پسر و گرفت و محکم کشید صدای آخ پسر بلند شد

-آی آی خانوم ول کن کندی گوشمو غلط...کردم

تا دوست پسره اومد کمکش نه با کوله کوبید رو سر پسر و اونم پرید عقب..... از بین  
دندونای قفل شدش غرید

-بگو غلط کردم دیگه آدم میشم یا لا بگو

انقد محکم گوش پسر و میچوند که صدای داد پسر در اومده بود و دوسه نفرم  
داشتن نگاشون میکردن

-آخ آخ غلط کردم آدم میشم ببخشید

نیاز یه پس گردنی محکم به پسر زد که پسر پرت شد جلو به زور تعادشو حفظ کرد  
برگشت سمت نیاز و گفت-گمشو وحشی میگیرم ...

حرفش تموم نشده نیاز خیز برداشت طرف پسر سریع کولشو برداشت و سه تایی  
شروع کردن به دویدن ..... کولشو انداخت رو دوشش و نفس عمیقی کشید حس  
میکرد سبک تر شده

-ایول بابا عجب دست بزنی داری دختر برواز اون کماندوهاشو

نیاز نگاش کرد قصد نداشت بیخیال شه رفت جلوش و با آرامش گفت

-آریا جان

آریا خندشو خورد-جان آریا؟؟

-تو الان خونت حلاله یه کاری نکن عین گوسفند قوربونی اینجا بزنم زمین گردنتو ببرم

آریا اخم غلیظی کرد و خیلی جدی گفت

- روحیه خشنی داری دختر شوهر گیرت نمیاد

نیاز فقط نگاش کرد واقعا دیگه تحلیل رفته بود انرژیش

از وقتی کلاس تعطیل شده بود چشمش دنبال نیاز بود امیدوار بود آریا کنارش نباشه  
و از شانس توپش نیازو کنار بوفه درحالیه تنها رو نیمکت نشسته بود پیدا کرد

سریع رفت سمتش - سلام

نیاز سرشو آورد بالا بادیدن پارسا تو دلش نالید - وای خدا نــــه

پارسا به جای خالی نیمکت اشاره کرد

- میتونم بشینم؟؟

نیاز بی حرف یکم خودشو کشید اینور تر... پارسا نشست کنارش نمیدونست از کجا  
شروع کنه نفس عمیقی کشیدو گفت

-میشه یکم وقتتو بدی بهم اون روز که نشد حرف بزیم امروز لااقل حرفامونو بزیم

نیاز با بی میلی گفت

-بفرمایید

پارسا همه جنم و جریزه ای که از خودش سراغ داشت و جمع کرد

-نیاز خانوم راست میرم سر اصل مطلب راستش ... راستش من همیشه پسر اروم و بی سرو صدایی بودم همیشه سرم تو کار خودم بود و جز درس به چیزی فک نمیکردم..... نمیگم پسر چشم و گوش بسته ایم ولی زیاد اهل رابطه با دخترا نبودم برا همین شاید نتونم منظورم و درست بهتون برسونم

نیاز گیج و بی حوصله منتظر ادامه حرفاش شد

-وقتی چند ماهه پیش شمارو دیدم نمیگم با همون نگاه اول دل و دینمو باختم ولی به جورایی جذبتون شدم همینم باعث شد که بعداتوجهم بهتون زیاد بشه و همین توجههای گاه و بی گاه بود که منو به اینجا کشوند.....

سرشو چرخوند تا نگاهش از نگاه نیاز بدزده

- وقتی به خودم اومدم دیدم عوض شدم ویه دغدغه جدید تو زندگیم به وجود اومده

نمیخواستم کورکورانه تصمیم بگیرم و از طرفیم فک میکردم برای هردومون زوده این پیشنهادو بدم اما چون بین پسرا زمزمه هایی راجب شما میشه بهتر دیدم تا اتفافی نیافتاده زودتر پیشنهادمو بهتون بدم راستش....

مکت کردو دستشو کشید پشت گردنش میدونست اگه مادرش بفهه قیامت به پا میکنه ولی نمیتونست منتظر بشینه تا آریا نواب ییار دیگه شکستش بده چشماشو بست و اعتماد بنفس از دست رفتشو دوباره جمع کرد

-راستش میخواستم بهتون بگم میشه روی پیشنهاد \_\_\_\_\_ نیاز خانوم لطفا به ازدواج بامن فک کنید

چشای نیاز از زور تعجب بیشتر از این باز نمیشد ....از حرفاش تونسته بود حدس بزنه ازش خوشش میومد ولی فک کرده بود فقط یه پیشنهاد دوستی ساده میده نه اینکه صاف بره سر گزینه ازدواج با بهت زل زده بود تو صورتش

-فک کنم اینجا جای منه

پارسا و نیاز همزمان به آریا نگاه کردن که خیلی جدی زل زده بود به پارسا و منتظر بود بلند شه پارسا خونسرد زل زد به چهره آریا و گفت

-ولی فعلا من اینجا نشستم

آریا گوشه لبش رفت بالا و باپوزخند گفت

-خوب بلند میشی

پارسا خواست حرف آریا رو به خودش برگردونه برا همین اونم پوزخندی زو گفت

-اگه بلند نشم؟؟

نیاز نگران زل زد به آریا تو حالت عادی آریا سرش درد میکرد برا دعوا چه برسه به اینکه حالا یکی داوطلبانه بهش اولتیماتوم جنگ بده با لبخند مسخره ای روی لباش آسیناشو داد بالا

-باشه مشکلی نیست خودم بلندت میکنم

تا خواست یورش ببره سمت پارسا نیاز سریع پرید جلوشو دستاشو باز کرد آریا سعی کرد کنارش بزنه ولی نیاز دستاشو تو هوا گرفت

-آریا بیخیال تو رو خدا شر به پا نکن من اینجا آبرو دارم

پارسم بلند شدو ایستاد

-نه برو کنار ببینم این چی میگه

نیاز گفت -آقا پارسا برو جون مادرت شر درست نکن

ولی بدجوری پارسارو جو گرفته بود آستینای پیراهن مردونشو داد بالا و گفت

-شر چیه میخوایم باهم حرف بزنیم شما برو کلاست دیر میشه

آریا پوزخندی زد خواست دستشو محکم بکشه عقب که نیاز تعادلشو از دست داد....  
سریع دستشو گرفت نداشت بخوره زمین

نیاز بالتماس گفت

-بیخیال آریا این پارسا کلش بو قرمه سبزی میده تو بیخیالش شو

آریا با تمسخر گفت

-هه پارسا... تومنو از این جوجه ماشینی میترسونی

پارسا با اخم گفت

-هوی کیشمیشم دم داره آقا پارسا

آریا قیافشو جمع کردو گفت-بشین بینم باو اگه به دمه میمونم دم داره بیشترم بهت  
میاد آقا پارسا

دختر و پسرا جمع شده بودن دورشون.... پارسا خیلی دوست داشت خودی برای  
نیاز نشون بده برا همین با صدای بلند گفت



-مردی بعد دانشگاه وایسا باهم حرف بزیم نیاز با ترس دستای آریا رو گرفته بود  
میدونست پارسا هارت و پورت میکنه آریا بگیرتش لت و پارش میکنه باعصابانیت  
گفت

-اه بس کنید دیگه میخواستید آبروی منو تو این دانشگاه ببرید که موفق شدین  
برین هرغلطی دلتون میخواد بکنید

کیفشو برداشت و جمعیت و کنار زدو رفت سمت کلاسش البته اگه راش میدادن...  
چی فکر میکردو چی شد روز خوشش زهر شده بود بهش دیگه تا ساعت شیش که  
آخرین کلاسش بود پارسا و آریا رو ندید وسایلشو جمع کردو راه افتاد بره خونه حتی  
دل و دماغ گشتن تو خیابونارم دیگه نداشت هوا حسابی ابری بود انگار که  
میخواست بارون بیاره نگاهی به آسمون کرد یاد آهنگ بهزاد پکس افتاد

"آسمون ابریه میخواد بارون بیاره

میاد سر به سر این شهر بی قانون بزاره

بگو بیاره بشوره همه خاطره هامونم

آخه از وقتی رفتی من صدای بارونم"

لبخند رو لبش نشست دوست داشت پیاده بره از بارون متنفر بود ولی عاشق هوای  
ابری قبل بارون و بوی نم خاک بعد بارون بود..... رو پیاده رو قدم گذاشت و خیره  
بود به کفشاش آهنگ بهزاد پکس افتاده بود رو مخش و آروم شروع کرد زیر لب به  
زمزمه کرنش

آسمون ابریه میخواد بارون بیاره

میاد سر به سر این شهر بی قانون بزاره

بگو بیاره بشوره همه خاطره هامونم

آخه از وقتی رفتی من صدای بارونم

بگو ستاره هامونم دارن هرز میبرن

گفتی قول میدم کسیو به تو ترجیح ندم

سرمن داد نزن من خودم موجیم دیونه

از این دیونه خونم قول میدم ترخیص نشم

اولین قطره بارون افتادرو گونش سرشو گرفت بالا میخواست شروع کنه به باریدن  
تکاپوی مردم بیشتر شده بودهیچ کس دوست نداشت خیس بشه کلاه کاپشنشو  
انداخت رو سرش وراهشو ادامه داد

عینک آفتابیتو بردار هوا ابریه مگه نه

بالا سرتو نگا کن داره شب میشه نه

همه چی خوبه واست ببین چشات اینو میگن

داری زمزمه میکنی میگی کجا اینو دیدم

همه چی خوب بود وقتی کنارم لم داده بودی نه

گفتی باید مرد بشی بابتدای پوتینم

منو کشتی یخ زدم تو این زمستون بی رحم

نوک برجک دلت با دردای تو سینم

-نیاز

با شنیدن اسمش از حال و هوای آهنگ اومد بیرون سرشو چرخوند..... آریا تو ماشینش براش بوق زد چشماشو بست و تو دلش نالید "نه خدا برا امروز بسته"

-بیا بریم نمیخوام اذیتت کنم الان بارون میگیره سرماخوردگیت برمیگرده ها

چشماشو باز کرد آریا درست روبه روش بود... بارون داشت تند تر میشد بی توجه به نیاز دستشو گرفت تو دسش و کشید سمت ماشین.... دستای ظریف و کوچیکش تو دستای آریا گم شده بود خندش گرفت همیشه تو تصوراتش عاشق این حس بود که دستاش تو دستای بزرگ شوهرش وقتی تو خیابون قدم میزنن گم بشه.... آریا درو باز کردو نشوندش تو ماشین و سریع سوار شد بارون داشت هرلحظه تند تر میشد

بی حرف زل زده بود به بیرون شهر شیراز خوشگلتر از همیشه شده بو.....د چراغای رنگی مغازه ها از پشت قطراهای بارون که میریختن رو شیشه آرومش میکردن.... لبخند آرومی رو لبش بود آریا نگاهش کردو یه لحظه جاخورد

پشت چراغ قرمز زل زد به چهره دختر بچه ای که تو اوج جونیش هنوز بچه بود چهره معصومش تو اون کاپشن صورتی و مقعنه سرمه ای اونو شکل دخترای دبیرستانی کرده بود... به لبخند شیرینی که گوشه لبش بود ناخداگاه لبخند زد تاحالا دقت نکرده

بود... خنده های نیاز انقد شیرین و بی غل و غش بودن که با خندش همه  
میخندیدن حتی آریای یخ

چجوری دلش میومد همچین پیشنهادی به این بچه بده به لحظه پشیمون شد....  
این دختر معصوم تر از اونی بود که بتونه قربانی خودخواهیای اون شه.... رفتار امروز  
پارسا از جلوی چشمش رد شدوقتی برا خاطر نیاز و اینکه خودی نشون بده اونطوری  
جلزو ولز میکرد.... با یاد آوری اون دستاش دور فرمون مشت شد نه نمیتونست از  
اونا بگذره هیچوقت

درحالیکه ماشین و راه میانداخت برگشت سمت نیاز... با صدای ملایمی گفت

-چی اون بیرون برات انقد جذابه که اینطوری محوش شدی

نیاز بی اینکه نگاشو برگردونه گفت

-دوست دارم ویتترین مغازه هارو.... چراغای روشن خیابونارو تو شب آروم میکنن

آریا حرفی نزد و مسیرشو عوض کرد بیست دقیقه گذشته بود ولی نیاز متوجه طولانی  
تر شدن مسیر نشده بود ماشین ایستاد..... سرشو از شیشه بلند کرد اطراف و نگاه  
کرد تو خیابون خودشون نبودن برگشت سمت آریا که کمر بندشو باز میکرد

-پیاده شو به زنگم بزن به نازنین بگو دیر برمیگردی

نیاز گیج گفت-چی؟؟

آریا نگاهش کردو خونسرد گفت -مگه نگفتی دوست داری دیدن ویتترین مغازه هارو  
خوب آوردمت جایی که هرچقد نگا کنی تموم نشن

نیاز گیج نگاش کرد آریا خنده آروم مردونه ای کردو گفت

-پیاده شو یکم میگردیم شام میخوریم بر میگردیم

نیاز پیاده شد هنوز بارون نم نم می اومد اما نه به شدت قبل تا درو بست نگاش به رو به روش افتاد "مرکز خرید بزرگ خاورمیانه خلیج فارس"

لبخند نشست رو لبش آریا کت اسپورتشو تنش کرد با ریموت درماشینشو بست... نمیخواست ماشینو ببره تو پارکینگ دو ساعت طول میکشید تا از اونجا بیاد بیرون... یه ده هزار تومنی به پسر نوجونی که اونجا ذرت بوداده میفروخت دادو گفت حواسش به ماشین باشه نیاز با ذوق یه پیام به نازی دادونوشت باآریاست و شب اومد توضیح میده

آریا نگاش کرد-بریم

نیاز خندید -بریم

عین بچه ها ذوق کرده بود از وقتی اومده بودن شیراز بیشتر به مرکز خرید پارسه رفته بودن ولی نیاز دوست داشت اینجارم ببینه تعریفشو زیاد شنیده بود ولی خوب باید فکر جیشم میکرد برا همین این طرفا آفتابی نمیشد.... واردش که شدن از ذوق میخواست بپره اریا رو بیوسه توش فوق العاده بود چراغایی که از هر طرف روشن بود انواع اقسام مغازه ها و مردمی که توشون تو رفت و آمد بودن

صدای موسیقی ملایم چند تا از مغازه هام می اومد

راه افتادن نیاز عین بچه ها ذوق کرده بود اصلا یادش رفته بود امروز چقدر از دست این پسر حرص خورده... آریا کنارش ایستاده بودو زل زده بود به رفتار بچگانه نیاز

می ایستاد پشت ویترینو دونه دونه همه چیو نگاه میکرد.... ایستاده بود پشت یه مغازه عروسک فروشی نیاز هیچوقت عروسکای آنچنانی نخریده بودو اتاقش گوش تا

گوش پر عروسک نبود ولی همیشه عاشق دید زدن عروسکا بود ... با اشتیاق داشت به خرس کوچولویی که جلوی بقیه گذاشته بودن روی سینهش مثله آرم خرس های مهربون یه قلب بود نگاه میکرد

صدای شوخش پیچید توی گوشش-میگم نیاز جان احیانا تو از اونا هستی که فقط نگاه کردن و دوست دارن دیگه؟! ... به امید خدا خرید مرید که نمیکنی؟؟؟

نیاز فقط خندید و چیزی نگفت چشمای آریا به روبه روش خیره بودو چشای نیاز به اطرافش برای آریا جالب بود بیارم حرف از خریدن چیزی نزد حتی چند بار که با ذوق گفته بود وای اینا چقد محشرن و یا اینارو ببین چه شیک و خوشگلن بازم بر خلاف پیش بینی آریا نگفت میخواد اونارو بخره

وقتی نیاز پیشش بود حس بابا ها رو داشت.... برای خودشم جالب بود دوست داشت عین یه پدر مواظبش باشه موهای دختر کوچولوشو درست کنه... لباسشو صاف کنه

دوست داشت دستشو بگیره تا گم نشه از این فکرا لبخندی گوشه لبش جا خوش کرده بود.... نیاز اگه از نظر همه یه دختر نوزده ساله بود از نظر آریا یه دختر بچه شیطون چهار پنج ساله بود.... با همون رفتارای بچه گونه ... با همون تیپ وقیافه دخترونه

نگاهش به اطراف بود متوجه دوتا پسر شد که نامحسوس با چشم و ابرو به نیاز اشاره کردن نیاز فارغ از همه جا داشت ویتترین مغازه مانتو فروشی رو نگاه میکرد.... پسرا تا اومدن جلو آریا پشت نیاز ایستادو دستاشو مثله حصار آورد جلو تظاهر کرد قصد داره مانتوی آبی نفتی توی ویتترینو نشونش بده

-بیا بریم اینوامتحان کن

پسرا از کنارشون که رد شدن تا دیدن آریا کنارشه سریع گذشتن ازشون .... دوست نداشت این حال خوش الان نیازو خراب کنه وگرنه گوش مالی دادن این دوتا جوجه براش مثله آب خوردن بود با صدای نیاز حواسش از پسرا پرت شد

-نه بابا میخوام چیکار من مانتو زیاد دارم

تا اومد بره سراغ مغازه بعدی آریا دستشو گرفت و کشیدش تو نیاز میخواست مخالفت کنه وسعی کر دستشو از دستش بیرون بکشه ولی فایده ای نداشت

-اه آریا ول کن دیگه میگم نمیخوام لازم ندارم عجب گیری افتادیم

آریا بی توجه به نیاز رو به فروشنده گفت

-خانوم اون مانتو آبی جلو ویتترین (اشاره به نیاز)سایز ایشون دارین؟ small هست

دختره با عشوه خندیدو نگاهی به نیاز کرد..... از پیشست میزی که نشسته بود بلند گفت

-فاطی ببین سایز این خانومو داریم از اون مانتوآبی نفتیه تو ویتترین میخوان

دختر نگاه کرد به تقالاهای نیازکرد.... ظاهرشون که اصلا شبیه هم نبودو احتمال کمی میداد که خواهر و برادر باشن تو دلش به نیازگفت-خاک تو سرت پسره میخواد برات خرج کنه ناز میکنی الان باید بتیغیش

ولی نیاز کماکان در جدال بود با دستی که تو دستای آریا گیر افتاده بودو اونم زل زده بود به کمر بندای ظریف و طلایی که زیر شیشه میز فروش چیده بودن .... فقط دست نیاز و محکم گرفته بود انقد تقلا کرد که آخرش از نفس افتاد و ناامید صاف ایستاد دختر جوون دیگه ای یه مانتو آورد و گرفت سمت نیاز

آریا با چش ابرو بهش اشاره کرد و گفت

-بگیرش

نیاز مانتورو گرفت و راه افتاد سمت اتاق پرو.... از پرو کردن متنفر بود همه لباساتو دربیار بعد دوباره تنت کن مزخرف ترین کار دنیا بود از نظرش مانتو رو پوشیدو تا اومد نگا کنه به خودش تقه ای به در اتاق پرو خورد

-بله

-عزیزم باز کن

نیاز باز کرد دختر فروشنده بی تفاوت یه نگا به سر تاپاش کردو و با نیش باز یه شال سفید و سرمه ای گرفت سمتشو گفت

-بیا عزیزم بی افت اینم گفت سرت کن

نیاز بی حرف شال و گرفتوبی توجه به چشمک دختره در و بست ...حوصله نداشت این دخترو از اشتباهش در بیاره شال و سرش کردو به خودش ونگاه کرد واقعا بهش میومد مانتو فیت تنش بود دلش نمی اومد درش بیاره..... میدونست پول این مانتو الان خیلی بالاست نیاز هیچ وقت از پدرش پول نمیخواست... اگه پدرش حسابشو پر میکرد که هیچ وگرنه اگه از گشنگیم میمرد امکان نداشت زنگ بزنه و از اون پول بخواد.... دستشو دراز کرد سمت کولش که گذاشته بود گوشه اتاق پرو

سریع کیف پولشو در آورد... خدا خدا میکرد کارتش همراهش باشه که با دیدن عابر بانکش خنده نشست رو لبش ...اصلا دوست نداشت آریا برایش خرج کنه آریا فقط یه دوست عادی بود همین و بس سریع مانتو و کاپشن و مقعنشو سر کردو اومد بیرون آریا تکیه داده بود به میز فروشو چشمش به در اتاق پرو بود تا نیاز اومد بیرون اونم با لباسای خودش گفت



-پس مانتو کو نپوشیدی؟؟

-پوشیدم

-خوب میومدی بیرون منم میدیدم

-نیازی نبود که ببینی

نیاز تو دلش گفت میخوام صد سال سیاه نبینی پرو ...حتی فکرشم برا نیاز خنده دار بود فک کن با اون مانتوی تنگ که قشنگ برجستگیای اندامشو تو سبد اخلاص میذاشت بیاد جلو آریا بی که گونیم بیوشی جلوش سرتا پاتو جوری اسکن میکنه فک کنی لختی ...اون وقت انتظار داشت از اون نظرم بخوادرفت سمت فروشنده و مانتو و شال و گذاشت جلوش

-خانوم میشه اینارو حساب کنید میبرمشون

آریا باخم کنارش وایستاد بد جوری خورده بود تو ذوقش خوب دلش میخواست ببینه..... دختر فروشنده قیمتو گفت نیاز تا اومد کیف پولشو باز کنه آریادستشو گذاشت رو کیفشو با اخم زل زد بهش اخمش انقد غلیظ و ترسناک بود که دستای نیاز خشک شد... خیلی از این حرکت بدش اومده بودو بهش برخورد بودجلوی یه مرد دست تو کیف کردن یعنی خورد کردن شخصیت اون مرد ...بی حرف کارت کشیدو مانتو و شال و برداشت و زد بیرون

نیاز دوید دنبالش قصدش این نبود که به آریا توهین کنه ولی نمیخواست زیر دین کسیم باشه همونجوری که پیش بینی کرده بود پول مانتو شال حدود چهارصدو پنجاه تومن شده بود و درست نمیدید که آریا این پولو حساب کنه

دوید کنارش ایستاد و گوشه کتشو کشید آریا ناخواسته با این حرکت خندش گرفت  
بازم یه رفتار بچگونه دیگه

-آریا ....هوی آریا

از گوشه چشم نگاهش کرد نیاز گفت

-اخماتو وا کن زشت تر میشی اخم میکنی

آریا سرد گفت-همین که تو خوشگلی بسه

نیاز با شوخی و شیطنت گفت

اونکه صد البته بگو ماشالا

آریا یخ نگاهش کردو باز راه افتاد ....نیاز میتونست حس کنه خیلی بهش برخورد  
باشه ولی خوب دیگه کار از کار گذشته بود

نیازهرچی سعی میکرد سرو صحبت و باهاش باز کنه فایده نداشت که نداشت  
آخرش طاقت نیاوردو عین بچه ها پاشو کوبید رو زمین

-اه بسه دیگه آریا خودت گفتی امروز اذیتم نمیکنی

آریا ایستاد آره خودش گفته بود درسته میخواست تنبه بشه ولی نمیخواست روزشو  
خراب کنه تلافی امروزو گذاشت برای یه روز دیگه و ملایم تر شدو گفت

-اوکی باشه بیخیال این کار بچه گانت میشم ولی بی تلافی نمیذارمش

نیاز با خنده چشمکی زدو گفت

-ببین من الان حال خیلی خوبه اون دماغ آویزون تو و ابروهای درهم و قیافه  
زاخارت بیریختتم نمیتونه الان حال خوبمو خراب کنه

آریا تا اومد یه تیکه بارش کنه جلوتر راه افتادو گفت

-مانتومو بیار

آریا خیلی دوست داشت با همون کیسه خرید بزنه تو سرش ولی خوب پرستیش  
بهم میخورد وگرنه ضایع کردن این بچه نیم وجبی براش کار سه سوت بود

بعد نیم ساعت گشتن بالاخره نیاز رضایت داد که برگردن... آریا راه افتاد سمت  
رستوران مرکز خرید و نیازم پشت سرش نگاهی به ساعتش کرد ساعت ده شده بود  
ولی مردم همچنان بی خیال داشتن میگشتن و خرید میکردن

وارد رستوران شدن و رفتن یه گوشه دنج نشستن آریا خریدارو روی یه صندلی  
گذاشت و خودش نشست رو به روی نیاز...گارسون اومد سفارش رو بگیره با  
لبخندی زل زد به نیاز

-خیلی خوش اومدین چی میل دارین

نیاز نگاهی به منو کردو سریع گفت -برگ میخوام

آریام بدون نگاه به منو گفت جوجه...تااینو گفت متوجه قیافه نیاز شد که جمع شد  
حدس زدن اینکه از جوجه کباب متنفره سخت نبود

-از جوجه بدت میاد؟؟

نیازی سری به معنی تائید تکون دادو با چندش گفت-کلا از مرغ بدم میاد بوش  
حالمو بهم میزنه

آریا گفت-منم زیاد از مرغ خوشم نمیاد ولی جوجه خوشمزس البته هیچی قرمه سبزی  
نمیشه

تا اسم قرمه سبزیو آورد نیاز دید که چشاش برق زد خندش گرفت ....آریا تا اون حد  
قرمه سبزی و دوست داشت که چشاش موقع حرف زدن ازش ستاره پرت میکردن  
نیاز باخنده گفت

-قول میدم به جبران امروز برات بیار قرمه سبزی بپزم

آریا با اشتیاق گفت-جدی بلدی؟؟

-پس چی به قول مامان بزرگم زن ایرونی قرمه سبزی بلد نباشه شوهرش حق داره سه  
طلاق بکنه

آریا خنده مردونه ای کرد.... شدیداً با این حرف موافق بود ....زل زد به گلی که وسط  
میز بود نمیدونست چطوری موضوعو به نیاز بگه ترجیح میداد بعد غذا بگه چند دقیقه  
بعد غذاشونو آوردن نیاز شروع کرد به غذا خوردن .....میل آنچنانی نداشت و  
بیشتر با غذاش بازی میکرد زل زده بود به نیاز که داشت غذاشو میخورد موهاش هر  
چند دقیقه بیار میریختن رو صورتش و اون هر بار میزدشون زیر مقعنه به جای نیاز  
اون داشت کلافه میشد .....مگه میشه یکی موهاش انقد لخت باشه آخه  
.....داشت عصابش خورد میشد موهاش بازم ریختن اینبار قبل اینکه نیاز دستشو  
بیاره بالا سریع بلند شدو با خشونت موهاشو کامل داد زیر مقعنه نیاز دهنش از این  
حرکت باز موند آریا باخم به موهاش زل زده بود تا نشست سر جاش همزمان  
موهای نیازم ریخت بیرون آریا جوری با غیض دندوناشو روهم فشار داد که انگار  
فوش ناموسی دادن بهش

تا اومد بلند شه نیاز با خنده دستشو آورد بالا

-تو بشین درستش میکنم خودم

آریا جدی زل زد بهش نیاز نمیتونست خندشو قورت بده موهاش حسابی با عصاب نداشته آریا بازی میکردن..... دستشو برد تومقعنه و موهاشو کامل داد عقب انگار که آریا یه مشکل بزرگو براش حل کرده باشن نفس عمیقی کشیدو صاف نشست..... نیاز با صدایی که هنوز رگه های خنده توش بود به بشقاب آریا اشاره کرد

-پس چرا نمیخوری نکنه توام از جوجه بدت اومد؟؟

آریا بالحنی بی تفاوت گفت

-بخور تو من اشتها ندارم

نیازم سیر شده بود برا همین دست از غذا خوردن کشید و بشقابشو به جلو هل داد

-منم دیگه سیر شدم مرسی خیلی خوشمزه بود

آریا گفت -چیز دیگه ای نمیخوای بخوری؟؟

-نه دیگه مرسی

آریا صورت حساب خواست و کتشو از پشت صندلیش برداشت گارسون صورت حساب و آورد و گذاشت جلوی آریا در حالیکه کارت میکشید گفت

-یه کباب برگم آماده کنید میبریم با خودمون

گارسون بی حرف چشمی گفت و رفت

نیاز با تعجب گفت-وا برا خودت میخوای خوب همینجا میخوردی دیگه

آریاکتشو داشت تنش میکرد-نه برای نازنین گرفتم

با این حرفش خنده رو لبای نیاز نشست..... خوشش میومد از اینکه انقد حواسش به همه چیز هست حتی خودشم نازنین و یادش نبود ولی آریا به فکر اونم بود

-کاش امیرو نازنینم بودن بیشتر خوش میگذشت

آریا در حالیکه به کاپشن نیاز اشاره میکرد گفت

-یه روزم با اونا میریم ویتترین گردی نترس .....فعلا کاپشنتو بپوش بریم

نیاز بی حرف شروع به پوشیدن کاپشنش کرد ..... گارسون ظرف غذای آماده رو آوردو گذاشت رو میز آریا ظرف غذا و کیسه های خریدو برداشت وراه افتادن سمت در خروجی.....درو برای نیاز باز کرد

نتونست حرفشو بزنه ساکت شده بودو غرق شده بود توی افکار درهمش که با صدای نیاز حواسش جمع شد

-آریا

نگاش کرد....نیاز با چشم ابرو به ماشین اشاره کرد

-ماشینت!

آریا با دیدن ماشینش سری تکون دادرو باز کرد کیسه های خریدو غذا رو گذاشت  
 صندلی عقب و نشست پشت فرمون ..... ماشین و روشن کرد همزمان صدای  
 موسیقی تو ماشین بلند شدو نگاهشو خیره کرد به سیستم... نیاز با تعجب داشت به  
 صدای خواننده گوش میداد تاحالا این صدا رو نشنیده بود... خوانندها صدای خیلی  
 جوونی داشتن انگار تازه شروع کرده بودن و زیاد معروف نبودن چون نیاز تقریبا همه  
 خواننده هارو میشناخت صداشون پیچید توی ماشین

تویه احساس بزرگی تو لطیفی مثله رویا

اگه من ذره ای خوبم تویی آسمون و دریا

تویی که آخر عشقی تویی بانوی دوعالم

تویه فرشته ای اشتباهه ... که بهت بگن آدم

بزا خیره شم تو چشمت من بدون تو میمیرم

میخوام کنار تو باشم حتی وقتی پر میگیرم

میون خواب و بیداری پی چشمای تو میرم

غرق رویای آغوش بااحساس تو درگیرم

تو با منی و من باتو بی تو زندگی بی معناست

باتو بزرگ و شادم باتو غرور من دریاست

من برای باتو بودن خدا رو واسطه کردم

به عمره چشم به رات بودم همیشه بی تو برگردم

آریا با ریتم آهنگ شروع به زمزمه کردن کردو چشای نیاز از تعجب گرد شد

مادر سنگ صبور من مادر حد غرورمن

مادر پناه بی تابى توی این شبای بی خوابی

تویی پناه من مادر تویی تکیه گاه من مادر

مادر....

نیاز با دهانی باز گفت-آریا تو.....تو....این آهنگ و خوندی

نگاش کردو چشماشو گذاشت روی هم .....این آهنگ و هجده سالشون بود که روز تولد مادرشون تو آخرین سالی که کنارشون بود براش خونده بودن.... چقد اونروز چشای مادرشون خواستنی بود اشک داشت هجوم میاورد به چشماش که پیشون زد و ماشین و سر کوچه نگه داشت تا نیاز خواست دهن باز کنه تشکر کنه آریا سریع گفت

-صب کن نیاز باهات کار دارم

نیاز با تعجب منتظر نگاش کرد

سرشو انداخت پایین

-بین نیاز من اهل مقدمه چینی نیستم یعنی بلد نیستم پس سریع میگم چی میخوام و وقت داری تا فرداشب همین موقع جوابتو بهم بدی



نیاز اخماش رفت توهم و منتظر ادامه حرفاش شد

-من ..... من تصمیم دارم باهات دوست شم..... میدونم خوب منو میشناسی امروز حرفای پارسا رو شنیدم نه مثل اون پسر سر به زیر و نجیبی بودم نه درس خون..... این دانشگام با پول بود که قبول شدم و اومدم وگرنه اهل درس و کتابم نبودم حتی توی زندگیم این چند ساله کلی دختر اومد و رفته و آدم چشم و گوش بسته ای نیستم ..... اخلاقم گنده زبونم تنده به قول تو شعورم کمه خود خواهم ولی با همه اینا از تو خوشم میاد

حاضری همچین آدم غیر قابل تحلیو تحمل کنی؟؟

نیاز خشکش زده بود اصلا انتظار همچین پیشنهادی اونم از طرف آریا رو نداشت تا به خودش اومد خواست دهن باز کنه که آریا دستشو به نشانه سکوت آورد بالا

-الان چیزی نگو فرداشب همین موقع منتظر تماستم اگه موافق بودی یا حتی نبودی فقط زنگ الان نمیخوام چیزی بگی

نیاز مسخ شده بود خواست از ماشین پیاده شه که دوباره صداش زد

-نیاز

گیج نگاهش کردکیسه های خریدو گرفت طرفش .....اونارو گرفت و پیاده شد تا لحظه آخر که درو ببنده و بیاد تو خونه سنگینی نگاه آریا روش بود.

درو بست با صدای بسته شدن صدای در نازنین سرشو چرخوند سمت در تا چشمش به نیاز افتاد با حرص گفت

-تا این وقت شب کجا بودی ور پریده خجالت نکشیدی تو... نه واقعا خجالت نکشیدی اگه به دایی نگفتم دخترش تا ساعت یازده و نیم نصفه شب خیابونا رو با پسر مردم گز میکنه اسمم نازنین نیست

با غرغر کیسه هارو از دست نیاز بیرون کشید

-اینا چیه خریدی الکی ....

با دیدن ظرف غذا چشاش برق زد و حرفشو یادش رفت

-وای نیاز عاشقتم ————— داشتم میمردم از گشنگی آخه فقط یه تخم مرغ نیمرو کردم خوردم تو که نبودی حوصلم نداشتم برا خودم تنهایی زرشک پلو با مرغ بپزم

به این حرف خودش خندید .....دوید سمت آشپز خونه و سریع یه قاشق و چنگال برداشت و برگشت همونجا رو زمین نشست و شروع کردبه خوردن نیاز چشمش به نازنین بود اما فکرش تو خلا انگار ذهنش خالی بود و قدرت فکر کردن نداشت

نازنین با دهن پرکیسه خریدو کشید سمت خودشو گفت

-این چیه خریدی

تا مانتورو دید با ذوق گفت-وای نیاز این محش —

همینکه نگاش به صورت نیاز افتاد حرف تو دهنش ماسید نگران گفت

-نیاز چت شده ???

با قدمایی شل و ول اومد جلو نشست کنارش نازنین دلواپس تکونش داد

-د حرف بزَن دختر جون به لبم کردی بنال بیبیم چت شده آریا اذیتت کرده؟؟

نگاش کرد با تنه پته گفت-آریا گ...آریا گفت که

نازنین عصبی گفت-چی؟ چی گفت؟؟؟

-گفت...بهم...گفت بهم علاقه داره

با شنیدن این حرف انگار به نازنین برق دوپیست و بیست ولتی وارد کردی شوکه خشکش زد

-آ...آریا این حرف و زد

سرشو به معنی آره تکون دادو نگاشو دوخت به مانتویی که تو دستای نازنین بود نازی دستپاچه و هل گفت

-بگو زود باش بگو بیبیم چی گفت دقیقا چی شد که اینو گفت

نیاز بی حرف بلند شد..... احتیاج داشت بخوابه ذهنش خسته تر از اون بود که بتونه سوالای نازنین و آنالیز کنه و برای هر کدوم یه جواب درست حسابی بده انگار که سرش رو تنش سنگینی میکرد..... راه افتاد سمت اتاقش نازنین با صدای بلندی گفت

-خوب تو چی گفتی؟؟

بدون اینکه برگرده راهشو ادامه داد -فردا همین موقع گفت منتظر جوابمه

درو بست و کلیدو تو قفل چرخوند نمیخواست صدای هیچ کس و بشنوه فقط میخواست الان آروم باشه لباساشو کندو خودشو پرت کرد رو تخت .....چشماشو

بست اتفاقات این مدت انقد سریع افتاده بودن که حتی بهش اجازه نداده بودن که بتونه هضمشون کنه

آشنایش با آریا و امیر.... دیدنشون توی پیست رفتنشون به اسکی و آبشار... رفتنش به خونه اونا سرماخوردگیش.... خرید و دور دور امروز

حس میکرد افتاده تو یه طونل زمان و هر بار که چشمشو باز و بسته میکنه یه صحنه جدید و یه روز جدید میاد جلو چشمش اونقد غرق شد توی حرفای آریا که نفهمید کی خوابش برد

پرده اتاقشو کشید و پنجره رو باز کرد..... هوا سرد بود اما نه برای کسی مثله اون که تنش همیشه خدا مثله یه کوره آتیشه..... سیگارشو روشن کرد و چشم دوخت به خیابون با اینکه ساعت دو نصفه شب بود ولی هنوزم ماشینایی توی خیابون در حال رفت و آمد بودن

به نیاز حق میداد.... حالا که نگاه میکرد واقعا شبای این شهر با سکوت و آرامشش و چراغای رنگی چقد میتونست آرامش بخش باشه... به حالش غبطه خورد کاش اونم میتونست مثله نیاز با این چیزای کوچیک آروم شه چقد امشب براش طولانی بود پوزخندی زد خوب حرف زده بود اگه بازیگر میشد مطمئن طرفدارای زیادی برای خودش جمع میکرد

سیگارشو از بالکن پرت کرد پایین و دستاشو تکیه داد به زرده ها و سرشو بالا گرفت..... به خاطر بارون هوا عالی بود و آسمون صاف نفس عمیقی کشید و منتظر فردا شد

از صبح فقط یه بار اونم برای برداشتن یه لیوان شیر از اتاق زده بود بیرون و جواب سوالای نازنین و فقط با سکوتش داده بود.... در اتاقش قفل بود و گوشیش رو حالت پرواز معنی این حس و نمی فهمید آریا پیشنهاد عجیبی نداده بود جوابش فقط یه کلمه بود آره یا نه ولی یه حسی مثله نگرانی مانع از این میشد که بگه آره واز طرفیم

وقتی میخواست بگه نه دلش بهش نهیب میزد... اگه میخواست با خودش رو راست باشه فقط یه سوال و میتونست از خودش بپرسه

واقعا جوابم نه؟

گوشیشو از روی میز برداشت و رفت توی گالریش.... چند لحظه طول کشیدو عکس سه تاشون اومد رو صفحه گوشی.... خیره شده بود به آریا و نگاه خندونش بازم چینیای کنار چشمش دل نیازولرزوند....نگاهش مثله همیشه خالی بود خالی خالی و جز سیاهی چیزی نمیشد تو چشماش دید با خنده زل زده بود به لنز دوربین واقعا میشد همچین مردی رو دوست داشت؟

یاد حرفاش افتاد ...

آره آریا تند بود...سرد بود.. خودخواه بود.. مغروربود.. دختر باز.. بود زبونش نیش داشت .. ولی کنار همه اینا خیلی چیزای دیگم داشت مهربونیش ..مسئولیت پذیریش.. حمایتای همیشگیش.. محبتای یواشکیش ...همه اینارم باهاش داشت چیزایی که نیاز خیلی وقت بود تو حسرتش بودو کسی نمیدونست...نمیدونستن که نیاز چقد تشنه این محبتاس چقد آرزوداره یکی حمایتش کنه حتی خیلی کوچیک خیلی کم اونقد که به چشم نیاد ولی نیاز بازم همون ذره کمو میخواست

میخواست با خودش رو راست باشه آریا میتونست بهش حس امینیت بده ....نگرانیای آریا خاص بود محبت کردناش خاص بود... اخم و تخماش خاص بود هیچوقت نمیگفت این کارو برای تو میکنم همیشه تو سایه بود ولی حضور داشت

نگاهی به ساعت انداخت امروز عقربه ها تند تر از همیشه همدیگرو دنبال کرده بودن...دلش داشت ضعف میرفت گوشی و گذاشت رو عسلی و سرشو گذاشت رو بالش و چشماشو بست تک تک برخوردشون تاحالا اومد جلوی چشماش

دیگه ناامید شده بود.... گوشیشو پرت کرد رو تخت و حولشو برداشت ساعت از دوازده گذشته بود.... در حموم اتاقشو باز کردو رفت تو دوست داشت یه دوش آب سرد بگیره تا شاید کمی از حرارتش کم شه.... شیر آب و باز کردو رفت زیرش قطره های سرد آب تندمثل شلاق رو تنش پایین میومدن چشاشو بسته بودو میذاشت تا این قطره ها آرومش کنن دچار یه جور دوگانگی شده بود

خوشحال بود که نیاز زنگ نزد...گاهی حالش از خودش بهم میخورد برای اینکه بخواد اونو قاطی کارای خودش بکنه و از یه طرفم یه حسی میخواست نیاز زنگ بزنه و بگه قبوله....خودشم تکلیفشو با خودش نمیدونست چجوری معلوم کنه

از خواب پرید و سریع به ساعت گوشیش نگاه کرد با دیدن ساعت دوازده و چهل دقیقه آه از نهادش بلند شد

-اه لعنتی خوابم برد

داشت گریش میگرفت حالا زنگ میزد که چی الان خواب هفتمین پادشاهشم داره میبینه.... مشتش محکم کوبید رو بالش و گوشی و پرت کرد اونور تخت

تکیه داد به دیوار و پاهاشو تو بغلش جمع کرد.... چونشو گذاشت رو زانوهاشو دستاشو دور پاهاش قفل کرد نگاهش قفل شده بود رو گوشی یه حسی قلقلکش میداد بره گوشیو بردارو زنگ بزنه بهش و ....از اونور یه حسیم میگفت از وقت قرارتون یه ساعت بیشتره گذشته اگه جوابت براش مهم بود لاقل یه تک میزد بهت

خیز برداشت سمت گوشی دودل بود که زنگ بزنه یا نه دستش روی اسم آریا بود همه چیز فقط به یه لمس کردنه ساده وابسته بود.....چشماشو بست و با یه نفس عمیق قبل از اینکه پشیمون شه اسمشو لمس کرد

با اولین بوق سریع قطع کرد و گوشی و پرت کرد... اونور قلبش هزار تا تو هر دقیقه  
میزد خودشو کشید عقب تا خواست پتو رو بکشه رو سرش صفحه گوشی روشن شد  
نفسش گرفت هل خم شد رو گوشی اسم آریا افتاده بود رو گوشی پوست لبشو کند

-حالا چه غلطی بکنم جواب بدم بگم چی آخه

آریا دیگه داشت پشیمون میشد... میدونست نیاز الان عین گربه چنبره زده رو گوشی  
ولی جواب نمیده... لبخندی ناخواسته نشسته بود گوشه لبش تا اومد قطع کنه  
صداش تو گوشی پیچید

-الو سلام

گوشی به دست خودشو پرت کرد رو تخت

-سلام

هر دو ساکت بودن صدای نفسای پر استرسشو از پشت تلفن میشنید وقتی دید نیاز  
روزه سکوت گرفته خودش شروع کرد

-زودتر از اینا منتظر تماسه بودم

-ها...آره خواب موندم

لبخندش عریض تر شد و سکوت کرد... نیاز داشت عصبی میشد انگار منتظر بود که  
بگه قبول کرده چون حرف نمیزد یه لحظه از صدای نفسای آروم و منظمش شک کرد  
که شاید خوابیده باشه آروم گفت

-آریا!!

بدون مکث جواب داد-ه-وم؟؟

-فک کردم خوابیدی

-نه

نیاز دید حرفی برا گفتن نداره و آریام مثله اینکه زیاد مشتاق نیست به ادامه این صحبت با قیافه ای آویزون گفت

-باشه دیر وقته من برم بخوابم شب بخیر

تا اومد قطع کنه

-نیاز

قلبش اومد تو دهنش تا حالا سابقه نداشت با پسری ساعت یک نصفه شب بشینه صحبت کنه یعنی قبلا دوست پسری نداشت همه دوستای پسرش در حد اینترنتی و چت بودن همین و بس تو دلش نالید "خاک تو سر بیو گلابیم کنن..... دوتا فقره تجربیم نداریم بدونیم چی باید بگیم الان میگه دختره از هلش زبونش بند اومده"

-بله

-جدی خوابت میاد؟؟

چی میگفت آخه میگفت نه نمیاد ولی نمیدونه الان باید چی بگه ولال شده

-هی بگی نگی

صدای خنده مردونه آریا تو گوشش پیچید



-تو فردا کلاس داری؟؟

-آره

-بازم از 9 شروع میشه دیگه؟

-آره

آریا پوفی کردو با شیطنت گفت-اگه میدونستم اینطوری لال میشی زودتر بهت پیشنهاد میدادم

نیاز حرصی شد ...این پسره هیچ رقمه قرار نبود یه ذره از خودش شعور نشون بده مثلامیخواست جواب درخواستشو بشنوه.... نیاز یه لحظه تو دلش گفت شاید این اصلا منو سر کار گذاشته ولی سریع با یاد آوری نگاه سخت و جدی آریا فکرشو پس زد

-لال نشدم مونده بودم چطوری جوابمو بهت بدم که خودت راحتم کردی ....متاسفم من نمیتونم با آدم نفهم خرسادیمی مثله تو بسازم بهتره بری سراغ یکی مثله خودت

آریا خونسرد تک خنده صداداری کردو گفت

-پس فک کردی چرا به تو پیشنهاد دادم چون مثله خودمی دیگه

نیاز با حرص غرید-آدم نیستی که جوابتو بدم

-نه تورو خدا جواب بده ببینم چی میخوای بگی آخه.... بگو جوابی ندارم که بهت بدم

نیاز دید دو کلمه دیگه حرف بزنه آتیش میگیره با عصبانیت گفت-خدافظ

مهلت جواب دادن به آریا رو ندادو گوشی و قطع کرد و پرتش کرد رو عسلی یه مشت  
کوبید رو بالشش

-تقصیر خودمه دیگه یکی نیست بگه آدم تر از این پیدا نکردی بخوای باهش  
دوست شی میخواستی بهش جواب مثبتم بدی...حالا خوردی نیاز جون

دستشو گره کردو گرفت جلو دهنش -! اِ خجالت نمیکشه به من میگه خر

پتو برداشت کشید رو سرشو خودشو پرت کرد رو بالش داشت..... فکر میکرد حماقت  
محض کرده که زنگ زده به این پسر تصمیم گرفت فردا زنگ بزنه و بگه نه انقد به  
خودش فوش داد که نفهمید کی خوابش برد

باعجله کفشاشو پاش کرد و از خونه دوید بیرون.... فقط به خودشو آریا لعنت  
میفرستاداگه تا دوسه صبح الکی حرص و جوش اولین مکالمه عاشقانشونو نمیخورد  
حالا خواب نمی موند.... ده دقیقه تا شروع کلاشش مونده بود و این هنوز به خیابونم  
نرسیده بود

تا از کوچشون زد بیرون چشمش افتاد به آریا که زل زده بود بهش....یه لحظه  
خشکش زد ولی ته دلش داشتن کله قند آب میکردن...آریا ماشین و روشن  
کردواومد صاف کنار پاش ترمز کرد.... نیاز بهتر دید سوار نشه با حرفای دیشبش  
تصمیم داشت بهش بگه نه واقعا تحمل اینو نداشت هر روز یه جنگ عصاب داشته  
باشن

اومد رد شه که صدای آریا مانعش شد

-سوار شو کلاست دیر میشه واسه ناز کردن وقت هست

نیاز بی توجه بهش راه افتاد سمت خیابون ... انتظار داشت الان آریا بی افته دنبالشو نازشو بکشه ولی با دیدن ماشینش که عین جت از کنارش رد شد دهنش باز موند... هر ثانیه که میگذشت حس میکرد این پسر غیر قابل تحمل ترین آدم رو این کره خاکیه

از تاکسی پیاده شدو دوید سمت داخل دانشگاه ..... ده دقیقه از شروع کلاس گذشته بود گمون نمیکرد استاد اجازه بده سر کلاس بشینه ولی با سرعت هرچه تمام میرفت سمت کلاس... تا رسید با دیدن آریا که تکیه داده به دیوار و یه پاشو گذاشته رو دیوارو عینک آفتابیشو داره تو دستش میچرخونه استپ کرد

اخمی کرد و دیوید سمت کلاس آریا نگاش کردولی حرفی نزد... اما چشای خندونش حرص نیازو در میاورد آروم در زد

-بفرمایید

درو باز کردهمه سرا چرخید طرفش باسربه زیری گفت

-سلام استاد

استادشون که پسر جوونی بودو امسال سال اول تدریش بود با دیدن دختر بانمکی که جلوش بودو به زور دوست داشت خودشو مظلوم جلوه بده رگ شیطنتش گل کرد

-سلام خانوم

نیاز اشاره کرد سمت دانشجوها و آروم گفت

-میتونم پیام سر کلاس یه مشکلی برام پیش اومد دیر رسیدم

پسره با لبخند شیطونی گفت

-میتونید بیاد تو کلاس ولی قانون کلاس من اینه که هرکی با تاخیر وارد شه باید تا آخر کلاس سر پا وایسته جلوی در

صدای خنده دانشجوها بلند شد .... مسخره ترین حرفی بود که میشد تو اون لحظه زد ولی دخترا برای خودشیرینی وپسرام که تکلیفشون روشن بود برا ضایع شدن نیاز خندیدن

-پس در این صورت شمام باید تا آخر کلاس سر پا جلوی در بایستید درسته؟؟

نیاز سرشو برگردوند عقب.... آریا باهمون قیافه همیشه جدی درست تو دو میلیمتریش ایستاده بود سرابی استاد جوون کلاس با دیدن آریا اخمی کردوگفت

-کی همچین حرفی زده؟

-خودتون

نیاز تو دلش عذا گرفت این پسر فقط داشت گور نیاز و میکند.... میترسید آخرش به خاطر آریا اخراج بشه ولی آریا بیخیال نیاز در حال حاضر فقط میخواست استاد جوونشونو جلوی همه سنگ رو یخ کنه سرابی اخماش غلیظ تر شد

-من گفتم هرکی با تاخیر وارد کلاس بشه باید سر پا وایسته

خونسرد پوزخندی زدو یه تای ابروشوداد بالا

-درسته شمام تاخیر داشتی کلاس ساعت نه قرار بود شروع شه ولی شما سه دقیقه پیش وارد کلاس شدی پس این قانون باید برا شمام صدق کنه غیر از اینه؟؟

صدای پیچ پیچ همه بلند شد... نیاز سنگینی نگاهی آزارش میداد سرشو چرخوند....  
پارسا زل زده بود بهش و داشت نگاهی میکرد واقعا دلیل این همه نزدیکی یهویی آریا  
به نیازو نمیفهمید.. فاصله کم آریا و نیاز رو عصبش بود... فقط کافی بود آریا  
دستشو باز کنه تا نیاز کامل بره تو بغلش سکوت کلاسو فقط صدای پیچ پیچ بچه ها  
بود که میشکست... آریا سرسختانه و خونسرد زل زده بود به صورت استاد جوونشون  
و سرابی با اخم به اون پوزخندی زدو رو به نیاز با کنایه گفت

-مشکلتون ایشون بودن؟؟؟

نیاز چشمش از این حرف گرد شد... این مرد کی بود که به خودش اجازه بده راجب  
اون پیش داوری کنه قبل از اینکه آریا حرفی بزنه با تندى و جدیت گفت

-بهرتره مواظب حرفایی که میزنید باشید آقای به اصلاح محترم.... شما تو جایگاهی  
نیستی که به خودت اجازه بدی راجب من فکر بکنی

سرابی نیش خند صدا داری زد... میخواست دق دلش از خرد شدنش جلوی  
دانشجوهارو سر نیاز در بیاره ولی نمیدونست با کی طرفه

-مطمئنی تو جایگاهی نیستی که این حرف و بزنی؟

نیاز اخماش غلیظ تر شدو چشاش وحشی تر از همیشه... دیگه اثری از مظلومیت تو  
نگاهش نبود صدای جدی آریا نگاهی از چشمای نیاز جدا کرد

-شک نکن

سرابی دیگه نیمتونست بیشتر از این تحمل کنه با خشونت گفت

-شما دوتا یا بهتره برین این درس و خودتون حذف کنید یا من آخر ترم حذفتون  
میکنم

نیاز با قدمهایی بلند و محکم رفت سمتش ... همه با بهت و حیرت داشتن نگاهشون میکردن میزو بهم ریخت و لیست دانشجوهارو برداشت..... خودکار آبی که روی میز بود برداشت و روی اسم خودش یه خط پررنگ کشید.... حتی اگه اخراجشم میکردن اجازه نمیداد کسی بهش تهمت بزنه

سرابی عصبی رفت و درو باز کرد با دست اشاره کرد به بیرون گفت

-بفرما بیرون خانوم سریع

نیاز با قدمهایی تند بدون توجه به نگاه حیرت زده همه از کلاس زد بیرون... ولی آریا سرچاش بود سرابی با همون لحن عصبی گفت

-میری یا تورم باید بیرون کرد؟

آریا پوزخند از رو لبش کنار نمیرفت رفت جلوتر... راحت یه ده پونزده سانت ازش بلند تر بود دستشو برد سمت یقه سرابی و یقشو صاف کرد.... خیلی ریلکس با لبخند خونسرد روی لبش گفت

-امروز وسالیتو جمع و جور کن فردا راس ساعت نه صبح حکم اخراجت رومیزته

سرابی خشکش زده بود ..... آریا لبخندی زدو با دست دوتا ضربه آروم زد رو گونش و از کلاس رفت بیرون.... خنده هیستریکی کرد صدای سرابی تو گوشش پیچید "باید بیرون کرد"

پوزخندی زد-هه مرتیکه پدر من جرئت نداره من و از خونه خودش بیرون کنه تو میخوای منو از کلاس بندازی بیرون صب کن حالیت میکنم...

گوشیشو برداشت و شماره فرهاد یکی از دوستاشو گرفت بعد چند تا بوق صدای  
فرهاد تو گوشی پیچید

-ه آقا آریا چه عجب بابا... شمارتو دیدم رو گوشی شک کردم یه لحظه  
درست دیدم یا نه چه عجب یادی از رفقای قدیمی کردی

حوصله دری وریای فرهادو نداشت سوالشو بی جواب گذاشت و بی تعارف گفت

-فرهاد بابات خونس امروز؟؟

فرهاد با تعجب گفت-آره چطور مگه!؟

-من امشب ساعت هشت میام خونتون

فرهاد تعجب کرده بود... سابقه نداشت آریا بخواد بیاد خونشون حتی برای اینکه تو  
دانشگاه ثبت نام کنن هم وکیل پدرش اومده بود خونشونو با پدرش صحبت کرده  
بود ناچارا گفت

-باشه مشکلی نیست منتظریم

یه خدافظ گفت و منتظر جواب فرهاد نموندو قطع کرد... رفت تو محوطه با چشم  
دنبال نیاز میگشت پیداش نکرد گوشیشو گرفت جلوش شمارشو گرفت گوشی بوق  
میخورد ولی کسی جواب نمیداد... ازپله های وردودی رفت پایین و دوباره شمارشو  
گرفت بازم جواب نداد... داشت عصبی میشد بدش میومد کسی جواب تلفناشو نده  
این در حالی بود که خودش از ده تا تماسی که داشت به زور جواب دوتاشو میداد

زیر لب شروع کرد به غر غر کردن

-حالتو میگیرم من دختره از دماغ فیل افتاده جواب منو نمیده

دو بار دیگم تماس گرفت و وقتی دید تماسشو رد داد سریع پیام نوشت

" فقط دعا کن تا یکی دوروز چه عمدی و چه غیر عمد نبینمت وگرنه حسابت با کرم الکاتبینه... جواب منو نمیدی؟! "

تایید ارسال که اومد گوشیشو گذاشت تو جیشو راه افتاد سمت ماشینش فعلا حوصله نیازو نداشت سوار ماشینش شدو از دانشگاه زد بیرون

صدای بلند خنده سولماز اونم به خنده انداخت

-یعنی من به شخصه حاضرم با سر برم تو کاسه توالت عمومی پارکای بین راهی ولی این جووری ریده نشه به هیکلم

نیاز خندش گرفت...نگاش چرخید سمت دانشگاه که چشمش خورد به ماشین آریا که مثله برق و باد ازش بیرون اومد و رفت.... تعجب کرد "این چرا رفت پس "

دیگه میخواست بره فقط اومده بود یکم با سولماز حرف بزنه که آرام شه

بلند شدتا با سولماز خدا فظی کنه.... دختر خوبی بود یبار که اومده بودن برای چاپ جزوه باهاش آشنا شده بودن و گاهیم باهم میرفتن بیرون بلند شدو دستشو دراز کردو سمت سولماز

خوب دیگه من برم این کلاس که پرید برم کتابخونه چند تا کتاب باید بردارم

سولماز دستشو فشار داد

-باشه عزیزم برو



-شب بیا پیش من و نازنین تنهاييم

سولماز موهای بلوندشو زد پشت گوشش- نه بابا بيخيال مامان اجازه نميده

-اه لوس نشو ديگه من بهش زنگ ميزنم راضييش ميکنم ...فردام کلاس ندارم  
ميشينيم تا صبح بزن و بکوب را می اندازيم

سولماز عشق رقصیدن بود و نیازم دست گذاشته بود رو نقطه ضعفش ...يه چشمک  
زد و گفت

-پس راضي کردن مامان با تو

نیازم يه چشمک مثله خودش زدو گفت

-حله شب منتظرتم

رفت سمت محمد صاحب کافی نته که دوست پسر سولمازم بود

-آقا محمد با اجازه من رفع زحمت کنم

محمد پسر آروم و مهربونی بود و خيليم شوخ با اخم گفت

-نیاز خانوم احترامتون سر جاش ولی سولماز امشب حق نداره جایی بره

نیازو و سولماز نگاه معنی داری بهم کردن و نگاش کردن

-چرا؟؟

محمد سعی میکرد جدی باشه

خوشم نمیداد خانومم تو اینجور محافل لهو و لعب و عیش و نوش حضور داشته باشه

نیازوسولماز زدن زیر خنده... سولماز اومد کنار محمدمو دستشو انداخت دور گردنش

-عزیزم... تو کجا بودی وقتی که خانومت عضو فعال راه اندازی مجالس لهو و لعب بود

هرسه زدن زیر خنده با ورود دوتا دختر سولماز سریع دستشو از رو گردن محمد در آورد... نیاز خدافظی کردواز کافی نت زد بیرون .... به رفتار سولمازو محمد فکر میکرد اگه با آریا دوست میشد یعنی میتونست انقد باهاش صمیمی باشه؟... به خودش نهیب زد فک کن یه درصد آریا با اون ریخت برج زهرماریش بزاره نیاز دست بندازه دور گردنش

از این فکر خندش گرفت... گوشیشو برداشت تا از سایلنت درش بیاره که چشمش خورد به صفحه گوشیش سه تما س و یه پیام هم از آریا سریع پیام و باز کرد

" فقط دعا کن تا یکی دوروز چه عمدی و چه غیر عمد نبینمت وگرنه حسابت بیا کرم الکتابینه... جواب منو نمیدی؟! "

نیاز با دیدن پیام چشاش گردشده... بدختی از زمین و آسمون براش میبارید حالا چطوری به اون پسره کله خر میفهموند گوشیش رو سایلنت بوده نشنیده... نیاز از خودش خجالت میکشید اگه میخواست با خودش روراست باشه از آریا و رفتارای غیر منطقیش میترسید همیشه کاریو میکرد که به نظر خودش درست بود فک نمیکرد که دیگه عواقب تصمیمش چی میشه

خواست بهش زنگ بزنه که یاد دیشب افتاد.. آریا حتی یه میس کالم نزد که مثلا بخواد از دلش درباره گوشو پرت کرد توکیفشو گفت

-هرچه بادا باد مثلا چه غلطی میتونه بکنه اخه

بیخیال شروع کرد به گشتن بین کتابای کتابخونه

-نیاز

با صدای پارسا سریع برگشت هنوز قشرقی که دیروز راه انداخته بودن یادش نرفته بود... با اخم گفت

-بله آقای صادقی

پارسا با صدایی آروم گفت

-میشه بریم بیرون حرف بزنیم

نیاز همه جدیتشو ریخت تو نگاهشو صداش

-شرمندم آقای صادقی همینجوریشم شما با آبرو ریزی دیروزتون منو انگشت نما و نقل مجلس پچ پچای دانشجوها کردین دیگه نمیخوام بیشتر از این پشت سرم حرف در بیارن... خواهشا دیگه سعی کنید حدالمقدور بامن هم کلام نشید

پارسا عصبی شد با لحنی که برای نیاز خیلی تعجب آورو ناشناخته بود گفت

-دیروز فقط من باعث آبرو ریزیتون شدم؟؟ چطور حرف زدن بامن مایه آبرو ریزیتونه ولی صبح به صبح با آریا نواب که آوازه دختر بازباش تو کل شیراز پیچیده میای دانشگاه و تو بغلش وای میاستی مایه آبرو ریزیت نیی—

با کشته ای که خورد تو صورتش سرش خم شد سمت چپ... همه سرا چرخید  
سمتشون نیاز بی توجه به همه با چشایی که ازش آتیش میبارید زل زد تو صورت  
پارسا... امروز دوبار درموردش قضاوت کرده بودن چیزی که همیشه خدا ازش نفرت  
داشت "قصاص قبل از جنایت"

-ببین جناب صادقی ..... من اگه یه روز بخوام زندگیمو الویت بندی کنم تو جزء الویت  
های آخر زندگی منم نمیشی که مهم باشی و بخوام برات توضیح بدم... طبق اطلاعات  
آقای نواب زودتر از من اومده بود و فقط همراه من وارد کلاس شد.... ولی حتی اگه  
من باونم اومده بوده باشم نه به تو نه به هیچ احدالناس دیگه ای مربوط نیست  
.....یه تار موی گندیده آریای از نظر شمایه دختر باز قهاره می ارزه به صدتا امثال تو  
که از فرهنگ و شعور فقط اسمشو یدک میکشید

امثال تو هستن که سعی میکنن با بدنام کردن بقیه جا نماز آب بکشنو  
خودشونوناللعوذ بالله پسر پیغمبر کنن و پاک بودن الکی خودشونو خار کنن و فرو  
کنن تو چشم دیگران

تویی که ندیده چشمتو میندی و چاک دهننتو باز میکنی کی هستی که به من بگی  
چی درسته چی غلط اگه فقط بیار دیگه..... فقط بیار دیگه جلوی من ظاهر شید  
هرچی دیدی از چشم خودتون دید

کولشو چنگ زدو از کتابخونه زد بیرون

نازنین -وای خدا کی این دانشگاه کوفتی تموم میشه من برم یه خراب شده ای کار  
کنم یه دکترشلی کچلی لوچی بیاد آخر منو بگیره

نیاز ریز خندید-حالا دکتر نباشه همیشه دوسه مورد مسؤل نظافت و خدماتی برات  
هستا

نازنین چپ چپ نگاهش کرد-زهر مار خیر فقط دکتر خودم دکتر نشدم لااقل شوهرم  
دکتر شه همه بهم بگن خانوم دکتر

زدن زیر خنده و وارد دانشگاه شدن ....همین که وارد شدن سر چندتا از دانشجوها  
چرخید سمتشون جوریکه خیلی راحت متوجه نگاه غیر طبیعیشون شدن و بهم نگاه  
کردن..... دانشجوها سریع سرشونو برگردوندن

نازنین دستی به مقعنش کشیدو گفت-نیاز من امروز تغییری کردم

نیاز نگاه کوتاهی به خودش انداختو بعد به نازنین نگاه کرد-نه

-سلام

هر دو سریع برگشتن عقب ....امیر با قیافه ای زار که خواب آلودگی ازش میباریدانگار  
که بچه اول ابتدایی رو به زور کتک فرستاده باشی مدرسه درست پشت سرشون  
ایستاده بود نیاز با تعجب گفت

-امیر این وقت صبح اینجا چی کار میکنی؟؟

امیر چپ چپ نگاهش کرد-ملت دانشگاه میان چیکار کنن؟؟ اوادمم داف مخ کنم

نازنین زد زیر خنده.... نیازم خندش گرفته بود دیدن امیر با اون ریخته قیافه قشنگ  
داد میزد با چه عشقی صبح بلند شده اوامده دانشگاه با زاری نالید

-آقا این چه وضعشه مگه کله پزی هشت صبح کلاس بزارن.... بگیر کپه مرگتو بزار  
دیگه روز خدارو که ازت نگرفتن میمیری از یازده دوازده شروع کنی

نیاز دست بردو شال گردن که خیلی نافرمان کج شده بود رو شونش و درست کرد  
.....انقد که امیرو دوست داشت تعلق خاطر نسبت به خانواده خودش نداشت

-صبح بخیر

نیاز و نازنین نگاشون افتاد به آریا.... مثله همیشه شیک و پیک و خوشتیپ تقریباً بعد اون قضیه دوروزی بود که ندیده بودش نه آریا به اون زنگ زده بودو نه این به آریا ودوروز تمام جفتشون با اعصابی آروم داشتن زندگیشونو میکردن.... نیاز فک کرد چقد وقتی این پسر و نمیبینه همه چی آرومه..... شخصیت آریا ونیازمثله شخصیت آدم بده و پلیس های فیلمای پلیسی بود تو هر قسمتی که باهم ظاهر میشدن یه صحنه پر هیجان و حادثه ای اتفاق می افتاد

-چه خبر؟

امیر زیر لب باغرغر زمزمه کرد-خبر مرگ تو سر صبحی مارو کشونده اینجا حال احوال کنه

نیاز شنیدو ریز خندید... نازنین رو به آریا گفت

-والا خبرا که دست شماس شما کجا اینجا کجا راه گم کردین سر صبحی.... جدی برای درس اومدین؟؟؟

آریا جدی زل زد بهش و گفت

-نه پس اومدیم دوتا گاو میش بخریم بفرستیم خونه بخت

نازنین استپ کرد.... انتظار نداشت انقدر رک و بی رودر وایسی بزنه تو برجکش..... نیاز اخماش رفت توهم این پسر درست مثله زهر مار بود با یه کامیون عسلم قاطیش میکردی آخرش باز کار خودش و میکرد و حالت و بهم میزد

صدای امیر در اومد-اه بریم دیگه اینجا وایستادید هوا سرده خوابم میپره بریم سر  
کلاس تا نپزیده

نیاز باخنده زل زد به این پسر که قیافش به هرچیزی میخورد الا به دانشجوی درس  
خون

همگی بی حرف راه افتادن سمت کلاشون... این ترم بیشتر واحداشون یکسان و  
بیشتر از همه دارو شناسی که میدونست با آریا و امیر هستن ولی چون اونا نمی  
اومدن خیالش راحت بود درحالیکه اون دوتا امروز عین عجل معلق سر رسیده  
بودن.... دم در کلاس آریا زودتر از همه وارد شدن ازین زیر لب گفت

خاک تو سرت نیاز دوست پسر پیدا نکردی نکردی آخر سر این اورانگوتانو گلچین  
کردی از بینشون عــــق

نیاز تو دلش نالید-خاک تو سرش فرست لیدی و اینا بخوره تو فرق سرش الهی  
...این بیشعور به دنیا اومده بیشعورم از دنیا میره

امیر با همه گیجیش ایستاد کنار تا دخترا اول رد شن.... واقعا با و اینک این دوتا  
برادر دوقلوئن سخت که نه غیر ممکن بود تک و توک اونایی که تو کلاس بودن  
بیشترشون همکلاسیای امیر و آریا بودن با دیدنشون کنار این دوتا دختر چشماشون  
گرد شد.... نازنین و نیاز اومدن برن بشینن تو ردیف آخر که صدای دوتا دختر باعث  
شد نیاز بایسته

-دیدنی راسته هی تو بگو نه!

-آخه بابا امکان نداره ما الان بین چند ساله با اینا همکلاسی هستیم... بیار ندیدم اینا  
تو این مدت یه هفتم سرجمع بیان سر کلاسا

نیاز سریع نشست رو صندلی خالی کنارش تا ادامه صحبتای اونا رو بشنوه... نازنین وقتی دید نیاز نشست با تعجب برگشت تا خواست چیزی بگه اونم متوجه بحث اونا شد

-میگن سرابی و پریروز اخراج کردن همه از تعجب شاخ در آورده بودن

-خوش به حالش والا نبومده چه چیزیم تور کرده دختره دهاتی

-والا

تا اومدیه نگاه چپی به نیاز بندازه دید نیاز و نازنین زل زدن بهش.... رنگ دخترا پرید نیاز بلند شدو رو به نازنین گفت

-بریم ردیف آخر

نازنین فقط سرتکون داد و یه چشم غره به دخترا رفت و راه افتاد سمت ردیف آخر....نیاز تا اومد از کنار دخترا رد شه آرام جوری که فقط اونا بشنون گفت

-کل سراتاپای جفتتونو باهم جمع بزنن پول یه سوشرت و کفش توی پای منم نمیشه دخترشه—ری

این و گفت و بدون نگاه کردن بهشون رفت نشست کنار نازنین

-چی گفتی بهشون

نیاز سر تکون داد و گفت-هیچی فقط گفتم سرتا پاش پول یه جفت کفش منم همیشه دخترای عقده ای

نازنین خندید-ای—ول



هر دو میدونستن خانواده نیاز وضع مالی خوبی دارن و زیادم به مال و منالشون  
 مینازنن ولی نیاز برخلاف خانوادش خیلی تو گیرو بند مادیات نبود حتی براش مهم  
 نبود همیشه لباس مارک بپوشه یانه ولی وقتی هوس میکرد یه چیز عالی بخره اگه  
 قیمتش میلیونیم بود باید میخرید

و امروز از اون روزا بودکه کاملا اتفاقی کفش و سویشرتش جزء همون معدود لباسای  
 گرون قیمتش بودن.... باننشتن کسی کنارش از هیپروت در اومد نگاهش خورد به  
 آریا که بدون نگاه کردن به اون دقیقا چفتش نشسته بودو حسابیم جا برای نیاز تنگ  
 شده بود همیشه وقتی آریا کنارش میشست سر جمع دو وجب جا برای نیاز باقی  
 میذاشت حالا که اون ورشم نازنین نشسته بود جاش نصف شده بود نازنین به زور  
 خودشو تکون داد و گفت

-به این بگو یکم بره اونورتر مگه جا قحط بود اومد نشست ور دل ما

بدبختانه صندلیای کلاس همه بهم پیوسته بودن و ردیف به ردیف پشت سرهم  
 بودن.....نیاز یکم خودشو تکون داد شاید آریا به خودش بیادو بکشه اونور تر ولی  
 اصلا انگار تو باغ نبود امیرم که بدتر سرشو گذاشته بود رومیزو و داشت کمبود  
 خوابشو جبران میکرد

نازنین با حرص گفت-خوب بهش بگو بکشه کنار

نیاز با صدایی یواش تر از نازنین گفت

-جرئت داری خودت بگو

-مگه میشه بااین حرفم زد آخه

نیاز دل و زد به دریا گفت-هی یکم بکش اونور زیادی چسبیدی به من

آریا نگاهش کرد ولی چیزی نگفت قد یکی دومیلیتر خودشو تکون داد نیاز با حرص  
گفت

-به نظرت من تو یه وجب جا میتونم جم بخورم؟؟

آریا شونشو بالا انداخت و با شیطنت گفت

-تقصیر خودته میتونی کمتر بخوری تا اینقد جا نگیری

نیاز سرش داغ کرد ... نازنین حرف آریا رو شنید و تا اومد بخنده آریا گفت

-نازنین خانوم شمام کم جا نگرفتی پاشو برو اونور بشین بزا جا باز شه

نازنین چشاش شد قد بشقاب... سریع جبهه گرفت تا اومد جابشوبده نیاز جدی گفت

-جای نازنین اینجاست تو ناراحتی میتونی بری

-بره بشینه اونور امیر

-نمیره

آریا با اخم زل زده بود به نیاز نازنین دهن باز کرد

-آریا خان شما کی باشی که بخوای تعیین تکلیف کنی برا ما.... بکش کنار هیكلتو بزا  
نفس بکشیم

آریا جوری بهش اخم کرد که نازنین سریع روشو برگردوند ... بعید نبود پاشه یکی بزنه  
در گوشش با تعریفای نیاز فهمیده بود این آدم تعادل روانی نداره

با ورود استاد همه ساکت شدن و کلاس حالت رسمی پیدا کرد... نیم ساعتی از کلاسشون گذشته بود و نیاز بی اینکه ایست کنه تند تند نت بر میداشت دستش دیگه خسته شده بود خودکارشو گذاشت رو میز و دستشو و با اون یکی دستش گرفت و سرشو چرخوند سمت پسرا... امیر که از اول کلاس به همون حالت خوابیده بودو آریام دستاشو رو سینش قلاب کرده بودو سرشو تکیه داده بود به دیوارو چشماشو بسته بود... نازنین یه خط در میون از استادعقب می افتاد و تند تند از رو نیاز جزوشو تکمیل میکرد

استاد برگشت سمت بچه ها و گفت پنج دقیقه استراحت کنید باز شروع کنیم

خودشم نشست پشت میز... چشمش باز به اون دوتا پسر ته کلاس افتاد که بی رودر وایسی خوابیده بودن از اول کلاس.... عادت نداشت به دانشجوهاش تذکر بده و اینو یه توهین به شخصیت اونا میدونست مگه اینکه دیگه شورشو در بیان برای همین سرشو با کتابا و خلاصه های روی میزش سرگرم کرد... نیاز زل زده بود به نیم رخ جذاب آریا یه لحظه فقط تو دلش آرزو کرد کاش آریا واقعا ماله اون بود و از این فکر لبخندی نشست گوشه لبش

-نخوری منو

از جاش پرید فک میکرد آریام مثله امیر خواب باشه.... آریا یه چشمشو باز کردو به نیاز نگا کرد

-چیه داری کیف میکنی همچین دوست پسر آسی داری؟

نیاز هل گفت -کی گفته تو آسی؟؟ هه ملت خودشون برا خودشون چه هندونه ای قاچ میزنن

آریا با شیطنت گفت-یعنی نیست...م؟؟

نیاز دهن کجی بهش کردو با تمسخری که تو صداش موج میزد گفت -هیچ بقالی  
نمیگه ماست من ترشه وقت کردی یکم از خودت تعریف کن

-داشتی منو با چشات میخوردیا؟

نیاز از رو عادت سریع گفت-مگه من اشغال خورم

چشم غره ای که آریا بهش رفت باعث شد بفهمه چه حرفیو اونم به کی زده

نیاز سریع خواست ماسمالی کنه

-راستی میدونستی سرابی اخراج شده

آریا نفس عمیقی کشیدو باز چشماشو بست

-آره

نیاز با تعجب چشماشو گرد کردو گفت-واتو که با من اومدی از کجا فهمیدی دیروز  
کلاس داشتی؟؟

-نه از اونجایی فهمیدم که خودم اخراجش کردم

نیاز با بهت گفت-چ\_\_\_\_\_ی؟

آریا چشماشو باز کردو نگاهی به دورو برشون کرد ...همه مشغول کار خودشون بودن  
سرشو آورد نزدیک تر

-خودم ترتیب اخراجشو دادم حقش بود

نیاز با دهان باز خیره شه بود به آریا-آخه...آخه چجوری!!؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت-خرجش برای من هفت هشت ملیون بود ولی برا اون گرون تموم میشه.... تو اولین سال کاریش به دلیل توهین به دانشجو اونم نه یکی دوتا اخراج شد دیگه گمون نکنم جایی به این آسونیا بهش اجازه تدریس بدن

نیاز عذاب وجدان گرفت دوست نداشت اینطوری با آینده یه نفر بازی کنه ناراحت گفت

-چرا این کاری کردی خجالت نکشیدی...مگه بچه ای هرکی هر کاری کرد دوست داری تلافی کنی

آریا خیره شده بود تو چشای درشت نیاز و به جای جواب سوال نیاز حواسش به چشمای سبزی بود که خطوط طلایی رنگی توش بودو دورشو یه حاله پرنگ طوسی پوشونده بود

نیاز مشت آرومی کوبید به شونش-هی باتواما

آریا نگاشو از چشماش گرفت و گفت-بدم میخواد کارایی که دیگران در حقم میکنن و بی جواب بزارم

نیاز گرفته گفت-با آینده شغلش بازی کردی

آریا تک خنده ای کرد-مگه اسباب بازیه

نیاز رک گفت-خیلی بی وجدانی

آریا اخماش رفت توهم اونم مثله نیاز بود بدش میومد کسی راجبش قضاوت کنه....  
میدونست آدم خیلی خوبی نیست ولی اونقدرام بد نبود که نیاز بهش بگه بی  
وجدان.... جدی شد سرد شد و این سردی و نیازم حس کرد

-ببین خانوم یاد بگیر قبل اینکه دهنتو باز کنی و زر بزنی بفهمی با کی و چی  
میگی!...من آدمایی مثله سراپیو که تا به یه جایی میرسن خودشونو آدم فرض  
میکنن لایق واکس زدن کفشام نمیدونم ولی اونقدرم احمق نیستم که برای یه  
تلافی بچه گانه با آینده کسی بازی کنم...

همون روز که حکم اخراجشو دادن گفتم که براش تو یه دانشگاه دیگه کار جور کن  
پس وقتی چیزبو نمیدونی ببند در دهنتو چون من همیشه تذکر نمیدم خودم گل  
میگیرم دهنیو که بی موقع باز شه

استاد شروع به تدریس کرد..... نیاز خشکش زد... هیچوقت نمیتونست جلوی آریا  
حرف بزنه چون آریا کل کل نمیکرد با یه جواب نیش دار دهنتو میبست....اخماش  
رفته بود توهم خوشش نمیومد کسی باهاش اینطوری صحبت کنه اونو یاد پدرش  
می انداخت که همیشه با زبونش بچه هاشونیش میزد.....

چشماش به استاد خیره بود ولی اخمای گره خوردش نشون از ذهن آشفتش داشت  
با کشیده شدن خودکار از بین انگشتاش از افکار مزاحمش اومد بیرون..... آریا  
کلاسور کشید سمت خودش و شروع به نوشتن کرد نمیخواست بپرسه چیکار میکنی  
و چی مینویسی آریا اونو یاد پدرش مینداخت و نیاز همیشه از پدرش فراری بود....  
زبون نیش دار آریا غرورشو زخمی میکرد

آریا کلاسورو هل داد طرفش.... با اخم کمرنگی که آثار دلخوری رو روی صورتش باقی  
گذاشته بود نگاهش کرد... آریا خودکارو گذاشت رو کلاسورو با دست اشاره کرد به  
کاغذ سفیدی که چیزی روش نوشته بود... نیاز سرشو خم کرد و نگاش خورد به  
نوشته های روی برگه

"آدمای همیشه اونقدری که ماها فک میکنیم خوب نیستن و خیلیاشونم اونقدری فک میکنیم بد نیستن تا زمانی که منو نشناختی حق نداری از من تو سرت یه بت سرتا پا بدی و سیاهی بسازی"

پوزخندی زد.... حتی اینجام خودخواهانه دستور داده بود حرفی نزد با خودکار رو نوشته هارو قلم زد.... نازنین متوجه بحث بینشون شده بود برای همین بهتر دید چیزی نگه نمیفهمید چرا نیاز به پیشهاد آریا جواب مثبت داده به نیاز حق میداد نتونه از پسری با موقعیت آریا بگذره ولی خیلی کیسای بهتر از آریا بودن که میتونستن نیازو خوشبخت کنن

حال نیازو میفهمید نیاز آدمی بود که تو بدترین شرایط سعی میکرد حرف منطقی بزنه اگه از کسی نفرتم داشت سعی میکرد دلشو نشکنه و حالا کسی مثله آریا خورده بود به پستش که تو معمولی ترین بحثا و حرفام اگه از کسی خوشش نمیومد اونو میکوبید و زبون نیشدارش برای همه کار میکرد و جز خودش هیچ کس و نمیدید

ساعت کلاس تموم شد.... نیاز مشغول جمع کرد وسایلش شد..... عجیب حرفای آریا بهش برخورده بود و میخواست هرجوری شده آریا رو فعلا نبینه.... با اینکه مسقیما نگفته بود که میخواد باهاش دوست شه اما هر دو طبق یه قرار نا نوشته انگار اون پیشنهادو قبول کرده بودن

آریا مشتتو به شونه امیر زد

خوابش سبک بود ولی مشک آریام سنگین بودو باعث شد از خواب بپره

-چیه چی شده؟

نازنین از حالت دستپاچه امیر خندش گرفت... حتی آریام به لبخند کجکی اومد گوشه لبش نگاه آریا به نیاز بود که بی حرف و ساکت زیپ کیفشو کشید... میدونست بد حرف زده ولی انتظار نداشت انقد به نیاز بربخوره

امیر کشی و قوسی به بدنش دادو در حالیکه نفسشو میداد بیرون گفت

-آریا یه برنامه بزار از فردا هرروز بیایم دانشگاه

آریا با تعجب گفت-چرا؟؟

شیطنت تو صدای امیر موج میزد

-جون تو خواب سر کلاس اصلا یه چیز دیگس... لای پرغو میخوابیدم انقد بهم نمیچسبید

بازم صدای خنده و لبخند آریا و لحن جدی نیاز که گفت

-میشه بری بیرون میخوام خارج شم

امیر متوجه اخمای نیاز شد با لودگی گفت

-چته نیاز صبحی کله پاچه خوردی اینطوری سر سنگین شدی

لبخند کم رنگشو تو صورت امیر پاشید

نازنین با کنایه گفت-آره کله پاچه مغز خر خورده بهش نساخته

آریا تیکشو گرفت و با اخم گفت -آره کره خر بیشتر بهش میسازه از فردا براش آماده کن

نیاز برای اولین بار با همه جدیتش زل زد تو صورت آریا



-بسه تمومش کن فهمیدیم برا هر چیزی یه جواب تو چنتت داری آفرین

از بین صندلیا خودشو کشید بیرون ومهلت جواب دادن به آریا رو نداد....امیر بی توجه به آریا دنبالش دوید

نازنین با تاسف سری برای آریا تکون دادو دنبالشون راه افتاد....آریا دستی به پیشو نیش کشید فک نمیکردحرفاش انقد برای نیاز سنگین اومده باشن....با یاد آوری حرفای نازنین با خودش گفت

-باید یه گوشمالی درست و حسابی به این دختره بدم تنش بد میخاره

-صب کن نیاز....د میگم صب کن دختر کجا سرتو انداختی داری میری

ایستاد و چشماشو بست...امیر رسید کنارش بازوشو گرفت وچرخوندند طرف خودش با اخم زل زد تو چشای نیاز

-چته تو چرا اینطوری میکنی آریا باز چیزی بهت گفته؟؟اذیتت کرد؟؟

چشماشو دوخته بود به زمین سرشو به معنی نه تکون داد..... امیر سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه آروم سرشو خم کرد رو صورت نیاز بلکه چشاشو بیاره بالا

-میخوای باهم حرف بزنینم؟؟هوم؟؟

نیاز با صدایی خفه گفت-حرفی نیست که

نازنین داشت می رسید بهشون که امیر سریع با دستش علامت داد بایسته..... رفت سمتش نازنین زل زده بود به امیر ومنتظر بود حرفشو بزنه

-نازنین خانوم منو نیاز باید باهم حرف بزنیم میتونم خواهش کنم اجازه بدین باهم تنها باشیم

نازنین سردر گم و گیج شده بود -آخه

امیر نداشت حرفشو ادامه بده

-لطفاً

نازنین نتونست مقاومت کنه و سرشو به معنی تایید تکون داد..... تا خواست برگرده پیش نیاز آریا از کنارش رد شد... هردو سریع چرخیدن سمتش داشت میرفت طرف نیاز که سرشو انداخته بود پایین و با نوک کفشش رو زمین اشکال درهم میکشید... امیر دوید بلکه بتونه جلوی آریا رو بگیره ولی آریا زودتر دستشو انداخت دور بازوی نیاز

با عجله سرشو بالا گرفت آریا با اخم و نگاهی یخ بهش خیره شده بود

-آریا ولش کن من باید با نیاز حرف بزنیم

آریا بدون اینکه نگاه خیرشو از روی نیاز برداره گفت

-بعداً

امیر با عصبانیت گفت-من الان میخوام حرف بزنیم

آریا با خشم غرید -گفتم بعدا الان تنها کسی که باید با نیاز حرف بزنی منم یه سری چیزها هست که باید برایش روشنش کنم

نیاز سعی کرد بازو شو از زیر دست آریا در بیاره که نتیجش فشار بیشتر آریا بود

بی توجه به دادو بیدادای امیر دست نیازو میکشید و میبرد سمت ماشینش .....امیر دیگه داشت جوش می آورد دستشو گرفت و برش گردوند آریا کلافه پوفی کردو گفت

-ها چیه چی میخوای ول نمیکنی امیر؟

امیر عصبی شده بود اصلا دلیل این رفتار بی منطق آریا رو در برابر نیاز نمیفهمید و درک نمیکرد با غیظ گفت

-ولش کن فک نکنم الان بخواد باتو صحبت کنه انقد اذیتش نکن وگرنه

آریا یقشوگرفت -وگرنه چی.... مگه صد بار نگفتم با بزرگترت درست صحبت کن

نیاز عصبی دستشو پس کشید

-ولش کن چی میخوای آخه

آریا در ماشین و باز کردو نیازو هل داد توش تانیاز به خودش بیاد قفل کودک و زد....  
امیر عصبی نگاش کرد

-آریا چی از جون این دختر میخوای ....انقد اذیتش نکن تو کسی نیستی که اینطوری  
مجبورش میکنی سوار ماشینت شه

آریا یقشو گرفت و آروم کشیدش سمت خودش لباسو چسبوند به گوش امیر

-من هیچ کسی براون نیستم اون عشق من که هست

امیر یه لحظه حس کرد گوشاش کرشده و اشتباه شنیده

-باید سنگامو باهاش وا بکنم... نگران نباش داداش کوچیکه به روح مامان قسم اینبار اذیتش نمیکنم

کم پیش میومد به روح مادرش قسم بخوره ولی اینبار صادقانه قسم خورده بود... میخواست خیال امیرو راحت کنه میدونست امیر تا چه حد نیازو دوست داره و داره خلا نبودن مادر و خواهرشو با نیاز پر میکنه... امیر خشکش زده بود و توانایی حرف زدن نداشت باورش براش سخت بود چیزو که شنیده بود غیر قابل هضم بود  
براش

آریا نگاه عمیقی به صورت امیر کردو ضربه کوچیکی با دست به شونه امیر زدو رفت پشت فرمون نشست وقتی که گاز دادو دور شد امیر به خودش اومد

نیازبا عصبانیت صداشو برد بالا

-آریا بس کن دیگه تو چقدر میتونی خودخواه باشی... آخه حتی از من نمی پرسی خوشم میاد باهات پیام بیرون یا نه سر خود دستمو گرفتی عین گوشت قوربونی انداختی تو ماشینت که چی بشه آقا من میگم نه جواب من نه میتونی اینو بفهمی  
نگهدار ماشینو

آریا بی توجه به دادو بیدادش سرعتشو بالا تر برد دوست نداشت چیزی و بدست نیاورده از دست بده باید یه چیزایی رو برای نیاز روشن میکرد

-هی میشنوی چی میگم یا کری

جلوی آپارتمانش ایستاد و کمر بندشو باز کرد

-پیاده شو

نیاز خشمگین گفت-اینجا کدوم خراب شده ایه

پیاده شدو درو بست ....نیاز نمیخواست پیاده شه ولی برای اینکه آخرین سنگاشو با این پسره وا بکنه ناچار پیاده شد..... میخواست اینبار هرجوری شده جواب این پسر و بده دیگه حوصله خود شاخ پنداریای آریا رو نداشت .....آریا بی حرف دستشو گرفت و دنبال خودش کشید سمت لابی

تا سوار آسانسور شدن نیاز دستش و محکم از دست آریا بیرون کشید.....آریا نگاهی بهش انداخت و چشم دوخت به شماره هایی که هرکدوم یکی یکی میومدن جلوی چشمش آ.....سانسور طبقه چهارم ایستاد آریا قبل نیاز خارج شدو در واحدشو باز کرد ..... رفت تو نیاز حدس زده بود اینجا باید خونش باشه چون از حمیرا شنیده بود خونش تو خاک شناسیه .....رفت تو و درو بست آریا کتشو پرت کرد رو مبل و برگشت طرفش .....دستاشو گذاشت رو کمرشو منتظر نیاز شد

بدون توجه به درو دیوار خونه رفت جلوش ایستاد..... آریا جلوتر رفت و تو چند قدمیش ایستاد میخواست با خودش رو راست باشه خیلی دلش میخواست این دختر و به خودش علاقه مند کنه نمی دونست چرا ولی خوب دلش میخواست بیارم بودن با نیازو تجربه کنه دختری که با همه سادگیاش دنیایی از تفاوت بود با احم گفت

-ببین درسته من بد اخلاقم (کمی مکث کرد)اصلا به قول تو سگ اخلاقم ولی خوب همه اونایی که اخلاق سگی دارن خوبیشون اینکه باهات رو بازی میکنن

گوش کن دختر جون .....تو راست میگی من مغرورم خودخواهم سردم به قول تو زبونم نیش داره ولی یه سوال .....تا حالا دیدی باکسی جز امیر زیاد گرم بگیرم؟؟.....دیددی جز با حمیرا با کسی شوخی کنم و سر به سرش بزارم؟؟.....آره شرم ولی تو این مدت دیدی جز تو واسه کسه دیگیم اینجوری شر به پا کنم

نیاز حالا نگاهی گنج شده بود و خیره بود تو نگاه آریا تا شاید معنی حرفاشو بفهمه  
اما مثله همیشه هیچی توش نبود جز سیاهی آریا سرشو آورد نزدیک تر

-من فقط باتو گرم گرفتم .....باتو شوخی کردم.... فقط حرص دادن تو منو سرحال  
میاره..... فقط تو بودی که تنها باهاش رفتم ویتترین گردی .....تنها برا خاطر تو بود  
که هر بار با یکی در گیر شدم .....همه اینارو میفهمی یعنی چی؟؟.....به من میگی  
نفهم در حالیکه خودت معنی هیچ کدوم از کارامو نمی فهمی

آره آقا جون اصلا من بد ....ولی این آدم بد ارزش اینو نداره لاقول یه مدت  
بشناسیش بعد حنجرتو جر بدی و راجبش یه طرفه به قاضی بری..... تو مگه چند  
وقت با من بودی که میگی غیر قابل تحملم هان؟؟.....ببین هر چقدم از اخلاقای  
من بدت بیاد ورژن جدید خودمی .....تو میگی از اینکه دیگران در موردت  
قضاوت کنن بدت میاد اونوقت خودت همین کارو با من کردی

نفس عمیقی کشیدو انگشت اشارشو گرفت سمت نیاز

-ببین رو در یه بقالی میزنن جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود..... اونوقت از  
من انتظار نداشته باش قبول کنم بزنی زیر همه چی..... ساعت یک شب اگه زنگ  
زدی اگه فرداش جوابمو دادی یعنی اوکیه یعنی توام خواستی من بدم میاد میاد  
کسی دورم بزنه

هرچقدم بد باشم مجبوری برا یه مدت تحمل کنی فهمیدی؟؟..... مجبوری!  
مجبوری سر اینکه فرق داری برام با بقیه سر همین فرقم باید تحمل کنی

اخماشو کشید توهم داشت تو دلش به این فکر میکرد که آریا اگه برای گفتگوهای  
1+5 میرفت تا الان مجوز ساخت بمب اتمم گرفته بود از بس خوب حرف  
میزنه..... ولی با حرف آخرش گند زد به همه ی افکار مثبت و خوش آیند نیاز با  
اخم غلیظ گفت

-اونوقت چه دلیلی داره زیر بار اجباز جناب عالی برم؟؟

لبخند کجی که زد باعث شد نگاهش بدوزه به لبای نیاز ذهنش فعلا فقط یه چیزو آنالیز میکرد اونم لبای سرخ نیاز بود که بد جوری رو مخ بود..... دستاشو برد جلو انداخت دور کمر نیاز رنگ ازروی نیاز پرید تا خواست خودشو بکشه عقب آریا دستاشو سفت تر کرد نیاز دست و پاش داشت شروع میکرد به لرزیدن.....همینجوریشم آریا غیر قابل کنترل بود حالام که تنها دوتایی باهم تو خونه اون..... نیاز بین بازوهای آریا گم شده بودبا حالت زاری نالید

-ولم کن... خجالت بکش برو کنار تا جیغ نزدم

آریا حتی به خودش زحمت نداد چشماشو از لبای نیاز بکنه سرشو کمی خم کردو و با صدای آروم گفت

-چرا خجالت مگه از من دلیل نخواستی.....(خیره شد تو چشمای درشت نیاز)دلیل بزرگتر از اینکه من دوست دارم؟

نیاز یهو نگاهش آروم شدو لبخند آریا پهن تر..... دیگه تقلا نمیکرد دستاشو آروم گذاشت رو بازو های آریا.....بازم معنی کرد حرف چشای این دختر چش رنگیو..... حالا آروم بود آروم ومسخ شده آریا چشماشو بست و سرشو بیشتر خم کرد لباشون مماس هم بود تا آریا خواست لباشوکامل بزاره رو لبای نیاز

یهو برق از کلش پرید یه لحظه حس کرد گوشش صوت کشید سریع نیاز و ول کردو و دستشو گذاشت رو گونش که داغ شده بود

نیاز لبخند مسخره ای روی لبش بود..... دستاشو روی سینش قلاب کرده بود و زل زده بود به آریا که با چشمای به خون نشسته داشت نگاهش میکرد آریا با داد گفت

-وحشی چته تو یدفعه خر گازت میگیره

نیاز شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت-دیدی حالا چه حس بدی داره یکی بزنه تو  
ذوقتو جفت پا بره تو حالت

آریا خیز برداشت یکی بخوابونه تو گوشش که استپ کرد .....همیشه متنفر بود از  
اینکه وسط معاشقش ضد حال بخوره و الان دقیقا نه تنها ضد حال بلکه ضد حال با  
مخلفاتشو خورده بود

دندوناشو محکم فشار داد روی هم .....نیاز از خوشی میخواست جیغ بکشه حس  
میکرد عوض همه اون نیش و کنایه های آریا رو با این سیلی در آورده

نیشش هر لحظه بازتر میشد آریا با غیظ گفت

-حیف الان رو فرم نیستم وگرنه حالت میکردم یه من ماست چقد کرده داره

نیاز بی حرف فقط نیششو باز تر کرد و یه چشمک ریز زد...آریا راه افتاد تو آشپز  
خونه و بطری آب و برداشت و سر کشید گونش هنوز میسوخت تو دلش  
گفت"لامصب چه دست سنگینم داره"

-زود باش منو ببر دانشگاه به خاطر تو از درس و دانشگاهم افتادم

آریا بطریو گذاشت تو یخچال-نوکر بابات سیاه بود

نیاز گفت -! میگم آخه خیلی شبیهشی

آریا سرشو به نشانه تاسف تکون داد-نه بابا کور رنگی داری تو فرق سفیدو سیاه و  
نمیتونی تشخیص بدی مگس

نیاز بادهن کجی گفت-هه کی بهت گفته سفیدی زغال اخته؟



آریا دوتا دگمه بالایی پیراهنشو باز کرد نیاز سریع گفت

-هوی من دیرم شده

آریا دید که نیاز نگاهشو از تنش دزدید...درسته کارش غیر عمدو از روی عادت بود ولی بدش نمی اومد یکم سر به سر این دختر بزاره... نیاز تکیه داده بود به این اومد جلو تر نیاز خواست سریع از آشپز خونه بزنه بیرون که تو یه حرکت دستاشو از دو طرف گذاشت رو این و نیازو گیر انداخت

نیاز آب دهنشو قورت داد"خدا صدتا صلوات نذر میکنم به خیر بگذره"

آریا لبخند کجی گوشه لبش بود دستشو برد سمت دگمه سوم که نیاز سریع نگاهشو آورد بالاو با دستش هلش داد نه تنها عقب تر نرفت بلکه دست برد رو دکمه چهارمش که نیاز بالاخره قفل زبونش باز شد

-هی داری چه غلطی میکنی

آریا ریلکس لبخندخونسردشو رو لبش نگه داشت دست دراز کردو از پشت سر نیاز چای سازو به برق وصل کرد

-هیچی میخوام برم حموم تا برگردم یه چایی برام آماده کن بعدش میریم دانشگاه

نیاز ناخواسته نفسشو محکم فوت کرد بیرون و زیر لب یه بی حیا نتار آریا کرد که شنید

با خنده راه افتاد سمت اتاقش

-به من چه تو ذهنت منحرفه برو طرز فکرتو درست کن

نیاز حرصی نگاش کرد واقعا استعداد آریا تو در آوردن حرص دیگران مثال زدنی بود  
.....رفت سمت کانایه ها و خودشو پرت کرد روش

-به من چه نوکر که نگرفته مهنوشم (با لحن آریا گفت)یه چایی برام آماده کن هه  
چشم

صدای مبابلیش بلند شد سریع دوید سمت کیفش که انداخته بود گوشه اتاقش درش  
آورد....امیر بود سریع تماس و وصل کرد

-الو

صدای نگران امیر تو گوشه پیچید مثله اینکه نازنینم کنارش بود چون صداش که  
مدام میپرسید بپرس کجان از اون ور خط میومد

-الو نیاز خوبی تو؟آریا که اذیتت نکرد

بلند شدو نشست رو کانایه لبخند نشست گوشه لبش-سلام داش امیر.....نه با این  
جرئت نداره نوک انگشتش به من بخوره حالا اذیتمم بکنه

تو دلش گفت"آره ارواح خاک عمت تا دودیکه پیش همینش مونده بود دست به  
کارای خاک بر سری بزنه اونوقت تو اینجا دم از نوک انگشت میزنی"

صدای نفس آسوده امیر و از پشت گوشه شنید .

-خدارو شکر الان کجایی

-خونش

خونــــــــــــــــش؟؟

نیاز صادقانه گفت-آره منو آورد خونش

-مگه جا قحط بود خوب نمیرفتی

امیر یه جوری حرف میزد انگار نه انگار آریا برادر اونه نیاز خندیدو گفت

-بابا نگران نباش همه چی امن و امانه

لحن امیر جدی بود -زود بیاید منتظریم

منتظر خدافظی نیاز نشدو قطع کرد .....از رفتار خودش خندش میگرفت تعصبی که رو نیازداشت باعث شده بود غیرتی بشه.... تو جواب سوالی مکرر نازنین فقط یه کلام گفت

-میان یکم دیگه

گفتو بلند شد رفت نازنین چشمش به امیر بود خیلی دوست داشت امیرم مثله آریا به اون پیشنهاد بده ولی اون خنثی تر از این حرفا بود .....هر چی سعی میکرد به واسطه نیاز به امیر نزدیک بشه ولی امیر اصلا تو باغ نبود..... یعنی در واقع هیچ حس خاصی به نازنین نداشت و نازنین اینو نمیفهمید

از حموم اومد بیرون حوله رو پیچیده بود دور خودشو داشت موهاشو جلوی آینه قدی اتاقش خشک میکرد.....حوصله سشوار کشیدن نداشت یه لحظه شیطنتش گل کردو خواست همونجوری بره بیرون ولی لحظه آخر پشیمون شد نمیخواست رفتاری از خودش نشون بده که نیاز دیگه پاشم تو خونش نذار و نسبت بهش بی اعتماد شه

شلوار جینشو پاش کردو و کمر بندشو بست یه تیشرت جذب آستین کوتاهم تنش کرد که بازوهای عضلانیشو قشنگ به نمایش گذاشته بود

موهاشو خیس همونجوری ول کردو از اتاق زد بیرون

باچشم دنبال نیاز گشت و سرکی توی اشپز خونه کشید ولی خبری ازش نبود حوله رو انداخت دوشش

-نیاز

صدایی نیومد کولش روی کاناپه بود ولی خبری از خودش نبود

-نیاز کجایی؟؟

اومد در اتاق کناریش رو باز کنه که در دستشویی باز شد و نیاز اومد بیرون آریا با اخم گفت

-چرا صدات میکنم جواب نمیدی

نیازچپ چپ نگاش کرد-میخواستی برات کنسرت زنده راه بندازم تو مستراح گم نشده بودم که همینجا بودم

آریا خودشو پرت کرد رو کاناپه

-باشه بابا قبول...بپر چایی مونو بده بریم تا امیر و نازی راه نیافتادن بیان اینجا

نیاز باخم گفت

-کیشمیشم دم داره نازی نه و نازنین خانوم



-ولی من نگفتم درست میکنم گفتم؟!

آریا حرصش گرفت -میدونی نیاز تو شوهر متمدن و امروزی به کارت نمیداد.... باید یکی از اون سیبیل کلفتای پهلوی گیرت بیاد روزی دوفصل با کمر بند سیاه و کبودت کنه تا بشی زن زندگی

نیاز چپکی نگاش کرد- لازم نکرده تو ایده آلائی شوهر آیندمو به من گوش زد کنی... تو اول رسم مهمون نوازیو یاد بگیر... بعد کجای دنیا رسمه مهمون برا صابخونه چای درست کنه

آریا راه افتاد سمت اتاقش و همونجوریکه پشتش به نیاز بود گفت

-درستت میکنم بچه صب کن

نیاز پوزخند صدا داری زدو گفت-اوش بابا

آریا دستش روی دست گیره در بود که سریع برگشت با اخم گفت

-چیگفتی??

ناز خنده مرموزی نشست گوشه لبش

-هیچی

اخمای آریا بیشتر رفت توهم -نیاز میگم چی گفتی??

-هیچی

آریا با چشای برزخی نگاش کرد نیاز خندش گرفته بود با همون خنده گفت

-گفتم پرواز کن بابا

آریا هنوز خیره بود روش و نیاز از این حرص خودنش نهایت لذت و میبرد

-به خدا معنی تحت الفطیش همینه دیگه معادل شیرازیشو نمیدونم

-خوب معادل فارسیش چی میشه؟

منتظر زل زد به نیاز که شونشو بالا انداخت... بیخیال کل کل با نیاز شداین دخترم عین خودش سرش درد میکرد برا اینکه یه آدم پایه گیر بیاره تا صبح بشینه باهاش کل بندازه.... رفت تو اتاقشو یه پلیور نازک سبز سفید برداشت که پشتش یه کلاه داشت تیشرتترو کندو و اونو پوشید جلو آینه و ایستاد موهاش خیس بودن ولی قیافشو خوشگل تر نشون میدادن بهشون دست نزد و ادکلنشو برداشت و یکم زد زیر گردنشو یکم رو پلیورش خالی کرد..... از اتاق زد بیرون نیاز داشت کفشاشو میپوشید رفت کنارشو کفشای اسپورت سفیدشو پاش کرد و بنداشو گذاشت داخل کفشش .....نیاز با دقت زل زده بود به کاراش با دیدن این کارش گفت

-چرا بنداشو گره نمیزنی؟؟

آریا -حسش نیست بابا تند تند در که میارم باید بازشون کنم و باز ببندم

نیاز خواست خم شه بند کفشاشو ببندد که یدفعه آریا بازوشو گرفت و بلندش کرد نیاز با تعجب نگاش کرد آریا بااخم گفت

-هیچوقت حتی نذاشتم مادرم برا بستن بند کفشامم جلوم خم شه .....پس دیگه این کارو نکن بدم میاد یه زن جلوی مرد خم شه

نیاز با دهن باز زل زد به آریا که از در زد بیرون.....نمیدونست چرا ولی از حرف آریا دلش غنچ رفت فک نمیکرد آریای خودخواه انقد برای شخصیت زنا ارزش قائل بشه ولی آریا بازم ذهنش در گیر شد.....درگیر ده سالگیش که از آشپز خونه زل میزد به مادرش که خم میشدو کفشای پدرشو تمیز میکرد..... چقد متنفر بود از اون صحنه هیچوقت نمیخواست مادرشو خمیده ببینه برا همین با اینکه هیچوقت یاد نگرفت بند کفشاشو خودش ببندد ولی نداشت مادرش جلوش خم شه همیشه دوست داشت اونو سر پا ببینه

نشستن تو ماشین نیاز متوجه گرفتگی آریا شده بود.....اخماش به خاطر افکار درهمش توهم رفته بود نیاز بهتر دید حرفی نزنه دست بردو صدای پخش و یکم بلند تر کردو زل زد به بیرون صدای مجید یحیی تو ماشین پیچید

این عادت دلم دلم شده زندگی با چشات کنه

پشت یه مشت خیال پوچ خودشو هی فدا کنه

این عادت دلم شده نگذره این ثانیه ها

شاید خودت دلت یه روز تنگ شه واسه عاشقیام

تو از اولم نبودی یه دقیقه عاشق من

همیشه تو فکرت این بود کی میشه موقع رفتن

ولی ای کاش نمیرفتی میدید چه حالی دارم

توکه نیستی ولی اینجا هنوزم عطر تو دارم





آه آریا بین میتون این نیمچه آبروی نداشتمم پیش نیاز ببری

اخمای نازنین غلیظ تر شد... گفت نیاز فقط نیاز حرفی از نازنین نزد یعنی برایش مهم نیست نازنین راجبش چی فک کنه

هر سه زدن زیر خنده نیاز با شیطونی گفت-امیر توام بعله؟؟؟!

امیر سرشو انداخت پایین و دستشو گرفت جلوی چشمش که مثلا خجالت کشیده

-روم به دیوار آجی جوونی کردم

آریا زد پس کله امیر-بگو خیریت نه جوونی

صدای قهقهه امیرو خنده های نیازو آریا بلند شد... ولی همزمان دونفردلشون بد سوخت نازنین فقط لبخند تصنعی چسبونده بود رو لبش که مصنوعی بودنش از صد فرسخیم داد میزد

و چند قدم دور تر پارسا زل زده بود به خنده های سه نفرشون .....نازنین حس بدی داشت اونقد که میخواست سریع تر اون جمع و ترک کنه بازم فکرای مزخرفش هجوم آورده بودن طرفش

از وقتی یادش میومد نیاز کانون توجه بود ....همیشه دیر میومد و زود عزیز میشد اونم به خاطر رفتارای ساده و بی قصد و غرضش بود..... نازنین خوشگلتر بود لوند تر بود هیکلش خیلی بهتر از نیاز بود ...ولی این نیاز بود که همیشه میشد رفیق فابریک بچه ها و عزیز بزرگترای فامیل و پایه دور همیاشون نیاز بود که همیشه همه بی ترس حرف دلشونو بهش میزدن و نازنین همیشه وقتی نیاز بود نقش یه موجود اضافی و داشت

خیلی سعی میکرد این افکارو از خودش دور کنه اما هر بار یه اتفاقی می افتاد که بهش یاد آوری میکرد تا نیاز هست تو بود و نبودت فرقی نداره... حتی اینجا آریا و امیر هردورو باهم شناختن ولی آخرش آریا عاشق نیاز شدو امیرم اونقدر دوشش داره که به خاطرش تو روی برادر تنی خودش وایسته ولی نازنین کجای ماجراشون بود؟ دستاشو مشت کرد سرشو انداخت پایین.

امیر رو به همه گفت-بچه ها پایه اید بیچونیم بریم یه چیزی بریزیم تو این خندق بلامن صبونه درست حسابیم نخوردم

آریا گفت -ای کارد بخوره تو اون شیکمت عمه من بود صبح دولپی لقمه های حمیرا جونو میخورد

امیر-اه بابا خوابم میومدم نفهمیدم اصلا کجا فرستادمشون

نیاز جدی گفت-نه ما میریم سر کلاس شما برید یه چیزی بخورید

امیر صورتشو جمع کرد -اه اه انقد بدم میاد از این بچه درس خونا

نیاز چپ چپ نگاش کرد...امیر خندید و دست آریا رو گرفت کشید -بیا بریم داداش گروه خونی تو به اینا نمیخوره بریم یه فکری برا این شیکمون بکنیم

آریا خودشم حوصله کلاسای کسل کننده دانشگاه و نداشت و از طرفیم خیالش دیگه از بابت نیاز راحت بود..... یه خدافظی سر سری از دخترا کردن و رفتن سمت ماشین.... امیر میخواست هرچه سریعتر با آریا تنها صحبت کنه و صبوحه بهونه بود تمام مدت نازنین ساکت زل زده بود به اونا و حرفی نمی زد نیاز با لبخند برگشت  
طرفش

-بریم نازی دیر میشه

نازنین سعی کرد لبخند بزنه

-نیاز تو برو منم حوصله کلاس و ندارم

ایستادو با تعجب نگاهش کرد -خب...اگه حوصله نداشتی میگفتی باهاشون میرفتیم  
دیگه

-حوصله اونا رم نداشتتم خوابم میاد برم تو کتابخونه یکم چرت بزوم کلاس تموم شد  
بیا اونجا

نیاز فک کرد نازنین میخواد تنها باشه.. حدس میزد که نازنین به امیر علاقه مند شده  
باشه واسه همین پا پیچش نشد لبخند مهربونی زد

-باشه برو بکپ برات جزوه ها رو تکمیل میکنم

نازنین فقط خندیدو چیزی نگفت نیاز راه افتاد سمت کلاس بعدیشون نازنین تا  
برگشت بره سمت کتابخونه با صدای پارسا متوقف شد

-خانوم نوری

با تعجب برگشت ونگا هاش کرد -با منید؟؟

پارسا دوید سمتش -سلام میشه چند لحظه وقتتونو بدید به من

نازنین ناچار گفت-بله بفرمایید

-میشه بریم کافی شاپ سر خیابون اینجا درست نیست

نازنین بی حرف موافقتشو با تکون دادن سرش اعلام کردو هر دو راه افتادن....  
میدونست پارسا به خاطر نیاز میخواد باهاش حرف بزنه حدس زدن حرفای پارسا کار  
سختی نبود.... هر دو وارد کافی شاپ شدن پارسا اشاره کرد سمت میزی که همونروز  
با نیاز که اومده بودن اونجا نشسته بودن

-چی میل دارین بگین براتون سفارش بدم

نازنین لبخند سرسری زد -هیچی آقای صادقی چیزی میل ندارم ممنون

پارسا لبخندی زدو رفت سمت میزی که سفارشارو تحویل میگرفت

نیاز نشست پشت میزو منتظر موند پارسا بیاد.....واقعا حوصلشو نداشت وترجیح  
میداد الان توی اتاقش با شه تا اینجاپارسا اومدو صندلی رو به رویشو بیرون  
کشیدو نشست روش

میخواست مقدمه چینی کنه-خوب خوبید خانوم توری اوضاع رو به راهه

نازنین بیحوصله گفت-ممنون همه چی خوبه... لطفا برید سر اصل مطلب آقای  
صادقی من سرم شدید درد میکنه

پارسا از قیافه نازنین فهمید که علاقه چندانی به اینکه به حرفاش گوش بده نداره ولی  
مجبور بود حرفاشو بزنه..... دستاشو قلاب کرد روی میز و با نفس عمیقی گفت

-بسیار خوب هر جور شما بخوایید بینید نمیدونم شما تا چه حد در جریان من و  
خاستگاریم از نیاز خانوم هستید ولی من تصمیمم کاملا برای این ازدواج جدیه

نازنین گفت-خب مشکلش چیه؟؟

-مشکل اینجاست که من نمیدونم تصمیم نیاز راجب من چه

پوزخندی نشست گوشه لب نازنین... نیاز چه زود دوم شخص جمع تبدیل شد به دوم شخص مفرد خواست رک و پوست کنده بگه کجای کاری عمو نیاز الان با آریا داره مییره دیگه پر پروازی برای تو نداره ولی بیخیال رک گویی شددلش نیومد با جوابش دل پارسا رو بشکنه

-من اطلاعی (سفارشا رو آوردن جلوی هر قدم یه قهوه گذاشتن نیاز تو دلش گفت اسگیه آدام) پارسا منتظر زل زده بود به صورت نازنین که ادامه داد

-من اطلاعی ندارم نیاز تصمیمش راجب شما چی هست ولی از من میشنوید وقتتونو بیخودی تلف نکنید

پارسا سرشو انداخت پایین احتمال شنیدن این حرف و میداد با صدایی ضعیف گفت

-پای کس دیگه ای در میونه درسته

خودش جواب این سوال و بهتر از هر کسی میدونست ولی داشت خودشوتوجیه میکرد که شاید هنوز امیدی باشه

نازنین خونسرد گفت -دوست دارین چه جواب بشنوین

پارسا چیزی نگفت... نازنین با بیرحمی گفت-بله هست

پارسا سرشو آورد بالا و خیره شد به نازنینی که سردو خونسرد زل زده بود بهش

-آریا... آریا نواب میخواستی اسم اونو بشنوی دیگه درسته

پارسا چشماشو روهم گذاشت و دستاشو مشت کرد... آریا بازم ازش جلو زده بود دوست داشت آخرین تلاششو بکنه تا چند سال بعد حسرت اینکه میتونست کاری کنه و نکرد و نخوره رو به نازنین گفت

-میدونین که آریا آدم درستی نیست این رابطه غلطه

نازنین شونه ای بالا انداخت-بله ولی خوب دله دیگه کاری میشه کرد

پارسا کلافه گفت-خوب شما دوستشی شما بایدبشش بفهمونید آخر این رابطه بنبسته آریا مردی نیست که پابند یه دختر بشه ....همه دخترا براش تا دو سه ماه عزیزن بعدش میره سراغ یکی دیگه

نازنین قهوشو سر کشید -این تصمیمیه که خود نیاز باید بگیره من دخالت نمیکنم

پارسا داشت عصبی میشد

-ولی اون دختر دایته آیندش برات مهم نیست

نازنین بلند شدو کیفشو برداشت و انداخت رو دوشش

-نیاز میدونه داره چیکار میکنه و نیازی به دایه مهربونتر از مادر نداره

اشاره ای به فنجون روی میزکرد

-و مرسی بابت قهوه

از در کافی شاپ زد بیرون ...صدای آویزی که بالای در کافی شاپ وصل کرده بودن تو گوشش زنگ میزد نمیتونست باور کنه آریا نیازم ازش گرفت

دستاشو زد تخت سینه آریا و هلش داد... آریا یکی دو قدم عقب عقب رفت و ایستاد دستشو کشید پشت گردنش... خیلی داشت جلوی خودشو میگرفت که با امیر در گیر نشن صدای دادو بیداد امیر رو عصاب بود

-تو غلط کردی بهش پیشنهاد دادی فک کردی اینم مثله بقیس؟؟

صدای دادش خونه رو لرزوند- جواب بده لعنتی

آریا از شدت خشم چشماش سرخ شده بود اونم مثله امیر هلش داد عقب و صداشو برد بالا

-چی میگی تو چرا الکی سنگشو به سینه میزنی نکنه با ورت شده جدی برادرشی (دستشو گرفت طرف امیر و با تاسف سری تکون داد با لحن گزنده ای گفت) بد بخت دو روز دیگه درسش تموم شه میزازه میره شهر خودش زندگیشو میکنه انگار نه انگار امیریم هست بعد تو فاز فردین برداشتی واسه من رگ گردنت باد میکنه که چی؟؟؟

امیر میدونست حرفای آریا درسته ولی نمیتونست بزازه نیاز ضربه ای از طرف اونا ببینه

-د آخه احمق نمیتونی دوروز اختیار چشمتو نگه داری هرز نپره... نیاز حیفه برا آدمی مثله تو برای آدمی مثله من

(داد زد) بابا بفهم نیاز هم تیپ آدمایی مثله ما نیست بزا همینجوری سالم بمونه

آریا دیگه زد به سیم آخر جوری امیرو هلش داد که امیر پرت شد رو کاناپه... رفت جلو یقشو گرفت

-مگه من چه جوریم هان؟؟ (داد زد) د بگو لعنتی چه جوریم... تا حالا کسیو بی عفت کردم تا حالا به کسی تجا وز کردم... تا حالا شیکم چند تا دختر و بالا آوردم که اینجا



داری زر میزنی (محکم تکونش دادو زدد تخت سینش) بنال دیگه چه غلطی کردم  
تاحالا که میگی هم تیپ ما نیست

امیر خواست دستای آریا رو از یقش بکنه که نتونست

-بیشعور تو دختر جماعت تاریخ انقضاش کمتر از گوشی مبالیتته... مبالیتو شیش ماه  
به شیش ماه عوض میکنی دوست دختراتو سر دوماه نیاز ارزشش انقده که سر دوماه  
ولش کنی بری سراغ جنس دیگه ???

هـآ؟ بگو دیگه ارزشش انقده

آریا دستاشو از یقه آریا برداشت و خودشو پرت کرد رو کاناپه صداس آروم شده بود

-کی گفته میخوام عوضش کنم

امیر تند نگاهش کرد... آریا زل زد تو صورتش-من تصمیم راجب نیاز جدیه پس دخالت  
نکن تو رابطمون

بلند شد راه افتاد سمت اتاقش امیر خوب برادرشو میشناخت و برای همین نگران  
بود درک نمیکرد چرا آریا این کارو کرده...چشماشو گذاشت رو هم و سرشو که  
داشت میترکید از درد تکیه داد به پشتی کاناپه فقط اون لحظه یه آرزو داشت اونم  
اینکه آخر این ماجرا خوب تموم شه ولی حسش میگفت آخر این ماجرا تباهیه همینو  
بس

\*\*\*\*\*فصل پنجم\*\*\*\*\*

به بشقابیکه نازنین گذاشته بود جلوش نگاه کرد....کلافه پاشو که انداخته بود رو اون  
یکی پاشو تکون میداد نگاهی به ساعت مچیش انداخت با حرص از جاش بلند شد  
الان دقیقا بیست دقیقه بود که الاف نیاز شده بود..... راه افتاد سمت اتاقشو درشو با

یه حرکت بازکرد نیاز یه هی بلند کردو از جاش پرید..... پریدن همانا و مالیده شدن  
خط چشم به صورت و بینیش همانا

سریع تو اینه به خودش نگا کرد گندزده شده بود به صورتش با عصبانیت برگشت  
سمت آریا که بدتر با اخم زل زده بود بهش

-تو در زدن بلد نیستی؟...سر در اینجا نوشته تویله سرتو میندازی پایین میپری تو  
نمیگی اگه من لخت بودم چی میشد ؟

آریا ریلکس گفت-نه خوب تو بگو چی میشد

نیاز داغ کردیه ماهی از دوستیشون میگذشت با اینکه دیگه به این رفتارای خودسرانه  
آریا عادت کرده بود ولی گاهی اونقد حرصش میگرفت که میخواست با دندوناش  
خرخرشواز جا بکنه

-گند زدی به آرایشم حالا باید از نوع شروع کنم

آریا قیافش آویزون شد با حالت التماس نالید

-نه تو رو خدا نیاز بیخال شو سر جدت من واقعا اعصاب ندارم نیم ساعت دیگه  
منتظره ترمیم آرایشی تو باشم

نیاز بی توجه به حرف آریا چرخید سمت میز آرایش و با شیر پاک کن شروع کرد به  
پاک کردن خط چشم-تا جونت در آدعوضش یاد میگیری در بزنی بعد عین یابوسرتو  
بندازی بیای تو

آریا رفت کنارشو قبل اینکه کل آرایشو پاک کنه سریع شیر پاک کنو از دستش کشید  
چونه نیازو گرفت و شروع کرد رد خط چشم و پاک کردن

-منکه در هر حال قراره یابو باشم پس اونطوری که بهتره

نیاز سرشو کشید عقب نیازی به پاک کردن همش نبود خط چشمو برداشت و چشماشو بست عادت نداشت با چشم باز خط چشم بکشه... آریا خیره شده بود به صورت نیاز امشب جشن نامزدی پسر شریک باباش بود که فقط جوونا رو دعوت کرده بودن و همم باهمراه میرفتن میدونست امروز حتما پارسا میومد چون آرش همون پسری که عروسیش بود دوست صمیمی پارسا بود برای همین میخواست نیازم با خودش ببره

چشماشو باز کردو قبل آینه نگاش تو نگاه خیره مرد جذاب روبه روش افتاد... چشماش درخشید واقعا به نظرش آریا جذاب ترین مردی بود که تا حالا دیده بود... مخصوصا امشب با اون کت و شلوار دودی خوش دوخت و پیراهن مردونه خاکستری کراوات خاکستری انداخته بود که روش خط و نگرای نقره ای رنگ داشت مثله همیشه موهاشو داده بود یه طرف و ساعت استیل مارکشم دستش بود... نیاز مثله همیشه هیچی به زبون نیاورد ولی با نگاهش آریا رو تحسین کرد و آریا خوب معنی نگاهشو فهمیو لبخندی محو یه چهره شیرین و دوست داشتنی دختر روبه روش زد

نیاز نگاه آخرو به خودش کردو بلند شد... آریا مثله همیشه از سرتا پاشو چک کرد کفشای پاشنه ده سانتی با لباس شب آبی رنگی که لخت افتاده بود رو تنش واز جلو تا یه وجب بالای زانوش بودو از پشت دنباله ای تا یکم پایین تر از زانوش داشت موهای لختشو مثله همیشه فر کرده بود تو این مدت متوجه شده بود که نیاز علاقه زیادی به فرکردن موهاش داره... در حالیکه آریا عاشق موهای لخت و فوق العاده صافش بود ولی برای اینکه لجشو در بیاره همیشه میگفت

-موهات عین موهای گربه میمونن

نیاز مانتوی بلندشو که یه شال روش بودو مخصوص همین مهمونیا بودو برداشت و پوشید تا نیازی به شلوار نداشته باشه... شال و انداخت رو موهاش و نگاه آخرو تو

آینه به خودش انداخت تمام مدت سنگینی نگاه آریارو رو خودش حس میکرد... رفت ادکلنشو برداشت و خالی کرد رو خودش که آریا از دستش کشید و گذاشت رو میز باهمون اخم همیشگی که نیاز فهمیده بود کلا مربوط به فنو تپیشه نگاش کرد

-گفتم دوست ندارم دوش بگیری باهаш

نیاز شاکی گفت-په عمه منه سر ماه نشده یه ادکلن و تموم میکنه؟

آریا شیطون چشمکی زدو گفت

-والا من به عمت کاری ندارم حالا تو اصرار داری بدونی چشم امشب اگه اومد پیشم ازش میپرسم

نیاز خواست با کیف بکوبه رو سرش که آریا با خنده کیفو گرفت از دستش

-حرص نخور گراز آرایش خراب میشه بدو دیر شد

نیاز با حرص گفت-من گرازم ؟؟؟؟

آریادستشو بردو دستای ظریف و کوچولوی نیاز و گرفت تو دستش سرشو برد نزدیک گوششو با شیطنت گفت

-نه خانوم شما .....خیلی... پلنگی

نیاز تا اومد چیزی بگه مهلت ندادو دستشو کشید نازنین رو کاناپه داشت سریال کره ای که تازه داشت نشون میدادو نگاه میکرد نگاش ....به آریا و نیاز افتاد که آماده کنار هم ایستاده بودن آریا کیف نیازو تو یه دستشو دست دیگشم قفل دست نیاز بود

نیاز همونجوری که شال مانتوشو رو سرش تنظیم میکرد گفت

-نازی کاری نداری ؟ ما بریم؟؟

بی احساس گفت

-نه به سلامت خوش بگذره

هر دو خدافظی کردن و راه افتادن سمت در خروجی... خیلی دوست داشت اونم امشب با امیر به اون مهمونی بره ولی این اتفاق نیافتاده بود و بازم داشت طبق روال همه این یه ماه به این فک میکرد که چرا هیچ جایگاهی جز دختر دایی نیاز بودن بین این دوتا برادر نداره

نیازو آریا زیاد اهل دوست دختر دوست پسر بازی نبودن و بیشتر تلفنی و حتی باهم حرف میزدن ولی وقتی باهم میرفتن بیرون تا یازده دوازده شب میرفتن میگشتن و تو بیشتر دور دوراشونم امیر بود... نازنین اون اوایل یکی دوبار باهاشون رفت ولی وقتی بی توجهی امیر نسبت به خودش دید بیخیال شد همه هوش هواس امیر پیش نیاز بود حتی بیشتر از آریا و همین حرص نازنین و در می آورد امیر انقد تو نیاز غرق شده بود که چشمش اصلا نازنین و نمیدید

تلوزیون و خاموش کردو بلند شد رفت سمت اتاقش و گوشیشو برداشت .... وارد لاینش شد فعلا تنها چیزی که میتونست ذهنشو دور کنه از اونا گروهی لاینش بودن

از وقتی نشسته بود تو ماشین داشت آهنگارو بالا پایین میکرد.... آریا دیگه کلافه شده بود از دستش یهو رو یه آهنگ وای میستادو با کلی ذوق گوش میکرد یهو وسطش میزد آهنگ بعدی... آریا دستشو برداشت و عین بچه هایی که میخوای دست به چیزی نزنن صافش کردوگفت

-دو دقیقه آروم بگیر بچه تا سوار ماشین میشه انگار تو ماشین کنف یکون شده زیرو روش میکنه

نیاز ایشی کرد-خوب چیه مگه چیز پنهونی نداری که دوست دارم ببینم چی داری تو ماشین یه وقت چیزی اینور اونور تو سوراخ سنمبه هاش قایم نکرده باشی

آریا لپاشو باد کردو با صدا داد بیرون

-یه جوری میگه چی داری انگارچند بار موادای جاسازمو دیده

-اوف\_\_\_\_\_ چقد غر میزنی آریا باشه بابا دیگه نمیگردم ماشینتم ارزونی خودت

آریا بی اینکه نگاهش کنه گفت-نخواستم بدمش به تو که میگی ارزونی خودت

-میدادیم قبول نمیکردم این لگن مش مملیتو

آریا ماشینو کنار باغ نگه داشت وقت نبود بخواد جوابشو بده... هر دو پیاده شدن گوش تا گوش پر بود از ماشین آریا دستشو گرفت و باهمراه افتادن سمت در وردودی که چراغونی بود یه پورشه قرمز پارک بود کنار بقیه ماشینو نیاز با شیپنت گفت

-آریا... آریا این ماشینو نیگا انقد از اینا دوست میدارم

آریا نگاه بی تفاوت و گذرایی به ماشین انداخت

-میخرم برات

- انقد حرفش جدی بود که نیاز با بهت پرسید چی؟؟

آریا نگاهش کرد صورتش جدی بود ولی چشای میخندید

میخرم برات عروسکیاش در اومده ماما ان شبا باهاش بشین گیژ گیژ کن  
تو اتوبانای فرضی

نیاز با مشت کوبید به بازوش و یه بی مزه بهش گفت... شونه های آریا تکون  
خوردن مثله همیشه رو سایلنت میخندید... کم پیش میومد صدای خندش بلند شه  
دقیقا بر عکس نیازو امیر که هر جا میرفتن از بس بلند میزدن زیر خنده آبرو براش  
نمیذاشتن

وارد باغ شدن رقص نور و آتیش نشون میداد حسابی امشب سنگ تموم گذاشتن  
رفتن تو دورتا دور سالن بزرگی که بودمیز چیده بودن یکی از خدمتکارا اومد جلو و  
نیازو خواست راهنمایی کنه سمت اتاق پروی که در نظر گرفته بود آریا به میزی اشاره  
کردو گفت که اونجا میشینه

نیاز باشه ای گفت و رفت لباساشو عوض کرد و برگشت داشت با چشم دنبال آریا  
میگشت که چشمش خورد به پارسا که کنار یه مرد دیگه ایستاده بود داشت چیزایی  
رو بهش میگفت همزمان نگاه اونم قفل شد روی نیاز ولی نیاز نگاشو سریع دزدید و  
رفت سمت میزی که آریا گفته بود نشست روش خبری از آریا نبود

حس بدی بهش دست داد.. دوست نداشت پارسا رو اینجا ببینه اخماش رفته بود  
توهم و سرشو انداخته بود پایین

-نبینم اخمتو جیگر

سرشو آورد بالا امیر خوشتیپ تر از همیشه کنارش ایستاده بود.. لبخند نشست رو  
لبای نیاز

-سلام کی اومدی تو؟؟

امیر نشست کنار نیازو یه موز از روی میز برداشت و پوست کند

-الان رسیدم آریا کو؟

موزو گرفت سمت نیاز... از وسطش نصفش کردموزو برگردوندو یه گاز ازش زد... نیاز عاشق این رفتارای خاکی امیر بود برخلاف آریا که تو جمع خیلی حساس بود سر اینکه باید رسمی برخورد کنه و همیشه کلاس میذاشت برعکس اون امیر راحت هرمدلی که دلش میخواست لباس میپوشید غذا میخورد حرف میزد

-نمیدونم رفته بودم لباسامو عوض کنم اومدم دیدم نیست

امیر نگاهی به لباس نیاز کردو چشمکی زد -خوشگیل شدیا دختر

نیاز پشت چشمی براش نازک کرد

-بودم آقا

-وقت کردی یکم از خودت تعرف کن

هردو برگشتن سمت آریا که نشست سر میز رو به امیر گفت

-کی اومدی؟

-الان رسیدم نیازو دیدم اومدم اینجا

آریا سری تکون داد نیاز گفت-کجا رفته بودی

-گلی که سفارش داده بودیم و آورده بودن رفتم اونو بدم به برادر داماد



امیر چشمش به دخترایی بود که داشتن وسط میرقصیدن ..... نیاز سییی رو که پوست کنده بودو داشت تو بشقابش میبرید امیر دست دراز کردو یکی برداشت

-میگم نیاز

حواس نیاز به سیب بود-ه-وم؟؟

امیر بی اینکه نگاهش از دخترای درحال رقص بگیره گفت

-میگم امشب یکی از اینارو برام تور کن دیگه

نیاز به دخترا نگاه کرد... همگی شیک و پیک بودن و خوشتیپ سییی گذاشت دهنش

-کدوم و میخوای تو فقط عکس بده دختر تحویل بگیر

امیر با نیش باز گفت

-اون دختره چطوره... لباس سبزماکسی پوشیده ها موهاشم جمع کرده رو سرش

نیاز به دختر مورد نظر نگاه کرد هیکل باریک و کشیده ای داشت و موهای طلایشو شینیون کرده بود میشد گفت بد نیست

-به نظر من اون لباس آبی نفیه بیشتر بهت میاد

هر دو مشتاق چرخیدن سمت آریا... سرشون درد میکرد برا اینجور سرکاریا و به قول امیر مخ کردنا

نیاز با ذوق گفت

-کدوم

آریا با ابرو به میز کنارش اشاره کرد... نگاه هردو سریع چرخید سمت اون میز امیر  
نگاشو چرخوند ولی هر چی بیشتر نگا میکرد کمتر پیدا میکرد

-نیاز

-ها؟؟

-تو دختر با لباس آبی نفتی میبینی سر اون میز

نیاز با کنجکاوی سرشو چرخوند

-نه جز اون خانومه که لباسش مسیه و اون خدمتکار پیر که لباس آبی

هر دو سرشون چرخید سمت آریا که با لبخندی که به زور کنترل شده بودتا نشینه رو  
لباس داشت به جلو نگا میکرد امیر با حرص گفت

-نکبت کج سلیقه

نیازم حرصش گرفته بود از اینکه سر کارشون گذاشته بود آریا با خنده برگشت  
طرفشون

-ها چیه مگه چی گفتم خدایی بهت میاد دیگه مگه دروغ میگم

روشو چرخوند سمت نیاز-بدو بدو برو مخ کنش تا نپریده

نیاز مشتشو کوبید تو سینه آریا که صدای خندش بلند شد

-اونو واسه تو مخ میکنم به ریختتم میاد

آریا یه نیگا به خدمه کرد که حدودا پنجاه سالش میشد..... گفت ج—ون منکه  
راضیم لامصب چه دافیه

نیاز پس گردنی زد بهش که سرشو چرخوند و بلند خندید صداش تو صدای موزیک  
در حال پخش گم شده بود و کسی نمیشنید

امیرم با حرص زیر لب غر غر کردو نگاهشو چرخوند سمت پیست رقص و رو به نیاز  
گفت

-پایه ای بریم وسط؟؟

نیاز به آریا نگاه کرد خوشش نمی اومد بی اجازه اون بره وسط و چقد این برای آریا  
بارزش بود ....لبخند نشست گوشه لبشو سرشو به معنی تائید آورد پایین رفتارای  
خاص نیاز تو این مدت خیلی تحت تاثیرش قرار داده بود ...با همه گستاخی و  
پرویش سعی میکرد احترام آریا رو همیشه نگه داره و تو مسائلی که میدونست آریا  
روشون حساسه لج بازی نمکرد برا حرص دادن آریا دست رو نقطه ضعفش  
نمیداشت و از خلاقیتش استفاده میکرد و روشهای نو و به روز تری و به کار میبرد  
....آریا زل زده بود به امیرو نیاز که داشتن باهم میرقصیدن امیر مردونه میرقصید و  
نیاز با ناز لبخند از لبش کنار نمیرفت داشت به این فک میکرد که بیار باید به نیاز بگه  
که براش برقصه

-به به بین کی اینجاست سلام جناب نواب

آریا با شنیدن صدای آشنا سرشو چرخوند اخماش کشیده شو تو هم "روژان"

-تو اینجا چیکار میکنی ؟

روژان با خنده پر عشوه چشای آرایش شدشو دوخت تو نگاه آریا و بی تعارف  
نشست کنارش

-اومدم مهمونی میبینی که

آریا اخماشو کشید توهم

-اما این مهمونی برای جوونا بود

صدای خنده های بلند و پر عشوه روژان تو فضا پیچید

-چی میگی پسر نه که من پیرم من هنوز سی سالم نشده

و این واقعیت نفرت انگیزی بود که آریا رو آزار میداد... زن باباش فقط سه سال ازش  
بزرگتر بود بی حرف روشو برگردوند و خیره شد به جلوکه روژان ادامه داد

-پدرت خودش گفت بخوام میتونم امشب بیام آخه عروس از دوستای من بود

آریا حرفی نزد و با اخم خیره شده بود به امیرو نیاز که با تموم شدن آهنگ داشتن  
میومدن سمتشون... نیاز با اخم و کنجکاوی و امیر با تعجب به روژان نگاه میکردن

روژان زل زده بود به پسر جذاب شوهرش تو دلش گفت

-چی میشد تو جای اون شوهرم بودی

نمیتونست به خودش دروغ بگه روژان دختر خوش گذرونی بود و عاشق تنوع بود  
درست مثله شوهرش ولی همیشه حسرت به دل موند که یکی از این دوتا پسر گوشه  
چشمی بهش نگا کنن تا خودشو راحت در اختیارشون بزاره

آریا حس نفرت عجیبی به این زن داشت... هوس بازی تنها چیزی بود که از نگاهش میتونستی بفهمی میدونست علاوه بر پدرش اضافه کاری های زیادی میکنه ولی هیچوقت حرفی نزد چون دوست داشت یه روز پدرش خودش مچشو بگیره و خورد شه از اینکه زنش جلوی چشمش بهش خیانت کرده و اون روز زیادم دور نبود

امیر با دیدن روزان چشمش گرد شد با بهت گفت "روزان؟"

با صدای امیر سریع چرخید طرفشو بلند شد

-اوامیرم که هست.....

نگاش سر خورد رو دختر جذابی که کنار امیر ایستاده بود... با چشایی ریز شده نگاهش کرد وقتی دید نه امیر نه دختر قصد معرفی ندارن دستشو برد جلو و با لبخند مصنوعی گفت

-سلام عزیزم من روزانم زن بابای امیرو آریا (بلند قهقهه زد) یه جورای مادرشو—

حرفش تموم نشده هردو جبهه گرفتن ولی قبل امیر آریا با داد گفت

-ببند دهننتو اگه بیار دیگه خودتو با مادر من مقایسه کنی (از بین دندوناش غرید)خودم گردنتو میشکنم

روزان جاخورد انتظار این رفتارو نداشت لبخند الکی و دستپاچه ای زد

نیاز خیره شده بود رو دختر جوون جذابی که حدودا بیست و هشت -نه ساله بود هیكلی فوق العاده و فیزی عملی ولی جذاب داشت بی میل دستشو دراز کرد سمت روزان

-نیاز هستم

همین نه کمتر نه بیشتر روزان که فهمید جاش بیشتر از این تو اون جمع نیست  
گفت

-خوشبختم گلم... خوب من برم پیش دوستام خوش باشین بازم میبینمتون

سریع راه افتاد سمت دوستاش خودشم میدونست تیکه آخر حرفش کاملا بیخودیه  
چون دیگه جرئت نمیکرد بره طرف اونا .

نشستن سر میز هم امیر هم آریا اخماشون حسابی توهم بود نیاز میخواست جو و  
عوض کنه ولی نمیدونست چی بگه..... چند دقیقه تو سکوت گذشت که آهنگ  
ساری گلین از مجید ائلمان به در خواست عروس و درخواست یکی از مهمونا  
گذاشته شد....دی جی گفت همه اونایی که رقص آذری بلدن بیان وسط تک و توک  
دو سه نفر بلند شدن نیاز با ذوق برگشت سمت آریا

-منم برم؟؟

آریا با تعجب نگاش کرد

-کجا؟

-رقص آذریه برم برم؟؟

انقد ذوق کرده بود که امیر گفت -اذن اینو بیخال بپر وسط کولاک کن ببینم چند  
مرده حلاجی

آریام دلش میخواست رقص آذری نیازو ببینه هر چند بدش میومد نیاز تنها بره وسط  
ولی میدونست رقص آذری زیاد رقص پر عشوه ای نیست و بیشتر حرکات خاص  
دست و پا است که خوشگلش کرده سه تا دختر و عروس رفته بودن وسط و منتظر  
شروع آهنگ بودن آریا گفت

-برو ببینم چه میکنی

نیاز سریع بلند شد و رفت سمت پیست ... به لطف کلاس رقصی که تو دبیرستان  
دورشو دیده بود خیلی خوب آذری میرقصید آهنگ شروع شد

بیر عالم سن سن سن افسانه سن سن سن

ساچلارینین ساریسی گوزلرینین مالیسی

گزلیک افسانسی سن سن سن

سۆنرین نغمه سی بلبیلین حزین سسی

آرزولارین غنچسی سن سن سن

ساچلارینین ساریسی گوزلرینین مالیسی

گزلیک افسانسی سن سن سن

سونرین نغمه سی بلبلین حزین سسی

آرزولارین غنچسی سن سن سن

اولا بیلمز اولا بیلمز اولا بیلمز

سنین تایین بو دنیا دا اولا بیلمز

اولا بیلمز اولا بیلمز اولا بیلمز

سنین تایین بو دنیا دا اولا بیلمز

بیر عالم سن سن سن افسانه سن سن سن

نیاز خیلی هماهنگ با عروس میرقصید انگار عروسم کلاس رقص رفته بود چون  
حرکاتشون خیلی باهم هماهنگ بود..... جوری که سه تا دختر دیگه عقب کشیدن  
و نیاز و عروس فقط روی سن بودن همه با تحسین نگاهشون میکردن حرکاتشون  
واقعا زیبا بود از طرفیم آهنگ همشونو به وجد آورده بودو خیلیا سوت و جیغ  
میکشیدن همزمان با آهنگ دست میزدن

سنین کیمین بیر گوزل گورمیت دنیا حله

گونش کیمین نور ساچیر گلیمیز اوه

سن اله بنزیرسن تزه آچیلیمیش گوله

بنفشیه نرگیسه هم ساری گله



سنین کیمین بیر گوزل گورمیت دنیا حله

گونش کیمین نور ساچیر گلیمیز اوه

سن اله بنزیرسن تزه آچیلیمیش گوله

بنفشیه نرگیسه هم ساری گله

اولا بیلمز اولا بیلمز اولا بیلمز

سنین تایین بو دنیا دا اولا بیلمز

اولا بیلمز اولا بیلمز اولا بیلمز

سنین تایین بو دنیا دا اولا بیلمز

بیر عالم سن سن سن افسانه سن سن سن

بیر عالم سن سن سن افسانه سن سن سن

(تو دنیایی هستی تو افسانه ای هستی)

با موهای طلایی و چشمان زیبایی تو نوعی افسانه ای

آواز عاشقان و صدای دلنشین بلبل و آرزوی تمامی غنچه های عالم تویی

دنیا هیچ گاه نمیتواند نمیتواند مثل تویی داشته باش

تو دنیایی هستی تو افسانه ای هستی

دنیا زیبایی همچون تورا تا کنون به خود ندیده

مانند خورشید به همه جا نور میتابانی خانه مارا روشن کن

تو همانند گلهای تازه شکفته هستی

همانند بنفشه و نرگس و گلهای زرد

دنیا هیچ گاه نمیتواند نمیتواند مثل تویی داشته باشد

دنیایی هستی تو افسانه ای هستی تو) "آهنگ ساری گلین از مجید ائلمان"

با تموم شدن آهنگ صدای جیغ و صوت همه بلند شده بود هر دو نفس نفس میزد  
عروس با خنده اومد جلو و دست نیازو فشرد

-چوخ یاشا آذری گیزی

نیاز با محبت خندید و گونه عروس و بوسید

-چوخ ساغولاسان ساری گلین

هر دو خندیدن و نیاز راه افتاد سمت میز خودشون سنگینی نگاه خیلیا روش بود مخصوصا پارسا از اول رقص چشم دوخته بود بهش رقصش فوق العاده بود حرکات جلفو سبک انجام نمیداد متین میخندید برای چندمین بار از آریا متنفر شد امشب اون میتونست جای آریا کنار نیاز بشینه

سرشو آورد بالا و به هر دو شون لبخند زد... صندلیشو عقب کشید و نشست امیر کفش بریده بود

-کثافت باید به منم یاد بدی خیلی خوشم اومد معرکه بودی دختر

نیاز بلند خندید و به چهره آریا خیره شد.. خیلی دوست داشت تائید اونو داشته باشه آریا صورتش جدی بود ولی نیاز برای اولین بار برق تحسین و تو چشای آریا دید و لبخندش بزرگ تر شد

با صدای امیر نگاهش از صورت آریا که بیحرف خیره شده بود به جلو کند

-نیاز تو کلاس رقص رفتی؟؟

-آره برای رقص آذری کلاس رفتم ولی رقص فارسی نه اونو خودم یاد گرفتم

امیر با ذوق گفت-میگم بهم یاد بده ایشالا عروسیم باهم قرش بدیم

نیاز خندید و سری به نشونه باشه تکون داد

آریا گفت-همه آذریا انقد دوست دارن تو چشم باشن؟هرجا میری هی آذری بودن تو به رخ میکشیا

حرفاش باخنده همراه بود نیاز پشت چشمی نازک کردو و گفت

-مادوست نداریم تو چشم باشیم ذاتا آذری جماعت تو چشمه

امیر هویی کردو گفت-کاکو پاشو بریم وسط قرش بدیم این جوجه تبریزیه زیادی  
انگار داره جیک جیک میکنه

نیازو نگا کرد-تو بچه شیراز نبودی بدونی تو چشم و گوش و حلق بودن یعنی چی

نیاز هنوز به جمله اول امیر میخندید... فک کن یه درصد آریا بره وسط قرش بده

آریا گفت -چی واسه چی میخندی

-دارم رقص تورو تصویر سازی میکنم تو سرم میبینم چقد خوشگل قر میدی

آریا دستی به کتش کشیدو بلند شد

-چرا شبیه سازی پاشو بریم جلو تا عملی برات قرش بدم

دستشو گرفت سمت نیاز... نیاز با تعجب نگاهش کرد جدی یعنی آریا میخواد برقصه  
این سوالی بود که تو سرش داشت پشت سر هم ردیف میشد تاحالا رقص آریا رو  
ندیده بود امیر باخنده گفت

-پاشو نیاز گاوتم عین تیرو طایفه ما ژن دوقلو زایی داره بدو که زایید واست

نیاز بلند شد و دستشو گذاشت تو دستای آریا... همه اوناییکه رقص نیازو دیده  
بودن با دیدن پسری که کنارش باهم داشتن به سمت پیست میرفتن مشتاقانه  
منتظر شدن بینن این بار چیکار میکنه زوجای جوون اومده بودن وسط برای رقص  
دونفره... آریا رو به روی نیاز قرار گرفت نیاز زیاد تا حالا دو نفره نرقصیده بود فقط

گاهی برای مسخره بازی با نازنین یه آهنگ میذاشتن و دوتایی میرقصیدن و کلی به این دیونه بازیاشون میخندیدن

آهنگ با ریتم آرومش شروع شد... نیاز دستشو دراز کرد سمت آریا و اون یه دستشو گذاشت روی شونشو دست دیگشو گرفت توی دستش

شب منو شب تو تب منو تب تو

اسم تو رو لب من اسم من رو لب تو

پریم از عشق چشات مهربونی تو نگات

جون میگیره نفسم با اون عطر نفسمات

دست نیاز و گرفت و نیاز چرخید ... از همین اوله کاری نیاز فهمید که آریا چقد حرفه ایه و حرکاتشو باهاش هماهنگ کرد

منو تو هردو عاشق حالا بهم رسیدیم

تو سختیای دنیا دوتایی نبردیم

برای هم میمیرین کنار هم میخندیم

توی تنهایی و غم چشمونو مبیندیم

سرشو گذاشت روی سینه آریا نفسای منظمش سینه شو بالا پایین میکرد ... حس خوبی بهش دست داد نمیدونست چرا الان آرومه نمیدونست الان درسته بغل آریا

باشه یا نه فقط اینو میدونست که الان این آغوش از صدتا دیازپام و کدئین آرامش  
بخش تره

خدا برای این عشق به تو مديونم

تا جون دارم بدون قدرشو میدونم

میخوام دعا کنم تموم عشقارو

خدا برای امشب از تو ممنونم

آریا دستشو بازکرد و در حالیکه یه دستشون توهم قفل بود از هم دور شدن... نیاز  
چرخیدو دوباره تو بغل آریا رفت و آریا باز دستاشو دور کمرش حلقه کرد

خیلی دلم روشنه نبضم برات میزنه

توکه برای منی دنیا برای منه

یه حسی داره میگه شروع عاشقیه

میخوام اینو بدونی که دیونه تو کیه

آریا دستاشو گرفت و نیم دور چرخوندش پشتش چسبیده با آریا بود دستای آریا قفل  
شد رو شکمش

منو تو هردو عاشق حالا بهم رسیدیم

تو سختیای دنیا دوتایی نبردیم

برای هم میمیرین کنار هم میخندیم

توی تنهایی و غم چشمونو میبندی

باز روبه روی هم قرار گرفتن آخرای آهنگ آریا باز از نیاز فاصله گرفت نیاز تا چرخید  
برگرده تو بغلش آریا تو یه حرکت غافلگیرانه دستشو انداخت دور کمر نیاز

خدا برای این عشق به تو مدیونم

تا جون دارم بدون قدرشو میدونم

میخوام دعا کنم تموم عشقارو

خدا برای امشب از تو ممنونم "امید زمانی - ممنونم"

آخرین بیت آهنگ همزمان شد با چرخیدن نیاز تو هوا و خم شدن آریا... واقعا عالی  
رقصیده بودن امشب میتونست جزء بهترین شبا برای نیاز باشه واقعا داشت بهش  
خوش میگذشت ..... حس خوبی داشت کنار این پسری که حس جدیدی رو براش  
ساخته بود...

رفتن بشینن که نیاز گوشه کت آریا رو کشید... آریا برگشت سمتش

-من برم دستشویی کجاست؟

آریا - خوب برو طبقه بالاست

نیاز سری تکون دادو رفت بالا دستاشو شست و یه نگاه تو آینه به خودش انداخت...  
خوب بود آرایششم پاک نشده بود از دستشویی اومد بیرون تا خواست درو ببندد

سینه به سینه پارسا شد ... سرشو آورد بالا با دیدن پارسا هل کرد و ولی سعی کرد خودشو خونسرد نشون بده

-سلام

زیر لب سلامی کرد تا اومد از کنارش رد شه پارسا گفت

-نیاز خانوم

ایستاد ولی نه برگشت نه سرشو چرخوند

-یه ماه پیش که تو کتابخونه زدین تو گوشمو اون حرفارو بهم زدین از خودم بدم اومد که انقد زود راجبتون قضاوت کردم اما به هفتش نکشیده فهمیدم با آریا دوست شدین

نیاز برگشت سمتش و سرشو گرفت بالا-خوب اشکالش چیه

پارسا یه قدم اومد جلو

-هیچی فقط میخوام بدونم چی آریا رو به من ترجیح دادین که پیشنهاد دوستی اونو قبول کردینو به خاستگاری من نه گفتین حق دارم بدونم نه!؟

نیاز نگاهش کرد ... مونده بود تو تنگنا چشماشو دوخت به کفشاش و بعد یه مکث طولانی گفت

-میدونم اشتباهه ....

پارسا با تعجب نگاهش کرد که نیاز سرشو آورد بالا و زل زد تو صورت پارسا



-میدونم دوست داشتن من اشتباهه ...میدونم این رابطه اشتباهه ولی دلم میخواد  
تجربش کنم.... برای بیارم که شده حتی اگه اشتباه باشه خودم تصمیم بگیرم همیشه  
برای من حرف از دلیل و منطق و کارای عقلانی زدن ....همیشه احساسمو پشت  
خواسته های عقلانی دیگران پشت حرفا و طرز فکرای مردم قایم کردم

ولی اینبار نمیتونم شما میگی آریا بده ...همه دنیام بگن آریا بده... ولی دست خودم  
نیست این آدم بد حال منو خوب میکنه وقتی پیششم آروم این آرامش می ارزه به  
اینکه پشت کنم به همه دنیا

نفس عمیقی کشید

فکر میکردم عشق یعنی اینکه تا میبینش قلبت بلرزه و داغ کنی ..همیشه تو هول و  
ولا باشی که بنیش و از دستش ندی ...نمیدونم حس الانم به آریا چیه ولی هرچی  
هست نه هول میشم نه قلبم میلرزه به جاش آروم میشم این آرامشه که باعث شد  
اونو به تو ترجیح بدم همین

پشتشو کرد به پارسا و از پله ها اومد پایین ....حرفاش راست بود آریا خیلی وقت  
بود شده بود همه آرامشش ولی دروغم بود همیشه یه حسی بهش میگفت آریا اگه  
پاد زهر خود زهرم هست... یه حسی تو اعماق وجودش داد میزد دل نبذ به این  
آرامش که آرامش قبل طوفانه

نشست روی زمین خیلی سعی میکرد فراموشش کنه ....درست از وقتی که نازنین از  
در اون کافی شاپ زد بیرون با خودش عهد کرد فراموشش میکنه ولی هر بار که  
میدیدش هر بار که باهاش هم کلام میشد حس میکرد این علاقه عین پیچک توی  
وجودش داره میپیچه و میاد بالا

حالا که حرفاش شنیده بود بازم شکست اما عاشق تر شد.... معنی این حس و نمی  
فهمید فقط میگفت کاش این حرفا به خاطر من بود نه آریا

ماشین و دم درشون نگه داشت نیاز حسابی خوابش میومد برگشت سمتشو لبخند  
تشکر آمیزی نشوندرو لباس

-مرسی خیلی خوش گذشت

آریا بی حرف با لبخند فقط چشاشو گذاشت رو هم .... نیاز خندیدو دستشو دراز کرد  
سمت آریا

-خوب من برم شب بخیر

آریا دستشو گرفت نیاز خواست درو باز کنه که آریا سریع کشیدش سمت خودش....  
چشای نیاز شد قد توپ لبای آریا چسبید به گوشش .... نیاز خشکش زده بود سریع  
خودشو از بغلش کشید بیرون فک میکرد تاثیر همون یه جامیه که سر کشید الانم  
لابد داغ کرده سریع گفت

-من برم ... آروم برو بای

سریع از ماشین پرید پایین و رفت سمت خونشون ... آریا هنوز ایستاده بود و خیره  
بود به نیاز تو دلش اعتراف کرد امروز واقعا بهش خوش گذشت نه به خاطر پارسا و  
شکست و حسرتی که تو نگاش بود ..... به خاطر اینکه امشب همراهش نیاز بود  
امشب برخلاف همیشه از اینکه دوست دخترش با بقیه تیک بزنه حرص نخورد  
...امشب از خنده های بلندو رفتارای جلفشون خجالت زده نشد.... امشب با رقصای  
شرم آوردوست دخترش حالش بد نشده بود

نگاش خورد به نیاز که داشت کیفشو زیرو رو میکرد پیاده شدو رفت کنارش

-چی شده ؟

نیاز باقیافه آویزون گفت

-کلیدام نیست فک کنم یادم رفت برشون دارم

آریا سری تکون داد

-سربه هوایی دیگه

نگاهی به خونشون کرد... خونشون یه ساختمون پنج طبقه بود و تقریباً همه چراغام خاموش بود ساعت دو بود تقریباً دستشو برد سمت زنگ هرچی زنگ شدن بی فایده بود نیاز گفت

-فک کنم بازم هندسفری انداخته تو گوشش خوابیده

آریا نگاهش کرد

-خوب حالا چیکار میکنی

نیاز سردرگم زل زد به واحدشون که چراغش خاموش بود

-سوار شو

برگشت سمت آریا-چی؟؟

راه افتاد سمت ماشین -سوارشو میریم خونه من

-چی؟؟ نصفه شبی؟؟؟

آریا در ماشینو باز کردو برگشت سمتش

-اشکالی داره

با دهن کجی گفت-نداره؟؟؟؟!!!

آریا چپ چپ نگاش کرد -اونیکه اشکال داره ذهن خرابه توئه

نیاز اخم کرد -سوار شو بابا اخم میکنی میتروسم شب مای بیبی لازم میشم

سوار شدو درو برای نیاز باز کرد نیاز با درموندگی وایستاده بود.... نمیدونست چیکار کنه یه بار دیگه زنگ... زد ولی هیچ صدایی نیومد آریا کلافه پوفی کرد

-نیاز بیا دیگه

لجوجانه گفت-نه

سرشو از شیشه برد بیرون

-نه و نگمه وسط کوچه میخوای بخوابی

-نه ولی خونه توام نیام

دستشو فرو کرد تو موهاش و کلافه گفت-بیا بریم حالا باهم حرف میزنیم زشته الان یکی مارو اینجا ببینه

نیاز ناچار نگاهی به اطراف کرد راست میگفت ممکن بود کسی از همسایه ها ببینتش و دردسر درست شه براش.... ناچار سوار ماشین شد و اریا از کوچه زد بیرون نیاز با اخم و جدی گفت

-من خونه تو نمیاما

-خونه بابام میای؟؟

خیر

-قبرستون چی بیرمت؟ یه قبر بکنم برات بندازمت توش امشب و اونجا بمونی فردا میام درت میارم.... تنهام نمیمونی

نیاز چپ چپ نگاهش کرد و دست به سینه نشست واقعا نمیخواست با آریا شب و تنها باشه حالا هر چقدم بهش اطمینان داشته باشه.... آریا بازم یه پسر بوداوانام عین پنبه و آتیش..... ماشینو برد تو پار کینگ نیاز استرسش بیشتر شد ماشین و پارک کردو کمر بندشو باز کرد

-پیاده شو

خواست پیاده شه که دید نیاز محکم چسبیده به صندلی ماشین کلافه برگشت سمتش

-نیاز نمیخوای که تا صبح تو ماشین بخوابیم؟؟... بیخیال شو سر جدت بیا بریم بالا دارم بیهوش میشم از بیخوابی

نیاز بیحرف زل زد بهش... آریا از نگاهش خوند که بدش نیامد تا صبح تو ماشین بمونن عصبی گفت

-پیاده شو بابا تو ام پاک زده به سرت بیا برو خونه من... من میرم واحد امیر

با شنیدن این حرف نیاز با غیض غریب

-میمردی این پیشنهادو اول بدی ؟

آریا جوابشو نداد نیاز پیاده شدو درو کوبید هردو راه افتادن سمت آسانسور تا در  
آسانسور بسته شد آریا با شیطنت دم گوشش گفت

-آخه گفتم شاید تو رودرواسی گیر کنی خجالت بکشی بگی میخوای شب پیش من  
بخوابی

کیف نیاز که صاف خورد تو وسط صورتش ...دنیا رو جلوی چشمش تیره و تار کرد  
محکم دستشو گذاشت رو دماغش

-ای دستت بشکنه دختر الهی... حقشه امشب آدمت کنم

-آریا خفه شو تا خودم خرخرتو نجویدم

اریا زیر لب وحشی گفت و دماغشو با دست مالید .....اسانسور ایستاد رفت جلو در  
واحدشو باز کرد و ایستاد کنار

-بیا برو از قفسه پایین کمدم بگرد بین بین لباسام چیزی برا پوشیدن پیدا میکنی

با شیطنت اضافه کرد دست به قفسه بالایش نرنی ها

نیاز رفت تو آریا تا خواست بهش بگه حمومی که تو سالن کنار دسشویی آبش  
مشکل داره ....در کوبیده شد رو صورتش

دربست و چراغ و روشن کرد زیر لب داشت به خودش که کلیداشو برنداشته بود و به  
آریا که تا این حد پروئه فوش میداد..... مانتوشو از تنش در آوردو پرت کرد روی

کاناپه حالا میتونست با دقت به اینجا نگاه کنه دفعه پیش زیاد نتونسته بود این خونه رو دید بزنه

خونه به نظر سیصد و شصت متری میشد سه خوابه بود سالن بزرگی که خیلی شیک و اروپایی دیزاین شده بود... کف پارکت های قهوه ای و کاناپه های سفید و مشکی و یه ال ای دی بزرگ درو دیوار پر از عکسای بزرگ شدش بود ولی دقیقا رو به روی ورودی بالای شومینه عکس سه نفره ای از خودش و امیر و مادرش بود... اخمای نیاز رفت تو هم پس پدرش کجاست

توی عکس امیر سمت چپ مادرش ایستاده بودو آریا سمت راستش دستاشو دور کمر مادرش حلقه کرده بودو با خنده به دوربین نگاه میکردن.... نیاز از اون همه علاقه ایکه حتی از پشت این عکسم میتونست حس کنه جا خورد... معلوم بود عکس ماله چند ساله پیشه چون چهره ها و هیكلشون خیلی بچه گانه تر بود امیر که رسما یه پسر لاغر مردنی بود که باد بهش میخورد یه هفت هشت باری سر جاش تلو تلو میخورد

از این فکر لبخندی نشست رو لباش..... رفت سمت اتاق آریا خیلی خسته بود پاهاش داشتن میترکیدن بزرگترین شانسی که آورده بود این بود که به کفش پاشنه بلند عادت داشت وگرنه الان باید تاولای پاشم به درداش اضافه میکرد... کفشاشو در آوردو پرت کرد تو گوشه اتاق.... اتاقش خوشگلتر از اتاق خونه باباش بود ولی چشای نیاز دیگه نمیتونست بیشتر از این باز بمونه رفت سمت کمدو قفسه آخرو باز کرد.... توش شلوارک و زیر پوش بود چپ چپ به اون گونیا نگاه کرد واقعا آریا انتظار داشت نیاز اینا رو ببوشه؟!.... حرف آریا یادش افتاد " دست به قفسه بالایش نزنه ها"

سریع قفسه رو کشید که یه هی بلند گفت این پسر میدونست با این حرف کنجکاوای نیازو تحریک میکنه برا همین از قصد اون حرف و زده بود نیاز خندش گرفته بود

-مرتیکه بیحیا

نگاهی به شورتای توی کمد کرد و خندش بیشتر شد

-تورو خدا ملت و داشته باش شورتاشونم مارک داره

کشو رو بست و زیر پوش و شلوارکارو زیرو رو کرد .... که آخرش یکی که به نظرش کوچیکتر از بقیه بودن و برداشتو سریع تنش کرد... وقتی بند شلوارکو محکم کرد با خنده خودشو پرت کرد رو تخت بزرگ آریا

-آخیش چه کیفی میده آدم تو این لباسا ول میخوره یادم باشه به آریا بگم اینارو بده به من

امشب به همه چیز فک کرد ... به روزان پارسا امیرو آریا اونقدر فک کرد که اصلا نفهمید کی خوابش برد

شیر آب و باز کرد... شامپو داشت میرفت تو چشمش سریع پریدزیر دوش آب که جیغش بلندشد... آب یخ ریخت رو تنش تا چشمشو باز کرد هر چی کف شامپو بود رفت تو چشمش سریع از زیر دوش پرید بیرون چشمش شدیداً میسوخت چند بار آبو تنظیم کرد ولی دید فایده ای نداره آخرشم با هزار بدبختی زیر دوش آب سرد رفت و سریع موهاشو شست... دیگه داشت لرز میگرفت سریع شیرو بست و حوله رو پیچید دور خودش و نشست تو رختکن حموم و لباساشو پوشید

خودشو از حموم انداخت بیرون

-پسره خیره سر حمومشم عین خودش کم داره

-اونیکه کم داره تویی نه حموم من



با شنیدن صدای آریا از جا پرید... آریا تو آشپز خونه داشت میز صبحونه رومیچید با دیدن نیاز خیلی سعی کرد جلوی خودشو بگیره انگار انداخته بودیش تو گونی عجب سلیقیم داشت شلوارک قرمزشو که برای نیاز شلوار کوتاه محسوب میشدو با زیر پوش زرد رنگ ست کرده بود نیاز عصبی نگاش کرد

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

-اومدم خونم مشکلیه

نیاز آب از موهاش میچکید آریا قیافشو جمع کرد

-اه دختر یکم تمیز باش یه حوله بیچ دور موهاش هرچی آب داشتن ریختش رو زمین

نیاز شونه ای بالا انداخت

-خوب پیدا نکردم

آریا پوفی کردو راه افتاد سمت اتاق خودش... نیاز رفت تو آشپز خونه با دیدن میز لبخندی زد معلومه آریا مهمون نوازش به شیرازیا رفته ها همه چی تکمیل بود حتی چایی... میدونست آریا عاشق چاییه و زیاد با قهوه و اینجور چیزا حال نمیکنه فنجونشو برداشت تا اومد به لباس نزدک کنه یدفعه یه چیزی پرت شد رو سرش... فنجونوسریع گذاشت رو میزو با عصبانیت برگشت سمت آریا که دید یه حوله رو شونش افتاده حرفشو خوردو حوله رو انداخت رو موهاش آریا اومد و نشست کنارش فنجونشو برداشت

-دیشب خوب خوابیدی؟

نیاز دستش دراز کردو یه تیکه نون برداشت - اوهوم تخت خوبی داری جون میده برا  
بپر بپر کردن

آریا با لحنی تهدید آمیز گفت

-هی نگو که دیشب اونو با تشک بادی شهر بازی اشتباه گرفته بودی

نیاز کجکی نگاش کردو و بانزجار گفت

-تختت ارزونی خودت سادیسمی الهی جنازتو با همین دستام از روش بلند کنم

آریا مسخره خندیدو گفت-جنازمو نه عزیزم جنازمونوبا تو مردنم برام شیرینه

نیاز عق نمایشی زد گاهی آریا زیادی خوشمزه میشد..... صبحونشونو که خوردن نیاز  
بلند شد بره سمت اتاق آریا

آریا با صدای بلند از پشت سر گفت

-یه تعارف نزنمی میزو جمع کنیا من فقط کوفت کردم دیگه؟؟

دستشو به معنی برو بابا تکون دادو گفت

-کوفت کردی که کردی نوش جونت عزیزم من مهمونم فعلا

درو باز کردو رفت تو اتاق آریا در حالیکه زیر لب غر غر میکرد بشقاب و فنجانو گذاش  
تو ماشین ظرف شویی... داشت درشو میبست که نیاز آماده جلوش ایستاد به سر تا  
پاش نیگا کرد درسته مانتوش بلند بود ولی شلوارک آریا که هنوز تنش بود بااون رنگ  
قرمز از زیر مانتوام معلوم بود

آریا سوالی نگاش کرد نیاز لباس شبشو چیوند تو کیفش

-بپر بریم که من دیرم شده نازنین کلمو نکنه خیلیه

-کجا؟؟

نیاز مسخره نیششو براش باز کرد

-خونه عمه آق شجاع خونه من دیگه

-خوب باشه میریم اون شلوارک واسه چی پاته؟

نیاز نیشش باز شدو به پهاش نگا کرد

-آریا جون تو انقداینرا راحتن میخوام ببرم شبا جای لباس خواب بیوشمشون

آریا بی حرف زل زد بهش... تاسف تو نگاهش موج میزد همش داشت دنبال نقطه مثبتی تو راز آفرینش این دختر میگشت

-نیاز

-هوم؟؟

-مامان و بابای تو نسبتی باهم داشتن؟؟

نیاز تعجب کردو گفت-آره دختر دایی پسر عمه بودن چطور؟؟

آریا سری تکون دادو زیر لب گفت

-حدس میزدم

راه افتاد سمت اتاقش که نیاز باشو گرفت

-چی چیو حدس میزدی؟؟

آریا نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردو گفت

-مشهوده حاصل ازدواج فامیلی هستی

نیاز با عصبانیت کیفشو برد بالا بکوبه تو سرش که سریع جا خالی دادو پرید تو  
اتاقش نیاز دوید دنبالش تا دستشو برد دست گیرو باز کنه صدای توام با خنده آریا  
به گوشش رسید

-اگه دوست داری صحنه های خوشگل خوشگل مثبت هیجده بینی درو باز کن

دست نیاز تو هوا خشک شد با حرص غرید

-خیلی بی شعوری

-تو بیشتر.....ر لیدی

نیاز لگد محکمی به در کوبیدو و رفت نشست رو مبل ....صدای مبابلش بلند شد  
دستشو فرو کردو تو کیفو شروع کرد به گشتنلباسی که دیشب تنش بودو چون گوله  
پرت کرده بود تو کیفش مانع شده بود گوشو پیدا کنه لباس و پرت کرد رو کاناپه  
کناریشو گوشو در آورد بی نگاه به شماره سریع وصلش کرد

-الو

-الو نیاز

با شنیدن صدا پدرش دو دستی کوبید رو سرش

-سلا... سلام بابا خوبید

-خوبیم تو اوضات خوبه درس میخونی یا فکر یللی تللی هستی

چشماشو محکم رو هم فشار داد همیشه متنفر بود از حرف زدن باباش

-درس میخونم دیگه کار دیگه ایم میتونم بکنم؟؟

-خوبه من و....

در باز شدو آریا آماده با صدای بلند گفت

-من آمادم بریم

نیاز نفسش بند اومدو پدرش حرفشو خورد آریا از رنگ پریده نیاز فهمید که خبریه  
.....پدر نیاز با جدیت گفت

-کی پیشته!؟

نیاز زبونش داشت میگرفت ولی با بد بختی سعی کرد لرزش صداشو پنهون کنه

-هیش.....هیشکی من الان دانشگام

-پس چرا زنگ زدم خونه نازنین خونه بود

دستاشو مشت کرد تا لرزشونو پینهون کنه

-من واحد بیشتر برداشتم و روزای دیگم کلاس دارم

-باشه ... من فردا میام شیراز برای گرفتن بارای برم اصفهان از اونجام یه سر میام  
شیراز پیشتون

داشت فشارش می افتاد آریا رفت و یه لیوان آب برداشت و اومد کنارش نشست

-باشه بابا منتظرتونم

گوشی و قطع کرد آریا لیوان و گرفت سمتش – بابات بود ؟

نیاز سرشو تکون داد

-داره میاد شیراز ؟

-آره (درمونده چرخید طرف آریا ) آریا بابام خیلی تیزه بفهمه من باتو دوست شدم  
سرمو میبره میزاره رو سینم

-خو حفته

نیاز عصبی غرید-آریا \_\_\_\_\_

آریا بلند خندید – خوب آخه ترست بی مورد مگه کاری کردی من هم دانشگایتم  
همین و بس

-اگه بیاد دم دانشگاه پرس و جو کنه چی

چشای آریا شد قد توپ فوتبال واقعا داشت به صلاحیت عقلانی نیاز شک میکرد

-نیاز خوبی تو مگه بچه اول دوم ابتدایی هستی بیاد بپرسه درست خوبه؟  
شیطونی میکنی یا نه؟؟

نیاز کلافه گفت

-توکه بابای منو نمیشناسی یک هفت خطیه

آریا دستشو گرفت و بلندش کرد

-پاشو پاشو بابا مشکل فردا ماله فرداس امروز غصشو نخور پاشو بریم یه فکری براش  
میکنیم تا فردا

هر دو از خونه زدن بیرون و سوار ماشین شدن آریا صدای پخشو کم کرد

-نیاز بابات متعصبه نه؟؟

-آره خیلی

-رابطتت باهاش چطوره؟

نیاز رک گفت-افتضاح

آریا سوالی نگاش کرد که ادامه داد-تو این هفت هشت ماهی که من شیراز بودم  
باورت همیشه تنها سه بار باهاش حرف زدم که البته با امروز شد سه بار

آریا با تعجب نگاش کرد وضع نیاز از خودش و پدرش که بدتر بود لااقل اونا هر ماه  
 یه بار باهم صحبت میکردن بی حرف زل زد به جلوش بهتر دید فعلا راجبش بحث  
 نکنن

چایی رو گذاشت جلوش و نشست کنارش .... نازنین عذر خواهی کردو رفت تو  
 اتاقش اونم مثله نیاز حوصله امرو نهی و نصیحتای شعار گونه بابا شو نداشت ... ولی  
 نیاز مجبوری نشست کنارش چاییشو برداشت و یه قلپ ازش خورد و نگاشو دوخت  
 به اخباری که داشت پخش میشد ... دو دوروزه گذشته حالش از هرچی اخباره بهم  
 خورده بود خیال رفتنم نداشت یه نفس راحت بکشن

-تو حامی و یادته

با تعجب گفت

-حامی ???

-آره پسر دکتر هادیان

نیاز کمی به ذهنش فشار آورد و تو ذهنش پسر چشم عسلی که هیکل چاق و پری  
 داشت و صداشم کولاک کرده بود با بلندیش تو ذهنش نقش بست

-بله یادمه

-سروان شده حکم سر گردیشم تا یه ماهه آینده میاد

نیاز بی اراده پقی زد زیر خنده



-اون با اون هیكلش میتونه بدوئه كه حالا سروانم هست

با اخم نگاهش كرد كه نیاز سریع خودشو جمع و جور كرد و خندشو خورد

-برای یکی از ماموریتاش اومده شیراز... پدرش خواهش كرد تریب ملاقاتتونو باهم بدم

نیاز با بهت گفت-ملاقات ??? برای چی??

سوال نیازو بی جواب گذاشت و ادامه داد

-آماده باش فردا ساعت دوازده میاد دنبالت برای اینکه بیشتر باهم آشنا بشید

اینو كه گفت بی توجه به دهن باز و مبهوت نیاز تلوزیونو خاموش كردو بلند شد رفت سمت اتاق نیاز كه این چند روزه اونجا اقامت داشت... نیاز خشكش زده بود باورش نمیشد انقد راحت داره راجب زندگی اون تصمیم میگیره و تا جایی پیشرفته كه براش قراره ملاقاتم گذاشته

چشماشو از زور حرص روهم فشار میداد حالش از این همه اجبار داشت بهم میخورد..... بلند شدو رفت تو اتاق و درو کوبید نازنین با اینکه هندسفری تو گوشش بود سریع از جا پرید

-چته تو??

نگاهش به چهره نیاز افتاد- نیاز?? باز چی گفت??

خودشو پرت كرد روی تخت به زور داشت جلوی اشكاشو میگرفت كه نریزن نازنین انقد سوال كرد كه فقط عصبی با صدایی خفه داد زد

-نازنین لطفا خفه شو

نازنین با اخم سرشو برگردوند.... میدونست عصابش از دست پدرش خورد شده ولی بهش حق نمیداد که دق دلیشو سر اون خالی کنه .... صدای ویریه گوشیه خاموش روشن شدن صفحه گوشیشو دید دستشو دراز کرد و برش داشت اسم آریا افتاده بود رو گوشه پیامشو باز کرد

" فردا تابعد از ظهر نمیتونم بیام دنبالت بعد آخرین کلاست بیا خونه تا شیش برت میگردونم "

گوشیو پرت کرد رو عسلی حوصله اینکه جواب آریارم بده نداشت دستشو گذاشت روی چشماش

-چراغ و خاموش کن نازنین

\*\*\*\*\*

یه نگاه تو اینه به خودش کرد... شلوار جین مشکی و پالتوی مشکی و شال سفیدش به همراه کفشای سفیدشو پوشیده بود آرایشی جز همون رژ لب همیشهگی نداشت

از در خونه زد بیرون تا درو بست... متوجه پرشیایی شد که براش چراغ زد راه افتاد سمتش که درش باز شد نیاز با دهانی باز زل زده بود به اون پسر قد بلند و چهار شونه که تو کت و شلوار جذبی هیکل مردونه و روفرشو به نمایش گذاشته بود

با خودش گفت - این همون بشکه هست جدی؟؟

حامی عینکشو زد بالا و چشماشو دوخت به نیاز... از آخرین باری که اونو دیده بود حدودا سه سالی میگذشت نیازم خیلی تغییر کرده بود تو دلش اعتراف کرد که سلیقه پدرشم بد نیستا... نیاز اومد نزدیک تر سعی کرد با ادب و متانت برخورد کنه

-سلام آقا حامی خوب هستین ؟

-ممنون نیاز خانوم خوش حال دوباره میبینمتون

نیاز بیحرف فقط لبخندی زد حامی در ماشینشو باز کرد

-بفرمایید سوار شید

نیاز سوار شد و حامیم اومد سوار شد ...هر دو بی حرف ساکت نشسته بودن حامی حس خاصی نداشت در واقع نیاز پیشنهاد پدرش بود خودش فقط تصمیم داشت سریعتر سرو سامون بگیره به قول مادرش نمیخواست عذب اوغلی بمونه و با دیدن نیاز تنها به عنوان یه کیس پیشنهادی که مورد تأیید پدرش مادرشم هست برخورد کرد

نیاز متوجه شد داره میره سمت خیابون سمیه... حامی چند دقیقه بعد جلوی رستوران بزرگ سیتا نگه داشت هر دو پیاده شدن نیاز نگاهی به هیکل حامی کردو با خودش گفت

-لامصب اون همه دمبه رو چه جوری آب کرده

حامی درو باز کرد و کنار ایستاد تا نیاز اول وارد شه...هر دو سمت میزی که حامی دیروز رزرو کرده بود حرکت کردن و نشستن نیاز بی حوصله سرشو انداخته بود پایین و حامی به درو دیوار نگاه میکرد واقعا هیچ کدوم نمیدونستند چی باید بگن با صدای گارسون نیاز سرشو آورد بالا

-چی میل دارین قربان؟؟

آریا منو رو گرفت سمت نیاز و اون با نگاهی سر سری لازانیا سفارش داد.... حامیم به تبعیت از اون لازانیا سفارش داد حوصله حامی داشت سر میرفت خودش سرفه ای کردو بحث و شروع کرد

-از پدر شنیدم که شما دانشجوی پرستاری هستین درسته؟؟

نیاز بالاچار نگاشو دوقت بهش-بله درسته

حامی لبخند مردونه ای زد -موفق باشین

نیازم متقابلا لبخندی بهش زد

-تصمیم دارین بعد فارغ التحصیلیم شیراز مشغول به کار بشین؟؟

-هنوز تصمیم جدی نگرفتم ولی خوب اگه شیراز باشه برای خودمم خیلی بهتره چون اینجا رو بیشتر دوست دارم

-اتفاقا منم دارن انتقال میدن به شیراز

نیاز حرفی نزدو سری تکون داد

-نیازخانوم میتونم سوالی ازتون بپرسم

نیاز سرشو آورد بالا همزمان گارسون بشقاب لازانیا رو گذاشت جلوشون و رفت حامی درحالیکه چنگالشو برمیداشت گفت

-هیچی ولش کنید بعد نهار بحثمونو ادامه میدیدم

نیاز مخالفتی نکرد و شروع کرد به خوردن... واقعا خوشمزه بود حس بدی نسبت به حامی نداشت یعنی خنثی بود در برابرش ..... ترجیح میداد از غذاش لذت بیره تا اینکه به پدرش و حامیو آیندش و آریا فک کنه

دیگه آخرای غذاشون بود که نیاز دست کشیدو بشقاب و هل داد به جلو حامیم دور دهنشو پاک کرد و اونم دست از غذا خوردن کشید نیاز ممنتظر نگاهش کرد

خوب من منتظرم

حامی با خونسردی دستاشو قلاب کرد روی میز

-میخواستم رک به من بگید تصمیمتون برای آینده چیه آیا اصلا قصد ازدواج دارین یا نه؟؟ و اینکه میتونین به من به عنوان یه کیس فک کنید یا خیر

نیاز نفس عمیقی کشید جواب این سوالارو از دیشب بارها و بارها تو ذهن خودش تکرار کرده بود

-ببینید آقا حامی میتونم رک باهاتون حرف بزنم؟؟

-این دقیقا همون چیزیکه من میخوام

نیاز نفس عمیقی کشید

-راستیشو بخوایید من اصلا قصد ازدواج ندارم و اگر الان اینجام صرفا به اجبار پدرم بود..... شما شخص ایده آلی هستین و مطمئن اونقد خوب و قابل اعتماد که پدرم اجازه داده باهات ملاقات کنم ولی واقعا من فعلا نه شرایط و نه قصد ازدواج و دارم

سرشو آورد بالا و نگاهش کرد .....حامی خونسرد نگاش میکرد و این خوب بود  
براش نفس صدا داری کشیدو ادامه داد

-من... من فک نمیکنم گزینه مناسبی برای شما باشم

راحت شده بود حامی دستشو برد جلو و با لبه بشقابش بازی میکرد

-آگه منتظر بمونم میتونم امید وارم باشم نظرتون تغییر کنه؟؟

نیاز نمیخواست کسی و سر بدونه واسه همین صادقانه گفت

-فک نکنم... ایده آلائی ما باهم نمیخونه

حامی لبخند مردونه ای زد از رک و راستی نیاز خوشش اومده بود

-خوشحالم که انقد صریح حرفتونو زدین و وقت و احساس جفتمونو بیخودی هدر ندادین

نیاز خندید و حامی ادامه داد

-منم صادقانه بگم شما انتخاب مادرم بودین نه خودم ولی واقعا با رفتار امروزتون انتخاب مادرم و تحسین میکنم... شما اولین دختری نیستین که من ازش خاستگاری کردم ولی قبلیا هر چند کم شجاعت و صداقت شما رو نداشتن که رک از حسشون بگن و این که شما صادقانه مواضعتونو برام مشخص کردین دنیا برام ارزش داره... امید وارم مرد مورد نظرتو پیدا کنی و در کنارش خوشبخت بشی آشنایی باهات یه شانس بزرگ بود برای من و خیلی خوشحالم کرد

نیاز با تواضع خندید و حامی صورت حساب و خواست

داشتن همراه پسرا وارد رستوران میشدن مثله همیشه سنگین تر از بقیه بودو فقط یه لبخند ژکوند گوشه لبش بود....سعید درو باز کردو یکی یکی وارد شدن تا پاشو

گذاشت توی رستوران خشکش زد نیاز دقیقا روبه روش نشسته بود در کنار مرد  
خوش پوشی و لبخند تحویلش میداد.....ذهنش قفل شده بود اون دیروزم جوابشو  
نداده بود

-آریا بریم دیگه

بازوشو از بین دستای سعید بیرون کشید

-بشینید دستامو میشورم میام

رفت سمت سرویس بهداشتی ذهنش قفل شده بود و حس میکرد آماده انفجاره  
....تحمل اینکه بهش خیانت بشه رو نداشت یعنی حاضر بود نیازو آتیش بزنه ولی  
روزی نبینه اون بهش خیانت کرده گوشیشو از جیبش در آورد و فقط یه پیام زد

"تا پنج دقیقه دیگه آماده باش دارم میام دنبالت"

سند رو زد حس میکرد بدن همیشه داغش داره داغتر میشه..... دستشو کشید  
پشت گردنش صفحه گوشیش روشن خاموش شد

"من خونه نیستم بیرونم"

چشاش هر لحظه سرختر میشد انگشتاش سریعتر از همیشه گوشیهو لمس کرد  
"کجایی بگو میام دنبالت"

خیره بود به گوشی به دقیقه نکشیده جوابش اومد"با یکی از دوستانم نمیتونم اس  
بدم بعدا میحرفیم"

همین حرف کافی بود تا آتیش بگیره از در پشتی رستوران اومد بیرون و رفت سمت ماشینش و اومد سمت در اصلی رستوران....منتظر خیره شد به در ورودی فقط تو دلش میگفت نیاز دعا کن حدسم درست نباشه که خونت حلاله

ده دقیقه بود منتظرشون بود در جواب تماسای سعیدو بقیه نوشته بود از در پشتی اومده بیرون برایش یه کاری پیش اومده بود و گوشیه پرت کرده بود رو صندلی کنارش.....بالاخره از در اومدن بیرون نیاز و پسره رفتن سمت پرشیایی که کنار خیابون پارک شده بود آریا دقیقا کنارشون ایستادو از ماشین پیاده شد دیدن آریا همانا و پریدن رنگ نیاز همانا....با دهانی باز خیره شده بود به آریا که ترسناک ترین قیافه ممکنه و داشت

حامی برگشت سمت نیاز متوجه آریا نبود -خوب نیاز خانوم بفرمایید برسونمتون

چشمش به صورت رنگ پریده نیاز افتاد تاخواست مسیر نگاه نیازو دنبال کنه نیاز هل گفت

-ممنونم آقا حامی میخوام خودم برم

حامی ناچارا سری تکون دادو گفت

-خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهاتون امید وارم از این به بعد بیشتر بینمتون

نیاز بیحرف سعی کرد بخنده ولی فقط لباش کمی کشیده شد.... حامی رفت سمت ماشینشو درشو باز کرد با تک بوقی از اونجا دور شد..... نیاز تا خواست برگرده سمت آریا پرت شد تو ماشین

آریا سوار شد و با همه قدرتش گاز داد نیاز تا اومد دهن باز کنه تو ضیح بده سیلی محکم آریا تو صورتش فرو اومد تا خواست صورتشو برگردنه سیلی خورد تو دماغشو





نیاز سرشو به معنای هیچی تکون داد اشکاش تند تند میریختن نمی تونست درست شیر اب و بیینه هم چشاش میسوختن هم دماغش هم دلش زن از اونجا آوردش بیرون روی صندلی نشوندش با یه دستمال تند شروع به تمیز کردن صورتش کرد یه دستمال تمیز داد دست نیاز

-اینو بزار رو بینیت تا برگردم

نیاز بی حرف قبول کرد و سرشو تکیه داد به پشت نیمکت.... زن سریع رفت تو سرویس بهداشتیو شال خودشو از سرش برداشت چون زیرش یه روسری بسته بود مشکلی پیش نمی اومد براش... سریع روسریشو درست کردو اومد بیرون از سوپر مارکتی که اونجا بود یه آبمیوه خرید و دوید برگشت سمت نیاز که بیحال رو نیمکت افتاده بود

نگاهی به اطرافش کردو سریع شال نیازو با شال خودش عوض کرد

نیاز بیحال تر از اونی بود که بتونه باهاش مخالفتی کنه....زنه دستشو گذاشت پشتستشو آروم بلندش کرد

-بیا بیا دختر جون این آب میوه رو بخور فشارت افتاده

نی و فرو کرد تو آبمیوه پاکتی و گفت جلو دهندش... نیاز با بد بختی یه قلپ خورد و پشش زد بغضی که تو گلوش بود نمیداشت صداس در بیاد انگار که راه نفسشو بسته باشن زنه بیار دیگه صورت نیازو تمیز کرد و به زور یکم دیگه اب میوه بهش خوروند حالش نسبتا بهتر شده بود زنه رو بهش گفت

-بهتری عزیزم

نیاز سری تکون دادو صاف نشست-بله....خیلی ببخشید به شما زحمت دادم

زن لبخند مهربونی زد

-این چه حرفیه دخترجون وظیفه بود چی شده بود اینطوری شده بودی؟؟

نیازباز بغض برگشت تو گلوشو راه تنفسشو بست با د بختی گفت

-هیچی خانوم خورده بودم به دیوار

هم خودش هم زنه میدونستن که دروغ گفته ولی زنه پیگیر نشد و گفت

-میخوای برسونمت خونتون؟؟

نیاز سرش و به نشونه نه تکون داد ترجیح میداد فعلا تنها باشه زنه دیرش شده بود  
گفت

-آخه اینطوری خیالم راحت نمیشه

نیاز لبخند بی جونی زد

-مرسی خانوم شما برو من حالم بهتره یکم میشینم حالم بهتر شد میرم

زن با نگرانی نگاهش کردو بلند شد -مطمئنی خوبی؟

نیاز لبخندی زد تا زن و مطمئن کنه که حالش خوبه ... زن نگاه دیگه ای بهش  
انداخت و ازش دور شد.... سرشو تکیه داد به نیمکت حالش از آریا بهم میخورد  
چطور به خودش اجازه داده بود این رفتارو با اون بکنه تو چشمای آریا چیزبو دید که  
باورش نمیشد حاضر بود قسم بخوره آریا که میخواست میکشتش رفتاراش جنون  
آمیز بود

به هفته از اون ماجرا میگذشت امروز میخواست هر جوریه دیگه نیازو ببینه ....هنوز تلافی اون دوتا سیلی که خورده بودو در نیاورده بود تو تمام این هفته هر بار که رفته بود جلوی خونشون تا خفتش کنه نه تو خونه بود نه دانشگاه جلوی چشمش ظاهر شده بود.... انگار اون شده بود جن و آریا بسم الله جلوی دانشگاه نگه داشت و پیاده شد چشم چرخوند میدونست امروز کلاس دارن راه افتاد سمت محوطه که چشمش افتاد به نازنین کنار دوتا دختر دیگه بود ولی خبری از نیاز نبود.... کلافه شده بود تو این یه هفته هیچ خبری ازش نداشت درسته میخواست تلافی اون دوتا سیلی رو در بیاره ولی به خودش که نمیتونست دروغ بگه دلشم برای نیاز تنگ شده بود.... مخصوصا که نیاز حتی جواب تلفنای امیرم نداده بود تو یه هفته گذشته و اونم حسابی نگران بود حتی از نازنینم پرسیده بود که نازنین جوابشو نداده بود

راه افتاد سمت نازنین -سلام

نازنین با شنیدن صدای آریا سریع برگشت آریا باخم خیره شده بود بهش

-سلام

-نیاز کجاست؟؟

نازنین نگاهی به دخترا انداخت و بیحرف راه افتاد سمت سالن چند قدمی دور نشده بود که کولش کشیده شد آریا با خشم گفت

-هی دختر جون سوال پرسیدم میگم رفیقت کجاست؟؟

نازنین با پوزخند گفت -چطور؟؟ کاری باهاش داری کیسه بوکستو گم کردی سراغشو از من میگیری وحشی؟

آریا خیلی داشت جلوی خودشو میگرفت تا دندوناشو تو دهنش خورد نکنه آخرشم  
مچ دستشو گرفت و با همه زورش فشار داد

-خفه شو تا جنازتو پهن نکردم وسط اینجا بگو نیاز کجاست

دستش سریع از دست نازنین جدا شد امیر با اخم گفت

-داری چه غلطی میکنی وسط دانشگاه

آریا با اخمای غلیظ نگاهش کرد -تو اینجا چیکار میکنی؟؟

-حدس زدم میخوای بیای دانشگاه اومدم دنبالت چه خبره اینجا

نازنین با خشم گفت

-امیر خان بهتره این وحشی و ببری باغ وحش معرفی کنی بد جوری حمله میکنه

آریا اومدخیز برداره طرفش که امیر سریع چسبیدش با اخم گفت

-نازنین خانوم خواهشا مواظب حرف زدنتون باشید در ثانی..... نیاز کجاست چرا  
تلفنشو جواب نمیده دانشگاهم که نمیداد

نازنین با گستاخی گفت

-لابد دلش نمیخواد

آریا از بین دندونای کلید شدش گفت

-امیر بزار دندونای این دختری بریزم تو شیکمش

امیر عصبی نگاش کرد و باعصبانیت رو به نازنین گفت

-چرا مگه چی شده دلش نخواد ببینه مگه ما کاری کردیم؟

پوزخند نازنین رو مخشون بود

-هه یعنی شما نمیدونی خان داداشت صورت نیاز و با کیسه بوکس اشتباه گرفته بودو جوری زده بود تو صورت نیاز که دماغش موبرداشته بود؟؟

امیر با دهن بازو آریا کلافه بود دستی به پشت گردنش کشید فک نمیکرد انقد محکم زده باشه تو صورتش.... تو دلش گفت لابد بلوف میزنه بابا

امیر با بهت برگشت سمت آریا

-این...این چی میگه؟؟

آریا نگاشو از چشمای امیر دزدید -حقش بود با پسره دیگه تو رستوران سیتا داشتن لاو میترکوندن باید آدم میشد

نازنین با پوزخند گفت

-گمشو بابا فک کردی همه عین خودتن هرروز به روز یه مورد جدید گیر بیارن.... طبق اطلاعات اون پسر خاستگار نیاز بودو نیازم به اجبار پدرش مجبور شد بره سر قرار باهاش و همون روزم بهش جواب رد داده بود ولی شما از اونجایی که فک کنم سادیسمی هستی حتی نداشتی بودی تو ضیح بده و زدی تــــ

-الان نیاز کجاست؟

صدای امیر که نگرانی توش موج میزد حرفش و نیمه تموم گذاشت

-ببینید آقا امیر نیاز دیگه اصلا دوست نداره ارتباطی با شما و برادرتون داشته باشه

-غلط کرده مگه دسته خودشه

باز اومد که یورش بیره سمت نازنین ولی امیر محکم گرفتش

-خواهش میکنم نازنین خانوم نیاز کجاست حالش خوبه الان؟؟

نازنین چپ چپ نگاهی به آریا کرد .....نگرانی امیرو درک میکرد درسته میخواست  
حرصش بده ولی اونقدر نگاه امیر پریشون بود که دلش نیومد بیشتر از این اذیتش  
کنه

-نیاز الان شیراز نیست

آریا پرسید-کجاست !؟

نازنین بی توجه به اون رو به امیر گفت

-برای برادرش میخوان زن بگیرن و پس فردام عروسی برادرشه ...نیازم یه هفته زودتر  
رفته تا به خانوادش کمک کنه چون این هفته هم کلاساش نزدیکه عیده تق و لقه  
گوشیشم با خودش نبرده برای همین جواب شما رو نمیداد

امیر نفس آسوده ای کشید ولی آریا کلافه تر شد

-کی برمیگرده ؟

-هروقت دلش بخواد

اینو گفت و راه افتاد سمت کلاسش آریا خواست بره دنبالش که امیر مانعش شد  
آریا نگاهش کرد با خشم غرید

-تو زدی تو صورتش؟؟؟

آریا بی حرف و سرد و مغرور زل زد به برادر کوچیکترش امیر سرشو تکون داد

-آریا خیلی بی لیاقتی.... خیلی

تا اومد جوابشو بده امیر مثله برق و باد از کنارش رد شد.... عصابش داغون شده بود  
با شنیدن حرفای نازنین یه ذره عذاب وجدان گرفته بود صورت خونی نیاز مدام  
میومد جلو چشمش تو دلش گفت

-لعنت به تو آریا

سریع چرخید بره که سینه به سینه پارسا شد.... با نفرت نگاهشو چرخوند خواست از  
کنارش رد شه که پارسا دستشو گرفت

-نیاز کجاست؟؟

همین حرف مثله کبریتی بود که پرت کردی وسط بشکه های نفتی که نشتی دارن  
...آریا یقشو گرفت و کوبیدش توی دیوار همه سرا برگشت طرفش

-به تو چه مرتیکه تو سگ کی باشی راجب اون از من اطلاعات بگیری

پارسا با عصبانیت هلش داد وگفت

-بکش کنار بابا حیف نیاز ک...



مشتی که خورد تو دهنش نداشت ادامه بده حرفاشو..... همه دویدن سمتشون که باهم قلاویز شده بودن البته پارسا فقط میخورد آریا خون جلو چشماشو گرفته بود و فقط میزد سریع جداشون کردن به زور آریا رو نگه داشته بودن حراست دانشگاه ریخت تو سالن و آریا برد بیرون.... نازنین با دهن باز زل زده بود به این صحنه ها باور نمیکرد آریا تا این حد آدم عصبی و متعصبی باشه بعد چند دقیقه همه متفرق شدن و نازنین نفهمید چی به چی شد

چمدونشو برداشت و رفت سمت بیرون ترمینال..... دود اتوبوسا حسابی اذیتش میکرد نازنینو از دور دید که براش دست تکون میداداون برای عقد آراز نیومده بودچون چوب خطش حسابی پر شده بود و نمیشد بیشتر از این غیبت داشته باشه از طرفیم نمیتونستن خونه رو دم عیدی ول کنن به امون خدا رفت سمت نازنین که حس کرد چمدونش سبکتر شد برگشت عقب با دیدن امیر که با اخم زل زده بود بهش جاخورد

-سلام

امیر با احمایی درهم راه افتاد سمت ماشینش نیازم پشت سرش نازنین اومد جلو و صورتشو بوسید

-تبریک \_\_\_\_\_ک خواهر شوهرم شدی رفتا

-این اینجا چیکار میکنه

نازنین دم گوشش گفت-به زور اومد نیاز خیلی شکیه میزنه شل و پلت میکنه حالا ببین

نیاز و نازنین هردو سوار ماشین شدن.... امیر اصلا حرف نمیزد نیاز خیلی دلش میخواست الان به جای امیر آریا میومد دنبالش و اون کنفش میکرد.... همه حرصش تو این یه هفته خوابیده بود ولی بد جوری دلش میخواست آریا رو ببینه و حرصش بده هر چند بعید میدونست دیگه بتونه آریا رو ببینه اون غد تر از این حرفا بود که دوباره حاضر شه با دختری باش که دوبار زده تو دهنش

نیاز این سکوت امیرو دوست نداشت روز اول میخواست رابطشو با امیرم قطع کنه تا دیگه هیچ رقمه چشش به آریا نیفته ولی وقتی رفت تبریز دید دلش چقد برای این پسر بچه تخس و مهربون که محبت از نگاهش میبارید تنگ شده با لبخند گفت

-امیر جات خالی خواهر شوهر شدم رفت منکه از زن آراز خوشم نیومد یه ندام نداده بود میخواد زن بگیره روز آخر نمیدونم چیشد یاد بابا افتاد بهم گفت دختره انقد چندشه باید ببینیش میخوام حسابی بچزونمش

امیر همچنان اخماش توهم بود

-البته تو غلط میکنی سر خود زن بگیریا زنت باید تائیده از مجمع تشخیص مصلحت نظام یعنی بنده رو داشته باشه

امیر سرد گفت

-چرا مگه تو کی هستی؟؟

نیاز حاضر بود تو اون لحظه پنجری قطار بگیره ولی اینطوری جلوی نازنین کف نشه دلخور گفت

-بیشعور منو بگو که یه چمدون سوغاتی واسه خاطر کی بار زدم آوردم تا اینجا

دست به سینه تکیه داد به صندلی... خیلی دلش میخواست بگه اسکل اگه کسی نیستم پس اینجا چه غلطی میکنی ولی هیچی نگفت و با اخم زل زد به بیرون..... امیر از آینه نگاهش کرد چقد دلش برا این دختر تنگ شده بود قیافش با رنگ کردن موهای بلوطیش که حالا فندقی شده بودن و چند درجه روشن تر که حسابی بهش میومدن و ابروهایش که انگار کمی باریک تر شده بود خیلی ناز تر از قبل شده بود نگاهش افتاد به بینیش و اخماش رفت توهم

آریا چطور دلش اومده بود بزنه تو بینی این بچه هنوز با آریا صحبت نمیکرد باید میفهمید اشتباه کرده.... آریا خیلی خشن برخورد میکرد

یاد دو روز پیش افتاد وقتی که حاج آقا صادقی و زنش تو خونه داشتن از آریا برای پدرش گلایه میکردن همینکه پدرشون بلند شد تا بزنه تو گوش آریا دست پدرش رو گرفت و محکم فشار داد جوریکه آخ پدرش در اومدو همه با دهن باز خیره شدن به پسری که با نفرت زل زده بود تو چشمای پدرش و دستشو فشار میداد

حرفای آریا تو گوشش صدا میکرد وقتی با پوزخند به پدرش گفت

-همه همه زور و بازوت همینه جناب نواب مثله اینکه دستای تو فقط برای زن جماعت سنگینه وگرنه شکستنش برای من زحمتش فقط یه فشاره کوچیکه

همه اونقدر شوکه شده بودن که حتی نفس کشیدنشونم صداسش به گوش نمیرسید

ماشین و نگهداشت هر سه پیاده شدن نیاز گفت

-مرسی که اومدی دنبالم

تا خواست راه بی افته سمت خونه دید که امیرم پشت سرشون راه افتاد.... با تعجب نگاهش کرد که امیربا لحنی جدی گفت

-برا تو نمیام که میخوام پیام سوغاتیامو بگیرم

نیز اولش دهنش باز موندو بعد آروم و با بهت زد زیر خنده

-دیونه ای تو

لبخند محوی نشست گوشه لب امیر... برای هر کیم اخم میکرد جلوی این دختر  
باون لبخندای شیرین کم می آورد تا وارد خونه شدن بی توجه به اون دوتا چمدونو  
کشید و نشست رو قالیچه وسط خونه و چمدونو باز کرد

نیاز با اخم تصنعی گفت

-خجالت نکشا ماله خودته بیشعور اون چمدونه یه دختره یکم خجالت بکش بزارش  
کنار خودم بیا بدم سوغاتیاتو

امیر بی توجه به حرف نیاز گفت

-من چشم و دلم پاک تر از این حرفاس تو نگران نباش

در چمدونو باز کرد نازنینم نشست کنارش تا چمدونو زیرو رو کنه ...نیاز دید همونجا  
وایسته اینجا عین عربا یورش میبرن به چمدونشووحشی وحشی غارت میکنن  
اموالشو دویدو نشست کنارشون و چمدونو برگردوند سمت خودش

امیر خواست چمدون و باز بچرخونه سمت خودشکه نیاززد پشت دستش و دست  
برد تو چمدونش

با تهدید گفت-ببینیدفکر تیغ زدن منو از فکرتون بیرون کنید اینا همه عیدی محسوب  
میشن من عید بشه به شما یه زورق شکلاتم نمیدما

امیر با بیخیالی شونه ای بالا اناخت - خوب نده من بلد حقمو بگیرم

نیازو نازنین خندیدن نیاز دست بردو یه بسته کادو پیچ شده خوشگل و اروم آورد بیرون و داد به امیر امیر با ذوق خواست باز کنه که نیاز گفت

-بعدا باز کن

یدونم کادو درآوردو داد امیر دیگه گوش ندادو سریع کاغذ کادو رو پاره کرد.... دهنش باز موند ست چرم کمر بندو کیف پول بود که جدید بودن و مطمئن قیمتشون کم نبود....نیاز اونو مخصوص از لاله پارک فقط برای امیر خریده بود با قدر دانی نگاهش کردو گفت

-آخه من چی بگم به تو.... تو تاحالا کدوم گوری بودی من کشف نکرده بودم

نیاز بلند زد زیر خنده و اینبار یه جعبه دیگه در آوردو داد به نازنین.... اونم عین بچه ها با ذوق سریع بازش کرد با دیدن نیم ست خوشگل توی جعبه که نقره بودن دهنش باز موند همونایی بودن که قبل اومدنشون به شیراز نشونش داده بود و گفته بودمیخواه بخره با ذوق پرید و تند تند بوسش کرد با ذوق داد میزد

-وای مرسی نیاز عاشقتم یدونه ای روانی

امیر با خنده گفت

-نیاز بانک زدی این طوری خرج کردی واسمون

نازنین گفت

-راست میگه تو جونتو بگیرن پولتو بگیرن چی شده انقدر ول خرجی کردی؟؟

نیاز با خنده گفت

-بابا یادته سال اخر دبیرستان با نوزده تا از همکلاسیامون همگی ماهی پنجاه تومن پول میداشتیم رو هم و یکیمون برمیداشتیم

پقی زد زیر خنده رو به امیر گفت

-این اسکلا برا اینکه برای تولد دوست پسرشون سنگ تموم بزارن این برنامه رو چیده بودن هرکدوم هرماه پولارو برمیداشتن منه بخت برگشتم چون بی اف می اف یوخیدی

امیر گیج نگاش کرد که نازنین گفت -بابا میگه بی اف نداشتم

نیاز-همون...براهمین نفر آخر بودم که خورد به خردادو بعدشم کنکورو اینا ندیمشون این بار که رفتم مهسا همه پولایی که سری آخر برا من بودو دیدو داد بهم

نص دو و پنجاه تومن شده بود منم دیدم بیار تو زندگیم خیریت کنم و برا خرابی مثله شما خرج کنم شاید آدم شید

نازنین و امیر خندیدن و نیاز یه بسته کا دو پیچ خوشگل دیگم که کوچیکتر بودو در آورد و گرفت سمت امیر

-اینم برا حمیرا جونه بده بهش

امیر گفت -اووووچه میکنه این نیاز یه بازگشت طوفانی به میادین داشتیا.... تا باشه از این رفتنا و برگشتنا



-من به نیت شما کلی بوسیدمش خیالت راحت

حمیرا چپ چپ نگاهش کرد با ذوق رو سری رو انداخت رو سرش و رو به آریا گفت

-آریا مادر بهم میاد؟؟

امیر برنگشت.. حضورشو حس کرده بود مگه میشد بوی این ادکلن تلخ و سرد تو دماغش بیچه و ندونه برادرش پشت سرشه...همونجوریکه نیاز همیشه خدا بوی کاکائو میداد آریام با این بوی تلخ و سرد شناخته شده بود براش

-آره خوشگل شدی بری تو خیابون چند تا خوشگلشو میتونی تور کنی

حمیرا سر خوشانه خندید و چشم به بقیه بسته ها خورد

-اینام ماله منه؟؟

امیر چشاشو چپ کرد

-زیادیت نشه حمیرا جون نخیر اینا همش ماله منه

آریا نگاهی به بسته های روی میز کرد خیلی دلش میخواست بدونه اونا چین که حمیرا کارشو راحت کردو گفت نشونش بده

امیر با ذوق ست چرم کیف و کمر بندو در آورد و نشون حمیرا داد.... دست برد سمت جعبه ای که خیلی خوشگل کادو پیچ شده بودو نیاز تاکید کرده بود آروم حرکتش بده

بازش کردن که دهنشون باز موند یه جعبه خوشگل به شکل قلب که دورش پر از گلای طبیعیخشک شده بود و داخلش پر آجیل



حمیرا و امیر با هیجان بازش کردندو انقد جعبش خوشگل بود دلشون نمی اومد دست بهشون بزنن اون وسط آریا گوشه دیوار عین بچه ها زل زده بود به اونا و تو دلش میگفت کاش اینا ماله اون بود..... دلش برای نیاز خیلی تنگ شده بود حالا م اون نامرد اومده بود و برای اون هیچی نیاورده بود

رفت سمت اتاقش و پرید رو تختش خیلی دلش میخواست نیازو ببینه ولی نمیخواست غرورشو بشکنه چرخیدو بلند شد نشست رو تخت

یه فکری زد به سرش تنها چیزی که نیازو میتونست از خونه بکشه بیرون همین بود گوشو برداشت و قبل اینکه پشیمون شه تند نوشت

"حوصلم سر رفته امشب میای ویتترین گردی؟"

کمی منتظر شد که سریع جوابش اومد

-شما؟

حرصش گرفت الان مثلا میخواست بگه تو همین یه هفته تورو به کل فراموش کردم... شیطونه میگفت برگرده هرچی دری وری بلده بنویسه سند کنه ولی به جاش نوشت

-شوهر عمتم همونیکه عمت هر شب کنارشه

باز جوابش سریع اومد

\_پس سلام منو به عمم برسون اصغر آقا

دیگه چیزی ننوشت .....حسابی حرصش گرفته بود پاشد رفت سمت کمدو لباساشو زیرو رو کرد میخواست تیپش امروز خاص باشه یه جین مشکی برداشت با پیراهن

تنگ چار خونش دوتا دکمه بالای پیراهنشو باز گذاشت و سینه برنزش زد بیرون  
 زنجیر طرح فروهرش حسابی وسط سینه برنزش میدرخشید تک کت مشکی اسپرتشو  
 پوشید روش

موهایش و برخلافه همیشه بهم ریخت و به قول خودش هپلیش کرد دستبند چرمی  
 مشکیشو بست دور مچ دتاشو ساعت استیلشو تو اون یکی دستش بست

کفشای براق ورنیشو پاش کرد و گوشیه سوچشو از رو میز توالت برداشت ..... از  
 خونه زد بیرون ماشینشو که دیروز تحویل گرفته بود و یه بنز مشکی بود و از پارکینگ  
 در آورد.... به لطف پدر بزرگش که دیونه وار عاشق آریا بود همیشه از لحاظ مالی  
 تامین میشد و بعد داغون شدن ماشین قبلیش الان یه ماشین مدل بالا تر گیرش  
 اومده بود رفت سمت خونه نیاز

تو آینه ماشین یه نگا به خودش کرد دستی به موهایش کشید

-نیاز باید مغز خر خورده باشه از همچین جیگری بگذره

به حرف خودش خندید .... چند دقیقه بعد جلوی خونشون بود سرشو خم کرد و یه نگا  
 به واحدشون انداخت پنجره اتاق نیاز باز بود تودلش گفت - الان جون میده گیتار  
 بگیری دستت بری بشینی زیر پنجرش چس ناله سر بدی

سرخوش از ماشین پرید پایین و درش و قفل کرد رفت سمت آیفون و زنگ یکی از  
 واحدای دیگه رو زد

-کیه؟؟

-سلام ببخشید من برادر یکی از اون دخترای دانشجوام که طبقه سوم رزندی میکنن نیاز

خانومه که انگار شناخته بود با لحنی آشنا گفت

-به به سلام بله شناختم شما کدوم برادرشی

کمی سرشو خاروند بدبختی اسم برادرای نیازم یادش نبود سریع گفت

-همونیم که تازه نامزد کرده

خانومه گل از گلشنش شکفت و شروع به تبریک گفت آریا کلافه شده بود از این پرچونگی های خانومه سریع پرید وسط حرفاش

-بله خانوم میخواستم نیازو غافلگیر کنم میشه لطف کنید درو باز کنید

زن-بله بله حتما الان باز میکنم درو

در با صدای تیکی باز شدو خنده آریا عریض تر از زن تشکر کردو راه افتاد سمت پله ها شانس آورده بودن همه خونه طبقه ها تک واحد بود وگرنه همون بار اولیم که اومده بود اینجا گم میشد

ایستاد جلوی در و یه نفس عمیق کشید و دستشو گذاشت رو زنگ

-کیه؟؟

صدای خود نیاز بود لبخندش عریض تر شد

در باز شد نیاز با دیدن آریا خشکش زدو آریا لبخند کجکی تحویلش داد.....چقد دلش برای این چشای همیشه سردو بی احساس تنگ شده بود.... با دیدن آریا انگار همه دلخوریاش دود شد رفت هوا و جاش و دلتنگی پر کردباورش نمیشد انقدر ساده توی دوسه ماه عاشق شده باشه واقعا این حسی که داشت عشق بود؟؟

-سلام رسیدن بخیر

نیاز خودشو جمع و جور کردو اخم کرد خواست درو ببندد که آریا پاشو گذاشت لای در همین موقع صدای قدمایی که از طبقه بالا که میومد پایین تو راهرو پیچید

-نیاز جان چشمت روشن

نیاز با دهن باز تا اومد جانوم شیدایی رو نگاه کنه یدفعه آریا کشید تو بغلش

با صدای بلندی گفت

-سلام خواهری فدات شم میدونستم اینطوری غافلگیر میشی خبر ندادم

نیاز ذهنش انگار قدرت تجزیه تحلیلشو از دست داده بود.... خانوم شیدایی که به فضولی معروف بود بین همسایه ها با لبخند زل زده بود به نیاز و اونم با دهن باز نگاش بین خانوم شیدایی و آریا یی که سعی داشت آب میانبافتی شو در بیاره میچرخید

آریا لباسو چسبوند به گوش نیاز

-ببند دهننتو تا شک نکرده

نیاز با این حرف سریع به خودش اومد سعی کرد لبخند بزنه

-سلا...سلام داداش... خوش اومدی

آریا ولش کردو با لبخند متینی برگشت سمت خانوم شیدایی

-ممنون خانوم خیلی زحمت کشیدین

شیدایی با دقت آریا رو از نظر میگذروند ...تو دلش یه آه پر حسرت کشید بدش نمی اومد اگه آریا مجرد بود دختر خودشو غالب این پسر خوشتیپ و جذاب میکرد

آریا نیازو هل داد تو و خودشم پشت سرش وارد شد و درو بست

نیاز سریع گفت

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

آریا انگشتشو به معنی سکوت گذاشت رو بینیش.... همون لحظه نازنین از اتاق زد بیرون یه تاپ شلوارک پاش بود با دیدن آریا خشکش زد ..... آریا سریع چرخید حوصله نداشت نیاز دو ساعت برا اون قهر کنه نازنین تا دید آریا چرخید سریع یه هی بلند کردو پرید تو اتاقش

نیاز با حرص گفت

-گفتم اینجا چه غلطی میکنی

آریا با شیطنت خندید -اومدم خواهرمو ببینم

نیاز بی اینکه ذره ای بخنده نگاش کرد آریام جدی شد

-پیام که دادم اومدم دنبالت

-من یادم نمیاد پیامی از تو دریافت کرده باشم

آریا گفت -از شوهر عمت چی از اونم پیام نداشتی؟؟

-به خودم مربوطه

آریا کلافه دستی به پشت گردنش کشید و یکم به نیاز نزدیک شد

-بابا باشه قبول من معذرت میخوام

نیاز ته دلش کلنگ افتتاح کارخونه قند سازی رو زدن ولی این کافی نبود .....بی حرف زل زد به آریا

آریا یکم این پا و اون پا کردو گفت

-اهه چرا عین شمر بن جوشن نگام میکنی بابا چیزی نشده که حالا نمیتونی نفس بکشی؟؟؟؟

نیاز اخم کرد آریا با لودگی گفت

-جدی نمیتونی؟؟ بخوای تا آخر عمرم برای جبراش بهت تنفس دهان به دهان میدما

به این حرف خودش قاه قاه خندید نیاز با لحنی توییخی گفت -آریا \_\_\_\_\_

-\_\_\_\_\_ بابا دیگه کاری از دستم بر نمیاد اگه پیوند دماغ اومده بگو بهم بکنم بچسبونم تو اون صورتت دست از سر کچل ما بردار

دستاشو رو سینه قلاب کرد

-حرفات تموم شد ???

در و باز کردو اشاره کرد به بیرون-میتونی بری

آریا با دستش درو بست و راه افتاد سمت کانا په ها

-نه همینجا منتظر میشم آماده شی بزنیم تو دل خیابون

نیاز با حرص اومد جلوش ایستاد

-پاشو برو من علاقه ای به خیابونگردی ندارم

آریا عین بچه ها سرشو خم کردو مظلوم گفت

-نیاز\_\_\_\_\_از

نیاز به زور جلوی خندشو گرفت سرشو چرخوند سمت دیگه آریا با قیافه امروزش خیلی بچه شده بود

-نیاز انقد نکن ناز....بیا بریم دیگه قول میدم بیرمت خلیج فارس

-نمیخوام

-مرگ امیر

نیاز با غیظ نگاش کرد که آریا خندید

-بیا دیگه بهت خوش نگذشت باز قهر کن ولی الان بیا بریم

نیاز داشت و میداد جدا خودشم دلش میخواست آشتی کنه آریا اینروزا براش اونقدر عزیز شده بود که بتونه از این کارش بگذره آریا با لحن دلخوری گفت

-خوب برا همه عیدی گرفتی پیشاپیش دادی.... من عیدیم نخواستم همش میگم بیا بریم بگردیم یکم... چیز زیادیه؟

وقتی دید نیاز جواب نداد بیشتر از این خودشو خورد نکرد بلند شدو با قدمایی بلند رفت سمت در

-تا ماشین و روشن کنی اومدم ...

با شنیدن این حرف دستش رو دستگیره موند برنگشت اما لبخندی ناخواسته رو لبش نشست

درو باز کردو از خونه زد بیرون نیاز راه افتاد سمت اتاقش که نازنین عصبی پرید بیرون

-این بابو نميگه اینجا دختر هست چرا عین گاو سرشو انداخته پایین اومده تو

نیاز خندید و در اتاقشو باز کرد نازنینم پشت سرش وارد شد.....

-نیاز نگو خر شدی میخوای بری باهاش

برگشت سمت نازنین و بامزه با دستاش دوتا گوش گذاشت رو سرشو آروم گفت

-عر عر

نازنین با عصبانیت پاهاشو محکم کوبید رو زمین



-دیونه زده بود شل و پلت کرده بود

-یکی زده بود دوتا خورده بود

نازنین پوزخندی زد

-تو ضربه های اون و با خودت مقایسه میکنی ???

نیاز سریع مانتوشو پوشید و نشست جلوی آینه .....نازنین همینجوری غر میزد و نیاز بی توجه بهش داشت آرایش میکرد نازنین وقتی دید حرفاشو به درو دیوار بزنه لااقل یه تقی تقی از خودشون میکنن که بگن آره توام آدمی ولی نیاز نه بیخیال شدو عصبی رفت تو اتاقشو درو کوبید

برای سومین بار ریملشو کامل کشید روی مژه هاش و رژ لبشم انداخت تو کیفش.... هوا خوب بود پس هیچی نپوشید و از در زد بیرون با چشم دنبال ماشین آریا گشت که دید یه بنز خوشگل مشکی داره براش بوق میزنه... با دقت نگاه کرد آریا بود یه تای ابروشو داد بالا

-ایول ماشین دوری از من بهش ساخته ها

درو باز کردو سوار شد تا نشست اریا غرور و اینارو بیخیال شدو سریع خم شد طرفش

-جیگرتو جیگر

محکم گونه نیاز و بوسید... نیاز با دست هلش داد عقب و به ظاهر اخم کرد ولی دلش داشت بندری میرقصید... ماشین و روشن کردو راه افتاد دستشو برد سمت پخش و چندتا موسیقی و عقب جلو کرد انگار داشت دنبال آهنگ خاصی میگشت بعد یه دقیقا لبخند رو لبش نشست و صدای آهنگ و برد بالا

صدای مهدی جهانی تو ماشین پیچید

عشقت که باشه دنیام آرومه

...تو خیس شده موهات قشنگ حرفات

میخندی آروم.....

تو اینو میدونی چقد واسه من عزیزی

خانوم

عشقت که باشه دنیام آرومه همیشه بمونی با این دیونه

عشقت که باشه دنیام آرومه همیشه بمونی با این دیونه

دستشو برد جلو... صداشو تا ته بلند کرد جوری که شیشه های ماشین داشتن  
میلرزیدن ریتم تند صدای علیشمش تو ماشین تو گوشش بود

باش تا آخر تا بشه غریبه و آشنا باورش

که تلخ همیشه همیشه داستانا تهش

واسه قلبم یه بهونه باش واسه تپش

میکردن به ما هر بار حسودی دشمننا

ولی ما دست بردار نبودیم



نیاز لبخند از رولیش کنار نمیرفت آریا هر لحظه ثانیه به ثانیه بیشتر اونو به خودش وابسته میکرد و نمیدونست داره با این کارش ذره ذره روح این دختری داره به نابودی نزدیک میکنه

جلوی مجتمع خلیج فارس ایستاد نیاز گفت

-اه بازم اینجا؟؟؟

آریا کمر بندشو باز کرد

- تو پیاده شو کاریت نباشه

هر دو پیاده شدن .... آریا دستشو گرفت بین دستای بزرگش .... هر حرکتش قلب نیازو میلرزوند و وابسته ترش میکرد راه افتاد سمت سینما

نیاز گفت-بریم سینما؟؟؟

آریا دستشو یه فشار ملایم داد

-آره بریم فیلم چند بعدی میخوام نشونت بدم نیاز بی حرف کنارش راه افتاد...اونجا برایش جذابیتی نداشت ولی رو حرف آریا حرف نزد و دو ساعت و با بدبختی تحمل کرد اومدن بیرون آریا نگاهی به ساعتش انداخت تازه شیش شده بود برگشت سمت نیاز

-پایه ای ببرمت شهر بازی سوار تابت کنم عمو؟؟؟

نیاز با شنیدن این حرف عین بچه ها چشمش برق زد

-وای عاشقتم آریا

آریا با لبخند مرموزی زد عمیق نگاهش کرد... تا به حال بهم ابراز علاقه نکرده بودن و همین حرفای یهویی بود که رابطشونو پیش میبرد... به قول نازنین عشق که خرکی باشه ابراز علاقه که خرکی که لابد طرفین رابطم خرن دیگه

باهم راه افتادن سمت شهر بازی بزرگ..... صدای جیغای پرهیجان دختر پسر و بچه ها باهم قاطی شده بود خیلی هیجان زده بود یادش نمی اومد آخرین بار کی رفته بود شهر بازی هیچ وقت موقعیتش پیش نیومده بود که باخانوادش زیاد برن و آخرین بارم وقتی دوم دبیرستان بود با دوسه تا از دوستاش رفته بودن

آریا گفت

-خوب کجا بریم اول

نیاز با هیجان گفت -فرقی نداره همشونو سوار شیم

آریا دستشو گرفت و کشیدش سمت چرخ و فلک بزرگ..... نیازو فرستاد رو صف رفت تا بلیط بگیره نیاز چشمش به آریا بود که از روی نرده ها پریدو اومد کنارش پشت سرش ایستادو دستشو گذاشت رو نرده های دو طرف داشت نو بتشون میشد آریا آروم نیازو سوار کردو خودش نشست کنارش .....نیاز با هیجان با اطراف نگاه میکرد چرخ و فلک آروم آروم بالا میرفت آریا محو صورت بچه گونه نیاز شده بود چقد این دختر دلش بزرگ بود که با همین چیزای کوچیکی تونست اونو ببخشه و اون به اندازه همه سالهای بچگیش تا الان از مردم کینه به دل داشت .....نیاز نیم خیز بود که دستشو انداخت دور کمرشو نشوندش رو صندلی

-بشین بچه خطر ناکه

نیاز با هیجان گفت



مادرش جای دوتا سه تا پسر باید میزایید خدا برا دلخوشی اینو دقیقه نود دختر کرده

بعد یه ساعت آریا گفت

-بریم خانوم؟؟

-بریم بریم

فک کرد راه میافته سمت مرکز خریدولی آریا رفت سمت پارکینگ نیاز با تعجب گفت

-نمیریم ویتترین گردی

آریا بی جواب گذاشت سوالشوگفت

-سوار شو

نیاز دمغ شد ولی حرفی نزد و سوار شدن..... آریا از قیافه آویزون نیاز خندش گرفته بود ولی ترجیح داد چیزی نگه تا خودش غافلگیر شه

نیاز حواسش به خیابونا بود که دید آریا داره میره سمت خیابون قصرالدشت... با تعجب پرسید

-آریا کجا میریم؟؟

-صب کن دو دقیقه بچه هفت ماهه که به دنیا نیومدی

نیاز اخم کرد و صاف نشست باز این زد تو ذوقش بعد چند دقیقه آریا ماشینو نگه داشت ..... نیاز نگاهی به بیرون انداخت و یه ایول بلند گفت

آریا آورده بودتش به مرکز خرید پارسه - گفتم تکراریه اونجا بیارم بیایم اینجا  
نیاز با ذوق پیاده شد و منتظر شد آریا ماشین و پارک کنه .... آریا ماشین و پارک کردو  
پیاده شد نیاز جلوتر داشت میرفت که آریا دستشو گرفت و کشیدش عقب و  
دستشو گرفت بین دستاش

باهم وارد مرکز خرید شدن نیاز مثله دفعه پیش عین اونایی که انگار یه عمر پشت  
کوه بودنو یدفعه آوردیشون اینور کوه داشت با هیجان یه ویتрина نگاه میکرد

آریا گفت- بچه پایه ای خریدای عیدمونم بکنیم؟؟

نیاز بی اینکه نگاشو بگیره از ویتترین گفت

-من قبلا خریدامو از تبریز کردم

آریا گفت

-پس برا من میخریم بدو بدو که تا شب کلی کار داریم

راه افتادن سمت مغازه ها با دقت به ویتترین ها نگاه میکردن ....لباسای مردونه  
وشیکی که بودنو قشنگ دید میزدن نیاز با دیدن پیراهن اسپورت مردونه ای که تو  
تن مانکن بود گفت

-آریا... آریا اینو ببین بت میادا

آریا نگاهی به پیراهنه کرد چیز شیکی بود چهار خونه های درشت با خطهای مشکی و  
آبی داشت دست نیازو گرفت و رفتن تو..... لباس و از فروشنده خواست و رفت توی  
اتاق پرو تا امتحانشون کنه نیاز داشت کت و شلوارایی که اونجا بودنو زیر و رو میکرد



-سلام نیاز خانوم

نیاز با شنیدن صدای پارسا خشکش زد آروم برگشت پارسا با پوزخند خیره شده بود  
بهش

نیاز با اعتماد بنفس کاذبش گفت

-سلام

-نبودین یه هفته!

یه تای ابروشو داد بالا-بایدچراشو بگم؟؟

پارسا شونشو انداخت بالا -نه لزومی نداره راستی (لبخند خبیثی رو لبش نشت)  
متاسفم بابت اخراج آریا

نیاز جا خورد معنی حرفشو نفهمید انگار پارسا میدونست آریا چیزی بهش نگفته برا  
همین با بد جنسی که ازش بعید بود گفت

-آخه چند روزه پیش تو دانشگاه گردو خاک کرد و بامن دست به یقه شد برا همین  
اخراجش کردن از دانشگاه

نیازجاخورد

-خوب چشم و دلت روشن

نیاز سریع برگشت آریا با نگاهی عصبی داشت نگاش میکرد نیاز تو دلش گفت-  
فاتحت خوندس صادقی

پارسا با پوزخند گفت

-چیه اینجام میخوای قلدر بازی در بیاری

تا اومد یقشو بچسبه نیاز سریع دستشو گرفت

-بریم آریا اینجا جاش نیست

وقتی دید آریا تکون نخورد برگشت سمت پارسا و با لحنی گزنده گفت

-چغولیتو کردی حالا هری

پارسا از لحن لات منشانه و بی ادب نیاز جا خورد تا به خودش بیاد و جوابشونو بده  
نیاز دست آریا با تمام قدرتش کشیدو از بوتیک زدن بیرون

آریا عصبی گفت

-ولم کن بزار دندوناشو بریزم تو حلقش پسره د\*ی\*و\*ت و

نیاز با اخم درو برشو نگاه کرد

-آریا خواهش میکنم روزمونو خراب نکن بیخیالش شو

آریا نگاه عصبی به پارسا که به اونا خیره بود کردو دست نیازو کشید..... دیگه دل و  
دماغی براش نمونده بود همش میخواست برگرده و یه مشت بکوبه تو دهن پارسا  
ولی به اصرار نیاز مجبور شد ادامه خریدشو بکنه ساعت ده شده بود.....آریا دیگه  
اون شوق و ذوق اولیه رو نداشت یه چیزی تو مخش فقط صدا میکرد که باید حال  
این پسررو بگیری همین و بس

نیاز میخواست آریا رو از این حال و هوا در بیاره

-اه آریا بابا روده بزرگه لباس پلو خوری پوشیده با کاردو چنگال منتظره میخواد بی افته به جون روده کوچیکه یه چیزی بده ما کوفت کنیم دیگه

آریا خندش گرفت دست نیازو گرفت و گفت

-راست میگی ده شد بیا بریم ....راه افتادن سمت ماشین اریا خریدارو گذاشت رو صندلی عقب و نشست و ماشین روشن کرد.... نیاز چشمش به خیابونا بود آریا بی حرف رانندگی میکرد نیاز متوجه مسیر غیر عادی شد با کنجکاوی پرسید

-آریا اینجا دیگه کجاست ؟

آریا بی حرف ماشین و نگه داشت و به تابلوی بزرگ اونور جاده اشاره کرد نیاز مسیر نگاهشو دنبال کرد

"لونا پارک (بام شیراز)"

هر دو پیاده شدن .....عین بام تهران خیلی شلوغ بود....آریا مستقیم رفت سمت رستوران شاندیز مشهد امروز میخواست با نیاز همه جای شیرازو زیرو رو کنه انگار بهش الهام شده بود این شاید آخرین باری باشه که میتونه کنار این دختری باشه که خیلی ناگهانی پا گذاشت وسط زندگیشو تونست لحظه هایی هر چند کم ولی باارزش ارومش کنه

تمام طول شام مثل خرید توی فکر بوداین نیازو اذیت میکرد... شامشونو خوردن و اومدن بیرون اریا رفت وروی سکوی خلوتی که کسی اطرافش نبود نشست و نیازم کنارش... آریا بی حرف زل زده بود به رو به روش نیاز فکری به سرش زد میخواست آخر شب بهش بده ولی الان برای پرت کردن حواس آریا بهترین راه حل بود ....

دستشو دراز کرد تو کیفشو جعبه رو آورد بیرون و گرفت سمتش.... آریا حواسش رفت سمت جعبه مربعی شکل شیکی که به طرفش گرفته شده بود

از دستش گرفت و اروم در جعبه رو باز کرد بادیدن ساعتی که توی جعبه بود دهنش باز موند ساعت مارکدار بند چرمی که میدونست پول زیادی بالاش داده شده نیاز همه حساب بانکیشو برای خریدن این ساعت خالی کرده بود آریا با دهن باز نگاهش کرد نیاز لبخن شیرینی زدو گفت

- میخواستم نخرما ولی دلم نیومد گفتم بزا بخرم بچه کوچولوم دلش نشکنه

آریا لبخند با محبتی زد..... نیاز برای اولین بار قدر دانی و محبت و تو نگاهش دید و لبخندش پرنگ تر شد ....دست دراز کردو ساعت و برداشت دست آریا رو گرفت و ساعت آریارو در آورد و گذاشت تو جعبه و ساعت خودشوبست به مچ دستش وهمونجوری که نگاهش به ساعت بود که توی دستای مردونه ی آریا که موهای سیاهش با پوست سفید دستاش تضاد خوشکلی ایجاد کرده بودو ساعت خیلی شیک رو دستش دیده میشد گفت

-اینو میدمش بهت برا اینکه هر موقع خواستی نگاهش کنی تو همه لحظه هات من به یادت پیام

خنده بلند و شیرینی کردکه سرش و برد عقب.... تو کسری از ثانیه لبای آریا قفل شد رو لباش این اتفاق انقد سریع افتاد که خودشم نفهمید چی شد چشماش و محکم روی هم فشار میداد آریا نمیدونست چش شده حس لعنتی ولش نمیکرد احساس میکرد هر لحظه ممکنه دیونه بشه

تو دلش نالید "کی اومدی که شدی همه زندگیم"

نیاز خودشو سریع کشید عقب و لبشو گاز گرفت روش نمیشد سرشو بیاره بالا حتی به آریا فوش بده میخواست بحث و عوض کنه سریع گفت

-آها.....چرا اخراج شدی

آریا تک خنده ای کرد و گفت-یعنی مهارتت تو عوض کردن جو از پهلو تو حلقم

نیاز مشتت به بازوش زدو سرشو انداخت پایین آریا سعی کرد به روش نیاره

-آره اخراج شدم

نیاز با ناراحتی گفت-چرا آخه آیندت نابود شد

آریا با چشمایی که تا آخرین حد بازشون کرده بود گفت

-نیاز از نگوکه تو واقعا منو به عنوان یه دانشجو به رسمیت شناخته بودی

نیازم خندش گرفت....واقعا هیچی آریا شبیه دانشجوها نبود آریا لبخندی زدو گفت

-فدا سرم بابا من نیازی به این مدرک ندارم که ارزششو داشت که فک صادقی و بخاطرش بیاری پایین

نیاز اخم کرد میت رسید به آریا بگه برو پیش یه روانپزشک....آریا کنترل رفتارش خیلی سخت بودو نیاز میت رسید یه روزی کار دست خودش بده... آریا بلند شدو شلوارشو تکوند دستشو دراز کرد سمت نیاز و گفت

-لیدی باهم قدم بزنیم؟؟

نیاز با لبخند دستشو گذاشت تو دستای آریا و باهم راه افتادن آریا دستاش تو جیب شلوارش بود و همونجوریکه تو سکوت راه میرفتن با پاش به سنگ ریزه های روی زمین لگد میزد

-آریا!

-هوم؟؟

-امروز خیلی ساکتی... سکوتت اذیتم میکنه

آریا با خنده نگاه کرد- دوست داری حرصت بدم

نیاز چپ چپ نگاه کرد - نخیر ولی اینجوری رو سایلنتم نباش

آریا خندید و دستشو دراز کرد .....یه حصار دور شونه های نیاز کشید و اونو به خودش نزدیکتر کرد و ایستاد

هر دو زل زده بودن به شیراز به قول نیاز "شیراز شهر شعرو راز و نیاز" آریا بی مقدمه گفت

-قهرمان بچگی های هر پسر بچه ای پدرشه... حتی وقتی پدرت معتادم باشه بازم برات قهرمانه اگه کورو و فلج و لالم باشه بازم برات قهرمانه

دستاشو کرد تو جیبشو یه نفس عمیق کشید

-وای از روزی که بتی که از قهرمانت ساختی وبا دستای خودش بزنه و بشکنه اونروزه که دیگه همه اون چیزایی که تو وجودت ازش ساختی میشکنه .....قهرمان من خیلی زود شکست زوردرتر از اونیه که بتونم خودمو براش آماده کنم

از نه سالگیم تا الان از پدرم متنفر بودم و تحملش برام مثله یه توفیق اجباری بودو به جای پدرم همه عشق و علاقه ای که توی خودم پیدا میکردم میدادم به مادرم دنیام شده بود این چهارتا حرف "میم الاف دال ر"

میگفتم همه دنیا برن به درک .....مادرم باشه جهنم برای من بهشته وقتی مادرم جلو چشمم جون داد قسم خوردم دنیا رو جهنم کنم برای بقیه

تو اومدی تو زندگیم .....

لبخندی زدو حرفشو ادامه نداد نیاز با کنجکاوی گفت

-خوب بقیش من اومدم تو زندگیت چی؟؟

آریا با شیطنت خم شد طرفش

-اومدی تو زندگیمو گند زدی به همه چی

نیاز با حرص نگاش کرد...خواست بزنه تو سرش که آریا در رفت و نیازم دنبالش براش مهم نبود کجاست و مردم میبیننش الان تنها چیزی که مهم بود این بود که نذاره آریا زنده از اینجا بره بیرون و یه قبرم حاضر بود بکنه براش

آریا رسید کنار ماشین و سوارش شد

نیاز درو باز کرد و نشست تو همین که نشست یه پس گردنی زد بهش که قهقهه آریا رفت هوا و نیاز با غیظ گفت- زه\_\_\_\_\_ر مار

آریا ماشین و روشن کردکه برگردن تموم راه آریا سر به سر نیاز گذاشت و نیاز حرص خورد به خودش لعنت فرستاد بابت اینکه گفت چقدر امروز ساکتی

رسیدن دم درشون ساعت از دوازده گذشته بود آریا خم شدو نگاهی به واحدشون انداخت

باشیطنت گفت-ج-ونز نیاز چراغتون خاموشه لابد نازیم خوابه گناه داره بیا بریم خونه من

جدی جدی داشت دور میزد که نیاز با حرص گفت

-خفه بمیر بابا کلیدام همراهه

آریا مشتی کوبید رو فرمون-اه بخشکی شانس

نیاز خندش گرفت و آروم یکی زد تو گوشش که بیشتر شبیه نوازش بود آریا با خنده گفت

-نیاز جون من بیا بریم خونه من قول میدم پسر خوبی باشم و فضای آروم و مفرحی و برات فراهم کنم

نیازچشماشو ریز کردو مسخره دهنشو کج کردو و گفت -پ-سر خوب (انگشت اشاره شو گرفت سمت آریا)اونم ت-و

قهقهش بلند شد آریا اخماشو کشید تو هم -کوفت ببند نیشتو برا دندونات خاستگار پیدا میشه

نیاز با صدایی که رگه های خنده توش بود گفت

-یعنی خدایی آخرشی .....پس-رخوب



آریا - نیاز گمشو برو پایین تا با لگد پرتت نکردم بیرون اصلا لیاقت نداری ببرمت  
خونم

نیاز باهمون خنده درو بازکردو گفت

-پسرای خوب عصبی نمیشنا

آریا دستشو دراز کرد تا بگیره یه درس حسابی بهش بده که نیاز سریع پرید پایین و  
درو بست رفت سمت درو با کلید درو باز کرد قبل اینکه درو ببندد گوشیشو در آورد و  
شماره آریا رو گرفت آریا با تعجب زل زده بود بهش که گوشیش جلوی ماشین روشن  
خاموش شد دست دراز کردو برش داشت..

بادیدن شماره نیاز با تعجب نگاهش کردو گوشی و جواب داد

-الو

-یادم رفت بگم شبت بخیر پسر خ—وب شیطونی نکنیا بابای

آریا باحرص نگاهش کرد نیاز لباسو غنچه کردو یه بوس الکی برای آریا فرستادو درو  
بست خندش گرفت دور زد و از کوچه خارج شد

\*\*\*\*\*

-کارا چطوری پیش میره؟؟

-حله چیزایی که میخواستی آمدن

پوزخندی نشست گوشه لبش...نگاشو دوخت به عکسی که روی عسلی رو به روش  
بود برش داشت و خیره شد بهش

-تا عید میخوام تمومش کنی

-اوکیه

بی خدافطی گوشیهو قطع کردو عکسو گذاشت سر جاش خودشو انداخت رو تخت و  
زل زد به سقف اتاقش

-مرجان خانوم آماده باش

گوشی که که رو سینش بود لرزید ...گو شی و برداشت پیام از امیر بود

"آری جون پایه ای امشب با دخترا چتر بندازیم تو خونت"

تجب کرد سریع نوشت

"کجایی تو؟؟"

به سی ثانیه نکشیده جوابش اومد

"تو اتاقم"

آریا چشاش از زور تعجب شد قد بشقاب با خودش گفت -آدم تا این حد تبل؟؟

"زورت میاد پاشی بیای اینطرف؟؟:/"

باز سریع جوابش اومد "جون دادا حسش نی خستم (یه شکلک نیش بازم گذاشته  
بود)"

خندش گرفت بدش نمی‌آورد امشب نیاز بیاد پیشش برا همین نوشت "اوکیه ردیف کن"

"خودت میری دنبال نیاز یا من"

نوشت "خودت باهاش هماهنگ کن من برم برا شب یکم خرید کنم"

جوابی نیومد بلند شد لباساشو پوشید و از اتاق زد بیرون... رفت سمت اتاق امیر و درو باز کرد .....دراز کشیده بود رو تخت و زل زده بود به نقطه ی نامعلوم

-امیر

نگاش نکرد-ها؟؟

آریا مسیر نگاهش دنبال کرد جز دیوار خالی هیچی روبه روش نبود

-کجارو نگا میکنی

-کوری دارم ورزش میکنم

چی؟؟

امیر عصبی سرشو چرخوند سمتشو نشست رو تخت

-کوفت چی میگی تمرکزمو بهم ریختی

آریا با تمسخر نگاهش کرد

-الان مثلا تمرکز کرده بودی؟؟؟

امیر جدی گفت-آره جون تو حتی جواب پیاماتو بدون نگاه کردن به صفحه گوشی  
مینویشتم

آریا کجکی نگاش کردو خندید

-اون به خاطر تمرکزت نیست استاد از بس نصفه شب با نورماه متناهی عاشقانه برا  
دوست دخترات نوشتی به این درجه از عرفان رسیدی

امیر بالششو برداشت پرت کنه سمت آریا که سریع درو بست و از پشت در داد زد

-با نیاز تماس بگیر من رفتم

از خونه زد بیرون و رفت سمت فروشگاه یه سری هله هوله و همبرگر با مخلفاتش  
خرید برای شب و راه افتاد سمت خونه خودش

ساعت شیش و نیم بود که امیر با نیاز اومدن نیاز معلوم بود از دانشگاه اومده دررو  
براشون باز کرد

-سلام گراز

نیاز چپ چپ نگاش کردو خودشو پرت کرد رو کاناپه امیرم اومد تو و ولو شد کنار نیاز  
آریا منتظر شد تا نازنین بیاد ولی دید خبری نشد برگشت یه نگاه تو راهرو کردو گفت

-پس نازنین کو نیومده؟؟

امیر پاهاشو دراز کرد رو میز

-نه گفتم بیا جمعمون جمعه گفت نه

درو بست و رفت تو آشپز خونه ....همینکه در یخچالو باز کرد زنگ درو زدن نیاز  
خواست بلند شه باز کنه که امیر گفت

-تو بشین نوشینه

اخمای آریا رفت توهم امیر دوست دخترشم آورده بود

-آریا

برگشت سمت نیاز -بله؟؟

نیاز معذب و کلافه گفت

-من از دانشگاه اومدم اینجا هیچ لباسی نیاوردم با خودم چی بپوشم؟؟

-سلام

باصدای نوشین هردو نگاشون چرخید روش آریا سرد و خشک گفت

-سلام

نیاز با دقت براندازش کرد دختر قد بلندو فوق العاده خوش هیكلی بود... بینی عملی  
داشت و لباسم معلوم بود پرتزه چشمای آبی و موهای شرابی داشت... میشدبا ارفاق  
بهش گفت خوشگل با خوشرویی رفت جلو و دستشو دراز کرد سمتش

-سلام عزیزم خیلی خوش اومدی

نوشین نگاهی به سر تاپای نیاز کردو با لبخندی الکی دستشو فشرد

-خوشبختم خانومی

آریا دست نیا زو گرفت و کشید سمت اتاقش

-بیا بریم لباس بدم بهت

نیاز دنبالش راه افتاد و نوشین و امیر بی تعارف نشستند روی مبل... نوشین وقتی دید در اتاق بسته شد با لحنی توام با تحقیر گفت

-دوست دختر جدید آریا اینه؟؟؟

امیر جدی گفت-آره

نوشین پوزخندی زد -فک میکردم آریا سلیقش بهتر از این حرفا باشه با اون دختر قبلیش اسمش چی چی بود

کمی فکروو بشکنی زد-آها یادم اومد غزال.... منی که دختر بودم دلم براش ضعف میرفت

امیر نیش خندی زدو گفت

-خوب اگه تو تازگیا نسبت به همجنسات کشش پیدا کردی ربطی به دل ضعفه نداره ایراد از هورموناته

نوشین از جواب گستاخانه و بی پرده امیر جا خورد...انتظارشو اصلا نداشت بهتر دید حرفی نزنه بهتره چون معلوم بود یه کلمه دیگه حرف بزنه امیر محترمانه از خونه پرتش میکرد بیرون

تیشرت زرد رنگی رو از بین لباسا کشید بیرون

-بپوش ببینم اندازس؟؟

نیاز تیشرت و گرفت و رفت جلوی آینه به نظر بهتر از قبلیا بود

-آره این خوبه

آریا بلند شد رفت سمت در

-باشه پس بپوش بیا

درو بست و بی توجه به نوشین و امیررفت تو آشپز خونه ووامیر که داشت tv نگاه میکردو یه کاسه تخمه گذاشته بود بغلش و داشت از خودش پذیرایی میکردو نوشینم با گوشیش مشغول بود

لباس و پوشید و جلوی آینه ایستاد به جای اینکه زشت نشونش بده خیلیم شیک و ناز نشونش میداد به قول نازنین انگار تریپ لش زده

تنها چیزی که اذیتش میکرد یقه لباس بود که مدام کنار میرفت و می افتاد رو شونش و بند مشکی لباس زیرش مشخص میشد

خواست از اتاق بره بیرون که چشمش به اد کلنه آریا افتاد سریع برش داشت ویه کوچولو زد زیر گلوش و از اتاق زد بیرون

امیر چشمش چرخید سمتشو یه چشمک بهش زد

-خوشگل شدی ناناس

نیاز یه دستشو گذاشت رو سینشو کمی خم شد و با لحن لاتی گفت-کریتم

نوشین نگاشون کرد وووخیره شد به نیازدرسته نمیشد گفت زیبایی افسونگری داشت ولی چهره بانمک و چشماش خیلی جذاب نشونش میداد بیشتر از خوشگلی میشد بهش گفت جذابه

آریا تو آشپز خونه مشغول ریختن چیپس و پفکا توکاسه های بزرگ بود نیاز رفت کنارشو یدونه پفک برداشت ووآریا سرسری نگاش کردو مشغول کار خودش شد

-میگم آریا

-هوم؟؟

-میگم این تیشرت به من بیشتر میادا اینو بده به من

آریا چپ چپ نگاش کرد

-همون دفعه پیشم یه شلوارک و پیرهنمو برداشتی.... کلا علاقه داری به لباسای من نه

نیاز نیششو برای آریا باز کردو سرشو به معنی آره تکون داد آریا خندش گرفت واقعا تیشرت بهش میومد....قیافشو شبیه بچه ای کرده بود که انداخته باشیش تو گونی فقط سرش بیرون باشه کاسه ها رو گرفت سمت نیاز

بیا اینا رو ببر تا من بیام به امیم بگو اون فیلم و که گذاشتم رو میز برداره بذاره تو پخش

دوتا کاسه بزرگ و گرفت و راه افتاد تو سالن



کاسه هارو گذاشت رو میزو رو به امیر که پهاشو گذاشته بود رو میز باخم گفت

-اولا لناگاتو جمع کن .....دوما آریا گفت پاشو اون فیلمی که رو میزه رو بنداز تو پخش

امیر بیخیال پاشو چرخوندو گفت

-اولا لنگ واسه دراز کردنه ثانیا بهش بگو نو کر بابات سیا بود

پس گردنی که خورد باعث شد سرش عین سر غاز پرت شه جلو

-برا همین ردش کردم بره تورو جاس استخدام کردم پاشو فیلم و بزار زر نزن

امیر با اخم زیر لب غرغری کردو گردنشو مالید... بلند شد بره فیلم و بزاره که یه تنه

محکم به نیاز که داشت میخندید زد... نیازسکندری خورد تا اومد صاف شه آریا

دستشو گرفت و کشید کنار خودش رو کاناپه دو نفره چفت هم نشستن... آریا ظرف

چیپس و گذاشت تو بغل نیاز و زل زد به فیلمی که داشت شروع میشد اسم فیلم

چکش بود نیاز تا فیلم شروع شد فهمید که ای داده بیداد فیلم زبان اصلیه

.....قیافش آویزون شد ولی حرفی نزد نوشین سمت چپش نشسته بودو اونم بی

میل زل زده بود به فیلمی که راجب خون آشام و آدمخوارا بودنیاز سر صحبت و

خواست باهاش باز کنه

-نوشین جون توام دانشجویی؟؟

نوشین برگشت سمتش -آره تربیت بدنی میخونم

نیاز نگاه دیگه ای به هیکلش کرد پس بیخورد نبود انقد هیکل رو فرمی داشت

-تو چی میخونی

نیاز با لبخند همیشگیش گفت

-منم سال اول پرستاریم

-آها ... بچه کدوم طرفایی؟؟

نیاز حواسش به آریا بود که تند تند دستشو فرو میکرد تو ظرف و مشت مشت بر میداشت .....دوتا داداش محو فیلم شده بودن..... ظرف و گذاشت تو بغل آریا و کامل چرخید سمت نوشین

-جانم؟ ببخشید حواسم نبود چی پرسیدی؟

نوشین سوالشو تکرار کرد -گفتم بچه کدوم طرفایی ما طرفای برف فروشانیم

نیاز گفت-من بچه شیراز نیستم اهل تبریزم

ابروی نوشین بالا پرید ... آریا با یه دختر تبریزی دوست شده بودو بیخیال غزال شده بود..... حرفی در ای باره نزد یکم دیگه باهم در مورد چیزای عادی صحبت کردن اینکه عید کجا میخوان برن و چطوری با پسرا آشنا شدن و این جور حرفا با تموم شدن فیلم آریا نگاهی به ساعتش انداخت طرفای نه بود امیر کش و قوسی به خودش داد

-آریا دلم ضعف رفت پاشو زنگ بزن غذا بیارن

نوشین گفت

-تو که الان عین جارو برقی همه اینارو دادی بالا چه دل ضعفه ای

امیر که هنوز به خاطر تکه که نوشین به نیاز انداخته بود دل چرکین بود گفت

-اوه ببخشید لیدی یادم رفت دل ضعفه تخصص شماست

اخمای نوشین رفت توهم بد جوری زده بود تو برجکش آریا گفت

-کارد بخوره تو اون شیکمت که عین چاه نفت هرچی میریزی توش پر نمیشه

نیاز با شیطنت آروم زد تو کله آریا

-بگو ماشالا

آریا چپ چپ نگاهش کردو امیر و نیاز بلند زدن زیر خنده آریا رو به نیاز گفت

-دارم برات وایستا

نیاز قیافشو مظلوم کرد و با لحن بچه گونه ای گفت

-چی داری ???

امیر پرید وسط حرف آریا و با لودگی گفت-صد بوسه طلایی

باین حرفش بازم قهقهه نیاز و امیر بلند شد.... نوشین خیلی راحت متوجه صمیمت

امیر با نیاز شد و فهمید گور خودشو با اون حرفی زده کنده

آریا گوشش نیازو گرفت و بلندش کرد

-پاشو بیا برو شامونو آماد کن زر نزن بچه

نیاز با خنده بلند شدو راه افتاد سمت آشپز خونه و آریام پشت سرش .....موقع اومدن تو آشپز خونه همبرگر و نونای باگت و دیده بود و میدونست برنامه شام امشبشون چیه ...آریا در یخچالو باز کردو همبرگرا رو آورد بیرون نیاز گفت

-آریا سیب زمینی داری؟؟

در حالیکه داشت خیار شور و گوجه ها رو میشت گفت

-نمیدونم بیا همین کابینت و نگا کن

نیاز خم شد و در کابینت و باز کرد... آریا کمی خودشو عقب کشید سرشو آورد پایین ببینه نیاز سیب زمینارو پیدا کرد یا نه... بادیدن یقه لباس که حسابی باز شده بودو دارو ندار نیازو ریخته بود بیرون حس کرد مخش داغ کرد سریع دست دراز کرو یقشو کشید عقب

نیاز با تعجب سرشو آورد بالا

-چیکار میکنی؟؟

آریا خودشو با گوجه ها مشغول کرد-یقوت باز شده بود تا ناکجا آبادت بیرون بود

بااین حرف گونه های نیاز سرخ شد دیگه آبروی داشته و نداشتش پیش آریا رفته بود آریا سعی میکرد چیزی به روش نیاره ولی واقعانمیتونست... مخصوصا وقتی میدید نیاز سریع نگاهشو از آریا میدزده و دستش همش به یقشه خندش میگرفت و نیاز با حرص نگاهش میکرد ولی روش نمیشد چیزی بگه ...آریا داشت سیب زمینیا سرخ میکردو نیازم همبرگرا رو صدای موسیقی از سالن به گوش میرسید نیاز دستشو دراز کردتا چنگال و برداره که آریام همزمان دستشو دراز کرد

نیاز سریع دستشو کشید این حرکتش باعث شد آریا باز بزنه زیر خنده نیاز دیگه این بار جوش آورد خجالت و گذاشت کنار و باخم گفت

-چیز خنده داری هست بگو مام بخندیدم

آریا خندشو قورت داد و گفت

-نه بابا همینجوری الکی خوشم میخندم وگرنه اون چیزی که من دیدم خنده نداشت که ( با شیطنت به نیاز نگا کرد) داشت؟؟؟

نیاز حرصی گفت

-انقد ندید بدید بازی در نیار دیگه عقده ای جنبه داشته باش

آریا خندید و زیر گازو خاموش کرد

-والا چیزی که من دیدم جنبه که خوبه... خودمم به فنا داد

نیاز لگد محکمی زد به پاش و با حرص همبرگرا رو برد سر میزو شروع به چیدن میز کرد آریا بلند گفت

-امیر بیاید شام

امیر و نوشین اومدن و نشستن سر میز نیاز یه نگاه کلی به میر انداخت تا اومدخم شه بشینه آریا نامحسوس یقه تیشرتشو عقب کشید تا اون صحنه بی بدیل برای امیرم تکرار نشه .....نیاز خواست یه چیزی بارش کنه که آریا با اخم به امیر اشاره کرد و نشست کنارش

نیاز از تعجب کم مونده بود شاخ در بیاره تو دلش گفت-خدایی این سیب زمینی برا  
من رگش باد کرده؟؟

آریا بی حرف داشت برای خودش ساندویچ درست میکرد نیاز دستشو دراز کرد تا به  
نون باگت برداره که آریا ساندوچ خودشو گذاشت جلوشو یه نون دیگه برداشت نیاز  
لبخندی نشست رو لبش و نوشین با دقت داشت این صحنه هارو به حافظه میسپرد  
برگشت سمت امیر که دید عین قحطی زده های ساندویچ ندیده افتاده به جون  
ساندویچ سری ازروی تاسف تکن دادو شروع کرد به خوردن

ساعت نزدیکای دوازده بود امیر کتتشو برداشت و رو به نیاز گفت

-بپر آماده شو تورم برسونم

آریا پاهاشو انداخت روی همو گفت

-شما برید خودم نیازو میبرم

امیر سری تکون دادو نوشین با آریا و نیاز خدافظی کرد و از در زدن بیرون تا آریا درو  
بست نیاز رفت سمت اتاق خواب آریا

-کجا؟؟

-برم لباسامو بپوشم دیگه

آریا دستشو کشید-حالا بیا بیخال شو میبرمت اینو گفتم شر اونارو کم کنم حالا حالا  
ها باهات کار دارم

نیاز با تعجب گفت

-چیکار؟؟

آریا رفت جلو تلوزیون و شروع کرد فلش و زیرو رو کردن همونجوری که چشمش به صفحه تلوزیون بود گفت

-یادته گفته بودم باید برام برقصی امشب همون شبه

نیاز گفت-\_\_\_\_\_رو بابا دلت خوشه ها

اومد بره ک سمت اتاق که آریا دستشو گرفت

-بین مادر نزایده کسی منو بیچونه شروع کن بینم

نیاز خواست بهونه بیاره گفت

-بااین لباس؟؟؟من عادت ندارم اینجوری برقصم

چشای آریا درخشیدو بی حرف راه افتاد سمت اتاقش نیاز مات و متعجب زل زده بود به کارای آریا که اصلا ازشون سر در نمی آورد چند لحظه بعد آریا از اتاق اومد بیرون

نیاز بادیدن چیزی که تو دستای آریا بود چشاش گرد شد و لبخند شیطون اریا عریض تر شد

با چشم و ابرو به لباسه اشاره کرد-حالا هی بگو اریا په پَس

نیاز دهنش باز مونده بود آریا دستشو گرفتو انداختش تو اتاق و لباسم پرت کرد تو بغلش

-بیشتر دیکه وقت داری حاضر شی

به نگاه به ساعت اهدایی نیاز انداخت و گفت

-تایتم از الان شروع شد

تا نیاز به خودش بیاد سریع دروبست و از پشت قفل کرد نیاز خشک شده بود وسط اتاق بهو به خودش اومدو دوید سمت در

-آریا خل شدی باز کن ببینم این درو .....آریا

-نیاز بدو وقتت داره میگذره ها وگرنه شب و مجبوریم دوتایی تو این خونه بمونه

نیاز عصبی پاشو کوبید رو زمین و جیغ زد

15- دقیقه

نیاز دید مخالفت باهاش بی فایدس اصلا نمیخواست شب و با آریا تنها اینجا بمونه سریع تیشرت آریا رو در آوردو لباس خودشو و تنش کرد که بعد مهمونی خونه آریا جا گذاشته بودش

نگاهی به ساعت کرد هنوز پنج دقیقه مونده بود سریع از کیفش که تو اتاق آریا بود رژ لبشو برداشت و زد به لباش و خط چشم پرننگی کشید سر تایم آریا درو باز کردو پرید تو بادیدن نیاز چشمکی زدو گفت

-ایول سرعت عمل بدو بیا

نیازو کشید تو سالن و آهنگ و پلی کرد و خودش نشست روکاناپه دستاشو گذاشت دو طرفشو خیره شد به نیاز که با ریتم آهنگ شروع کرد با ناز رقصیدن



اگه عاشقم باشی اگه پا پس نکشی

باتو دنیامو میسازم

دستامون تو دست هم تو میشی ماله خودم

من به داشتنت مینازم

تو همونی که هنوز نگرانم یه روز

شب من بی تو سحر شه

توکه عشقی نفسی کاش به دادم برسی

تا که این فاصله سر شه

بیقراره دلم آروم نداره دلم

نمیدونه تازه این اوله کاره دلم

توکه میشناسی منه احساسی

نمیتونه عشقتو کنار بزاره دلم

بیقراره دلم آرام نداره دلم

نمیدونه تازه این اوله کاره دلم

توکه میشناسی منه احساسی

نمیتونه عشقتو کنار بزاره دلم

میشینم با دل تنگ تو خیالم گوش به زنگ

تا تو سراغمو بگیری

باهمین یه دلخوشی داری بیرون میکشی

منو از این گوشه گیری

بگووقت داری برام بگو دوست داری پیام

تا تموم لحظه هام باشی کنارم

دیگه بسته انتظار دلمو تنها نذار

تو نباشی زندگی ندارم

چشمش خیره به حرکات ظریف و هماهنگ نیاز بود که بدنشو با عشوه پیچ و تاب میداد نمیدونست چرا همش صحنه ی قبل شام میومد تو سرش انگار نخورده مست بود امشب صدای خنده های نیاز تو سرش اکو میداد خیره شد بود بهش و برای اولین بار تو دلش حس میکرد این دختری در حد پرستش دوست داره

بیقراره دلم آروم نداره دلم

نمیدونه تازه این اوله کاره دلم

توکه میشناسی منه احساسی

نمیتونه عشقتو کنار بزاره دلم

با چرخیدن نیاز نتونست طاقت بیاره و بلند شدو با سرعت توی آنی نیازو گرفت تو بغلش و لباسو گذاشت روی لباس حریصانه افتاده بود به جون لباس و نیاز بین دستای آریا گم شده بود آریا انقد با هیجان میبوسیدش که دست و پاش شل شده بود و از خودش اختیاری نداشت حتی نفهمید کی شروع کرد و پا به پای آریا بوسیدش

آریا نمیتونست دل از این دختر که زندگی شو زیرو رو کرده بود بکشه روی دستاش بلند کردو بدون اینکه لباسو از رو لباس برداره اونو گذاشت رو کاناپه و به کارش ادام

داد تنها برای کسی از ثانیه لباسو از لبای نیاز جدا کردو پیراهنشو در آورد هیکل عضلانی و بزرگ آریا غرق نیاز شده بود و نیاز و طلب میکرد هیکل ریز و نحیف نیاز تو آغوش پر حرارت آریا حل شد

توی ماشین نشست و عینکشو زد به چشمش امروز اولین سکانس از فیلمش میرفت روی صحنه و اون مثله کارگردانا عقب نشسته بودو میخواست با لذت به هنر نمایی هنرمنداش نگاه کنه دیر شده بود نگاهی به ساعتش انداخت نیم ساعت از زمان قرارشون گذشته بود ولی بزم صبر میکرد شده کل زندگیشو صبر میکرد تا این لحظه ها رو ببینه از حاج آقا رضایی این تاخیر انتظار میرفت

پژو 405 دودی رنگی جلوی خونه توقف کرد بادیدنش صاف نشستو خیره شد به دری که باز شدو حاج آقا رضایی معتمد بازار طلافروشای شیراز اومد پایین از همینجام لرزش دستاش معلوم بود ولی به طرز عجیبی بهش خوش میگذشت انگار که هیچ وجدانی حتی برای دلسوزی به این پیرمرد نداره و این برای خودش عجیب بود و وحشت انگیز

پیرمرد جلو رفت و با کلید درو باز کرد ترتیب کلیدارم خودش داده بود توهمون پاکتی که عکسا و فیلمای این هشت - نه سال بود یه کلید یدکم بود کلید خودنه زنش و معشوقش

پشت سرش پیاده شد سالها آرزوی دیدن این صحنه رو داشت و حالا نمیتونست به راحتی ازش بگذره از پله ها رفت بالا در خونه نیمه باز بود

هیچ کس نمیتونه بفهمه یه مرد چه حالی داره وقتی زنشو تو آغوش کسی دیگه میبینه اونم زنی که سی سال باهاش زندگی کردو زندگیشو به نامش کرده نگاهش خیره روی زنش بود باوجود اینکه سن و سالی ازش گذشته هنوز شاداب و جوون بودو روی مبل تو بغل کسی که همه این سالها فکر میکرد رفیق گرمابه و گلستانشه نشسته بودو مرجان باچشمایی لرزان خیره شده بود به شوهرش

کسی که شرع و عرف و قانون و دین میگفت الان اون باید جای این آدم کنارش  
مینشست و چه افتضاحی بار می اومد وقتی میفهمیدن سالهاست که توی آغوش  
مرد دیگه ای بودو حاج رضایی پیرو ساده فقط تا زمان مرگش که نصف اموالش به  
زنش قرار بود برسه فقط یه ذخیره بود برای آیندش

حاج رضایی جلو رفت و دستشو پیچید دور موهای زنش که صدای جیغ  
وحشتناکش بلند شد انتظار همچین حرکتی رو از اون مرد همیشه آروم نداشت حاج  
رضایی موهاشو گرفته بودومرجان روی زمین کشیده میشد همسایه های طبقه های  
بالا و پایین با سرو صدا اومده بودن بیرون و خیره مونده بودن به اونا تا بهروز نواب  
خواست بره جلو حاج رضایی رو ببینه با دیدن پسر بزرگش که تکیه داده بود به دیوارو  
با لذت به این صحنه ها خیره شده بود خشکش زد خاطره ها یکی یکی از جلوی  
چشمش رد شدن

\*\*\*\*\*

صدای خنده های پر عشو مرجان تو بغلش کل اتاق و برداشته بود و اونو غرق لذت  
میکرد از این رابطه سرتاسر گناه آلودکه از نظر خودش گناه نبود چون عاشق مرجان  
بود دختری که همسایشون بودو از وقتی که سیبیل در آوردو حس کرد مرد شده  
عاشقش شده بود

داشت سرتا پای مرجان و غرق بوسه میکرد که دراتاق یدفعه کوبیده شد به دیوار  
هر دو هل برگشتن با دیدن مریم همسرش رنگش پرید ولی سریع به خودش مسط  
شد از تنها کسی که نمیترسید همین زن مظلوم بود که سالها باهاش ساخته بودو ب  
خاطر پسرش دم نزده بود خواست یورش ببره سمتش که

مریم دستشو گذاشت روی قلبشو قبل اینکه اون بره سمتش افتاد روی زمین مرجان  
از تخت پرید پایین و دوید سمت رویا هر دو بالای سرش ایستاده بودن تاخم شد  
برش گردونه و ببینه زندس یا نه چشمش افتاد به پسری که اونطرف تکیه داده بود  
به دیوارو خیره شده بود به چشمای باز و اشکی مادرش

اونروز از سردی که توچشمای پسرش دید ترسیدوبه خودش لرزید وقتی زل زد به اون دوتا و هیچی نگفت وقتی مادرش و ول کردو از در زد بیرون وقتی بعد مراسمات آماده بود تا کوس رسوایی و بی البرویی پدرشو همه جا به صدا در بیاره و خبری نشد از اون روز آریا ساکت شد انگار فراموش کرد چیزیه که دیده بود و خنده هایی که شنیده بود

ولی حالا میدید تموم این سالها چشمای پسرش نداشتن بفهمه که چه آتیشی قراره به پاکن دستش رفت روی قلبشو لبخند آریا عریض تر شد لذت میبرد از همین دردی که پدرش میکشید حاج رضا موهای مرجانو میکشیدو از پله ها میبرد پایین و چقد ممنونش بود که اونو با اسانسور نبرد تا مثله سگ روی پله های راهرو کشیده شه صدای دادو بیدادش به گوش میرسید

-سنگسارت میکنم زن....به والله سنگسارت میکنم.....

کاری میکنم بشی عبرت زنای اینجاو نقل مجلس پچ پچای زنای دنیا

برگشت و تف کرد رو صورتش و پرتش کرد توی ماشین همه تو کوچه و ساختمون جمع بودن نه بهروز نواب و نه حاج رضایی چهره های ناشناخته ای نبودن و همین دامن زد به خبری که عین بمب توی شهر ترکیدو پدری که یه سکنه خفیف و رد کرد

تمام مدت لبخند از رو لبش کنار نمیرفت و تو تمام اون مدتی که حاج رضایی مشغول گرفتن حکم سنگسار زنی بود که هشت سال تمام تو شناسنامه اون و بغل مرده دیگه ای بود....با ادماش هیزم ریخت پای این آتیشو حاج رضایی رو جری تر کرد

صدای گوشی مایلش بلندش شد دستشو دراز کردو و گوشیواز رو کاناپه برداشت  
بادیدن عکس نیاز و خودشو امیر اخماش رفت توهم

-الو

-الو آریا هیچ معلوم هست تو کجایی منو امیر تو بیمارستانیم پس کی میای

سرد گفت-مگه قراره منم پیام؟

نیاز پوفی کردو گفت-آریا لوس نشو باباته پاشو بیا

بیحرف گوشی رو قطع کرد حالا که به آخرش داشت نزدیک میشد باید نیازم خارجش  
میکرد از این بازی نیاز باز زنگ زدو اینبار گوشیو خاموش کردو پرت کرد جای قبلیش  
لم داد رو کاناپه که صدای زنگ در خونش به صدا در اومد

بلند شدو رفت سمت در از چشمی کوچیکی که روی در بود بیرون و نگاه کرد با  
دیدنش لبخند عریضی نشست رو لبشو در و باز کرد

-سلام خانومی

باعشوه خندیدو خزید توی آغوش آریا بوسه ای نرم روی موهاش زد و درو بست

-خیلی خوش اومدی منور کردی

بلند خندید و مانتوی تنگ و چسبونشو که مخصوص امروز پوشیده بود از تنش در  
آوردو پرت کرد رو کاناپه تاپ دکلمه مشکی تنش بودو بندای قرمز لباس زیرش کاملا  
معلوم بود آریا پوزخندی زدو رفت سمت آشپز خونه

-قهوه دیگه عزیزم!؟

روژان رفت کنارشو دستشو کشید

-بزار من درست کنم تو برو بشین

لبخندی زدو و گوشه لب روژان و بوسید تو این دو هفته که گذشته بودو امشب  
عیدبودو سال تحویل میشد بیشتر وقتشو با روژان گزرونده بود

روژان از آشپز خونه داد زد

-آریا خونت وسیایل سفره هفت سین داری میخوام امسال باتو سالمو تحویل کنم

پاهشو دراز کرد روی میز- نه فک نکنم

روژان از آشپز خونه اومد بیرون و درحالیکه سینی حاوی دوفنجون قهوه رو میاورد  
خودشو لوس کرد

-بریم امروز بخریم میخوام امسال سالمو کنار تو تحویل کنم

اینو گفت و مستانه خندید چقد سرخوش بوداز اینکه بالاخره این پسره سرسخت نرم  
شده بودو دل به دلش داده بود بدون اینکه لب به قهوش بزنه بلند شدو رفت سمت  
اتاقش

-تا تو قهوتو بخوری آماده میشم

روژان لبخندی زدو لباسو به فنجونش نزدیک کردوقهوشو سر کشید



نگاهی به ساعت کرد تا نیم ساعت دیگه سال تحویل میشد و خیابونا مثله همیشه شلوغ بود میفهمید آریا چه حالی داره پدرش و بایه زن دیگه دیده بودن و آیا الان حسابی داغون بود زل زد به ماهی های توی دستش و دلش گفت

-اون بی ذوق چه میفهمه عید چیه که ماهی قرمز گرفته باشه زل زد به ماهی هایی که توی تنگ خوشگل شیشه ای دور میزدن رو به راننده گفت

-وای آقا تو رو خدا سریعتر الان ال تحویل میشه نه شما پیش خانوادتی نه من

با حرفی که زد لبخند نشست گوشه لبش واقعا که امیرو آریا و حمیرا برایش عین خانواده بودن و شاید اگه یه ذره رودروایسی رو میذاشت کنار عزیز تر از خانوادشم بودن

راننده با غرغر های زیر لب ماشین و انداخت تو پس کوچه ها و از شانسون راهها باز بود پنج دقیقه بعد جلوی آپارتمان بزرگ و شیک آریا ایستادن دست برد تو کیفشو دوتا ده هزار تومنی درآورد گرفت سمت راننده

-آقا بفرمایید

راننده نگاهی به پول کرد-آبجی زیاده کرایه ما شیش تومنه

لبخند دلنشینی زد دستشو برد جلو-آقا بیا شبه عیده خیلی تو زحمت افتادین تا اینجا بیاین اینم عیدیتونه

مرد خندیدو تشکری کرد از ماشین پیاده شدو قبل اینکه در ببندد گفت

-عیدتونم مبارک

مرد خندید و ماشین و روشن کرد تا سریعتر برسه خورش و سال تحویل پیش زن و بچش باشه نیاز برگشت سمت آپارتمان و نگاهش کرد لبخند نشست رو لباس رفت جلو سرایدار با دیدنش لبخندی زد تو این یکی دوماهه زیاد دیده بودتش و هر بار نیاز با محبت و احترام باهاش برخورد کرده بود درست برخلاف دخترا و پسرای هم سن و سال نیاز تو این آپارتمان

-سلام آقا شهریار

-سلام دخترم حالت چطوری

نیاز خنده نمیکنی کرد

-عالی عالیم ... سال نوتونم پیشاپیش مبارک

-مرسی دخترم ماله توام مبارک باشه

نیاز نگاهی به ساعت مچیش کرد

-آخ آخ تادیر نشده برم بالا سال تحویل میشه

شهریار لبخندی زدو با چشم این دختر مهربون و همیشه با ادب خوش خنده رو دنبال کرد سریع سوار آسانسور شد و دکمه طبقه ای که واحد آریا توش بودو زد برگشت و نگاهی تو آینه آسانسور به خودش انداخت خوشگل شده بود

-ساپورت مشکی با مانتوی جلو باز سبز و مشکی و شال سبزی سرش کرده بودکه حسابی چشماشو خوشگلتر نشون میداد آرایش محویم کرده بود

آسانسور ایستاد و درش باز شد رفت سمت واحد آریا و یه نفس عمیق کشید و دستشو گذاشت رو زنگ و از جلوی در اومد کنار روژان نگاهی به آریا کردو گفت

-امیر قرار بود بیاد اینجا؟؟

آریا اخماشو کشید تو هم -نه امیر هر سال سال تحویل کنار حمیرا جون میمونه

روژآن بلند شدو رفت سمت درآریا یقه پیراهنشو جلوی آینه درست میکرد صدای نیاز  
با صدای در همزمان بلند شد

-سال نوتون مبارک آق\_\_\_\_\_

بادیدن رژان و آریا که دستش رو هوا خشک شده بود تنگ ماهی از دستش ول شد  
آریا چشماشو رو هم فشار داد قرار نبود به این زودی نیاز بره کنار

چشماشو باز کردکه نگاش افتاد تو دوتا تيله سبز رنگ که انگار پشت آکواریوم  
گذاشتیش پر آب بودن ولی آبی نمیریخت آریا داشت میدیدبا هر بار بازو بسته شدن  
دهن ماهی که روی زمین جون میداد نیازم جون میداد انگار یادش رفته بود نفس  
کشیدن یعنی چی همه چی انقدر واضح بود که نیازی به تو ضیح نباشه فقط سرشو  
انداخت پایین بیشتر از این نمیتونست شکستنشو ببینه از خودش شرمنده شد برای  
اینکه نیازو وارد بازیش کرده

چشمش افتاد به ماهی هایی که روی زمین داشت برای قطره ای آب دهنشو بازو  
بسته میکردن کفشای نیازو دید که عقب عقب رفتن میخواست بره جلو و بگه  
متاسفم ولی پاهاش قفل شده بود رو زمین

عقب عقب رفت چیزبو که دیده بود و باورنمیکرد میترسید چشاشو ببنده و اشکات  
بریزن رو صورتشو بیشتر از این خوردش کنن سریع برگشت و خودشو انداخت تو  
آسانسور نفساش قطع میشد مگه دیگه میتونست یادش بیاره چطوری نفس  
بکشه؟؟

پوزخند روژان و نگاه شرمنده آریا همه چیو بهش نشون داده بودانگار نفسشو بریدن  
چشای آریا امروز شفاف تر از همیشه بود حرف نگاشو خوند "برو..... متاسفم"

خودشو پرت کرد بیرون از آسانسورو دوید تو خیابون هوا تاریک شده بود و چراغ  
مغازه ها امشب خاموش بود همه تو خونشون منتظر سال تحویل بودن و نیاز برای  
اینکه یادش بیاد نفس کشیدن چیه چنگ زده بود به گلوش بغضش ترکیدو و راه  
گلوش باز شد

اشکاش سیلی میزدن تو صورتش برای این اشتباهش رو زانو خم شدو زجه زد برای  
سرنوشتی که نابود شده زجه میزد برای عشقی که حالا عذاراش بود برای احساسی که  
شکست و برای کسی که شده بود همه کسش

بی تو پرسه زدنو تو شهر شبها دوست دارم

بی تو موندن و تورویا تک و تنها دوست دارم

"بیا بریم ویتترین گردی بهت خوش نگذشت باهام قهر کن ولی الان بیا"

وقتی از دست خودم خسته میشم بایاد تو

گریه کردنو به حال دل تنها دوست دارم

سال تحویل شده بود و اون وسط پارک داشت زجه میزد راه گلوش بسته شده بودو  
میسوخت از بغضی که شکسته بود ولی نمیخواست سوزشش تموم شه

بی تو تکرار عبور خاطرات و دوست دارم

تو شبا شمردن ستاره ها رو دوست دارم

خنده ی مردونش که تو گوشش پیچید " خیلی واسه من عزیزی  
خانــــــــــــــــوم"

هرچی میگفتی از عشق و عاشقی یه قصه بود

توکجایی که هنوز اون قصه هاتو دوست دارم

" دلیل بزرگتر از اینکه من دوست دارم؟"

دوست دارم بایادتو دل از غما جدا کنم

دوست دارم یه بار دیگه به چشات نگانم

دوست دارم صدا کنی اسم منو از ته دل

دوست دارم یبار دیگه اسمتو صدا کنم

بی تو خسته شدن از خستگیامو دوست دارم

حالا که نیستی همین دلتنگیامو دوست دارم

آریا چشماشو بست و دستشو گذاشت روشن دیگه کارش تموم شدو همزمان با  
کارش آرامششم تموم شد

دلخوشم فقط به اینکه ساده از تو میگذرم

اماتو خیال نکن سادگیامو دوست دارم

لبخند غمگینی نشست رو لباش "وای آریا عــــاشقتم"

دوست دارم بایادتو دل از غما جدا کنم

دوست دارم یه بار دیگه به چشات نگاه کنم

دوست دارم صدا کنی اسم منو از ته دل

دوست دارم بیار دیگه اسمتو صدا کنم

نمیتونست بره دنبالش کاش نیاز میفهمید همه احساسش هشت ساله پیش چال  
شده و عشقی براش نمونده کاش به نیاز میگفت توفقط آرامشمی

\*\*\*\*\*فصل ششم

امیر دست بهروزو گرفت و کمکش کرد از پله های امارت بیاد بالا حمیرا درو برایشون باز کرد ذهنش درگیر بود دوروز بود هیچ خبری از نیاز نداشت و خودشم دست تنها بود تو بیمارستان درسته از پدرش خوشش نمی اومد ولی خوب پدرش بود نمیتونست نسبت بهش بیخیال باشه

وارد خونه شدن آروم با کمک حمیرا بردنش سمت اتاقش هرچی به اتاق نزدیک تر میشدن اخماشون میرفت توهم

بهروز دستاش میلرزید چقد صدای قهقهه های روزان برایش عذاب آورد بود پرتش میکرد تو هشت سال پیش الان حس مریم و داشت وقتی از در صدای خنده های شوهرشو محرمشو با کس دیگه ای میشنید امیر باشک و تردید دست پدرشو ول کردو رفت جلو میترسید درو باز کنه میترسید از اینکه حدس درست باشه این صدای خنده های مردونه برایش خیلی آشنا بودن انگار که بیشت و شیش سال باهاشون زندگی کرده باشه

دستشو برد رو دستگیره و چشماشو بست و درو هل داد عقب از صدای یا جدسات حمیرا و هی بلندی که پدرش کشید جرئت نکرد چشماشو باز کنه نمیخواست چیزیو ببینه که تنها داریش و تنها کسی که برایش موند بود و ازش میگرفت سرشو چرخوند و چشماشو بیشتر رو هم فشار داد

روزان با دیدن بهروزو امیرو حمیرا که پشت در بودن سعی کرد خودشو بیوشونه ولی آریا فقط خیره شد به چشمای پدرش شعله های انتقامش آخرین قربانیشم گرفت وقتی بهروز دستشو گذاشت رو قلبش فقط چهره مریم و دید که افتاد روی زمین

امیر دوید طرف پدرش و آریا خنده های هیستریکشو سر داد چقد از دیدن این صحنه ها ذت میبرد چقد حدز کرد وقتی دید پدرش با چشمای باز جون داد بلند شدو باشلوارک و بالاتنه لخت رفت کنار پدرش امیر تند سیلی میزد تو صورت پدرش ولی فایده ای نداشت بهروز چند دقیقه ای میشد جون داده بود

خم شدو با تمسخر دست کشید به چشمای پدرشو چشماشو بست

-هه معلومه هنوز چشمش به این دنیا بود حیف شد ناکام از این دنیا رفت

ایمر هجوم برد سمتش و کوبیدش به دیوار آریا فقط مستانه میخندیدو امیر عربده میکشید

-آشغال چیکار کردی بی ناموس پدرتو به کشتن دادی

امیر میزدو و اون بی هیچ مقاوتی فقط مستانه و سرخوش میخندید روژان میدونست الان او خونه جای اون نیست سریع لباسشو پوشیدو فرار کرد حمیرا هنوز مات مونده بود باورش نمیشد کسی که روی تخت روژان بغلش بود آریای اون باشه

امیر اونقدر زدو زدو زد که خودش خسته شد ولی خنده های آریا تموم نشد خودشو کشید عقب و چسبید به دیوار و اشک ریخت برای برادری که براش تموم شده بود برای این پسر همزادش که اومد جلوش

باخنده ی بلند گفت-برا چی گریه میکنی .... الان وقت شادیه وقته بزنی و بکوب.....(اشاره کرد به جسد بهروز که وسط افتاده بود) این قاتل مادرمونه .... شونه های امیرو و گرفت

من فقط انتقام گرفتم همین ..... فقط ... فقط ...

بلند خندیدو خندش تبدیل شد به زجه زدن ..... اون مادرمو کشت .... اون شکنجش میکرد... حیف بود زنده موندنش حیف بود هیکل سرتا پا نجشش روی زمین بمونه ... حیف بود

صدای گریه هاشون تو عمارت بزرگ نواب پیچیده بود



((جاداره اینجا تشکر کنم از دکتر کامران صداقت بابت راهنمایی و همکاریشون برای نوشتن ادامه این رمان و وقتی که برای راهنمایی کردن من گذاشتن"))

امیر خیره شده بود به ملافه ای که کشیدن روی سر پدرشو بردنش سمت آمبولانس از بیمارستان نیومده راهی قبرستون شده بود چقدر زندگیشون اسفناک شده بود این روزا

دکترخانوادگیشون که حمیرا باهاش تماس گرفته بود اومد سمتش امیر نگاشو از آمبولانس گرفت و دوخت به دکتر اتو کشیده ای که بی احساس زل زده بود بهش -تسلیت میگم امیر جان غم آخرت باشه

پوزخندی نشست گوشه لب امیر غم؟؟!دکتر آزمند عینکشو روی چشمش جا به جا کردو گفت

-من میرم تا سری به آریا بزنم گویا مرگ پدر خیلی روش تاثیر گذاشته

پوزخند گوشه لبش عریض تر شد و فقط سر تکون داد.....نشست روی پله ها و سرشو گذاشت روی زانوش باورش نمیشد آریا با روزآن رابطه داشته باشه باورش برارش سخت بود .....چطوری باور کنه برادرش تا این حد پست شده باشه

پس نیاز چی؟؟از اون خجالت نکشیده یعنی آریا برق عشق و تو چشای معصوم نیاز ندیده بود که اینجوری بهش خیانت کرد ذهنش خالی شده بود خالی از همه چی میخواست فقط یه جای خلوت پیدا کنه و بره اونجا و از همه آدمها دور باشه امیر ضعیف تر از اونی بود که بتونه بار این همه مشکل به دوش بکشه

عادت کرده بود آریا همیشه پشتش باشه اگه پدرش براش پدری نکرده بود جاش آریا همیشه بود پسری که فقط ده دقیقه ازش بزرگتر بود ولی انگار ده سال بیشتر براش بزرگتری کرده بود

امیر نمیتونست یهو بزرگ شه برای این بزرگ شدن یهویی آماده نبود بازم میخواست آریا گنداشو جمع و جور کنه آریا بیاد پیششو بگه تو گمشو برو بتمرگ من خودم همه کارا رو روبه راه میکنم ولی این بار خود آریا مشکل اصلی بود

مراسم هفتم پدرش و گرفتن بیشتر آدمای سر شناس شیراز اومده بودن برای تسلیت گفتن امیر حواسش به پدر بزرگش بود که انگار بیست سال پیر تر شد با اینکه بهروز هیچ وقت پسر خلفی نبود ولی تنها امیدش بود تنها پسرش بود و تیکه ای از وجودش

وقتی مریم و برای بهروز گرفت گفت این دختر فرشته هست و این پسر آدم میکنه ولی بهروز ناخلف تر از این حرفا بود وقتی دید امیدش از بهروز ناامید شد رو آورد به پسرش میخواست لاقل اینارو اونجوری که خودش میخواد تربیت کنه امیر شد کپی مریم و آریا شد کپی خودش ولی یاغی ترو غلدر تر

حریص بودنش تو کسب قدرت و کینه دوزیشو از پدرش به ارث برده بود ولی باهمه بدی هاش عزیز کرده نواب بزرگ بود

امیر تمام مدت از اینطرف به اونطرف میرفت و به خدمه دستور میداد میخواست همه چی به نحو احسن اجرا بشه آریا که عین مهمونانشسته بود و پا روی پا اندخته بود حتی بعد مراسم کفن و دفن لباس مشکیشم در آورد ولی به احترام حمیرا و پدر بزرگش مجبوری پیراهن تیره رنگی پوشید

تمام این مدت نه حمیرا و نه امیر حتی یه کلمه هم باهاش حرف نزده بودن و اون نه تنها ناراحت نبود بلکه ممنونشونم بود

وکیل پدر بزرگش اومد نشست کنارش نگاشو چرخوند سمتش فرنوش نگاش کردو بدون اینکه آریا سوالی کنه شروع کرد

بیلیطی که خواسته بودی دکتر آزمند سفارششو کرده بود اوکی کردم اما برای اینکه کسی بهت گیر نده برای یه ماه دیگه گرفتمش میدونی که پدر بزرگت مخالفه رفتنته

آریا سری به نشانه تائید تکون دادو حرفی نزد

فرنوش گفت-امروز به درخواست پدر بزرگت وصیت نامه پدرت خونده میشه چون نمیخواد کارای کارخونه و شرکت بخوابه

آریا سرد گفت

-متن وصیت نامه چیه؟؟

فرنوش خونسرد گفت-من اطلاعی ندارم

آریا نگاش کردو پوزخندی زد -جدا؟؟ تو حتی تایم دسشویی رفتن بهروز نوایم میدونی بعد میگی از متن وصیت نامه ای که خودت تنظیم کردی چیزی نمیدونی؟

فرنوش جاخورد حالا میفهمید چرا بهروز همیشه میگفت

آریا ترسناک ترین کابوس شباشه این پسر واقعا رفتار عجیبی داشت

-خب منتظرم

فرنوش نفس عمیقی کشیدو نگاهی به درو بر انداخت و با صدای ضعیفی گفت

-شصت در صد اموالش اعم از کارخونه های واردات دارو و زمین های زراعی و ملکی و این خونه که داشت و به تو داده و چهل درصد بقیه که شرکت مهندسی و یکی از مجتمع های آپارتمانی و ویلای شمالش به امیر خان

پوزخندی زد حتی تو وصیت نامشم اسمی از بقیه نبرده بود

-عوضش کن

فروش خشکش زد و خیره شد به آریایی که این حرف و زده بود

-بعله؟؟؟

آریا سردو جدی گفت-امروز بگو مشکلی پیش اومده و همیشه وصیت نامه رو خوندم تا فردا صبح میخوام متنش عوض شه

-اما....اما این امکان نداره

-میتونی دوتا از زمینایی که به من رسیده به اسم خودت کنی میدونی که پول کمی نیستن

فروش رنگش پریده ولی پیشنهاد وسوسه انگیز آریا حسابی دست و پاشو میلرزوند با صدایی ضعیف گفت

-این قصیه بین....

-میمونه

فروش نگاهی به اطراف کرد و گفت -دوست دارید چه جوری تنظیمش کنم هشتاد به بیست خوبه

آریا نگاهی کرد حالش از این گفتار پیر بهم میخورد تنها نقطه قوتش کار بلدیش بود همین و بس وگرنه برای پول بیشتر حاضر بود هر کاری بکنه

-علاوه براون چهل درصد یکی از کارخونه های واردات و دارو بقیه زمینایی که به من رسیده رو بنویس که به امیر برسه و این خونه رم بنویس برای حمیرا من فقط همون شرکت و کارخونه پخش دارو رو میخوام

فرنوش بازم جاخورد انتظار همچین حرفیو ازش نداشت باید بیشتر حواسشو جمع میکرد هر چقد که بهروز باهاش راه میومدو جیشو پر میکرد معلوم بود آریا مدل پدرش نیست و با سیا ست میره جلو

-تا فردا وصیت نامه رو تنظیم میکنم

-میتونی بری

فرنوش بلند شدورفت سمت بقیه مهمونا نمیخواست بعد رفتنش مشکلی برای امیرو حمیرا پیش بیاد میدونست این رفتن برگشتی نداره میخواست اگه روزیم برگشت امیرو حمیرا بی دغدغه زندگی کنن

\*\*\*\*\*

همگی دور تا دور روی مبل نشسته بودن فرنوش نگاهی به نواب بزرگ کرد و ازش اجازه خواست و اونم با بازو بسته کردن چشمش بهش اجازه داد

وصیت نامه رو از پاکت مهر و موم شده آورد بیرون و بازش کرد

بسم تعالی

انا الله وانا اليه راجعون اینجانب بهروز نواب فرزند فرخ نواب به شماره شناسنامه.....

.....(بعد یه سری مقدمه چینی رسید به بخش اصلی وصیت نامه و نگاهی به چهره همه انداخت امیر بی هیچ رغبتی نشسته بود و دوست داشت سریعتر این مراسم مسخره تموم شه آریا خونسرد بود حمیرا خانوم به اجبار آریا نشسته بود اونجا و آقا بزرگ و چندتا از معاونان و شریکاشم بودن که مشتاقانه زل زده بودن به دهنش )

و اما تقسیم اموال بین وراثت به شرح زیر می باشد

شروع به خواندن کرد طبق گفته آریا خونه ای که توش ساکن بودن و به حمیرا مریوانی و تمامی خانه های مسکونی توی شهرک گلستان و قدوسی و شرکت و کارخونه و زمین ها رو به امیر و در آخر دوتا از شرکت و کارخونه های وارداتو پخش دارو و داده بود به آریا

همه با تعجب به هم و به چهره خونسرد آریا نگاه میکردن حتی خود امیرم تعجب کرده بود تقریباً هفتاد درصد اموالش رسیده بود به امیر آریا خونسرد بلند شد

-فروش کارهای انتقال اسناد و خودت انجام بده

اینو گفت و با قدمهایی بلند و استوار از پله ها بالا رفت فرخ خان ذره ی رنجش توی چهره آریا ندید و لبخند نشست گوشه لبش حدس میزد این وصیت نامه دستکاری شده باشه چون بهروز همیشه میگفت تنها کسی که بعد اون میتونه این همه اموال و حفظ کنه و به باد نده آریاست امیر به درد کارای اقتصادی نمیخوره

فروش خوب میشناخت برای پول هرکاری میکرد و حالا که قرار بود با رفتن آریا موافقت کنه خودش باید بعد سالها برمیگشت به کارخونه وگرنه امیر نمیتونست از پس فروش و شرکاش بر بیاد

\*\*\*\*\*

تقه ای به در خورد حدس زد حمیرا باشه

-من نهار نمیخوردم حمیراجون

در باز شدو فرخ خان باون عصا و چهره پیر ولی با جذبه تو در گاه ایستاد آریا سریع به احترامش بلند شدو دست برد تا پیراهنشو تنش کنه که فرخ درو بست و کگفت

-راحت باش پسر جان نیازی به این کار نیست

آریا صندلی آورد و گذاشت کنار تختش تا پدر بزرگش بشینه روش ....فرخ روی صندلی نشست و بهش اشاره کرد که بشینه

آریا نشست روی تخت و منتظرخیره شد به پدر بزرگش

-ازوصیت پدرت که ناراحت نشدی؟؟

آریا پوزخندی زد و دستی کشید گوشه لبش

-شما منو اینجوری شناختین که چشمم دنبال ثروت پدرم باشه؟؟

فرخ لبخندی زد-نه برای همین مثله بقیه تعجب نکردم از عکس العملت

آریا حرفی نزد فرخ نفسشو با صدا داد بیرون و خیره شد به عکس روی عسلی آریا و امیرو مریم همون عکسی که توی خونشم زده بود بالای شومینه

فرخ گفت- وقتی مادرت و به عقد بهروز در اوردم خیلی خوشحال بود دختر دوستم بودو از بچگی با بهروز بزرگ شده بود عاشقش بود

به ماه نکشید فهمیدم چه بلایی سر زندگی این دختر آوردم تا او دم درستش کنم  
گفت دخالت نکنم بهروز بالاخره دلش گرم زندگیش همیشه امسال نشد سال دیگه  
سال دیگه نشد دو سال دیگه

ولی دل بهروز گرم نمیشد که گرم نمیشد چون جای دیگه سرش گرم بود

وقتی به دنیا اومدین گفتم دیگه تمومه فرخ جان پسرت سر به راه میشه مگه میتونه  
دل از این زن و بچه هاش بکنه و هنوزم به عشق کور کورانش به اون دختره پول  
پرست و هفت خط ادامه بده؟ الان دیگه باید عشق بده به این زندگیش

نفس عمیقی کشید آریا سرش پایین بود

-ولی دیدم هی دل غافل این پسر آدم بشو نیست که نیست مریم موند پای  
زندگیش پای دلش پای عشقی که حاضر نبود از دلش بندازه بیرون بهش میگفتم  
طلاق بگیر بچه هاتو خودم برات میگیرم میخندیدو میگفت "آقاجون عاشقی تاوان  
داره اگه بهروز تو زندگیش داره منو آزار میده این تاوان دله خودمه با طلاقم جز اینکه  
امیرو آریا ضربه بخورن هیچی نمیشه "

اشک تو چشماش جمع شد بیشتر از پسرش برای عروس جوون مرگش گریه کرده  
بود کسی که عزیز تر از دختر نداشتش بود

دستشو گذاشت رو شونه های پهن و قوی نوش آریا سرشو آورد بالا با سماجت پرده  
اشکی که جلوی چشماشو گرفته بود کنار زد

-میدونم دیگه نمیتونی بمونی میدونم دیگه هوای شیراز و مردمش برات سنگین شده  
باشه پسر جان برو.....(قطره اشکی ریخت رو گونش چقد سخت بود همه ی  
کسایی که براش عزیز بودن و یکی یکی ببینه که دارن نابود میشن از خدا میخواست  
زودتر بمیره نمیخواست بیشتر از این زنده باشه و ببینه پاره های تنش یکی یکی پر  
پر شن)



آریا دستشو از شونش برداشت و گرفت تو دستای قویش

فرخ با بعض گفت- شرمنده ی روی مریمم که نتونستم مراقب یادگاریش باشم تو عزیز کردش بودی دوقلو بودین ولی تو براش جور دیگه ای عزیز بودی

برو پسر ولی برگرد .... من نهایت سه چهار سال دیگه باشم امیر بهت نیاز داره برو و هروقت که حس کردی دیگه هوای این شهرو ادماش خفت نمیکنه برگرد

آریا با قدر دانی زل زد به پدر بزرگش تنها کسی که درکش کرد و اجازه داد آزاد شه از این قفس

گوشیشو برداشت و برای هزارو یکمین بار شماره نیازو گرفت انگار قطره شده بودو رفته بود توی زمین دوبار رفت سراغ نازنین که اونم هیچی نگفت حتی دم خونشونم رفت و بست منتظر نشست اما انگار جز نازنین کسی تو اون خونه نبود باید نیازو میدید آخرین راه حلی که به ذهنش میرسید نیاز بود یه ماه گذشته بودو دوروز دیگه برادرش داشت برای همیشه میرفت با اینکه توی این یه ماه کل مکالمش با آریا در حد سلام و خدافظی بود ولی حتی از فکر اینکه آریا بزاره بره هم دیونه میشد

آریا همه زندگیش بود و تنها چیزی که براش باقی مونده بود حسی بهش میگفت اون همه احساس به نیاز نمیتونست همش دروغ باشه برای نیازم شده میمونه لباساشو پوشید و باید این بار شده التماس نازنین و میکرد تا به نیاز کجاست چرا نیست

دوسه باری که رفت دانشگاه و پرس و جوکرد گفتن که یه سال مرخصی تحصیلی گرفته اونم بیهویی حسی بهش میگفت نیاز یه جایی تو همین شهره امکان نداره بزاره بره اونم بی خبر نیاز اهل بی وفایی نبود

ماشینشو نگهداشت جلوی دانشگاه و نگاهی به ساعتش کرد الانا دیگه باید پیداش  
میشد خیره شد به در خروجی ده دقیقه ای که گذشت دیدش سریع در ماشین و  
بازکردو پیاده شد

-خانوم نوری....نازنین خانوم

نازنین برگشت بادیدن امیر اخماش رفت توهم حالش از این دوتا برادر بهم میخورد  
اومد راهشو ادامه بده که کولش کشیده شد باعثبانیت برگشت سمت عقب

-ول آقا مزاحم نشو

امیربا نفسی بریده گفت-خواهش میکنم باید حرف بزنیم

نازنین اخماشو کشید توهم

-ما حرفی نداریم باهم آقای محترم

بادرموندگی کیفشو کشید

-تو رو خدا نازنین خانوم خواهش میکنم

نازنین دو دل بود نگاهی به امیر انداخت و گفت

-سریعتر بگید لطفا باید برم

امیر چهرش باز شد بفرمایید تو ماشین تا بگم

نازنین جدی گفت

-همینجا بگید آقا

امیر دید چاره ای نداره بی مقدمه شروع کرد

-آریا داره میره پس فرداشب ساعت یازده پرواز داره برای همیشه داره از ایران میره فقط نیازه که میتونه نگهش داره

رنگ نازنین پرید نباید آریا میرفت وگرنه نیاز بد بخت میشد

چ...چی میگین شما؟؟

امیر کلافه به موهاش دست کشید

-تورو قرآن بگو نیاز کجاست من مطمئنم آریا انقدرام بی شرف نبوده که نیاز و بازی بده لابد یه حسی بوده که...

نازنین نمود تا بشنوه امیر چی گفت سریع دوید سمت خیابونو دستشو برای یه تاکسی بالا برد تا امیر به خودش بیادو بدوئه سمت ماشینش تاکسی دور شد

نازنین آدرسو به راننده داد دستاش میلرزید از زور استرس اگه آریا میرفت روزگار نیاز سیا میشد پدرش صد در صد زنده به گورش میکرد تاکسی طرفای خیابون نادری ایستاد پولشو دادو سریع پیاده شد و رفت سمت خونه دستشو گذاشت رو زنگ صدای سولماز تو آیفون پیچید

-کیه؟؟

-باز کن منم نازنین

سلماز درو باز کرد سریع رفت تو خونه و درو بست تا سولماز اومد استقبالش سریع گفت

-نیاز...نیاز کجاست

سولماز با تعجب و بهت گفت-بالا تو اتاقه چی شده مگه؟چرا انقدر هولی

سوال سولمازو بی جواب گذاشت و طبقه بالا که اتاق سولماز بود درو باز کرد طبق معمول این یه ماه روی تخت دراز کشیده بودو هندسفری تو گوشش بود تنها چیزی که این روزا میتونست آرومش کنه آهنگ بود

نازنین درو بست و رفت جلو هندسفری هارو از گوشش کشید نیاز چشمای بی رمقشو باز کرد دیگه چشماش اون برق همیشگی و نداشتن و این چقد برای نازنین سخت بود که چشمای نیازو انقد غمگین ببینه

این چشما انگار همیشه خدا میخوان بیارن در حالیکه قبلا فقط میخندیدن

-چی شده؟؟

نازنین آب دهنشو قورت داد-میشینی یه ديقه یه اتفاقی افتاده

نیاز بی مق نگاش کرد دیگه هیچ هیجانی برای شنیدن خبرای تازه نداشت حس دخترای دبیرستانی داشت که با احساسشون بازی شده و الان یه بازندن

و نیازم یه بازنده بود بازنده ای که زندگیشو باخت

نشست رو تخت و خیره شد به دستاش چقدر تو این یه ماهه لاغر تر شده بود نه از غم خیانت آریا و بازی خوردنش از ترس آینده ای که در انتظارش بود به این روز

افتاده بود بارها و بارها تو دلش دعا کرد کاش بازم تبریز بودو پدرو مادرش با سخت  
گیریاشون آسایش میکردن ولی نمیداشتن بیاد شیراز

-نیاز آریا داره پس فرداشب از ایران میره

با شنیدن این حرف سریع سرشو آورد بالا حس میکرد تمام عضای بدنش دارن  
میلرزن ذره ذره داشت فرو میریخت و رفتن آریا یعنی نابودی همین خرابه ای که از  
وجودش باقی مونده بود

-از...از کجا ..از کجا فهمیدی؟؟

نازنین کولشو انداخت رو زمین و نشست رو تخت با استرس گفت

-امروز امیر اومده بود دم دانشگاه گفت پس فردا شب ساعت یازده میخواد بره ازم  
آدرستو میخواست تا باهات حرف بزنه تا مانعش شی

پوزخند نشست گوشه لبای خشک شدش مگه بودو نبود اون برای آریا فرقیم داشت  
که حالا از اون میخواستن برای موندش تلاش کنه

نازنین-نیاز نباید بزاری بره آریا الان تنها راه نجات توئه میفهمی اینو؟؟؟

تکونی که نازنین به بازوش داد عصابشو تحریک کرد با داد گفت

-ولم کن به تو چه اصلا گمشو بیرون همتون برید گم شید بره به درک بره به جهنم  
ولم کنید

با صدای دادش سولمازو زهرا خانوم مادرش دویدن تو اتاق

زهرا خانوم با هول پرسید

-چی شده مادر چرا داد میزنه؟؟

نازنین که حیرت زده بود فقط نگاه کرد و هیچی نگفت سولماز به لیوان آب داد دستش

سولماز و نازنین به دروغ به زهرا خانوم گفته بودن که چند نفر مزاحمش میشن و تهدیدش میکنن و بیارم میخواستن بگیرنش و نیاز چون میترسه میخواد یه مدت پیش اونا باشه و زهرا خانومم که زن ساده ای بود سریع باور کرده بود و کلیم اصرار داشت به پلیس خبر بدن ولی نازنین و سولماز پیچونده بودنش

هرروز صبح به هوای دانشگاه با سولماز میرفت تو کافی نت و از اونجا برمینگستن خونه پدر سولماز وقتی نه ماهش بود توی تصادف وقتی داشتن برای ماموریت به مشهد میرفتن کشته شده بود و اون دوتا مادر و دختر تنها بودن و نیازاین یه ماهو باونا بود

سولماز یه آرامبخش بهش داد و گفت بهتره بزارن استراحت کنه

هر سه از اتاق خارج شدن و درو بستن نازنین نگران بود سولماز اینو از نگاهش میخوند بعد اینکه زهرا خانوم کلی نصیحت کرد و راهی آشپز خونه شد سریع دستشو گرفت و کشیدش تو حیات

-چی شده چرا دادو هوار میکرد

نازنین نگاهی به ساختمون کرد و گفت-آریا داره از ایران میره اگه بره دست نیاز دیگه به هیچ جا بند نیست میفهمی اینو؟؟

سولماز یه وای بلند گفت و نشست روپله ها-اگه بره که نیاز بد بخت میشه

نازنین کلافه گفت

-منم همینو میگم دیگه ..... باید .... باید ازش شکایت کنیم تا نتونه بره

سولماز با اخم گفت

-خل شدی اگه شکایت کنه صداش عین بمب میترکه و دایی و زندایی و همه  
فامیلتون میفهمن چه بلایی سرش اومده

نازنین ناچار روی زمین نشست واقعا نمیدونست باید چیکار کنه با چه رویی برگردن  
و بگن که نیاز .....دیگه دختر نیست

چمدونشوا ز پله ها آورد پایین حمیرا با بغض نگاش کرد سرشو چرخوند تا اشکای  
حمیرا رو نبینه فرخ اومد جلو دستشو گذاشت رو شونه پهن نوه ی جونش و لبخند  
غنگینی زد

آریا رفت جلوی حمیرا و با لحنی که سعی میکرد شاد باشه گفت

-حمیرا جون تو دهات شما رسما پشت سر مسافرجای آب اشک میریزن؟؟

حمیرا با گوشه روسریش اشکشو پاک کرد نگاه آریا متوجه روسری شد همون روسری  
بود که نیاز از تبریز سوغاتی آورده بود اخماش رفت توهم دیگه باید زودتر حرکت  
میکرد امیر نبود تا برادر دوقلوشو بدرقه کنه

آریا نخواست کسی بیاد فرودگاه چمدونشو گذاشت پشت ماشین راننده و در ماشین  
و باز کرد برگشتو به عمارت نواب نگاه کرد با همه وجود آرزو کرد که دیگه هیچوقت  
اونجا رو نبینه خیلی دوست داشت همه خاطراتشو اینجا بزاره رو بره

از همه خدافظی کردو سوار ماشین شد

با دقت مسیری که میرفتنو به خاطر میسپرد باید با خودش رو بازی میکرد دلش برای این شهر تنگ میشد چشماشو بست و سرشو تکیه داد به صندلی پشتش و خیره شد به چراغای روشن شهر تا رسیدن به فرودگاه خیره شد به شبهای شیرازو ثانیه به ثانیه شو تو ذهنش ثبت کرد

نازنین دوید بیرون امیر نگاهی به ساعتش کرد فقط یه ساعت وقت داشتن

-نیست... تو اتاقش نیست

امیر با مشت کوبید رو سقف ماشینش باید پیداش میکرد

سولماز درخونه رو باز کرد قبل اینکه سوار ماشین بشن دوید سمتشون

-شاید رفته باشه فرود گاه

امیر بی حرف پرید تو ماشین و نازنین و سولمازم پشت سرش یه پاش رو گاز بودو یه دستش روی بوق مدام به ساعت نگاه میکرد

چمدونشو پشت سرش میکشید یه چیزی رو دلش سنگینی میکرد تا چند دقیقه دیگه برای همیشه باید از آسمون این شهر دور میشد از پشت شیشه زل زد به اونطرفش نمیدونست داره دنبال کی میگردد ولی نگاهش نگاه یه منتظر بود



دستشو گذاشت روی شیشه سرد و خیره شد به مردی که عشق و باهاش تجربه کرده بود عاشقی و باهاش یاد گرفته بود و بی وفایی دیده بود قطره های اشکاش پشت سر هم میومدن و برای پایین اومدن به هم مهلت نمیدادن انقد مظلومانه اشک میریخت که هر کی اطرافش بود خیره شده بود بهش حسرت و بازنده بودن تو نگاهش موج میز آریا برگشت ولی ندید نگاهیه که به خاطر اون بارونی شده ندید دلی رو که وابستش کردو بعد ولش کرد رفت و داغ یه حسرت و مهر بدنامی و زد رو پیشونی دختری که حاضر بود به پاکیش قسم بخوره

قدمهاش سست بودن ساعت دوازده شب بود کنار جاده بی هدف قدم بر میداشت....تاریکی جاده هم نمی تونست مانع رفتنش بشه.... براش مهم نبود دیگه چه بلایی سرش میاد چون میدونست الان مردش بیشتر به درد خانوادش میخوره تا زندش

فقط یه آهنگ و زیر لب زمزمه میکرد چیزیکه الان مدتها شده بود براش عین ناقوس مرگ و هر دقیقه توی گوشش تکرار میشد

دیدی آخرشم رفت اونکه میگفت تنهات نمیزارم

رفت از پیشم با اینکه میدونست خیلی دوسش دارم

غم چشمامو ندیدورفت حالا من هر شب و بیدارم

صداها توی ذهنش اکو میدادن و تصاویر از جلوی چشمش رد میشدن "آریا میخوام بدونی همه زندگیمی"لبایی که قفل شد رو لباس

تنها موندم آخه هیچکسیو به جز اونکه نداشتم

نمیدونستم واسش فرقی نداشت که باشم یا نباشم

بی خبر رفت و واسم راهی نداشت جز اینکه بشینم و منتظرش باشم

زمزمه های آریا توی گوشش "تو دیگه خانوم خودمی....خانوم خودمم میمونی" تنها چیزی که از خاطرش رد میشد خاطرات اون شب لعنتی بود و بس اشکای بی صداش تبدیل شده بود به هق هق

اون میرفت و نمیخواست پای حرفای دلم بشینه

نمیداشتم که چشای خیسمو حتی یه لحظه ببینه

هیچ حرفی رو نتونستم بهش بگم

و همه حرفام موند توی این سینه

"ببینم تو ادکلن منو زدی؟؟؟" خنده های پر از ناز خودش خیلی دلش میخواست اون لحظه بگه عاشق بوی تنتم

توی این دنیا یکی نیست که حال دل من رو بپرسه

تازه میفهمم که هرچی بد گفتن از این عشقا درسته

گریه میکردم پشت سرت تا نفهمی قلب من از دوریت میخوره غصه

صدای باباش پیچید تو سرش "دختری که با یه پسر دیگه هم کلام شه باید سرش و  
برید گذاشت رو سینش چه برسه به اینکه بخواد با این عشقای خیابونیش بی  
آبرویم بار بیاره "

دوست داشت داد بزنه ولی بغضش نمیداشت هق هقش تو گلوش خفه میشد

بغض تو گلوم سنگین شده از بس مونده تو سینم

توی آینه همش چشمای قشنگشو اینجا میبینم

دیگه هیچی نموند به جز تنهایی و شب و کاشکی بدونه داغون و غمگینم

میخواست زجه بزنه برای حماقتش برای دل سپردنش به پسری که فقط چند ماه بود  
شناخته بودشو دل باخته بود میخواست بزنه تو دهن دلش که انقد بلند اسمشو داد  
زنه

داد زنه برا کسی که رفت برا کسی که نموند پای احساسش ..... داد زنه برای  
کسی که نموند تا ببینه چه به روز دل صاب مردش آورده..... نموند تا ببینه چطوری  
یه دختره به جرم عاشقی بی آبروش کرده

میخونم بدونه دلم تنگ شده واسه اون زخم زبوناش

وقتی که با من میگفت حق با منه جای حرفی نمیداشت

کاش میفهمیدم که نه میمونه پیشمو نه میمونه پای همه ی قولاش



دکتر وارد اتاق شد و رفت سمت چارتی که به تخت آویزون بود امیر و دخترا اومدن سمتش

امیر با نگرانی زودتر پرسید-حالش چگونه آقای دکتر ضربه که خطرناک نبوده

دکتر اطلاعاتی رو نوشت و برگشت سمت امیر

-ضربه که خطرناک بوده اما خواست خدا بوده که هم بچه سالم مونده هم خودش آسیب جدی ندیده

امیر حاضر بود قسم بخوره برای ثانیه ای قلبش ایستاد سولماز و نازنین وضعیتشون بهتر از امیر نبود امیر با بهت گفت

-بچه.....بچه.....؟؟؟؟

دکتر عینکشو رو از چشمش برداشت

-بله این خانوم تقریبا سه هفته که باردارن

صدای -یا امام حسین نازنین حواس همشونو پرت کرد دکتر با شک پرسید

-مشکلی هست؟؟

سولماز سریع تر از بقیه خودشو جمع و جور کرد

-نه...نه آقای دکتر...گفتیم اگه پدرش بفهمه هممونو میکشه که مواظبش نبودیم

دروغش انقد تابلو بود که فهمیدنش برای دکتر فقط سه سانیه طول کشید

در هر صورت از این به بعد باید ایشون استراحت مطلق باشه کوچترین حرکت نامعقولی میتونه باعث به خطر افتادن جون خودشو بچه بشه

سولماز تشکری زیر لب کرد

دکترسری تکون دادو از اتاق رفت بیرون امیر دیگه نمی تونست رو زانو هاش بایسته فک نمیکرد آریا تا اینجا پیش رفته باشه نشست رو صندلی و زل زد به صورت بی جون نیاز قلبش از این همه مظلومین فشرده شد

-اگه دایم و پسر دایم بفهمن نمیزارن جنازه نیازم پیدا بشه

امیر سرشو بین دستاش گرفت واقعا داشت براشون از زمین و آسمون میبارید صدای ناله های درد آلودش بلند شد

امیر سرشو آورد بالا نازنین و سولماز دویدن طرفش

-نیاز...نیاز جونم خوبی؟؟

نیاز از درد اشکش در اومد -نازنین پام پام خیلی درد میکنه

امیر با صدایی خشک گفت-شکسته

تا امیرو دید نتونست جلوی هق هقشو بگیره و بلند زد زیر گریه پرستار به خاطر داداش اومد تو اتاق بادیدن وضعیتش با تشر گفت

-وای این چه وضعشه مگه نمی دونی با این وضعیت این بچه بازی آوردنا برای بچت سمه باید یکم تحمل کنی دیگه

امیرو دخترا با نگرانی سریع برگشتن سمت پرستار این شوک بزرگی بود برای نیاز امیر  
از دیدن قیافه خشک زده نیاز ترسید صداش انقدر یهویی قطع شد که یه لحظه حس  
کردن نیاز مرد

همگی ساکت بودن پرستار رو به اون سه نفر کرد

-شمام بفرمایید بیرون مریض باید استراحت کنه

اینو گفت و از در زد بیرون

نیاز زیر لب تکرار کرد "ب...بچه!"

برگشت سمت نازنین - نازنین این گفت بچه؟؟؟

بهشون نگاه کرد - کدوم... کدوم بچه؟؟ بچه کیو میگه

امیر دستشو مشت کرد جلوی دهنشو سرشو برگردوند دیدن حال زار نیاز داغونش  
میکرد اشکای نازنین دونه دونه ریخت رو صورتش سولماز دستشو گرفت

-آروم باش عزیزم چیزی نشده که

نیاز دستشو پس کشیدو گوشه پیراهن امیروگرفت - امیر این... این چی گفت... از  
کدوم بچه حرف میزد ها؟؟؟؟

امیر چشماشو رو هم فشار داد نیاز پشت سر هم ازش میپرسید بچه کیو میگه آخرش  
طاقت نیاوردو باداد گفت

-بچه آریا

اینو گفت و دستی به موهاش کشیدو سریع از اتاق زد بیرون لحظه به لحظه بیشتر از آریا متنفر میشد واقعا اون همزاد همچین موجود پستی بود صدای زجه های نیاز بلند شد هیستریک فقط داد میزد سریع رفت تو اتاق سولماز و نازنین به زور گرفته بودنش مدام خودشو تکون میدادو تقلا میکرد از دستشون در بره پاش باز شده بود دوید سمتشو گرفتش

-آروم باش دختر آروم

پرستارو دکتر دویدن تو اتاق پرستار سریع یه آرامبخش تزریق کرد بهش نیاز بی توجه به بقیه دست امیر و چنگ زده بود

-امیر تورو قرآن... تورو به روح مادرت قسم کمکم کن بکشمش... من میمیرم... میکشتم... تورو خدا.. تورو ج—

بی حس شدو از هوش رفت امیر اشکاش ریخت رو صورتش التماسای نیاز داغونش کرده بود نازنین هق هق میکردو سولماز بی صدا اشک میریخت باورش براش خیلی سخت بود نمیدونست واقعیت کدومه دخترایی که آخر هفته هر موقع اراده میکردن تو بغلشون بودن بی هیچ دغدغه

یا نیازی که به خاطر ترس از خانوادش میخواست خودشو بکشه مقصر کدوم بود؟؟ آریا یا نیاز.... هوس آریا یا عشق نیاز... کدوم بود که نیازو کشونده بود به اینجا به روی این تخت..... به این زجه زدنا و التماس کردنا برای خلاص شدن از دست بچش نیازو از بغلش در آوردو گذاشت سرشو گذاشت روی تخت

از بیمارستان زد بیرون نشست تو محوطه بیمارستان و سرشو گرفت بین دستاش الان عجیب هوس یکی از اون سیگاریایی که آریا میکشیدو کرده بودنگاهی به آسمون کرد

-بی معرفت چرا همه چیو خراب کردی و رفتی الان کجایی آقای پدر!



پوزخندی زد "پدر" باخودش گفت

-کلا اونایی که هم خون نوابان از پدر خیری ندیدن یکیشم این طفل معصومی که به دنیا نیومده پدرش ولش کرده و مادرش برای کشتنش التماس میکنه

یه هفته مثل برق و باد گذشت تو این یه هفته همه کارش شده بود فکر کردن نیاز آروم شده بود آروم که نه ساکت شده بوداز چشماش میشد خوند فقط منتظر فرصته تا بچه رو نابود کنه تو نگاهش هیچ عشق و علاقه ای به عنوان مهر مادری موج نمیزد فقط و فقط ترس بود

نیازو مرخص کردن و با کمک امیر بردنش خونه سولماز علایمش شروع شده بود مدام حالت تهوع داشت نازنین هرروز استرسش بیستر میشد در اتاق نیازو بست و دوید دنبال امیر

-آقا امیر

امیر برگشت خستگی از سرو روش میبارید نازنین توجهی به چهره خستش نکرد

-پس چرا انقد دست دست میکنید سریع یه دکتر پیدا کنید تر تیب بچه رو بدیم دیگه

یدفعه چشای خسته امیر وحشی شدانگار یه رعدو برق زده باشن توشون با اخم و خشمی که اونو عجیب شبیه آریا کرده بود غرید

-میفهمید چی میگید خجالت نمیکشید انقد راحت در مورد کشتن اون بچه حرف میزنید

سری از روی تاسف تکون داد

-متاسفم برای امثال شما ها هیچ ارزشی برای جون آدما و زندگیشون قائل نیستین

نازنین خروشید

-اونکه نمیفهمه چی میگه شمایی نه من اتفاقا برای جون آدما ارزش قائلم که میگم اون بچه باید نابود شه اون بچه هنوز تشکیل نشده (تاکید کرد) و نباید بشه ....همون آدمی که شما از باارزش بودن جونش دم میزنید نیازه که به خاطر هوس بازی های برادر شارلانت-

امیر عصبی دستشو برد بالا که بکوبه تو دهن نازنین ولی لحظه آخر پشیمون شدو دستشو انداخت

دستشو مشت کردو سرشو چرخوند

-اوکی شما آدم شناس ولی شرمنده من نمیتونم تو کشتن یه بچه باشما همکاری کنم

با قدمایی بلند از خونه سولماز اینا اومد بیرون سرش داشت میترکید نمی دونست چیکار باید بکنه از طرفی نمیتونست بزاره نیاز صدمه ای بیشتر از این ببینه از طرفیم دلش نمی اومد اون بچه رو بندازه تو این مدت خیلی فکر کرده بود چاره ای جز اون فکری که تو سرش بود نداشت

ماشینو روند سمت خونه آقا بزرگ... باید با یه بزرگتر مشورت میکردو کی بهتر از آقا بزرگی که آریام ازش حرف شنوی داشت.... باید این مشکل و حل میکرد

ماشین و توی کوچه پارک کردو پیاده شد.... خونه آقا بزرگ خونه ساده و قدمی ولی شیکی بود همیشه این خونه بهش آرامش میداد آقا بزرگ توی حیاط کنار باباغچه

کوچیکش ایستاده بود و داشت به درختایی که داشتن تازه می شکفتن و دوباره زنده  
میشدن و شوق زندگی رو داد میزدن آب میداد

-سلام آقا جون

فرخ با دیدن نوه کوچیکش شلنگ آب و گذاشت پای درخت گیلاسی که دقیقا هم  
سن امیر و آریا بود با لبخند رفت جلو

-به به ببین کی اینجاست...چه عجب یه سریم به پدر بزرگ پیرت زدی

امیر شرمنده سرشو انداخت پایین

-ببخشید آقا جون سرم شلوغ بود این چند وقته

فرخ با دست چند ضربه آرام زد به شونه امیر

-باشه پسر میدونم نمیخواه انقد عین دخترای دم بخت سرخ و سفید شی

امیر محجوبانه خندید و فرخ با دست راهنمایش کرد تو ...امیر نشست روی مبل  
....فرخ بلند شد و گفت...

-برات قهوه درست کنم یا توام عین برادرت دمدمی مزاجیو فقط چایی میخوری؟؟

امیر دستشو گرفت و به زور نشنوندش-آقا جون بشین برای قهوه خوردن نیومدم  
اینجا

لحن جدی امیر باعث شد فرخ گره ای بین ابروهایش بندازه

-چی شده پسر؟؟

امیر کلافه دستی به موهاش کشید

-میشه بشنید آقا جون

فرخ نشست و منتظر زل زد به امیر که بعد کلی دل دل کردن شروع کرد به تعریف کردن ماجرا

با هر حرفی امیر سبک تر میشدو اخمای فرخ بیشتر میرفت تو هم .....بعد تموم شدن حرفاش نفس عمیقی کشید ...حس کرد با گفتن این حرفا یکم بار سنگینی که روی دوشش بود سبک تر شده به چهره غرق در فکر پدر بزرگش نگاه کرد

فرخ سرشو آورد بالا و جدی گفت

-آریا قبل رفتنش میدونست دختره حاملس؟؟

امیر سری به نشونه نه تکون داد و سرشو انداخت پایین

فرخ-مطمئنی بچه ماله آریاست؟؟!!

اخمای امیر رفت توهم اصلا خوشش نیومد از فکری که پدر بزرگش راجب نیاز کرده بود با لحنی محکم و جدی گفت

-صد در صد نیاز از اون دخترایی که شما فکر میکنید نیست

فرخ از لحن جدی امیر جا خورد ....سری تکون دادو گفت

-باشه من با آریا صحبت میکنم تا قضیه برام روشن شه

امیر درمونده گفت

-خوب چاره چیه الان چیکار میکنید اگه بچه ماله آریا باشه

فرخ نفسشو با صدا داد بیرون

-نمیدونم این تصمیمیه که باید آریا بگیره

امیر عصبانی بلند شد و غرید

-اون اگه لیاقت داشت که دختر مردمو اینور بی آبروش نمیکرد بزاره بره دنبال خوش گذرونیش... اون بی نامی—

با صدای محکم و داد فرخ حرفشو ادامه نداد

-بس—

امیر شرمنده سرشو انداخت پایین فرخ بلند شد و با جدیت گفت

-ما همون کاری رو میکنیم که آریا و اون دختر میخوان همین

راه افتاد سمت اتاقش امیر با مشتش محکمشو کوبید کف دست دیگش و با خدافظی بلندی از خونه زد بیرون....سوار ماشینش شد و درو محکم بهم کوبید

مشتی کوبید روی فرمون..از حرفای نازنین و التماسای نیاز میشد برداشت کرد خانواده ی متعصبی داره و این یعنی اینکه ممکنه هر بلایی سر نیاز بیارن

لحظه به لحظه نفرتش از آریا بیشتر میشد با ورش نمیشد برادرش انقد پست باشه  
ماشین و روشن کردو راه افتاد سمت خونشون که الان خونه حمیرا شده بود  
نیازداشت کمی بخوابه تا ذهنش باز بشه

وارد خونه شد حمیرا با شنیدن صدای در ورودی از آشپز خونه اومد بیرون

- اومدی مادر کجا بودی؟؟

لبخند بی رمقی به صورت مهربون حمیرا پاشید

-سلام حمیرا جون پیش آقابزرگ بودم

حمیرا- بیا بیا برات یه چیزی بریزم بخور این چند وقته حسابی لاغر شدی

راه افتاد سمت بالا

-نه حمیرا جون گشتم نیست خیلی خوابم میاد میرم کمی بخوابم

حمیرا بیحرف با چشم تا طبقه بالا دنبالش کرد و با شنیدن صدای بسته شدن در  
اتاقش به آشپز خونه برگشت

امیر پیراهنشو از تنش در آوردو پرت کرد کنار دیگه.... این اتاقم نمیتونست آرومش  
کنه... خودشو پرت کرد رو تخت و زل زد به دریای توی اتاقش که مادرش به کمک  
دوستش روی دیوار اتاق امیر طراحی کرده بودن.....همیشه از دیدنش غرق لذت  
و آرامش میشد ولی اینبار چشماشو بست

اونقدر چهره نیاز موقع التماس و زجه زدن اومد جلوی چشماش که نفهمید کی  
خوابش برد

\*\*\*\*\*

با صدای گوشی که کنار گوشش مدام زده میشد از جا پرید گوشیشو از سایلنت در آورده بود تا اگه یدفعه اتفاقی برای نیاز افتاد سریع مطلع شه

گوشی و برداشت و بدون نگاه کردن به شماره سریع جواب داد

-الو

-الو سلام

با شنیدن صدای آریا خشکش زد چقد تو همین مدت کوتاه دلش برای شنیدن صدای برادر دوقلوش تنگ شده بود

خواست لبخندی بزنه که کار آریا یادش افتاد ..... برعکس اخماش رفت توهم

-به به خان داداش چه عجب یادی از ما کردی

صدای آریا مثله همیشه خونسرد بودو این خونسردیش عصاب امیرو داغون میکرد

-زنگ نزدم واسه گله گزاری دقیق بگو ببینم آقا جون چی میگه چی شده اونجا

پوزخند صدا داری زد

-چی میخواستی بگه زنگ زده مژ ده گونی بگیره دیگه (با تمسخر گفت ) داری پدر میشی داداش ..... منم دارم عمو میشم عالیه نه

-مطمئنی یا بازیه که نیاز راه انداخته تا منوبرگردونه??

صدای فریاد امیر تو گوشی پیچید

-ببند دهننتو ... تو نیاز اینجوری شناختی که خودشو آویزون آدم هرزی مثل تو  
بکنه؟؟؟؟ بی غیرت شیکم دختر مردمو آوردی بالا مرد باش پای غلطی که کردی وایسا  
نه اینکه برا خودت توهم بزنی و بشینی خیالبافی کنی

چند دقیقه سکوت بین دوتاشون برقرار شد سکوتی طولانی امیر نفساش عصبی بودو  
آریا آروم

-باید فک کنم به زمان نیاز دارم تا یه راه حل مناسب براش پیدا کنم

-نیاز راه حلشو پیدا کرده میخواد هر جور شده بچه رو بندازه

صدای خونسرد آریا عصبی شد

-نیاز غلط کرده سر خود تصمیم بگیره اون بچه منم هست

امیر با پوزخند گفت

-غلط و که تو کردی نه اون

آریا عصبی تر از قبل گفت

-هه انقد از اون الهه پاکی و معصومیت نساز بهش تجاوز که نکردم اونم خواسته

امیر اخماشو کشید توهم و چشماشو محکم روی هم فشار داد نمیخواست تصورش  
از نیاز بهم بریزه با صدایی که تحلیل رفته بود گفت

-کار خوب و اون میکنه .....اون بچه حرومزادس



آریا چنان فریادی کشید که گوش امیر از تلفن سوت کشید

-خفه شو و ببند دهنتو

امیر هیچی نگفت در واقع چیزی برای گفتن نداشت آریا با نفسایی تند که میکشید گفت

-مواظبشون باش تا دوسه روز به تصمیمی براشون میگیرم

بدون خدافظی گوشی رو قطع کرد امیر زل زد به گوشی باورش نمیشد انقد کلاف زندگیشون توهم پیچیده شده باشه که برای باز کردنش نمیتونه از هیچ کسی کمک بخواد

نیاز به زور از رو تخت بلند شد صدای استخوناشو میشنید از زور درد اشکش در اومد بود باید از دست این بچه خلاص میشد وگرنه از زندگی خلاصش میکردن با همون پاش به دیوار تکیه داد تا خواست بلند شه محکم افتاد رو زمین از دردی که توی تنش پیچید نفس بند اومد ولی لبخند غمگینی نشست روی لباس حرفای دکتر تو سرش تکرار شد

"بچه تو وضعیت نرمالی نیست رحم خانوم فشار زیادی روش بوده یه حرکت نامناسب ممکنه باعث سقط جنین بشه "

بلند شد اشکاش داشت میریخت رو صورتش

-بیخشید عزیزم نمیخواستم اینجوری بشه.... الان موقع خوبی برای اومدن نبود

قدم اول و بر نداشته با سر خورد زمین از صدای برخوردش سولماز که تو اتاق کناری ساکن شده بود سریع گوشاشو تیز کرد ....رو به محم دوست پسرش که اونور خط بود گفت

-محمد من باهات تماس میگیرم مامان کارم داره فعلا

گوشی و قطع کردو سریع از اتاق زد بیرون با باز کردن در اتاق نیاز یه جیغ خفیف کشید نیاز روی زمین افتاد بودو باریکه ای از خون روی سرامیکای سفید دیده میشد

مادرش خونه نبود دوید سمت نیاز هل کرده بود بیخیال نیاز شدو دوید تو اتاقش گوشیشو برداشت .....امیر شمارشو داده بود تا اگه اتفاقی افتاد باهاش تماس بگیره..... سریع شمارشو گرفت بعد دوتا بوق صدای خسته امیر تو گوشی پیچید

-الو

هل کرده بود با صدایی لرزون گفت -

آقا امیر تورو خدا بیاید اینجا نیاز ....نیاز خورده زمین

امیر با شنیدن این حرف بی معطلی بلند شد با لحنی نگران و آشفته گفت

-حالش خوبه؟؟

سولماز که دیگه اشکش روون شده بود گفت

-نه همینجوری داره ازش خون میره بیهوش شده

امیر یه لعنتی گفت و با استرس گفت

-زنگ بزنید اورژانس زود باشید منم خودمو میرسونم

تلفنو قطع کردسولماز سریع با اورژانس تماس گرفت و آدرس داد

نگاش به پاهای نیاز افتاد که همینجوری از وسطشون داشت خون میرفت احتمال داد بچه سقط شده باشه اشکش بیشتر شد.... کی همچین زندگیو رو برای نیاز تصور میکرد اون تا قبل از آریا حتی یه دوست پسر نداشت و آریا اشتباه اولش بودو همین یه اشتباه به اینجا کشونده بودش

چند دقیقه بعد آمبولانس سر رسید و جسم بی وزن و غرق خون نیازو گذاشتن رو برانکارد داشتن میبردنش سوار آمبولانسش کنن که امیر همزمان رسید بی اینکه توجهی به ماشین کنه پیاده شدو و دوید سمت نیاز

تا چشمش به نیاز افتاد رنگش پرید.... سولماز داشت گریه میکرد نیازو سوار آمبولانس کردن امیر دوید سمت ماشین خودش که سولماز درو بست و اونم دنبالش دوید و سوار شد

امیر نگران پرسید

-چی شده یدفعه؟؟؟

-فک... فکر کنم اومده بلند شه خورده زمین

امیر با عصبانیت مشت محکمی به فرمون زد

-بااون پاش خواسته بلند شه.... بگو میخواستته از دست اون بچه خلاص شه

سولماز به زور جلوی گریشو گرفت خودشم میدونست حرف امیر راسته شماره نازنین و گرفت و بهش گفت چی شده

نیازو بردن برای آزمایش نازنین خودشو رسونده بود هر سه تا بی حرف منتظر دکتر بودن میدونستن بچه دیگه صد درصد سقط شده نگران نیاز بودن

بعد نیم ساعت دکتر از اتاقش اومد بیرون امیر باعجله بلند شد رفت جلوی دکتر

-دکتر چیشد؟؟ حالش خوبه

دکتر نگاهی بهشون انداخت و گفت

-بریم تو اتاق من حرف میزنیم

هرسه نگران و کلافه راه افتادن دنبالش تا نشستن توی اتاق چشم دوختن به دهن دکتر نازنین فقط خدا خدا میکرد اتفاق جدی نیافتاده باشه تا مجبور شن به خانواده نیاز خبر بدن

دکتر عینکشو در آورد و با دست پرونده رو به روشو باز کرد و اطلاعاتشو خوند دستاشو قلاب کردو روبه سه تاشون گفت

-خوب خدارو شکر اتفاق جدی نیافتاده دوتا کوچولوها بد جوری مشتاق دیدن این دنیان

نازنین با بهت گفت

-دو...دوتا؟؟؟

دکتر لبخند بی تفاوتی زد

-بله بچه ها دو قلوئن

امیر زد روی پیشونیش

-ای وای همین و کم داشتیم

دکتر فکر کرد به خاطر سختی مراقبت از بچه ها این حرف و زدن برای همین پیگیر علت دمغ شدن قیافه او نا نشدو ادامه داد

وضعیتشون الان خوبه ولی به خاطر اینکه رحم تنگه و از طرفیم بچه ها دو قلو هستن باید تا شیش ماهگی مدام تحت مراقبت باشه و اینکه.....

هرسه نگران و منتظر زل زدن بهش دیگه آمادگی شنیدن هر خبریو داشتن

-اما باید بچه ها توی هفت ماهگی با سزارین به دنیا بیان چون ممکنه به خاطر رشدشون تا نه ماهگی باعث مرگ خودشونو مادر بشن .....و خوب عمل زایمان اونم بچه دوقلو تو هفت ماهگی خطرات خودشو داره ولی میشه امید وار بود که هر سه سالم باشن

نازنین و سولماز داشت سرشون گیج میرفت و امیر فقط به این فک میکرد که

"نیاز تا چه حد بد بخت و بخت برگشتست"

از بیمارستان زد بیرون تا بره نسخه نیازو بگیره از بیمارستان که اومد بیرون سریع گوشیشو از جیبش در آورد باید دیگه سنگاشو با آریا وا میکند

بعد چند بوق صدای آریا تو گوشی پیچید

-الو؟؟

بی مقدمه گفت

-تصمیمت چیه دوقلوهات تا شیش ماهه دیگه به دنیا میان بعد هنوز پدرشون  
تصمیم نگرفته بکشتشون یا نگهشون داره

با شنیدن بخش اول حرف امیر آریا خشکش زد باصدایی که خشم توش بود گفت

-چی گفتی؟؟؟ شیش ماهه دیگه مگه بچه ها چند ماهشونه؟؟

فکر میکرد نیاز و بقیه براش نقشه کشیدن...ایمان داشت نیاز قبل اون با کسی رابطه  
نداشته و کم کم اگه قرار بود حامله باشه یه ماه یا نهایت یه ماه و نیمه بود بچه

امیر کلافه پوفی کرد

-نیاز میخواست بچه ها رو بکشه اومده بلند شه چون پاش شسکته خورده زمین...  
آوردیمش بیمارستان دکتر گفت به خاطر ضربه ها رحم حسابی تنگ شده و بچه ها  
باید هفت ماهه به دنیا بیان

صدای نفس آسوده آریا پشت تلفن پیچید

-خوب چیکار میخوای بکنی نیاز بدجوری تو از بین بردن این بچه ها مصره!...

از بین دندونای کلید شدش غرید

-نیاز غلط کرده بچه های منو بخواد از بین ببره

پوزخندی نشست گوشه لب امیر "بچه های من"

-هه بچه های تو؟؟؟ الان کجایی که کنار بچه هات نیستی پس؟؟

سکوت پشت خط برقرار شد امیر عصبی بود و ناراحت.... حالا هیچیم نه و همین زن دوقلو زایی از خانواده اونا باید به آریا ارث میرسید؟!

-نگهشون میدارم

امیر با بهت گفت

-چی؟؟

لحن خونسرد آریا از پشت تلفن بلند شد

-بهش بگو نگهشون داره....خودم از لحاظ مالی همه جوره ساپورتش میکنم نمیتونم دیگه بر گردم ایران پس بچه ها رو نگه داره و به دنیا بیاره و بزرگشون کنه

پوزخند صدا دار امیر آریا رو عصبی کرد

-چیه؟؟

امیر با خشمی کنترل شده گفت

-امر دیگه ای نداری این اینور دنیا بشینه بچه های تورو بزرگ کنه تو اونور بری پی عشق و حالت؟؟میدونی پدرو برادرش بفهمن چی به روزگارش میارن

-آقا جون مواظبشه ترتیب کاراشو میده تو دخالت نکن فقط به نیاز بگو تا آخر عمرش میتونه بچه هارو نگهداره منم از لحاظ مالی هر سه تاشونو تامین میکنم

امیر پشت سرهم روی فرمون کوبیدو تقریبا عربده زد

-لعنتی میخای زندگیو چند نفرو برا هوست خراب کنی این بچه ها حرومزدن بزار از  
بین برن

صدای داد آریا نداشت ادامه بده

-خفه شو گفتم .....میدم گردنتو بشکنن یه بار دیگه به بچه من بگی حرومزاده  
فهمیدی؟؟

صدای دادش اونقدر بلند بود که امیر و ساکت کرد

-توکاری به این کارا نداشته باش اگه خودم خراب کردم خودمم بلام درستش کنم....  
فرنوش و میفرستم کاری حقوقیشو بکنه و آقا جون مراقبه کارا هست تو فقط حواس  
به نیاز باشه تا بلایی سر بچه ها نیاره

امیر هر لحظه بیشتر از قبل مشتاق کوبیدن سرش به دیوار بود ب صدایی درمونده  
گفت

-آریا بسه هرچقد گند زدی تو زندگی این دختر یا بزار بندازتشون یا برگرد باهاش  
ازدواج کن انقد عذاب به خدا نیازو از پا در میاره

دقایقی به سکوت گذشت فقط صدای ماشینایی که از کنار ماشین امیر رد میشدن و  
صدای نفسای جفتشون تو گوشه گوش میرسید

-نمیتونم.....دیگه نمیتونم برگردم متاسفم مواظبشون باش

صدای بوق آزادی که توگوشی پیچید امیرو پرت کرد تو ته دره حالا نیازم از دست  
میداد....حالا خودش میموندو خودش....حالا دیگه نه آریایی بود نه نیازی نه پدری  
نه مادری فقط امیر نواب بودو بس



دارو هارو تو دستش گرفت و راه افتاد سمت اتاق نیاز با دیدن آقا کریم راننده شرکتش خشکش زد نازنین و سولمازم خارج از اتاق تو راهرو ایستاده بودن با تعجب رفت سمت کریم

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

کریم با دیدن امیر سریع خودشو جمع و جور کرد

-سلام آقای نواب (اشاره ای به داخل اتاق کرد) آقای نواب بزرگ خواستن بیمارمشون اینجا

امیر با حیرت گفت

-آقا جونم و آوردی؟؟!!!

کریم سری به نشانه تأیید تکون داد

تا امیر دستشو جلو برد تا درو باز کنه نازنین با اخم گفت

-پدر بزرگتون گفتن نمیخوان کسی مزاحمشون بشه

دست امیر وسط راه خشک شد

" آقا جون مراقبه کارا هست "

" آقا جون مواظبشه ترتیب کاراشو میده تو دخالت نکن "

پس آقا بزرگ به خاطر حرف آریا اومده بود کلافه دستی به پشت گردنشو موهاش کشید راه افتاد سمت پرستاری

درو بست و رفت نزدیک تر نیاز حوصله نگاه کردن بهش و نداشت هنوز نمیدونست  
بچه ها دو قلو هستن .....نشست روی صندلی کنار تخت

خیره شد به دختر ضعیف و رنجوری که افتاده بود رو تختو یه پاشم توی گچ بود  
دختر معصوم و دوست داشتنی به نظر میرسید ولی ناراحتی که تو نگاهش بود غم  
عالمو میریخت توی دلت میریخت...نفسشو آروم داد بیرون

-دکترت میگفت زمین خوردی .....چرا؟؟

خیلی دلش میخواست به این پیرمرد بگه پاشو برو بیرون بزار تنها باشم ولی به  
احترام امیر سکوت کرد هر چی نباشه پدر بزرگ اونم بود

-نمیخواهی جواب منو بدی؟؟

نفسی بلند کشید

-خوب خوردم زمین دیگه این چرا داره؟؟

فرخ دستاشو گذاشت رو عصاش

-چراش برای علت زمین خوردنت نیست برای اینکه میخوام بدونم....چرا میخواستی  
بچه هاتو بکشی؟؟

نیاز سریع سرشو چرخوند سمت فرخ و حرفی نزد

فرخ کمی نگاهش کردو گفت

-اومدم اینجا تا باهم راجب این بچه ها تصمیم بگیریم

نیاز پوزخند تلخی زد

-تصمیم؟....چه تصمیمی من قبلا همه تصمیمها رو گرفتم باید سریعتر بندازمش

اخمای فرخ رفت توهم با صدای جدی گفت

-انقد عجول نباش دختر جون .....اون بچه ها فقط بچه های تو نیستن این و یادت که نرفته؟....آریام حق داره راجب سرنوشت اونا تصمیم بگیره

نیاز کلافه گفت

-آقا چرا انقد بچه ها بچه ها میکنی عصابم بهم میریزه

لبخندی روی لبای فرخ نشست قیافه درهم و چشای بچه گونش که حسابی شفاف و کلافه بود نشون میداد که هنوز چیزی نمیدونه

-بچه هات دو قلوئن

نیاز با شنیدن این حرف خودشومحکم کوبید رو تخت .....فقط همین و کم داشت

با خودش گفت

"این خبر بد تر از خبر حاملگیمه؟؟خودش جواب خودش و داد

-نه نیست دیگه باید برای هر خبر بدی آماده باشی "

این روزا خدا بد جوری یادش رفته انگار که نیازیم هست ..... حواسشو داد به پیرمرد  
که با ریز بینی نگاش میکرد

-خوب حالا امرتون

فرخ نفس عمیقی کشید

-آریا بهم زنگ زدو گفت که پیام اینجا

از شنیدن اسمش قلب نیاز تیر کشید ..... نامحسوس یه مشت زد تو سینش .....

"خفه شو"

فرخ ادامه داد

-من آدم رکیم پس مستقیم میرم سر اصل مطلب

آریا بنا به دلایلی قصد نداره حالا حالا ها ازدواج کنه و از طرفیم خوب یه وارث  
میخواه یانه؟؟

نگاشو دوخت به نیاز تا شاید برق حاصل از این حرف و تو نگاهش ببینه ولی نگاه  
نیاز خالی بود .... خالی خالی

-آریا.... آریا دوست داره این بچه ها رو ننگه داره

نیاز نتونست جلوی پوزخند صدا دارشو بگیره

-هه کجاست این آریاتون اگه انقد مشتاق بچه هاشه چرا از اون ور دنیا دل نکند  
براشون بیاد اینجا

فرخ جدی گفت

-آریا دیگه هیچوقت نمیخواد برگرده ایران و بر نمیگرده ولی از تو درخواستی داشت و  
یه پیشنهادم برات داره

نیاز با اخمایی در هم زل زده بود به این پیرمرد که عجیب شبیه آریا بود

با اون قد بلند و هیکل ورزیده که برخلاف سنش خیلی رو فرم بود و چشای مشکلی و  
موهای خوش حالت خاکستری رنگ انگار پیری آریا نشسته بود جلوش

فرخ حرفشو از سر گرفت

-آریا گفت که ممکنه خانوادت برات مشکل ایجاد کنن و حتی بهت صدمه بزنین  
....من ازت حمایت میکنم

نیاز با نیش خندی گفت

-شما؟....از من؟....چطوری جلوی بریده شدن سرمو میگیرین یا جلوی زنده به گور  
کردن خودمو نتیجه هاتونو؟؟

فرخ نگاهی خونسرد بهش انداخت... قلب نیاز باز تیر کشید این نگاهها یاد آور تلخ  
ترین و شیرین ترین موجود زندگیش بودن

-هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افته بعد این همه سال فک کنم اونقدری قدرت و اعتبار  
دارم بتونم برای همیشه از دید خانوادت پنهونت کنم

-هه یعنی بشم یه بی کس بالفطره به خاطر نوه ی شما؟؟

فرخ با اخم گفت

-نیش نزن دختر... نیش نزن.... آگه آریا اشتباه کرده مقصرش فقط اون نبوده توام  
پا به پاش پیش رفتی که الان اینجایی

نیاز چشماشو بست تا مانع ریختن اشکش شه.... این دقیقا همون چیزی بود که  
ازش فراری بود..... کاش آریا بهش تجاوز نمیکرد اونوقت اینطوری تا ته دلش نمی  
سوخت

ملافه رو کشید روی صورتش... اشک از گوشه چشماش ریخت پایین

-یه روز یکی گفت عشق تاوان داره و برای اینکه عاشقی باید این تاوان و پس بدی  
...توام داری تاوان علاقتو به آریا پس میدی پس پای تاوانش وایستا

با صدایی که از زور بغض میلرزید گفت

-تاواش خراب شدن زندگی منه؟.....تاوانش به دنیا آوردن بچه هایی که پدرشون یه  
هوس باز و خودشونم... حرو....

فرخ پرید وسط حرفش

-آریا گفت رابطه با خانوادت زیاد خوب نبوده پس فک نکنم مشکلی داشته باشی  
اگه دیگه هیچوقت نبینیشون.....

من و امیر میشیم خانوادت.... دورت میکنم از هر کی که قراره بهت آسیب برسونه  
دورت میکنم از هیاهو و کشمکش

آریا دیگه هیچوقت برنمیگرده ایران و هیچوقت نمیخواد ازدواج کنه.... گفت بگم  
بچه هارو به دنیا بیار اگه دوست داشتی بعدش ترتیب عملتو میدم میشی یه دختر

سالم و برمیگردی پیش خانوادت یام بشین و بچه هاتو بزرگ کن ..... همه خرج و  
مخارجتونم با آریا

اشکاش بی امان از گوشه چشماش میریختن درسته باخانوادش مشکل داشت ولی  
دیگه نمیخواست دورشونو برای همیشه خط بکشه همیشه دلش می خواست یه  
خانواده آروم و خوب باشن ولی نشد

-شنیدین میگن ماه پشت ابر نیمونه

فرخ برگشت سمتش دست نیازو پدرانہ گرفت و با همه صداقتی که از خودش سراغ  
داشت گفت

-به شرافتم .... به شرافتم قسم نمیدارم یه تار مو از سر خودت و بچه هات کم شه .

نیاز ملافه رو کشید پایین و زل زد به این پیرمرد فرخ با نفسی صدا دار گفت

-تا آخر عمر مواظبتونم و بعدشم امیرهست تو نگران نباش فقط بگو هستی پای بچه  
هات؟..... هستی پای تاوان عشقت؟....

امیر کلافه توی سالن از اینور به اونورمیرفت نیم ساعتی میشد که پدر بزرگش اون تو  
بود نمیدونست چی میخواد بگه و چی میشنوه فقط میخواست بره جلو و بگه

"آقا جون این دختر حیفه برای نابودی .... برا خود خواهی نوت بد بختش نکن"

سولماز پاشد و رفت کنارش

-آقا امیر

امیر نگاهش کرد سولماز گفت

-نازنین نمیخواست با شما حرف بزنه اومدم خودم ازتون بپرسم ....آریا میدونه نیاز بار داره؟؟

امیر بی حرف سرشو تکون دادو نگاهشو دوخت به در اتاق

-پس چرا نمیاد تا تکلیف نیازو مشخص کنه چرا نمیاد پای غلطی که کرده وایسته

امیر سرشو انداخت پایین شرمنده بود از کار برادرش نمیتونست بگه برادرش یه هوس بازه که هیچی جز خودشو و نیازش براش مهم نیست نتونست بگه انقدر بی غیرته که به زن باباشم رحم نکرد چه برسه به نیازو بچه های خودش

خواست بگه شرمندتونم که همیچن آدمی برادرخونی منه .....همین لحظه در اتاق باز شد و فرخ تو درگاه معلوم شد امیر بی توجه به سولماز دوید سمتش

-سلام آقا جون اینجا چیکار میکنید

فرخ نگاهش به امیر انداخت

-سلام پسر جون .....آریا خواست پیام

امیر با حرص چشماشو روی هم فشار داد

-آدرس بیمارستان و از کجا پیدا کردین

فرخ راه افتاد سمت بیرون و امیرم پشت سرش



-دیگه فک کنم اونقدر عرضه داشته باشم بتونم یه مریض وتوی یه بیمارستان پیدا کنم

امیرکلافه گفت

-آقا چون میخواین چیکار کنین؟؟

در ماشین و باز کردو سوار شد

-از خودش بپرس تصمیمش چیه....هرچی بود کمکش میکنی فهمیدی؟؟

امیر بی حرف نگاش کرد که فرخ درو بست و راننده حرکت کرد

امیر هنوز سر جاش خشکش زده بود این رفتار فرخ و درک نمیکرد چرا این خاندان کلا خودخواهی تو خونشون بود حاضر بودن همه قربانی خواسته های اونا بشن

عقب گرد کردو برگشت داخل بیمارستان و رفت سمت اتاق نیاز

سولمازو نازنین بالا سرش ایستاده بودن...رفت تو نازنین داشت باهاش حرف میزد

-چی شد پس؟؟چی میگفت؟؟؟میتونه کمکت کنه؟؟

نیاز بی حرف خیره بود به ساعت روی دیوار که عقربه هاش هر لحظه جلوتر میرفت و این دوتا موجود توی بطنش بیشتر رشد میکردن

دوقلو...مثل پدرشون...مثله...

با صدای امیر حواسش از ساعت روی دیوار پرت شد

-نیاز

نگاش کرد - آقاجون چی میگفت؟؟

نیاز لباسو با زبون تر کرد و بعد یه مکث طولانی گفت

-بعد بیمارستان میام خونه شما

صدای بلندو متعجب نازنین بلند شد

چـــــی؟؟؟

نیاز بدون اینکه نگاش کنه گفت

-متاسفم نازنین

سولماز - آخه برای چی میخوای بری خونه اونا مگه خونه ما چشه؟؟؟

امیر منظور نیازو فهمیده بود ولی میخواست بیارم خودش بگه

نیاز چشماشو بست و بادرد گفت

-نگهشون میدارم

نازنین حس میکرد هر آن ممکنه قلبش از حرکت بایسته سریع تکونش داد

-میفهمی چی میگی.... تو غلط میکنی نگهش داری دایی سرتو مییره

امیر سرشو انداخته بود پایین و سولماز سعی میکرد دستای نازنین وازشونه های  
نیازو مدام تکون میدادو بگیره نیاز بی حرف زل زده بود به صورت نازنین و درک  
میکرد میدونست نگرانشه ولی به قول فرخ

"بین بدو و بدتر ....بد رو انتخاب کرده بود"

نازنین گریش گرفته بود

-نیاز تو رو خدا .....تورو جون مادرت ..بگو که شوخی کردی

نیاز بد بختمون نکن... دایی بفهمه زندمون نمیداره

نیاز چشماشو بست و ملافه رو کشید رو سرش تو دلش نالید

-اگه بکشمشم زندم نمیداره پس باید باهاشون راه پیام

نازنین انقد دادو هوار راه انداخت پرستارا اومدن انداختنش بیرون سولمازم رفت تا  
یکم آرومش کنه امیر به اصرار فراوان تو اتاق موند درو بست و نزدیک شد به تختش

-آقا بزرگ چی گفت که از این رو به اون رو شدی؟؟

ملافه رو از روی صورتش برداشت و خیره شد به امیر تنها کسی که حمایتاش واقعی  
بود نه برای خودش

با صدایی گرفته گفت

-گفت اگه بچه هارونگهدارم بعد به دنیا اومدنشون با یه عمل همه چیزو مثله سابق  
میکنه و میتونم برگردم پیش خانوادم یام میتونم برای همیشه قید خانوادمو بزnm و  
بشینم بچه هامو بزرگ کنم

امیر نشست رو صندلی و سرشو تکیه داد به دیوار

-حالا تو کدومو میخوای؟؟

نیاز خیره شد به ساعت انگار که به زمان وسواس پیدا کرده بود

-من...من میخوام مثله اولم شم

امیر نفس عمیقی کشید و نگاش کرد....میدونست این راه نیاز برگشتی نداره از عشق مادری نمیشد گذشت و نیازم نمیتونست از بچه هاش بگذره برای همین فرخ همچین پیشنهادی داده بود بیحرف بلند شد و رفت سمت در

-من بیرونم توام استراحت کن

-امیر

برگشت سمتش نیاز دید که امیر این مدت چقد شکسته شده انگار تحمل این همه دغدغه رو نداره و تنهاست

به زور گفت

-آ...آریا...چی گفت؟؟

امیر سرشو انداخت پایین نمیخواست چشای مشتاق نیاز و ببینه میدونست اگه بگه گفت برمیکرده نیاز تا همیشه منتظرش میمونه عاشق نبود ولی میدونست عشق اول هیچ وقت از خاطر آدم محو نمیشه

-گفت که من و آقاجون مواظبتون باشیم

این و گفت و مهلت سوال بیشترو به نیاز نداد از در خارج شدو سریع درو بست نیاز  
 ناامید سرشو چرخوند سمت پنجره توی دلش زار زد

-نامرد یعنی انقد بد بودم برای بچه هاتم حاضر نیستی برگردی

قطره های اشک دونه دونه مثله بارونی که میخورد روشیشه ریخت رو گونه هاش  
 چشماشو بست یاد اون روز بارونی افتاد که باهم رفتن ویتترین گردی

چقد اون روز از نظر نیاز دور بود چقد زود شناختش چقد زود دوست شد چقد زود  
 وابسته شد و زودتر عاشق و .....چقد زود شکست خورد

امیر ماشین و نگهداشت نداشتت بود سولمازو نازنین بیان باهاشون این خواسته آقا  
 بزرگ بود نمیخواست کسی آدرس این خونه رو داشته باشه خونه بزرگی که قبلا به  
 اسم عرووش مریم بودو الان آماده کرده بود برای نیاز حمیرام اومده بود اونجا و  
 خودشم اومده بودتا پیش اونا بمونه

داشت دوباره یه خانواده میساخت

امیر پیاده شدو در عقبو باز کردو صندلی چرخدارو گذاشت روی زمین در سمت نیازو  
 باز کردو نیازو با زحمت سوار صندلی چرخدار کرد

حمیرا که صدای ماشین و شنیده بود از خونه اومد بیرون با دیدن نیاز دوید  
 سمتشون امیر داشت صندلی نیاز و از روی سنگفرش ها میگذروند

حمیرا رسید کنارش

-ای وای چی کردی با خودت دختر جای سالم تو تنت مونده؟؟

نیاز لبخند بی جونی زد

-سلام حمیرا خانوم

حمیرا که یادش رفته بود سلام کنه به هردو سلام کردو خم شد گونه نیاز و بوسید تو همون نگاه اولم میشد دید این دختر تا چه حد لاغر شده رو به امیر گفت

-تو برو درو باز کن من میارمش

امیر چشم آرام بیارش

جلوتر رفت و دروباز گذاشت حمیرا دسته صندلی رو گرفت و هل داد نیاز با صدای ضعیفی گفت

-خودم میبرم حمیرا خانوم شما پاتون درد میکنه

حمیرا دلخور گفت

-وا مادر رو پام که ننشستی دارم هولت میدم دیگه حرف نباشه.... تازه من حمیرام فقط خانوم و اینا به من نگی که بهم بر میخوره ها

نیاز ناز خندید چشم ببخشید

حمیرا صندلیو برد تو خونه امیر از در یکی از اتاقا اومد بیرون

-حمیرا جون بیارش تختشو آماده کردم.

همراه هم صندلی و تا اتاق بردن و زیر بازو شو گرفتن گذاشتنش رو تخت آقا بزرگ با شنیدن سرو صدا اومده بود پایین وارد اتاق شد

-سلام دختر جون اومدی؟ بالاخره

نیاز به احترامش نشست رو تخت

-سلام آقا بزرگ

فرخ رفت جلو و رو به امیر گفت

-دستت درد نکنه پسر حالا برو شرکت که کارات این مدت رو دوش بقیه بوده

امیر - آقا جون حالا فردا میرم امروز نیازو آوردم خستم

حمیرا با اخم گفت

-واه واه حالا انگار بد بخت نیاز نبود هر روز سر کار میرفت .... بیخود این طفل معصومو بهونه نکن تو اهل کار نیستی. امیر که دید همه بر ضدش با اخم گفت

- آقا جون خوب میرم بچه که نیستم به زور بفرستینم مدرسه

فرخ با خنده ای مردونه زد رو شونش

-برو پسر بزار نیاز استراحتشو بکنه تو باشی دم به دقیقه صلب آسایش میکنی

امیر با غر و اخم گفت

-حاملم نشدیم نازمونو بکشن

سویچشو تو دستش چرخوندو گفت

-من رفتم فعلا

از اتاق زد بیرون همه با لبخند بدرقش کردن نیازم خندید به تیکه آخرش واقعا امیر  
 نبود نیاز زنده نمیموند

حمیرا رو به فرخ و نیاز گرفت

-برم .... به غدام یه سر بزنم از صبح قرمه سبزی گذاشتم بار باید برم ببینم جا افتاده  
 یانه

تا ازاتاق زد بیرون فرخ درو بست و برگشت سمت نیاز که رو تخت نشسته بود

یه صندلی گذاشت کنار تخت و نشست روش

-بهتری؟!

نیاز لبخندی زدو چیزی نگفت دوست نداشت دروغ بگه

فرخ دستی گذاشت رو شونش

-از فردا فامیلیت میشه نواب... نیاز نواب برادر زاده من

نیاز با تعجب نگاش کرد

-چی؟؟؟



فرخ لبخندی زد و گفت

-برادر من و زنش بچه دار نمیشدن و سالها بود که دنبال یه بچه بودن منم برای اینکه مشکلی برات پیش نیادفکر کردم اونا مدارک اصلی هذانت و گرفتن و تو هنوز بیست سالم نشده به وکیلیم گفتم با مدارک جعلی که جور کرده تورو به عنوان دختر خونده قبول کنن و اسمتو وارد شناسنامشون کنن

اینطوری راحت تر میتونی زندگی کنی چون کسی از حضور نیاز نوایی اطلاعی نداره

-اما...اما آخه اگه دنبالم بگردن چی تا آخر عمرم که نمیتوم خودمو قایم کنم اسممو عوض کردم خودمو چیکار کنم

فرخ لبخندی زد

-میدونم میخوای برای همیشه خودتو از خانوادت پنهون کنی.....همون لحظه تو بیمارستان که موافقت کردی فهمیدم دختری نیستی که بتونه از بچه هاش بگذره.....نترس کمکت میکنم اونم چاره داره

از روی صندلی بلند شد

-فعلا استراحت کن....وقت زیاده برای حرف زدن

نیاز خیره شد بهش و چیزی نگفت فرخ از در رفت بیرون و درو بست به آریا قول داده بود نزاره بلایی سر این دختری بچه هاش بیادمیدونست آریا داره به خاطر ظلمی که به این دختر کرده زجر میکشه برای همین همه کاری میکرد تا روزی شاید نیاز بتونه نوشو ببخشه

\*\*\*\*\*

دوماه بعد

-میگم نیاز

-هوم

-واقعا خاک عالم تو سرت

نیاز با تعجب به امیر نگاه کرد

-واسه چی؟؟؟

-تو خودتو خواهر فرض میکنی؟ نه... واقعا تو فک میکنی خواهری آخه؟؟؟

نیاز همین جوری نگاهش میکرد نمیتونست بفهمه منظور امیر چیه

-خوب یعنی چی پس چیم؟؟

امیر نیشگونی از بازوش گرفت و از بین دندوناش گفت

-اگه خواهر بودی که من الان زنمو آورده بودم اینجا نه تورو

نیاز خندش گرفت... امروز موعد چکاپش بودو با امیر اومده بود دکتر تا جنسیت بچه ها معلوم شه دوماه عین برق و باد گذشته بود تو این مدت نیاز تونسته بود با قضیه کنار بیاد تو این دوماه هر هفته پنجشنبه ها میرفت نازنین و سولمازو میدیدو فقط تلفنی باخانوادش در ارتباط بود

اینم از کارای آقا بزرگ بود نمیخواست تا به دنیا اومدن بچه ها شاننشو برای برگشتن از بین ببره و از خانوادش دورش کنه

منشی رو بهشون گفت

-خانوم نواب نوبت شماسست.

هر دو بلند شدن با اینکه تازه سه ماهش بود ولی شکمش خیلی واضح جلو اومده بودو مثله زن پنج ماهه بود

تقه ای به در زدن و با بفرمایید دکتر وارد شدن.

دکتر که دختر جوان و دوست داشتنی با صورت ساده بود با دیدنشون به احترام هر دو بلند شد

-سلام خیلی خوش اومدین

نیاز با لبخند سلام کردو امیر مردونه سری تکون دادو تشکر کرد

دکتر نیازو راهنمایی کرد سمت صندلی مخصوص

-خوب امروز دیگه جنسیت کوچولوهاش مشخص میشه درسته؟

نیاز لبخندی به نشانه تأیید زد و روی صندلی دراز کشید امیرروی مبلهای اتاق دکتر نشست خیلی هیجان داشت تا بدون بچه ها جنسیتشون چیه علاقهش به این بچه ها خیلی بیشتر از حد تصورش بود

نیومده تو دل همه جا باز کرده بودن با اینکه بعد اون مکالمه آخر دیگه هیچ تماسی با آریا نداشت ولی از حرفای آقا بزرگ معلوم بود اونم بی صبرانه منتظر به دنیا اومدن کوچولوهاش و برای همینم دم به دقیقه از اونور فرنشو مسؤل کرده تا اینجا به اتاق کامل برای بچه ها تدارک ببینه

صدای خنده های دکتر حواسشو پرت کرد با صدای بلند گفت

-چی شد نیاز تخمات مرغن یا خروس؟؟

نیاز با خنده گفت

-مرغ و خروس باهمن

امیر بی اراده گفت

-یا خدا پس فردا جوجه ندن بیرون

صدای قهقهه دکتر بلند شد خود امیرم خندش گرفت نیاز در حالیکه داشت دکمه های مانتوشو مییست از پشت پرده اومد بیرون

-تا چشتم در بیاد به تو چه...تو مسائل خانوادگی ما دخالت میکنی!؟

دکتر با لبخندی که به لب داشت نشست پشت میز

نیازم نشست کنار امیر ومنتظر شد دکتر توصیه هاشو بکنه دکتر نگاهی به نیاز کردو با خنده گفت

-بچه ها نرمال نرمال رشدشونم خیلی خوبه خدا رو شکر

تا اینو گفت امیر خم شدو دوتا تقه به میز چوبی جلوش زد

باز صدای خنده دکتر و نیاز بلند شد امیر با لودگی گفت

خانوم دکتردور از جون نمیگم شما چشت شوره ها همینجوری زدم صرفا جهت  
محکم کاری

نیاز چپکی نگاش کرد... دکترا ادامه داد

-نیاز جان از ماه بعدت دیگه باید بیشتر مواظب باشی چون قراره هفت ماهگی  
زایمان کنی برا همین باید حتما بدنت تقویت بشه سعی کن این چند ماه و حسابی  
به خودت استراحت بدی و مواظب خودت باشی وگرنه زایمانت سخت میشه

نیاز-باشه چشم حتما بیشتر استراحت میکنم اگه بزارن

امیر با اخم گفت

-یه جوری میگی اگه بزارن انگار صبح به صبح بلندش میکنیم میره یخ حوض  
میشکنه تو طولانی ترین مسافتی که میری توالتی که تو اتاقتی اونم میخوای بیارم  
لگن بزارم زیرت راحت باشی

دکترو نیاز قهقهه زدن دکترا گفت

-خوش به حال بچه هاتون عجب بابای خوش مشربی داره

امیر چشاشو گرد کردو گفت

-خدا نکنه من بابای بچه های این باشم

دکترا با تعجب گفت

-پس چه نسبتی با نیاز جان دارید تو بیشتر چکاپ ها همراهش بودین

نیاز با خنده گفت

-برادرم هستن خانوم دکتر

دکتر آهانی گفت و نتونست جلوی فضولیشو بگیره

-پس بابای بچه ها کجاست

نیاز ساکت شد امیر تو دلش هرچی فوش مثبت هجده بلد بود به دکتره گفت و با  
 اخم و جدی گفت

-به خاطر شغلش خارج از کشوره

دکتر دید مثله اینکه سوالش زیاد به مزاج نیازو امیر خوش نیومده سریع برگه هارو  
 برداشت و گفت

-خوب دیگه کارتون تمومه فقط این قرصای تقویتی رو بگیرو بخور یه وقتم از منشی  
 برای ماهه آینده بگیر

هر دو بلند شدن امیر نسخه رو از دست دکتر گرفت و با خدافظی کوتاهی از اتاق زدن  
 بیرون بدی این مطبم این بود که آسانسور نداشت و مجبور بودن از پله ها بالا پایین  
 برن ولی چون مطب دکتر طبقه اول بود زیادم سخت نبود براشون

امیر دست نیازو گرفت و آروم آروم پشت سرش از پله ها میرفت پایین خواست  
 حواس نیازو از حرف دکتر پرت کنه گفت

-میگم نیاز این دخترم بد نبودا

نیاز گیج گفت

-کی بد نبود؟؟

-دکتره دیگه

رسیدن به پله آخر نیاز با تعجب برگشت سمتش

-چی چیش بد نبود؟؟

امیر در ماشینو باز کرد و قبل نشستن گفت

-بابا همون موردی که اگه زن گرفته بودم الان باید زمو می آوردم اینجا دیگه اینو بگیرم دیگه کار حمل و نقلم آسون میشه خودش خودشو معاینه میکنه

نیاز دستشو به علامت خاک بر سرت بالا آوردو سری به نشانه تاسف برای این موجود شیرین عقل تکون داد و سوار شد

امیر راه افتاد

-زهر مار چرا عین غاز سرتو برام قر میدی جدی میگم دیگه منم دلم بچه میخواد

نیاز با زرنگی فت

-اینکه همیشه میخوای نازنین و برات بگیرم؟؟؟

امیر پقی زد زیر خنده

-فک کن تو به درصد اون دختر ایدآل من باشه بت برنخوره ها عین شیر برنجه

با این حرف لبخند رو لب نیاز ماسید آریام بیار این حرف و زده بود

سعی کرد به روی خودش نیاره چون میدونست امیر ناراحت میشه

-شیر برنج عمته هوی نازنین چشمه خلیم خوشگله

امیر جدی گفت

-شرمندتم خواهر... من دختر ایده آلم فرق میکنه با نازنین خانوم شما.....الکی اون  
دختره ترشیده رو غالب من نکن

نیاز زد پس کلش

-خیلی دوست دارم زنتو ببینم بعد حالت کنم یه من ماست چقد کره داره

امیر خندیدو گوشیشو از جیبش در آورد و شروع کرد به شماره گیری

-به کی زنگ میزنی

امیر دستشو به علامت سکوت گذاشت رو بینیش

-هیــــــــس جی افمه

صدای حمیرا تو گوشش پیچید

-الو

امیر با لحنی عاشقانه و لوس گفت



-سلام عشقم

حمیرا پوفی کردو گفت

-باز تو زده به سرت بچه... بگو ببینم چی گفت جنسیتشون چیه

-مرسی نفس منم خوبم قوربون اون صدات بشم دلم برا حرف زدنت لک زده بود

حمیرا با حرص گفت

-اومدی خونه جوری میزنمت عین لک لک بال بال بزنی تا دلت برام لک نزنه

امیر لب و لوچشو آویزون کرد

-دلت میاد ناناس

نیاز خندش گرفته بود از صدای پشت خط معلوم بود داره با حمیرا حرف میزنه حمیرا که اصلا خوشش نمی اومد کسی اینجوری باهاش حرف بزنه گفت

-اومدی به خدمتت میرسم وایستا

اینو گفت و گوشیهو قطع کرد امیر قهقهه زد

-ای خدا گاو منم دو قلو زایید این شب منو با ترکه سیاه و کبود میکنه

نیاز اومد بگه حفته که گوشیش زنگ خورد دست برد تو کیفشو بعد کمی گشتن سریع درش آورد

-الو

-سلام مادر جون خوبی چی شد؟؟

-سلام حمیرا جون

نگاهی به امیر کرد که کوبید روسرش با خنده گفت

-مرسی خوبم بچه هام گفت یکیش دختره یکیش پسر

حمیرا با صدایی که ذوق و شوق ازش میبارید گفت

-ماشالااا ماشالا من برم از آقا بزرگ مزدگونی بگیرم چشمش روشن

منتظر نموند نیاز خدافظی کنه گوشیه گذاشت نیاز با اخم گفت

-الحق تربیت شده ی حمیرا جونی توام بی خدافظی گوشه قطع میکنی... اونم همین طور.

امیر خندید و گفت

-همینکه هست میخوای بخوا نمیخوایم باید بخوای حالا کجا برم میری دیدن نازنین و سولماز یا بریم خونه ???

نگاهی به ساعت گوشیش کرد

-نه برو خونه نازنین الان دانشگاهه سولمازم خونه نیست کافی نته

امیر دستشو گذاشت رو چشمش

ای به روی چشم بانو

روند سمت خونه فرخ بعد شنیدن اینکه بچه ها یکیشون دختره یکیشون پسر چنان  
ذوق کرده بود که بلافاصله شماره آریا رو گرفت

چهارتا بوق خورده بود که صدای خسته آریا تو گوشش پیچید

-سلام آقا جون

میدونست کسی جز آقا بزرگ بهش زنگ نمیزنه صداش ضعیف بود و خسته مثله  
همه این مدت ولی حتی صدای ضعیف اونم نتونست ذوق فرخ و کور کنه

-مژده بده پسر امروز جنسیت بچه ها مشخص شد

لبخند آرومی رو لباش نشست تنها انگیزه ای که الان داشت برایش زندگی میکرد اون  
دوتا کوچولو بودن نمیخواست کمبودی که خودش از مهر پدری داشت و بچه هاشم  
حس کنن با صدایی آهسته گفت

-خوب چین؟؟

-حدس بزن

خودشو انداخت روی مبل از صدای ذوق زده آقا بزرگ لبخندش عمیق تر شد

-پسرن؟؟

نه بابا یه دختر و یه پسر خدا کنه اول اونا رو ببینم بعد بمیرم دیدن نتیجه هم  
خودش یه لطفی داره ها

فرخ بلند و مستانه خندید ... آریا با لبخند گفت

-این چه حرفیه آقاجون ایشالا صد سال زنده باشی سالمن جفتشون؟؟ مشکلی که ندارن؟؟

فرخ روی صندلی نشست وگفت

-نه بابا هر دو خوبن شکر خدا ... (مکثی کرد و گفت) حال نیازو نمیپرسی؟!

آریا پاشو انداخت روی اون یکی پاش بی تفاوت گفت

-میدونم حالش خوبه

بدش میومد انقد سعی داشتن نیازو براش یاد آوری کنن نیاز برای اون الان حکم مادر بچه هاشو داشت نه بیشتر فقط نمیدونست اینو چطوری به بقیه حالی کنه دوست نداشت همه فکر کنن روزی برمیگرده و به خاطر بچه هاشم شده با نیاز ازدواج میکنه

وقتی ایران و ترک کرد دور نیازو یه خط قرمز کشید نیاز به درد زندگی باون نمیخورد

-خوب آقا جون کاری با من ندارید باید برم

فرخ که دید دیگه آریا رغبتی برای ادامه صحبت نداره گفت

-نه برو پسر جون مواظب خودتم باش

-ممنون شمام مواظب خودتونو بچه ها باشین

گوشیو قطع کردو پرت کرد روی میل... بچه هاش دوقلو بودن یه دختری یه پسر که هیچوقت قرار نبود پدرو مادرشون کنار هم باشن

دستاشو روی چشماش فشار داد دوست نداشت اینطوری بشه همیشه خودش از این بابت رنج کشیده بودو حالا نوبت بچه هاش بود به نحوی دیگه

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\* پوزخند نشست گوشه لبش دستشو پس کشیدراه افتاد دختری عین کنه بهش چسبیده بود

-من اسمم نیلاست از دوازده سالگی اینجا بزرگ شدم تو چی؟؟

حوصله این دختری نداشت خیلی دلش میخواست بهش بگه برو رد کارت تا سگ نشدم ولی حرفی نزدوبه راهش ادامه داد

نیلا دوید و رسید بهش

-میدونم الان میگی دختری چه آویزونه ولی به خدا آویزون نیستم فقط میخوام باهم دوست باشیم

آریا برگشت سمتشو یه تایی ابروشو داد بالا با تمسخر گفت

-تعریف ما از آویزون بودن باهم فرق داره گویا

نیلا قیافش آویزون شد آریا صورتشو جمع کرد بدش میومد دختری برایش عشوه خرکی بیاد تا اومد راه بی افته نیلا گفت

-چقد تو یخچالی بابا یکم انعطاف پذیر باش!!

دیگه داشت حوصلشو سر میبرد برگشت سمتشو انگشت اشاره شو گرفت سمت نیلا با  
جدیت گفت

-هی ... حوصلتو ندارم ... بزن به چاک

-نیلا ... اتفاقی افتاده؟؟

هر دو برگشتن به سمت صدا مردی میانسال با موهایی جو گندمی و کت و شلواری  
رسمی نیلا دوید سمت مرد

-وای بابا ببین اینو... پسره ایرانیه ها ببین چه نازه

پدر نیلا نگاهی به سرتا پای پسر کرد توی دلش گفت

-الحق جوون برازنده ایه

رفت جلوو دستشو دراز کرد سمت آریا

-سلام من علی هستم علی رهنما افتخار آشنایی با کیو دارم؟؟؟

آریا بی میل دست علی رو فشرد

-آریا ..... آریا نواب

نیلا بازوی پدرشو گرفت

-اسمت مثله خودت خوشگله ها

چشمای آریا از این همه گستاخی تا آخرین حدش باز شد علی بلند خندیدو گفت

-تعجب نکن هنوز بچه تر از اونیکه که بدونه یه خانوم واقعی چجوری باید حرف بزنه  
اون هنوز 17 سالشم نشده

نیلا باخم گفت

-بابا من بچه نیستم

آریا بی خجالت گفت

-این نظریه که خودت داری

نگاهی به سرتا پاش انداخت انقدر خودشو غرق آرایش ولباسای عجب و جق کرده بود  
کم کم بیست و دو-سه ساله بنظر میرسید

نیلا با شیطنت گفت

-به نظر تو من چه جوریم ???

علی چپ چپ نگاهش کرد خوشش نمیومد دخترش برای پسر غریبه اینقد خود  
شیرینی کنه.

-از نظر من یه دختر بچه لوس ... بی مزه....آویزونی که متوهمم هست

دهن نیلا و علی باز موند انقد این حرفا رو خونسرد و رک گفته بود که نمیشد توشون  
دنبال ردی از شوخی گشت

نیلا اخماش رفت توهم و علی بدتر از اون... آریا برگشت سمت علی و گفت

-روز خوش آقا

منتظر جواب او نا نموند و راه افتاد علی با بهت خیره شده بود به این پسر تا به حال  
همچین آدم رک و گستاخی به پستش نخورده بود

اما آریا بی وجه به او نا... توی خیابونا قدم میذاشت حتی آشنایی با اون دختر و پدرش  
هیچ جذابیتی براش نداشت

نگاهی به اطرافش کرد با دیدن اسباب بازی فروشی لبخندی نشست رو لباش  
دوست داشت برای بچه هاش که هنوز به دنیا نیومده بودن سنگ تموم بزاره

بیخیال دلتنگی شدو پا گذاشت تو اسباب بازی فروشی بزرگی که بود... هرچیو که  
میدید و خوشش میومد میخرید چقد آرزو داشت بیارم پدر اون همچین کاری رو  
براش بکنه

با شوق و ذوقی که ازش بعید بود خرید کرد باید تو اولین فرصت اینارو میفرستاد  
ایران برای دو قلوهاش

\*\*\*\*\*

تقه ای به در خورد

-یاالله ....

نیاز با خنده صاف نشست

-بیا تو

امیر سرشو از لای در آورد تو



-لختی مختی نباشه نامحرم داره میاد

نیاز بلند زد زیر خنده این پسر آدم بشو نبود امیر اومد تو و دربست پرید رو تخت  
جوریکه تخت دوبار بالا پایین رفت نیاز با اخم گفت

-چته تو وحشی مثله آدم بشین

امیر لبشو گاز گرفت

-هـــــی حرف بد؟ با چشم به شکم برجسته نیاز اشاره کرد... اونم جلو دوتا بچه  
!؟

نیاز با بالش کوبید تو سرش

-خفه باووو

امیر خندیدو بسته ای که دستشش بودو باز کرد نیاز کنجکاو خیره شده بود بهش  
بادیدن چیزای که دست امیر بود لبخند اومد رو لباش

امیر با ذوق گفت

-ببین چی خریدم برا توله هات فقط حال کن

نیاز اخم کرد باحرص گفت

-میزنم سرو تهت میکنما به بچه های من میگی توله

امیر چشاشو لوچ کردو گفت

-والای نگو ترسیدم خداییم ترس داری هااا

-من ترس دارم

امیر تک خنده ای کردو با شیطنت گفت

-تورو میبینم یاد رضا زاده می افتم الان راحت میتونی بری وزنه صد کیلویی رو بزنی

نیاز ازبین دندوناش غرید

-امیر\_\_\_\_\_ر ببند تا نبستمش

امیر باز رگ لودگیش زد بالا

-اه اه نکن اینجوری زشت میشی (خودشو کشید جلو) میگم نیاز هر وقت دم به دقیقه  
تونستی به من فک کن میگن به هرکی زیاد فک کنی بچت شبیه اون میشه

نیاز شاکی دستشو زد به کمرش

-خودم مگه (انگشت شصتشو گرفت سمت پایین)

اینجوریم که بچم شبیه تو شه؟؟؟

امیر شونه هاشو بالا انداخت

-والا برا خودت میگم دختره که شبیه تو باشه میمونه ور دلت میتزشه کسی پیدا  
نمیشه بگیرتش پسرتم که(قیافشو باحالت چندشی جمع کرد)ای\_\_\_\_\_ی دختر اون  
باشه بین پسرش چی میشه

یه حالت عق زدن نمایشیم در آورد

نیاز کفرش در اومده بود بسته رو از دستش کشیدو و کوبید تو فرق سرش امیر با دادو بیداد جاخالی میداد

-وحشی نزن .... آرام باش حیوان آرام ..... چخه چخه

نیاز به زور جلوی خندشو گرفته بود امیر دید دودیکه دیگه بمونه نیاز گیساشو دونه دونه با دندون میکنه در رفت

تا از اتاق اومد بیرون چشمش افتاد به فرنوش و خشکش زد فرنوش چاپلوسانه اومد جلو

-به به امیر خان مشتاق دیدارتون بودیم آقا

میر اخماشو کشید تو هم

-کاری داشتی؟؟

فرنوش -با آقا بزرگ کار داشتم

امیر حرفی نزدو از کنارش رد شد و رفت سمت اتاقش حالش از این وکیل خانوادگیشون بهم میخورد فقط کافی بود بوی پول به دماغش بخوره عین سگ بو میکشیدو پیداش میکرد

فرخ تو اتاق کارش نشسته بود .....فرنوش سلامی داد و رفت تو .....درو بست و نشست روبه روی فرخ

فرخ خیره نگاهش کرد

-خوب... بازچی شده سرو کلت اینجا پیدا شد!!!

فروش کیفشو باز کرد

-آقا مدارکی که گفته بودین و آماده کردم آقا آریام دیشب وکلالت دادن برا شاسنامه بچه ها

فرخ خم شدو برگه اروم از دست فروش گرفت

نگاهی به برگه ها انداخت و سری تکون داد

-خوب کاری که گفته بودم چطوری پیش میره؟؟

فروش پاشو انداخت روی اون یکی پاش

-حله قربان با کمی پول تونستم اون قضیه رم راست و ریشش کنم

سرشو تکون دادو نفس عمیقی کشید

-حواستو جمع کن به هیچ عنوان دوست ندارم اگه روزی بنا شد آریا برگرده این قضیه براش دردرس ساز بشه

نیاز هیچوقت نباید بویی از این ماجرا ببره مگه روزی که خود آریا بهش بگه

فروش سرشو به معنی فهمیدن تکون داد

فرخ جدی گفت  
کارت تموم شد؟؟

-بله قربان

-خوب پس نمیخواهی بری؟؟

فروش جا خورد همیشه خدا این خانواده بهش ضد حال میزدن با زبون بی زبونی  
داشت میگفت هری کارت تمومه

-چرا دیگه خودمم داشتم میرفتم

برگه ها رو گذاشت تو کیف سامسونتش

-امری نیست بامن؟

-نه به سلامت

بلند شدو از اتاق اومد بیرون حمیرا داشت قهوه میبرد براشون با دیدن فروش گفت

-آقای وکیل دارید میرید هنوز که پذیرایی نکردیم

فروش لبخندی بالاجبار زد

-کارم دیگه تموم شد اینجا به قرار مهم دارم باید بهش برسم ممنون از لطفتون

حمیرا از خدا خواسته به خدافظی گفت و مسیرشو سمت اتاق نیاز عوض کرد فروش  
با حرص از خونه زد بیرون به نظرش تو اون خونه هیچ کس آداب معاشرت سرش

همیشه و همه قصد دارن بکوبنش زیر لب غرغر کنون ماشینشو روشن کردو از اونجا دور شد

حمیرا نشست کنارش روی تخت

-خوبی مادر مشکلی نداری؟؟ اذیتت نمیکنن؟؟

نیاز لبخندی به صورت مادرانش زد

-نه حمیرا جون اذیت نمیشم بچه های بی آزارین

حمیرا از رو خوشی خندید

-خدا رو شکر مادر دعا کن عین عمو و باباشون نشن که پیرت میکنن

یدفعه با دست جلوی دهنشو گرفت انگار فهمید چی گفته

نیاز لبخندی زدو چیزی به روش نیاورد

-خدا نکنه شبیه شن وگرنه با کمر بند سیاه و کبودشون میکنم

حمیرا خندیدو آه پرحسرتی کشید دلش برای آریا تنگ شده بود خودش بزرگش کرده بود و حالا عین یه مادر دلش داشت پر میزد واسه دوباره دیدنش

نیاز فهمید حال وهواش حال دلتنگی و این روزا خوب میشناخت

حمیرا قهوه ای بهش دادو بلند شد و عزم رفتن کرد نمی خواست بیشتر از این بشینه و یوقت حرفی از آریا به زبون بیاره و اوقات نیازو تلخ کنه

در که بسته شد نیازم چشماشو بست با خودش زمزمه کرد

"خوش به حالت که این همه آدم منتظرتن ..... مثله من بی کس نیستی"

فکر کرد به این چند ماهه پدر و مادرش هیچوقت اصراری برای دیدار مکرر باهاش نداشتن همیشه هر شیش ماه یبار میرفت میدیدشون و برمیگشت عملاً توی زندگی هم فقط نسبتاشون بود که باعث میشد کنار هم باشن

خودشو انداخت روی تخت و زل زد به سقف اتاقش

قطع کردن این رابطه براش سخت بود قید خانوادشو نمیتونست بزنه

یاد حرف فرخ افتاد

"من و امیر میشیم خانوادت"

پوزخندی نشست گوشه لبش مگه میشد؟! خانوادش به هر بدی که بودن بازم خانوادش بودن هم خونس بودن

دستشو کشید روی شکمش

"قرار بود ماهم یه خانواده باشیم ..... ولی نشد ..."

نگاشو از سقف گرفت نمیخواست بچه هاشم مثله خودش باشن... فرخ و امیر شاید نمیتونستن برای اون خانواده بشن ولی برای بچه هاش میتونستن چون همخونشون بودن

آینده خودشو تباه شده میدید نمیخواست آینده بچه هاشم تباه شه خیلی فکر کرده بود اگه قید فرخ و خانواده خودشو میزدو با بچه هاش میرفتن یه جای دور وگم و گور میشدن

کلی حرف پشت سرش در میومد زن بیوه... زن شوهر مرده... مطلقه... هرزه... بچه هاش یه عمر باید جای اسم پدر تو شناسنامشون خالی میموند و مهر... حرومزادگی... میخورد رو پیشونیشون

اگه برمیگشت پیش خانوادش باز بچه هاش آیندشون تباه میشد پدری که رفته و مادری که ولشون کرده

تنها راه خوشبخت کردنشون این بود که بمونه.... بمونه تا فرخ و نوش بشن سایه سر خودش و بچه هاش..... فرخ بشه پشتوانه خوشبختی اونا

حالا میفهمید مهر مادری چیه... همون چیزی بود که الان بهش میگفت از خودت بگذر تا آینده بچه هاتو بسازی

\*\*\*\*\*فصل نهم\*\*\*\*\*

فرخ خان با اخم امیرو نگاه میکرد که داشت از پله ها میدوید پایین

-چته تو بچه بیست و شیش سالته هنوز نمیدونی چطوری از پله پایین میان؟

نیاز ریز خندید.... امیر یه چشم غره بهش رفت و صندلی رو کنار کشید و نشست روش

-آقا جون گشمنه خب



حمیرا بشقاب پر شدشو گذاشت جلوش... بیخیال توضیح اضافه شد و مشغول غذا خوردن شد... فرخ سری از روی تاسف تکون داد اصلا به سنو هیکل امیر نمیومد انقد رفتارش بچگونه باشه

-یکم بزرگ شو پسر.... بزرگ

امیر با شیطنت نگاش کرد و غذاشو قورت داد

-د اگه بزرگ شم که عین شما میشم بابا بزرگ

تا اومد قاشقشو ببره سمت دهنش فرخ یه پس گردنی بهش زدو همه برنجا ریخت  
رو میز امیر با بهت بر گشت سمت فرخ

فرخ-مگه من چمه؟؟

امیر باقیافه ای آویزون گفت

-والا شما که هیچیت نیست من یه چیزیم هست..... حالامیزارید غذامو بخورم یا یه کف گرگیم میخواین روم پیاده کنید؟؟

فرخ با قیافه ای جدی غذاشو کشید جلوشو شروع کرد به خوردن

-غذاتو بخور

امیر سری تکون دادخواست مشغول شه که حواسش رفت پی خنده های ریز نیاز  
آروم جوریکه فقط نیاز بشنوه گفت

-هه هه نخند واسه دندونات خاستگار پیدا میشه

نیاز یه تای ابروشو انداخت بالا

-ها چیه تو دهات شما خندیدن مالیات داره؟؟ الکی الکی خندم اومد منم خندیدم  
مشکلیه

امیر یه لبخند مسخره تحویلش داد

-پس عزیزم منم الکی الکی یکی خوابوندم تو شیکمت عین باد کنک رفتی هوا مشکلی  
نداره دیگه درسته؟؟

نیاز چنگالشو فرو کرد تو پای امیرو که از شانسنش شلوار جین پاش بود وگرنه الان  
سوراخ شده بود پاش

سریع پاشو عقی کشید با حرص گفت

-بز بعد شام اگه جفت پا نیومدم تو فکت امیر نیستم

نیاز با تمسخر یه "بیشین بینی باو"گفت و مشغول شد

امیرنگاهی به ظرفی کرد که توش سالادشو ریخته بود سالادش تموم شده بود عادت  
نداشت بی سالاد غذا بخوره ظرف سالاد نیاز دقیقا کنارش بود قاشقشو فرو کرد یه  
قاشق از سالاد شیرازیشو برداشتو گذاشت دهنش نیاز با چشایی گرد گفت

-بفرما تو دم در بده

بی توجه به نیاز مشغول شد حمیرا و فرخ با خنده نگاهشون میکردن فرخ تو دلش  
داشت حسرت این خانواده رو میخورد.. چقد آرزو داشت همیشه انقد بگو بخندو

سرو صدا وسط غذا خوردناشون باشه و همیشه سکوت مطلق بود که بهش دهن کجی میکرد

کل طول شام نیازو امیر باهم کل کل و جرو بحث میکردن تا شامشونو خوردن تازه بحث بالا گرفته بود

امیر گیر داده بود به اینکه نیاز باید اسم پسرشو بزاره ارمیا که به امیرم بیاد و نیازم میگفت به همین خیال باش صدای زنگ تلفن نداشت بحثشونو ادامه بدن امیر دستشو دراز کردو تلفنو برداشت

رو به نیاز گفت

-باش تا جواب اینو بدم حال تو یکی رو من باید جا بیارم

-الو

یه مکث طولانی و صدای آریا که پشت خط پیچید

-الو

امیر ناخداگاه نگاش چرخید سمت نیاز که داشت موزی رو که پوست کنده بودو میبرید

-سلام خوبی... چند لحظه گوشی

دستشو گذاشت رو دهنه گوشی و رو به فرخ که جلوی شومینه لم داده بود گفت

-آقا جون با شما کار دارن

تلفن و گذاشت روی میز بلند شد رفت سمت نیاز

-پاشو بریم حیاط راه برو عین خرس لم نده اینجا غذا زیاد خوردی

نیاز مشکوک نگاش کرد

-چیه مهربون شدی یدفعه ای؟؟؟

امیر موزو از دستش کشیدو همشو چیوند تو دهنش دست نیاز و کشیدو بلندش کرد  
فرخ گوشی رو برداشت

-الو

-سلام آقا جون

با شنیدن صدای آریا نگاش به امیر افتاد که نیازو کشون کشون میبرد سمت حیاط  
دلش از این همه تلاش برای جلوگیری از یاد آوری آریا گرفت

-سلام شازده چطوری؟

لبخندی نشست رو لبای آریا

-خوبم آقا جون بد موقع زنگ زدم؟؟

-نه تا زه شام خوردیم

آریا با اخم و صدای جدی پرسید

-امیر کجا رفت؟

فرخ ساکت شد چی باید میگفت؟ دست به دامن دروغ شد

-گوشیش زنگ میزد رفت اونو جواب بده

آهانی که آریا گفت کاملا گویای این بود که خودش تا ته ماجرارو خونده

-چی شد به خونه زنگ زدی؟؟

-زنگ زدم ب گوشیتون جواب ندادین نگران شدم

لبخند نشست رو لبای فرخ پس این پسر میتونست روزی نگران شه

-همه خوبیم چه خبرا؟

-خبری نیست .....مکثی طولانی کرد.....آقاچون بچه ها تو چه وضعین؟

فرخ لبخند از لبش کنار نمیرفت برای این پدرانها ها آریایی که ادعا میکرد عاشق همیشه عاشق شده بود عشق بچه هایی که هنوز ندیده بودشون

دلش لرزیده بود برای بچه هاش درست روزی که فرخ اون فایل ویدویی رو که صدای قلب بچه هارو نشون میدادو براش ایمیل کردو آریا با دیدنش پنج دقیقه پشت تلفن ساکت موند فهمید دلش لرزیده برای بچه هاش

با لبخندی که رو صداشم تاثیر گذاشته بود گفت

-خوبن بابا هردو خوبن تا چند هفته دیگه به دنیا میان

رد کمرنگی از لبخند نشست روی لباش

-باشه آقاجون پس مزاحمتون نمیشم کاری ندارین؟؟

فرخ با خنده گفت

-پدر صلواتی زنگ زدی حال بچه هاتو بپرسی یه حال از من پیرمرد نپرسیا

آریا با دست کوبید به پیشونیش از این گیجیش عصبی شد

-بیخشید آقاجون حواسم نبود شما خوبین حمیرا جون؟؟

-من خوبم حمیرا خانومم خوبه....برو پسر جون الکی برای من ادا نیا شبت بخیر

آریا شرمنده گفت

-ادا چیه آقاجون جدی یادم رفت

فرخ بلند خندیدو از نوش خدافظی کرد... آریا هنوزم همون آریای مغرور بود باید ازش میپرسیدی خوبی ولی هیچوقت نمیپرسید... از پنجره رو به رو زل زد به امیری که با نیاز در گیر بود

-درجا بزن ...در جا بزن قشنگ تا هضم شه این دمبه هاتم آب شه

نیاز دستشو از دست امیر که به زور سعی داشت مجبورش کنه در جا بزنه بیرون کشید

-اه ولم کن بابا دمبه چیه توام خر بازیت نصفه شبی گل کرده ها

امیر برگشت طرفش همونجوری که در جا میزد گفت

-بد بخت برا خودت میگم...میگن زن حامله وزرش کنه زایمانش راحت تره

نیاز قیافشو جمع کرد

-اه امیر چقد تو خاله زنکی چیزیم هست راجب زن جماعت ندونی؟

امیر دستاشو گذاشت رو کمرشو خودشو خم کرد سمت راست

-چیز خاصی که نه نیست باز تو اگه سوالی داری بپرس من دریغ نمیکنم

نیاز دستشو تو هوا تکون دادو برو بابایی گفت راه افتاد سمت خونه

امیر همونجوری که درجا میزد باهاش هم قدم شد

-نیازمیگم دقت کردی چقد شبیه پنگوئن راه میری؟ بعد اینکه بار شیشتم گذاشتی زمین اینجوری راه میری؟؟

نیاز چپ چپ نگاهش کردو جوابشو نداد

-وا نکن اینجوری چشاتم چپ میشه حالا واسه راه رفتنت یه کاری میتونم بکنم لوچ شی دیگه تا آخر عمرت میترسی میمونی ور دلم

درو باز کردو رفت توامیر خواست بیاد توکه درو رو صورتش بست امیر درو باز کردو با حرص گفت

-الهی ببینم به زمین گرم بخوری الهی جز جیگر بگیری الهی جای بچه وزغ بزایی  
...نمیگی میخورد تو دماغم دیگه هیچ دختری تو صورتم تفم نمینداخت؟

حمیرا از آشپز خونه داد زد

-مگه الان میندازن؟؟ خاک تو سرت صورتت تفییه؟؟

امیر با صدای بلند گفت

-حمیرا جون داشتیم؟؟؟

نیاز برگشت سمتش

-از این به بعد داریم امیر جون یه کلمه دیگم حرف بزنی یه نرو ماده میچسبونم تو  
فکت نفهمی از در خوردی یا از دیوار

امیر با تمسخر گفت

-یعنی هلاک این همه ظرافت دخترونت من

نیاز یه چشم غره پدر مادر دار بهش رفت و برگشت سمت فرخ خان گفت

-شب بخیر آقا جون من بخوابم صبح زود باید برم دکتر

صداشو برد بالا

-حمیرا جون من برم بخوابم؟؟ کاری با من نداری؟؟

جای حمیرا امیر گفت



-یه جوری می‌گه انگار مثلاً چی کار بلده بکنه! .... با اون شیکمش ده دقیقه زودتر از خودش تی میادین حاضر میشه

نیاز کفرش در اومد و یه لگد زد تو شکم امیر صدای آخ امیرو هی بلند فرخ و حمیرا همزمان بلند شد

هرسه با چشایی گرد داشتن نگاش میکردن خودشم نفهمید چطوری اون لگدو پرونده حالا از یه پله نمیتونه مثل بچه آدم بالا بره ها

امیر با همون دهن باز گفت

-یا امام هشتم پناه به خدا نشانه های ظهور که میگن اینان ها ....

حمیرا نگران گفت

-خوبی مادر آخه این چه کاریه با این وضعیت لگد پروندنت چیه؟!

فرخ با خنده گفت

-جدا کار خودت بود نیاز؟؟

امیر با لودگی خندید

-آقا من درخواست ویدیو چک دارم این دختره دوپینگیه

همگی زدن زیر خنده نیاز بعد کلی نمک پرونیای امیر شب بخیری گفت و رفت توی اتاقش پنجره رو باز کرد هیچی معلوم نبود جز ساختمانای بلند که جلوی دیدشو گرفته بودن پنجره رو گذاشت و دراز کشید روی تخت

صدای ویریه مایلش توجهشو جلب کرد دست دراز کردو برش داشت نازنین بود

لبخندی نشست گوشه لبش

-به سلام دختر عمه چه عجب

صدای حرصی نازنین تو گوشش پیچید

-کوفت و چه عجب من زنگ نزنم تو زنگ نمیزنی نه؟؟؟

نیاز خندید

-آخه میدونی که من خطم ثابتہ هر یه زنگم کلی برام رو قبض کنتر میندازه خب تو

زنگ میزنی دیگه چه کاریه

-رو تو برم والا خجالتم خوب چیزیه !!

-خجالت؟؟؟ چی هست؟؟؟

-تو ول کن سراغش نرو جیزه برات

هردو زدن زیر خنده نازنین جدی شد

-چطوری خوبی؟؟ فسقلیات چطورن؟؟

نیاز با لحن بچه گونه ای گفت

-مام خوبیم خاله

-نیاز

لحن غمگین نازنین باعث شد جدی بشه

-جانم؟؟

-تصمیمتو گرفتی؟؟ مطمئنی؟؟

-آره.... چیه خواهری جا زدی؟؟

-خفه بابا خودتم میدونی شده تا آخر عمرم سر کوفت بشنوم پای تو و قول و قرارمون  
میومون ولی من نگران خودتم.... نیاز.... اگه.... اگه بعد به دنیا اومدن بچه ها  
نخوانت چی؟

نیاز لبخندی به این همه مهربونی زد

-نگران من نباش نازنین.....اتفاقی نمی افته

لجوجانه گفت

-اگه بی افته؟؟؟

نیاز سکوت کرد داشت حرفاشو ردیف میکرد تو ذهنش که بگه و در آخر تنها چیزی  
که روی زبونش جاری شد این بود

-مهم اینه که بچه هام خوشبخت شن

نازنین چیزی نداشت بگه میدونست راهی جز اینم نمونده برای نیاز میخواست یه  
دل سیر بشینه برای سرنوشت همبازی بچه گیش خون گریه کنه برا کسی که از  
خواهرم بیشتر براش خواهری کرده بود

یه شب بخیر گفت و گوشه رو قطع کرد

نیاز زیر لب زمزمه کرد

"عشق.. دوست همبازی بودیم..... به کم راضی نبودیم"

با حس باز شدن در اتاقش سریع چشاشو بست نمیخواست بغض پشت نگاهش با  
توضیح بشکنه از لای چشماش سایه امیرو تشخیص داد.... رفت سمت پنجره و  
بستش.... برگشت سمت نیازملافه رو روش کشید..... نیاز وجودش از این همه  
محبت غرق لذت شد ضربه ضعیفی که خورد به شکمش داشت خنده رو مهمون لبش  
میکرد انگار بچه هاشم دلشون برای این عموی مهربون ضعف میرفت

پیشونیش داغ شد از بوسه برادرانه ای که نشست روش... وجودش نلرزد چون این  
بوسه هرزه نبود..... برادرانه بود..... حمایتگرانه بود.....

بغضش سنگین تر شد چقد دلش میخواست الان این بوسه رو شوهر شرعی و  
قانونیش میزد روی پیشونیش و بهش میگفت همیشه پشتتم... نه عموی بچه هاش

در اتاق بسته شد

"نیستی فدای یه تار موت..... به همه میگم یه دوستیه ساده بود"

\*\*\*\*\*

از صبح تو جلسه بود به اصرار فرخ مجبور شده بود بیاد اینجا وگرنه دلش تو  
بیمارستان پر میزد

گره کراوتشو شل تر کرد یکی از سهامدارای جدید نمیخواست نطقشو تموم کنه و امیر  
هر لحظه کلافه تر میشد برای هزارمین بار نگاهی به صفحه گوشی سایلنتش کرد  
بازم خبری نبود

با تموم شدن حرفای اون مرد که حتی اسمشم نمیدونست مهلت حرف زدن به کسی  
رو نداد و سریع گفت

-خوب مرسی از وقتی که گذاشتین ختم جلسه رو اعلام میکنم خسته نباشن

اینو گفت و انگار که رو میخ نشسته باشه سریع از جاش بلند شد گوشیشو برداشت و  
از در زد بیرون همه مات حرکتش بودن باعجله رفت سمت ماشینش حتی توی  
پارکینگ پارک نکرده بود که وقتش تلف نشه

با یه نیم گاز ماشین از جا کنده شد دوست داشت اولین نفری باشه که بچه هارو  
میبینه ذوق و شوقش برای خودشم جالب بود نگران نیاز بود

ده دقیقه نشده رسید جلوی بیمارستان و پارک کرد دوید تو بیمارستان همون دم  
ورودی فرخ و دید

-سلام آقا جون چی شد؟؟

چشمای فرخ برق میزدو صورتش بشاش شده بود

-به دنیا اومدن

امیر با حرص گفت

-پس چرا به من خبر ندادین؟؟

قیافه فرخ جدی شد

-کار مهم تره پسر

امیر اونقد هیجان داشت برای دیدن بچه ها که حتی اخم فرخ نمی تونسست حال خوبشو خراب کنه بعد کلی گشتن حمیرا و نازنین و سولمازو دید دوید سمتشون

جواب سلامشونو ندادو رو به حمیرا گفت

-حمیرا جون نیاز چطوره؟؟

حمیرا تسبیحی که دستش بودو پیچید

-آره مادر به دنیا اومدن نیازم سالمه منتها بچه ها رو گذاشتن تو شیشه

امیر کلافه گفت

-مگه ماهین اچه بندازیشون تو شیشه؟!

سریع مچ پرستاری که از اونجا رد میشدو گرفت پرستاره یه نگاه پر اخم بهش انداخت ....یه لبخند دختر کش زد

انگار دختره نرم شد و آروم دستشو پس کشید

-بیخشید خانوم این بچه های ما رو انگار کردین تو شیشه کجان؟؟؟

دختره با عشوه خندید

-کدوم بچه ها؟؟

سولماز گفت

-دوقلوهای نیاز نواب

-آها... (برگشت سمت امیر) بیاین نشونتون بدم

سریع راه افتاد دنبال پرستار... حمیرا و دخترام دنبالش رفتن... پرستار بردشون پشت  
یه پنجره رو اشاره کرد به داخلش که توش دوتا بچه داشتن دست و پا میزدن امیر با  
ذوق گفت

-ای جونم اینا رو .....چه بیرختن شبیه میمون

حمیرا اخم کردو با تسبیحش کوبید رو باسن امیر .....دومتر از جا پرید خنده دخترا  
رفت هوا ....امیر با اخم گفت

-ا چته حمیرا جون چرا از پشت حمله میکنی؟

حمیرا با همون اخم گفت

-به بچه های به این نازی میگی شبیه میمون؟؟اتفاقا بچه گیای خودت کم از اینا  
نداشتی

امیر خندیدو برگشت سمت بچه ها

-به جون خودم راست میگم ببین عین شلغم میمونن

با دیدن دستای بچه ها با ذوق گفت

-وای خـدا دستاشو ببین تورو خدا رگای دستاشون معلومه

حمیرا و نازنی و سولماز داشتن میزدن تو سرو کله هم برای دیدن بچه ها حمیرا تند تند صلوات میفرستادو فوت میکرد

نازنین گفت

-وا حمیرا خانوم چرا صلواتا رو الکی حروم میکنی اینجا شیشش فک کنم دوجه دارس نمیداره برسه بهشون که

سولمازو امیر خندیدن

-سلام امیر خان

همگی با شنیدن صدا برگشتن عقب ... امیر تا فرنش و دید اخماشو کشید تو هم

-سلام

فرنش لبخندی چاپلوسانه زد

-چشم و دلتون روشن کوچولوهاتونم که به دنیا اومدن



با لحنی جدی تر از قبل گفت

-ممنون

فروش دوربینی از توی کیفش در آورد و گفت

-اجازه میدین منم زیارت کنم این نور چشمای خانواده نواب و؟؟

امیر با اخم و بی میل کنار کشید بقیم به تبعیت از اون کنار رفتن فروش اومد جلو و لبخندی زد و دوربین و روشن کرد امیر با اخم دستشو گرفت

-چیکار میکنی؟؟

-دارم فیلم میگرم بفرستم برای آقا آریا... خواستن سریعتر بچه ها رو ببینن

اخمای هر چهار نفر رفت توهم

نازین لب باز کرد

-آریا خان خیلی مشتاق دیدار بچه هاشون بودن الان اینجا بودن نه اونور دنیا کنار جی افای رنگ و با رنگش

فروش پوزخندی زدو مشغول فیلم گرفتن از بچه ها شد

\*\*\*\*\*

به نظرش داشت کسل کننده ترین کار ممکن و تو کل عمرش انجام میداد دیدن اون بچه های تازه به دنیا اومده که انگار داشتن تو آکواریوم دست و پا میزدن هیچ جذابیتی براش نداشت

بعد از شیش دقیقه فیلم گرفتن از اون دوتا هنر پیشه تازه به عرصه رسیده و صحنه های تکراری امیر دستشو برد جلو و دوربین و خاموش کرد فرنش بی تفاوت نگاهش کرد

امیر با اخم گفت

-بسه دیگه اگه آریا این همه مشتاق دیدن بچه هاشه میتونه بیاد اینجا ببینه نه اون سره دنیا حیف این همه عاطفه پدران خراج بچه هاش میکنه

اینو گفت و پوزخند صدا داری زد همه ساکت شده بودن فرنش دوربین و گذاشت توی کیفشو با لبخند مصنوعی گفت

-چشم بهشون اطلاع میدم....بازم برای تولد کوچولوها بهتون تبریک میگم

خدافضی دسته جمعی کردوازشون دور شد امیر با نگاهی سراسر غیظ و حرص بدرقش کرد با دیدن پدر بزرگش که داشت نزدیک میشد سعی کرد آرام باشه.....فرخ لبخند از لباش یه ثانیه هم جدا نمیشد پشت سرش راننده یه جعبه شیرینی دستش گرفته بودو به هرکی سر راهش بود تعارف میکرد فرخ رسید کنارشون

-چرا همگی نشستین پس... (رو به امیر)...دیدید بچه ها رو انگار کپی تو و آریان

نازنین سریع گفت

-خدا نکنه آقای نواب شبیه اینا باشن

امیر چپ چپ نگاهش کرد و سولماز سقلمه ای کوبید تو پهلویش

حمیرا برای ختم کردن این بحث گفت

-آقا چشم و دلت روشن حالا اسمشونو چی میخواین بزارین؟؟

فرخ لبخندش عریض تر شد

-نمیدونم حمیرا خانوم نیاز که بهوش بیاد خودشم اسم این دوتا وروجک و انتخاب میکنه

امیربادی به غبغه انداخت

-خوب قطعا باید اسمی رو انتخاب کنه که به من بیاد....مفتی مفتی که همچین عموی جیگری گیرشون نیومده

همگی زدن زیر خنده سولماز گفت

-ماشالا شمام چقد خاشعید اصلا خودتونو دسته بالا نمیگیرید!!!

امیر عرقای فرضی رو پیشونیشو پاک کردو با لبخندی محجوب گفت

-چه کنم دیگه آنچه عیان است.....زر زدن در آن جایز نیست

فرخ خندید -بچه که بودی یبار از پله ها با کله خوردی زمین...این دری وری گفتنات دست خودت نیست که آثار همون ضربه ایه که خورد تو سرت

پقی زدن زیر خنده امیر اخم غلیظی کرد

-حالا هرچی بیخودی نپیچونید من اسم بچه ها ر انتخاب کردم ارمیا و آرمینا به  
امیرم میان

نازنین دهنشو کج کردو با تمسخر گفت

-سلیقت از پهنا تو حلقم

امیر خدا نکنه خفه میشی... حیفی تو

فرخ بحث بین اونا رو خاتمه دادحوصله کل کلای بچه گانه رو نداشت

-بسه دیگه یکیتون بره بپرسه ببینه نیاز به هوش اومده یا نه

نازنین با غیظ چشم غره ای به امیر رفت و راه افتاد سمت اتاق نیاز

پرستاری داشت از اتاق میومد بیرون سریع جلوشو گرفت

-سلام... بهوش اومد این مریضه ما؟

پرستاره لبخندی زدو گفت

-نه عزیزم تازه از عمل اومده بیرون یکم صبر داشته باشین

انقد اینارو با عشوه میگفت که نیش نازنین خود به خود باز میشد پرستار که دور شد  
به خودش اومد و یکی زد پس کلش

-خاک تو سرت کنم همین همجنسگرایی جزء صفات نبود که اونم داری به  
محسنات اضافه میکنی

خنده ای کرد و برگشت پیش بقیه و خبر داد که نیاز چند ساعته بعد به هوش میاد

فرخ به اصرار امیر راهی خونه شد تا وقتی که نیاز به هوش اومد خبرش کنن سوار ماشین شد و راه افتاد سمت خونش قلبش هنوزم مشتاقانه میتپید احساس میکرد بیار دیگه آریا و امیر به دنیا اومدن

نذر کرده بود اگه هرسه سالم بیان بیرون سه تا گوسفند قربونی کنه تو حرم شاهچراخ نیاز براش خیلی عزیز بود

همونقدر که بچه ها براش مهم بودن نیازم مهم بود حتی قبل رفتن به اتاق عمل به دکتر گفته بود که اول جون نیاز براشون مهمه بعد بچه ها این دختر عجیب خودشو تودل فرخ جا کرده بود هنوزم حالا معنی حرفی که آریا چند ماهه پیش بهش گفته بودو میفهمید

"نیاز نمیداره از کاری که براش میخواین بکنین پشیمون شین..... اینو قول میدم بهتون"

آریا راست میگفت نه تنها پشیمون نبود بلکه آرزو میکرد کاش این نیاز سالها پیش وارد این خانواده میشد

از ماشین پیاده شدو به راننده گفت بره گوسفندارو سفارش بده راه افتاد سمت خونه و به محض ورود رفت سمت تلفن

با اولین بوق صداش تو گوشی پیچید

\_سلام اقا جون

لبخندی زد به صدایی که میلرزید..... برای اولین بار حس کرد تو صدای آریا خوشحالی موج میزنه و اون باز سرسختانه مصره پنهونش کنه و این بار نمیتونه

-چشمت روشن پسر جون بابا شدی

آریا نتونست مانع نقش بستن لبخند رو لباش شه از چند دقیقه پیش که فرنش اون فیلم و براش فرستاده بود ده بار نگاهش کرده بود صفحه مانیتورشو لمس کرده بود دلش ضعف میرفت برای بچه هایی که پاکی و معصومیت از سرتا پاشون میباید دوست داشت از پشت مانیتور اون دستای ریزو که آروم تکون میخوردن و لمس کنه

-ممنونم آقا جون چشم شمام روشن

فرخ سر خوشانه خندید

-واقعانم چشم و دلم روشن نتیجه هامم دیدم....اگه بچه های امیرم ببینم دیگه بی حسرت سرمو میذارم زمین و میمیرم

آریا اخم کردو جدی شد

-این چه حرفیه آقاجون وسط شادی ضد حال میزنین؟؟

-حقیقت پسر جون حقیقت هشتاد سالم شده

آریا امروز عجیب شادو شیطون شده بود

-این چه حرفیه بابا شما تازه اول چل چلیتونه تازه میخوام براتون آستین بالا بزنم....

فرخ خنده بلندی کرد

آریا-منم اگه بچه های شمارو ببینم دیگه بی حسرت سرمو میزارم زمین غش غش میخندم

فرخ اول خندید و تا دوزاریش افتاد آریا چی گفته با حرص غرید

-زهر مار پسره بی حیا خجالت بکش

آریا بلند خندید ....خنده هایی واقعی

فرخ با لحنی آروم گفت

-اسمشونو چی میخوای بزاری ??

سکوت شد....ساکت شد ....

-نیاز انتخاب میکنه آقا جون وقتی به هوش اومد ازش بپرسین

فرخ مکث طولانی کرد

-تو پدر اون بچه هایی

آریا تکیه داد به صندلیش و زل زد به مانیتوری که روی عکس بچه هاش ایستاده بود

-طبق اون وکالت نامه ای که دادم بچه ها عملا ماله نیازن .....نمیخوام فک کنه دبه در آوردم پس بزارین خودش انتخاب کنه

فرخ چیزی نگفت خیلی مونده بود نوشو بشناسه آریا به نظرش موجود نادری بود که حتی اگه مغزشم بشکافی نمیتونی بفهمی چی تو سرشه

-باشه میگم نیاز انتخاب کنه

-آقاجون

-جانم؟؟

آریا نفسشو با صدا داد بیرون و با صدایی آرام گفت

-من تو زندگیم خیلی غلطای زیادی کردم.... خیلی خطا رفتم..... خیلی جاها اشتباه کردم..... ولی عادت ندارم برای چیزایی که خودم خواستم هر چقدم خطا و غلط عذاب وجدان داشته باشم..... راضی بودم از کارام و هستم....

مکث طولانی کرد صدای نفساش بود که تو گوشی میپیچید

-نیاز فرق داره..... اون جنسش با آدمایی که دورم بودن فرق داشت.... هواشو داشته باشین من نتونستم پشتش باشم.... شما براش پشت باشین..... تنها..... تنها چیزی که میتونه روزی عذابم بده فقط..... فقط دلی که شکس..... نیاز مظلومه..... هواشو داشته باشین

فرخ اومد زبون باز کنه که صدای بوق آزاد گوشی لباسو بهم دوخت نمیدونست چی بگه آریا.... کسی که همیشه خودش بودو خودش حالا داشت سفارش اون دختر و میکرد

لبخندی زد تو لحن آریا محبت بود..... عشق نبود.... ولی محبت بود.. تعجبی نداشت اگه نداشت بره پی زندگیش نیاز برای اون پسر همیشه سردو خود خواهم عزیز بود

نفس عمیقی کشید "حیف که آریا عاشقی بلد نیست..... حیف"



چشماشو باز کرد دلش داشت ضعف میرفت و تیر میکشید

-به به مادمازل چطوری تو پنگوئن باز عزرائیلو پیچوندیا شیطون

با لبخند برگشت سمت امیری که خم شد روش بی حال لبخندشو کش داد

-سلام

امیر ناخودگاه خم شدو بوسه ای روی پیشونی نیاز نشوند بوسه ای که فقط حس برادرانه داشت و یه دنیا حمایت و امنیت تزریق کرد تو رگای نیاز و انگار انرژیش برگشت

امیر با محبت زل زد تو چشای مهربون نیاز

-سلام اکسیژن

صدای نازنین نگاه نیازو از چشمای امیری که براش برادر تر از هر برادری بود و عزیز تر از هر عزیزی گرفت

-به به وقت کردی مارم تحویل بگیر خانوم

نیاز لبخندی به صورت دوستاش پاشوند

-سلام عجوج و مجوج

سولماز چپکی نگاش کرد

-آدم باش دوتا بچه زایدی ولی هنوز همون خری هستی که بودیا

نیاز با دیدن فرخ که وارد اتاق شد حرف سولمازو بی جواب گذاشت خواست خودشو  
یکم بالاتر بکشه که فرخ با دستش مانع شد

-بشین دختر جون راحت باش

اومد جلو امیر رو تخت پرید و دست برد توی نایلون و یکی از موزایی که راننده فرخ  
گذاشته بود رو میزو برداشت و پوست کند

فرخ لبخندی بهش زد

-خوبی ???

نیاز بی حرف خندید بغضش و نمیخواست بشکنه ...دوست داشت الان جای همه  
اینا شوهرش نفر اول بیاد جلو و حالشو پپرسه ...شوهرش کنارش باشه

-خوبم آقا جون ممنون

فرخ گفت

-تبریک بابا جان بچه هاتم به دنیا اومدن ماشالا هزار ماشالا هردو سالم و سرحالن

امیر با دهن پر گفت

-آره حمیرا جون میگه آرمینا کپ خودمه البته ی ذره نا خالصی داره ها ولی در کل  
عین خودم خوشکله

نیاز ابروهاشو گره کرد

-آرمینا ???

امیر پوست موزو پرت کرد رو میزو دست برد یکی دیگه برداره

-آره دیگه دختری میگم اسمشو گذاشتم آرمی—

هنوز حرفش تموم نشده بود که با یه لگد از تخت پرت شد پایین به زور خوشو جمع و جور کرد تا با صورت نره تو زمین

نیاز یه آخی گفت و دستشو گذاشت جای بخیه هاش فرخ و دخترا زدن زیر خنده

امیر به حالت تهدید به نیاز اشاره کرد

-بین جمع کن این لنگاتو ها زیادی هرز میپره میزنم قلمش میکنم—

نیاز با پرویی گفت

-بشین بینیم باو .... برا بچه های من اسمم انتخاب میکنه گمشو بابا

فرخ بلند خندید

-این غلط زیادی کرده ... تو خودت بگو دوست داری اسمشون چی باشه

نیاز خندید

-آقا جون این بیخود کرده آخه نه سر پیازه نه ته پیاز

امیر -من خود پیازم

نیاز بهش چشم غره رفت

نازنین

-حالا جدی میخواین اسمشونو چی بزارین

نیاز رو به فرخ گفت

-هرچی آقا جون انتخاب کن همونو بالاخره بزرگترشون ایشونن

فرخ غرق لذت شد از این حرف و تو دلش به این دختر بالید

-نه عزیزم دوست دارم خودت انتخاب کنی اسمشونو... تو کلی اذیت شدی تا به دنیا بیان

امیر دستاشو کرد تو جیب شلوار جینشو شیطان گفت

-راست میگه... آقا جون نزاییدتشون که

فرخ خیز برداشت سمت امیر و امیر با خنده از زیر دستش در رفت نیازو دخترا به زور جلوی خندشونو گرفتن

فرخ با غیظ گفت

-پدر صلواتی... آدمت میکنم وایستا

نیاز با خنده گفت

-اینو ول کنید آقا جون این ادم نمیشه

امیر-مگه فرشته بودن چشه ؟؟؟!!!

فرخ بی توجه بهش رو کرد سمت نیاز

-خوب گل دختر نگفتی دوست داری اسم بچه هات چی باشه ؟

تبسمی کردو گفت

-اگه شمام موافق باشید دوست دارم اسمشونو نهال و نیهاد بزارم

سولمازو نازنین چشاشونو گرد کردن

-چی چی هاد؟؟؟؟؟

نیاز چپ چپ نگاشون کرد

-نیهاد یه اسم کردیه

فرخ لبخند رضایت بخشی زد

-پس مبارکه به سلامتی شد نهال خانومو آقا نیهاد

امیر با لب و دهنی اویزون گفت

-ارمیا و آرمینا چشون بود مگه؟

فرخ

-خیلیم خوبن ایشالا بچه های خودت به دنیا میان اسمشونو میزاری ارمیا و آرمینا

امیر نیششو باز کردو گفت

-بلند بگو ایشا\_\_\_\_\_الا

همگی زدن زیر خنده نیاز جای بخیه هاش تیر میکشید رو به نازنین گفت

-بچه ها خوبن ??? نمیارنشون بینم ???

نازنین دستشو گرفت

-نه عزیزم فعلا نمیتونن بیارن انداختنشون تو قوطی

لبخند بی جونی زد

-کدوم بزرگتره ???

سولماز با ذوق گفت

-دختره شیش ديقه از پسره بزرگتره انقد جيگره

امیر با خنده ای مردونه گفت

-مرگ امیر خالی میبندد جفتشون شبیه میمونن از بس زشتن

نیاز حرصش گرفت

-به قول خودت به عموشون رفتن

صدای خنده بلند فرخ بلند شد

بعد کلی مزه پرونیای امیر همشون عزم رفتن کردن حمیرا که رفته بود خونه کاچی  
بپزه برای نیاز اومد و قرار شد پیشش بمونه

بعد یه روز که برای نیاز یه سال بود رفت و بچه ها شو دید حالا میفهمید عشقه  
واقعی چیه همه وجودش پر بود از لذتی که تا اون روز تجربه نکرده بود حالا دوتا  
دلیل داشت برای زنده بودن و زندگی کردن برای عشق ورزیدن و عاشق شدن

فرخ کنارش ایستاد و زل زد به بچه ها

-تصمیمت چیه؟؟ میمونی؟؟

نگاش نکرد چشماشو دوخت به دمپایی های بیمارستان

-میمونم ..... چون مادرم ..... سرنوشت من با تاوان پس دادن رقم خورد تاوان عشقم  
به آریا و حالام تاوان عشقم به بچه هام .....

نفس عمیقی کشید

-از من که گذشت .... بزارید بچه هام و خوشبخت کنم

فرخ یه بسته گرفت سمتش .... با تعجب بسته رو از دستش کشید و درشو باز کرد  
گوشی مابیل بود

-یه خط جدید توشه از امروز نیاز برای همیشه محو میشه... و کسی نمیفهمه چی شد

-دنبالم میگردن

-پیدات نمیکنن

-ماه پشت ابر نیمونه

خیره شد تو چشماشو دلشو آتیش زد چقد این نگاهها براش آشنا بود

-برای محافظت از خانوادم شده ماه و میدزدم و نمیزارم تو آسمون باشه که از پشت  
ابرم بیاد بیرون

چیزی نگفت .... چیزی نداشت که بگه ..... نیاز نواب مادر دوتا بچه حالا اینجا .... خط  
شروع دوباره یه زندگی جدید بود براش

\*\*\*\*\*

وب کمو روشن کرد مثله هر روز که نشست پشت وب کم و خیره شد به دوتا  
کوچولویی که انگار دیگ میشناختنش

لبخندی زد به صورت ماستی نیهاد که همچنان مصرانه سعی داشت بدون قاشق  
ماست بزاره دهنش نهال با خنده خودشو میکشید جلو تا دست بزنه به مانیتوری که  
باباش پشتش بود

-سلام نهال بابا .... خوبی خانوم؟؟

نهال با شنیدن صدای آریا ور جه ورجشو بیشتر کرد با صداهای نامفهومومی که در می  
آورد خودشو بیشتر کشید سمت مانیتور امیر بی اینکه نگاهی به آریا بندازه حواسشو  
داده بود به بچه ها و محکم نهال و نگه داشته بود

امیر - بشین سر جات دیگه بچه



آریا لبخندش پر رنگ تر شد عادت کرده بود به بی محلیای این داداش کوچیکه الان هفت ماه بود هرروز پشت این مانیتور کنار بچه ها مینشت و جز نگاهای زیر چشمی که از سر دلتنگی بود چیزی نصیب آریا نمیشد

نگاه کرد به نیهاد همچنان با خودش در گیر بود فارغ از همه جا

-احوال شما آقا ....یه لحظه بیخیال شکمت شو مارو در یاب .....نیهاد

نیهاد انگار با شنیدن صدای آریا هشیار تر شده بود بیخیال ظرف ماستش شدوسرشو اینور اونور چرخوند نهال با دستا کوچیک خودشو به زور کشید سمت مانیتورو دستشو زد به مانیتور حواس نیهاد جمع مانیتوری شد که آریا با لبخند بهش خیره شده بود

اونم خواست هجوم ببره سمت مانیتور که امیر سریع گرفتش

-ای ای تو کجا با اون دستات بشین سر جات به فنا میدی لب تاپمو

نیهاد هی خودشو تکون میداد تا از بغل امیر بیاد بیرون نهال هی میزد به مانیتورو صداهای نامهوم از خودش در میآورد انگار که داشت برای باباش حرف میزدو و نیهاد میزد تو سرو کله امیر و موهاشو میکشید صدای جیغ جیغای سه نفرشون به خنده انداخته بودش

بلند میخندید و خیره بود به اونا

-نهال بابا شیکوندی اینو ...یکم برو عقب گلک بابا

یدفعه لکه ی به دست کوچیک هک شد رو مانیتورو قهقهش رفت هوا نیهاد بعد کلی  
تلاش بی وقفه و همت متعالی تونسته بود به هدفش برسه و گند بزنه به لب تاپ  
امیر

امیر سریع با دستمالی که اونجا بود مانیتورو پاک کرد با غر غر گفت

-زهر مار این میخواد بچه هاشو بینه ما باید ضررزیان بدیم...بابای مجازیم ندیده  
بودیم که دیدیم

این تلخی امیرم چیزی از حال خوبش کم نکرد نگاه به نیهاد کرد که میزد تو سرو کله  
خودش

-گل پسر گند زدی به عصاب عمو که الان هاپو شده

با خنده صدای هاپ هاپ در آورد

که نهال و نیهاد زدن زیر خنده دلش ضعف رفت برای کوچولوهای تازه دندون در  
آوردش معتادشون شده بود معتاد عزیز ترین کسای زندگیش

بعد چند دقیقه گپ زدن با کوچولوهایش وب کمو خاموش کردو خیره شد به بگ  
گراندش به نهال کوچولوش که عجیب شبیه امیر بود جز رنگ چشمش میشد گفت  
بقیه جزء جزء صورتش صورت امیر بود چشای سبز-طوسی که مثله نیاز بود مژه  
های بلند و صورت تپل و سفید لب و دهنشم که هیچ خوردنی ترین موجودی بود که  
آریا براش زندگیشم میداد

نیهاد کپ خودش بود حتی رفته رفته این شباهت بیشترم میشد چشایی مشکی و  
درشت صورتی گردو تپل و سفید قیافش شبیه آریا بودو خلق و خوش مثله امیر از  
فرخ شنیده بود که همشونو آسی میکنه و فقط دنبال اینکه به دردمسری برا خودش  
درست کنه

هر بار بچه هاشو میدید دلش پر میکشید براشون ... هوایی میشد که برگرده... ولی  
 نمیتونست قسم خورده بود این بار خوشبختی نیازو ازش نگیره .... نمیدونست چرا  
 انقد عذاب وجدان داره حتی از مردن پدرشم انقد عذاب نکشید که از شکستن دل نیاز  
 میکشید خودش جوابشو خوب میدونست

نیاز مظلوم بود ..... صاف و ساده بود ..... دلش پاک بود

میدونست خدا بد هوای این جور بنده هاشو داره

لب تاپشو بست و بلند شد باید یه سر به کارخونه میزد مدتها بود که دیگه جز مسیر  
 کارخونه و خونش جایی نمیرفت

روزای تکراری.... آدمای تکراری..... کارای تکراری ..... شده بود عادت آریایی که وجب  
 به وجب همه شیرازو شهرای ایران و دبی و متر کرده بود

دیگه چیزی براش جالب نبود همه زندیش خلاصه شده بود تو اون مانیتور که خیلی  
 وقت بود تنها دلیل خنده های واقعیش میشد

امیر نیهادو عین گونی برنج زده بود زیر بغلشو از پله ها می آورد پایین

با اخم از همون بالا داد زد

-نیاز ..... نیاز ..... بیا ور دار این بچه تو ببر بشور بوگندش مغزمو فاسد کرد

نیاز تو آشپز خونه داشت فرنی نهال و میداد سرشو خم کردو یه نگاه به نیهادی کرد  
 که داشت توی بغل امیر دست و پا میزد حمیرا از روی صندلی رو به روش بلند شد

-تو بشین مادر من میرم عوضش میکنم

امیر تو ورودی آشپزخونه ایستاد نیاز با اخم گفت

-این چه وضعه بچه بغل کردنه دل و رودش سرو ته شد درست بگیرش خوب

امیر طلبکار نگاش کردو باخم یکی خوابوند رو پوشک نیهاد که صدای دادش بلند شد  
حمیراگفت

-امیر جان مادر نکن اونطوری بچه اذیت میشه

امیر زل زده بود تو چشای نیهادو اون تو چشای امیر این پرویشو از باباش به ارث  
بده بود وقتی میخواست لج بازی کنه زل میزد تو صورت طرف

امیر -د حمیرا جون نمیدونی که این چه شریه .....گوشیو کوبید تو فرق سرم حالا سر  
خودم به جهنم ....گوشی طوریش میشد من چه غلطی میکردم!

نیاز نیهادو کشید تو بغلش و یه بوس از لپای تپلش کرد

-هیچ غلطی میرفتی یکی دیگه میخریدی .....فدای تار تار موهای بچم که میشکست

نیهاد خودشو برای مامانش لوس کردو با صدا خندید خودشو پرت کرد تو بغل نیاز  
نهال که بچه حسودی بود به زور سعی میکرد از رو صندلی خودشو بکشه طرف نیاز  
که امیر رو هوا بلندش کرد و چرخوندش

صدای خنده نهال آشپز خونه رو پرکرد

امیر همونجوری که نهال و میچرخوند گفت

-والا اینو نگی چی بگی... چیزیم نمیتونیم به این عزیز کرده های فرخ خان بگیم که!  
وگرنه سرمونو شب نشده زیر گیوتین میزنه

حمیرا و نیاز زدن زیر خنده نیهادم به خنده اونا خندیدو تو یه حرکت ناگهانی دستشو  
کوبید تو بشقاب فرنی و همش چپکی شدو ریخت رو میز

نیازبا عصبانیت گفت

-اه چی کار کردی نیهاد گند زدی باز که

حمیرا نیهادو بر داشت و گفت

-بده اینو به من مادر ببرم پوشکشو عوض کنم توام اینا رو تمیز کن

امیر غش غش خندید دیدی خودتم نمیتونی دوديقه پسرتو تحمل کنی... خوردی  
نیاز جون ...

نهال با ناخنای کوچولوش چنگ زد به صورت امیرو دادش در اومد نیاز یه وری خندید

-این یعنی اینکه ببند درتالار اندیشه رو دخترم چشاتو در میاره

امیر با اخم زل زد به نهال که با خنده های کودکانش بیار دیگه صورت امیرو نشانه  
رفت و امیر رو هوا اونو از خودش دور کرد نشوندش رو اپن آشپزخونه

-هی بچه توام عین مامانت چرا خوی وحشی گری داری!؟

نهال که تازه داشت کلمات نامفهومو به زبون می آورد با لحن بچه گانش گفت

-ما....مه.....ما مه

امیر نتونست طاقت بیاره و یه بوس محکم از لپ تپل نهال کرده جیغش در اومد این دختر بچه نفسش بود نیهادو خیلی دوست داشت ولی نهال براش یه چیز دیگه بود نهال عصبی شدو موهای امیرو چنگ زد

-آی آی آی ....ول کن بچه .... دِ ول کن میگم

نیاز اومد جلو دستای کوچولو تپل نهال و از موهای امیر جدا کرد نهال باز مامه مامه گفت و خودشو انداخت تو بغل نیاز

نیاز بغلش کردو رو کرد سمت امیر

-صد بار گفتم اینطوری بوشش نکن ریشات اذیتش میکنه صورتشو ببین باز قرمز شد

امیر همونجوری که سرشو ماشاژ میداد با خنده چشمکی زدو گفت

-نه بابا اداشه تو جدی نگیر ..دختره ته ریش دوست دارن

رو به نهال گفت

-مگه نه ...توام ته ریش دوست میداری آره؟؟؟

نهال خندیدو سرشو تو گردن نیا ز فرو کرد نیازم خندش گرفته بود از این همه شیطنت امیر...راه افتاد سمت دسشویی تا صورت نهال و بشوره حمیرا نیهادو گرفته بود تو بغلشو هی قوربون صدقش میرفت از دسشویی اومدن بیرون

امیرخندیدو راه افتاد سمت اتاق کارش خیلی از کاراش عقب افتاده بودو این نیهاد پدر سوختم براش وقت هیچ کاری رو نمیداشت

این روزا در گیر کارای ثبت نام نیاز تو یکی از دانشگاهای غیر انتفاعی بود ....نیاز میخواست درسشو حتما ادامه بده و فرخم موافق بود حالا که بچه ها کمی بزرگ شدن و حمیرا میتونه نگهشون داره نیازم درسشو ادامه بده

همه چی الان سر جای خودش بود این روزا .....نازنین برگشته بود تبریزو خانواده نیازم بعد سه ماه گشتن توشیراز انگار ناامید شدن و برگشتن تبریز فرخ تو این سه ماهه هرکاری کرد تا اونا از پیدا کردن نیاز ناامید بشن از عمل زیبایی نیاز تا لنزایی که دیگه تقریبا همیشه خدا تو چشماش بود

میخواست همه احتمالا رو برای پیدا کردن نیاز از بین ببره چهره نیاز باهمون یه عمل کوچیکش و چشمای مشکلی الان خیلی فرق کرده بودو کسی نمی تونست تو نظر اول بشناستش

حالا از نظر امیر زندگیشون آروم بودو روی روال طبیعی داشت حرکت میکرد

\*\*\*\*\*فصل دهم\*\*\*\*\*

لباس نهال و مرتب کردو کمر بندشو چک کرد هواپیما داشت فرود می اومد سرشو تکیه داد به صندلیش امروز بالاخره به تصمیم فرخ خان راهی دبی شده بودن

آریا بعد سه سال میخواست بچه هاشو از نزدیک ببینه ...اینکه آریا میخواست نهال و نیهادو ببینه ناراحتش نمیکرد تو همه این سال با اینکه آریا پدر اون بچه هاس کنار اومده بود ...بچه هاشم عادت کرده بودن به اینکه باباشونو به قول امیر "بابای مجازیشونو" هر روز از پشت اون صفحه مانیتور ببینن

حالا به هر سه تاشون حق میداد همو از نزدیک ببینن چیزی که اذیتش میکرد خودش بودو احساسش

نفساش تنگ میشد تو هوایی که آریام داشت توش نفس میکشید

تا به سال میخواست فراموش کنه آریا و حسشو وقتی دید نمیتونه خواست که کنار بیاد باهاش و کنار اومد .... کنار اومد با اینکه آریا رفته ..... کنار اومد با اینکه خانوادش تموم شدن براش..... کنار اومد با اینکه اون الان پدر بچه هاشه و بس ..... کنار اومد با حسی که نمیتونست فراموشش کنه

کنار اومد با همه اونایی که نمیتونست کنار بیاد قبول کرده بود آریا دیگه تموم شد و الان نیست به سال طول کشید تا بفهمه آریا واقعا بر نمیگرده

ولی فهمید ..... و این منتظر بودنا یعنی حماقت محض حالا اومده بود اینجا ..... اینجا که بچه هاش پدرشونو ببین میخواست قوی باشه باید به آریا ثابت میکرد که از پس خودش بر اومده ..... باید ثابت میکرد که زندگیش الان بی آریا خوبه ....

امیر نیهادو که هنوز خواب آلو بود بغل کرده بودو جلو جلو راه می رفت و نیازم داشت چرخه که چمدون خودشو بچه ها توش بودو هول میداد و دست نهالم گرفته بود نهال با کنجاوی اطرافشو نگاه میکرد و نیاز هر چند لحظه بیار مجبور میشد دستشو بکشه تا هواسش بیاد سر جاش

نمیتونست مانع هیجانی بشه که داشت وجودشو به آتیش میکشوند امروز بعد سه سال میتونست عزیز ترین کساشو ببینه بیشتر از دوساعت بود که نشسته بود توی فرودگاه و چشمش به ساعتش بود این انتظار براش شیرین ترین لحظه هارو داشت رقم میزد

نگاهی به ساعت مچیش کردو تا اومد سرشو بیاره بالا نگاش قفل شد رو مرد جوون شیک پوشی که عجیب چهرش براش آشنا بود لبخندی ناخداگاه نشسته بود روی لبهاش چقد دلش برای این چهره مهربون و جدی تنگ شده بود نگاش افتاد به پشت



سرش با دیدن نیاز اول تعجب کرد و بعد اخماشو کشید توهم چهرش عوض شده بود ولی نه اونقدری که آریا نتونه تشخیصش بده میدونست این دیدار برای هردوتاشون چقد سخته مخصوصا نیاز ولی بالاخره باید این اتفاق می افتاد

چشمش افتاد به بچه ها و لبخندش عریض تر شد انگار یه آهنربای قوی اون و کشید سمت خودش با قدمایی بلند راه افتاد سمتشون ... نه نیاز نه امیر متوجهش نشده بودن با صدای نهال هردو خشکشون زد

-\_\_\_\_\_بابا

نیاز به نهال نگاه کرد و مسیر نگاهشو دنبال کرد نگاهش که افتاد به آریا دستاش شل شد نهال جیغی کشید و دوید سمت آریایی که روی زانوهایش خم شده بود و دستاشو برای بغل کردنه عزیزترینش باز کرده بود

میخواست قدم از قدم برداره و دست نهال و بگیره ولی پاهاش قفل زمین شده بود قلبش تند نمیزد بلکه انقدر کند میزد که حس میکرد انگار شمارش معکوسش برای ایستادن شروع شده

آریا نهالشو کشید توی بغلشو سفت فشردش بوی تن نهالشو با همه وجود میکشید توی ریه اش حالا میفهمید نفس کشیدن واقعی یعنی چی

نهال محکم دستاشو حلقه کرده بود دور گردن آریا و پشت سر هم بی وقفه حرف میزد از هر دری میگفت انگار همه دلتنگیای سه سالشو میخواست همینجا خالی کنه و آریا چقد مشتاق شنیدن این صدا بود

امیر متوجه حال بد نیاز شد اومد عقب و دستشو میون دستاش گرفت و فشار خفیفی بهش داد نیاز به خودش اومد و به صورت نگران امیر زل زد امیر غم دنیا ریخت تو دلش وقتی دید چشای نیازش پر اشک شده

و آماده باریدنه چقد این نگاه معصوم شبیه همون نگاهیه که میخواست خودشو از پرتگاه پرت کنه پایین و لحظه آخر پرت شدنش خیره شده بود به چشمای امیرو درست مثله الان

آروم لب زد

-من پیشتم ....

اینو و گفت و نیاز پرشد از اطمینان خاطر ....لبش خندید و دلش زار زد برای عشقی که دیگه چیزی ازش نمونده بود فرودگا و دوست نداشت ....یه روزی توی همچین فرودگاهی آریا رفت و حالا بازم تو فرودگاه اومد

زندگی بد داشت بازیش میداد حقش این نبود ....

آریا نهال و که همونجوری دستاش قفل دور گردنش بودو بغل کرد و از زمین بلند شد راه افتاد سمت نیازو امیر باید جوری رفتار میکرد تا از این اومدن پشیمون نشن لبخندی خالص و ناب نشوند روی لباش از همونا که سالی یه بار میزد نیاز سرش پایین بود و این سر افتاده عجیب دلش وبه درد می آورد می فهمید الان چه حالی داره .....

حالش بده که امیر داره دستاشو فشار میده تا آروم شه رسید بهشون رو به امیری که اخماش توهم بود خندید

-سلام داداش کوچیکه چه عجب دل تنگت بودم!

امیر خواست خودشو نگهداره .....اریا با همه بدیاش برادر دوقلوش بود و همیشه براش پدر بود با همه بچگیش....دلش عجیب هوای سفت بغل کردنه برادرشو داشت ...میخواست نهالو بگیره و بزاره زمین و خودشو تو بغل برادری جا کنه که سه

ساله دلتنگش بود ..... نمیتونست اخم کنه ولی وقتی کارای آریا یادش می افتاد  
نمیتونست به روش لبخند بزنه

-سلام

واین سلامی که از صدای لرزون شنید دل آریا و شاد کرد... برگشت سمت نیاز...  
سخت بود حرف زدن حتی برای آریای همیشه خوش صحبت

-سلام .... خوشحالم دوباره میبینمت

نیاز نفسش در نمی اومد آب دهنشو قورت دادو هوا رو بلعید سعی میکرد مثله امیر  
صداش نلرزه و چقدبی فایده بود این کارش

-سل...سلام

آریا نخواست بیشتر از این تو تنگنا قرارش بده برگشت نگاشو دوخت به نیهاد تپلش  
که سرشو گذاشته بود رو شونه امیرو خواب بود سرشو برد نزدیک ترو بوسه ای پر از  
حسای قشنگ پدرانه زد رو گوشش دم گوش نیهادگفت

-آقا نیهاد نمیخواهی پاشی ..... من برا دیدن شما تا اینجا اومدم آقا پسر

نیهاد با شنیدن زمزمه های صدای آشنایی چشماشو باز کرد و خیره شد به باباش که  
داشت با لبخند نگاش میکرد اونقد خواب آلو بود که خندیدو باز سرشو گذاشت رو  
شونه امیر

فکر میکرد خوابه و باباش اینبار از پشت لب تاپ عموش اومده بیرون آریا دلش  
ضعف رفت برای پسرش نهال و گذاشت زمین و نیهادو سریع کشید تو بغلشو محکم  
بوسیدش .... نیهاد نق زدو خواست آریا رو از خودش دور کنه که انگار متوجه اطرافش  
شد با دیدن مامان و عموش و نهال نگاشو دوخت به صورت آریا

انگار هنوز باورش نمیشد کسی که الان بغلش کرده پدرش باشه دستای کوچولو شو  
بالا آورد و با تعجب گفت

-بابا آریا تویی؟؟!!

نهال بالا پایین پرید

-آره دیگه نیهاد نگفتم داریم میریم پیش بابا خودم از آقاجون شنیده بودم

نیهاد خنده ی بلندی کردو محکم آریا رو بوس کرد قلب امیر هر لحظه بیشتر فشرده  
میشد... از علاقه نهال و نیهاد به آریا خوب باخبر بود

آریا بد ظلمی در حق همشون کرده بود ظلم بود این بچه ها بعد سه سال اونم به  
اصرار فرخ پدرشونو از نزدیک ببینن ظلم بود برای نهال سه ساله ای که دم به دقیقه  
ساعت و بپرسه تا بدونه کی وقت حرف زدن با باباش میشه ظلم بود واسه نیهادی که  
میخواست مرد بودن و کنار پدرش یاد بگیره ولی پدری نبود تا یادش بده

صدای خنده های نیهادو نهال همه فرود گاه و برداشته بودو فقط نیاز و امیر بودن که  
ساکت و صامت ایستاده بودن

امیر سرفه مصلحتی کردو جدی گفت

-ما خسته ایم بقیه شو بزارید برای بعد

آریا با این حرف انگار به خودش اومده باشه لبخندی که از لبش کنار نمیرفت و جمع  
و جور کرد

راست میگی حواسم پرت این دوتا وروجک شد پاک شما رو یادم رفت بیاین بریم  
هتلم براتون رزو کردم

امیر چمدون خودش و با چمدون نیازو بچه ها گذاشت تو چرخ و هلش داد سمت  
جلو نیاز همچنان مصرانه سرش پایین بود و فقط پشت سر امیر گام بر میداشت حالا  
که دیده بودش میفهمید اونقدرام آسون نیست برعکس اونى شده بود که فکر  
میکرد نمیتونست ثابت کنه محکمه چون نبود بازم جلوی آریا کم آورده بود

اون آروم و ریلکس بودو نیاز سراسر تشویش و استرس آریا همون آریا بود انگار نه  
انگار که یه زمانی یه اتفاقی بینشون افتاده ....پس چرا نیاز این همه وجودش  
پراشوب بود

امیر در عقب و باز کرد نیاز نشست آریا خم شدو نیهادو که بغلش بود گذاشت رو  
صندلی و نهالم بغل کرد و سوارش کرد سعی میکرد به نیاز نگاه نکنه

کاش نیاز نمی اومد ....خیلی وقت بود فراموش کرده بودکه نیاز کجای زندگیش بود  
ولی انگار نیاز هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد درو بست و نشست توی بنزی که از  
اینجا گرفته بود امیرم نشست کنارش

ماشین و روشن کرد که راه بی افته نهال خودشو از بین صندلا کشید جلو

-بابایی پیام بشینم بغلت !!؟؟

صدای داد نیهاد بلندشد

-نخیر من پسرم من میشینم

نهال عصبی بلند تر جیغ زد

-من میشیــــــــــــم

نیهاد چشماشو بست و دهنشو عین دهن کرگدن باز کرد

-مــــــــــــــــــــن

تا امیرو نیاز بخوان تذکر بدن آریا با لحنی توییخی گفت

-ساکت

صدای هر دوتاشون قطع شدو اخمای نیاز رفت تو هم اریا حق نداشت هنوز نرسیده  
سر بچه هاش داد بزنه

آریا با اخم از آینه به بچه ها نگاه کرد اخم نیاز و دید ولی بهش توجی نکرد

-هیچ کدوم نمی آید جلو بچه ها جاشون صندلی عقب ماشینه همین

نهال با لجبازی گفت

-ولی منکه بچه نیستم

آریا یه تای ابروشو داد بالا

-پس من بچم از نظر شما؟؟؟؟هرموقع قدت اندازه عمو امیر شد میتونی بشینی جلو

نگاشو چرخوند سمت نیهاد

-شمام آقا نیهاد دهننتو موقع داد زدن انقد باز نکن ممکنه یوقت سوسکی مارمولکی  
بره توش

نیهاد خودشو محکم کوبوند به صندلی پشتشو دستاشو قلاب کرد رو سینش با همون  
لحن بچه گونش گفت

-من باز نمیکنم خودش باز میشه

-پس شما سعی کن باز نشه

نیهاد اخم کردو سرشو چرخوند سمت پنجره نهالم بی صدا رفت نشست رو صندلی  
نیاز و امیر هیچی نمیگفتن امیر پوزخندی نشسته بود رو لباس

اصول تربیتی آریا بد جوری درگیرش کرده بود تو دلش گفت "سه سال نبوده الان یه  
هفته ای میخواد اینارو تربیت کنه"

آریا جلوی هتل نگه داشت همگی پیاده شدن نیهاد به محض پیاده شدن دوید  
سمت فروشگاه‌های که کنار هتل بود عین نیاز عاشق دید زدن ویترینا بود نیاز سریع  
دوید دنبالش

-نیهاد وایستا ببینم

آریا که داشت چمدونا رو میذاشت پایین با شنیدن صدای نیاز سرشو آورد بالا و دید  
نیهاد بی توجه به نیاز داره میدوئه سمت فروشگاه دستشو گذاشت رو شونه امیر

-چمدونا باتو الان میام

نیهاد فارغ از همه جا داشت با سرعت میرفت سمت فروشگاه که از همونجام  
میتونست اسباب بازی های خوشگلشو ببینه تا اومد قدم اخرو برداره رو هوا بلند شد  
آریا با خنده بغلش کرد

-آخ آخ کجا گل پسر پاتو گذاشتی رو گاز تخته گاز میری

نیاز که دید آریا نیهادو گرفته خواست برگرده

-نیاز بیا نیهادم ببرالان میام

نیاز دیگه تضمینی برای نایستادن قلبش نمیداد تو اون لحظه تنها آرزوش این بود که کاش آریا لال بود و نمیتونست نیازو تلفظ کنه

ایستاد آریا نیهادو گذاشت پایین و رو زانو هاش خم شد تا هم قد نیهاد شه

-شما دست مامانتو میگیری میری پیش عمو و ابجیت تا من سریع پیام نبینم باز در بری ها

نیهاد خودشو لوس کرد سرشو خم کردوبا خود شیرینی هر چه تمام گفت

-خب منم پیام باهات دیگه

آریا دستشو ول کرد

-گفتم برید تا پیام

راه افتاد سمت جایی که نیاز نمیدونست کجاست دست نیهادو گرفت و رفتن سمت امیرو نهال امیر با دیدنشون گفت

-پس آریا کجا رفت

نیاز شونه ای بالا انداخت



-نمیدونم گفت زود میاد

امیر اشاره ای به هتل کرد و گفت

-ما بریم تو ???

نیاز نگاهی به سر در هتل کرد

"هتل دیزرت پالم"

بازم شونه ای بالا انداخت

-چه میدونم

-ا بابا اومد

با صدای نهال توجهشون به آریا جلب شد

امیر -چه زود اومد

آریا رسید کنارشون

-خب بریم

امیر دست برد چمدونارو برداره که دوتا خدمه پشت سر آریا اومدن و با زبون عربی سلام کردن و چمدونا رو برداشتن

آریا سویچ ماشینو به یکی از خدمه ها دادو به انگلیسی گفت که ماشین و پارک کنن

دست نهال و نیهاد و گرفت و گفت

-خب بریم تو اینا میارن چمدونا رو

همگی راه افتادن سمت هتل از بیرونم کاملا معلوم بود هتل مجلل و گرون قیمتی  
باید باشه محوطه بزرگ و سرسبزی داشت و معماری منحصر به فردش نیازو یاد خونه  
های عیونی اصفهانی مینداخت

رفتن تو و کلیدارو تحویل گرفت

-خوب این ماله شما ....(کلید اتاق نیازم گرفت جلوش)اینم برای شما و بچه ها

امیر به نیاز نگاه کرد

-بریم استراحت کنیم خیلی خسته شدیم بچه هام راحت نبودن تو هواپیما

نیاز سری به معنی موافقت تکون داد

نیهاد گفت

-من پیش تو پیام بابا؟؟

نهال خودشو آویزون پای آریا کرد

-نه من پیام

خم شدو جفتشونو باهم بغل کرد و بوسید

-اگه مامانتون اجازه بده هر دوتان میاین

نیاز سریع گفت

-نه باید بخوابن

آریانگاه پر نفوذشو دوخت تو نگاه سر گردون نیاز چشای مشکی به نیاز میومدن ولی  
نه به اندازه چشای خودش

-خب پیش من بخوابن

-نمیشه بدون من نمیخوابن

آریا خیلی دلش میخواست بگه خوب توام بیا پیش من بخواب ولی احتمال میداد  
دندوناش تو دهنش خورد شه برا همین افکار شطانیشو پس زد و با لبخند گفت

-حالا نخوابیدن میارمشون

نهال و نیهاد صداشون بلند شده بود و التماسش میکردن... دید مخالفت بی فایده  
و از طرفی صدای اون دوتا بد رو مخش بود برا همین گفت

-هیس باشه

امیر جدی رو به بچه ها گفت

-خرابکاری نمیکنید... (رو کرد سمت نیهاد) توام فضولی نمیکنی آروم میری میگیری  
میخوابی مفهومه

نیهاد تو پرویی زده بود رو دست آریا و ورژن جدیدش بود برا همین دستاشو زد به  
کمرش گفت

-اولندش من فضول نیستم و کنجکاوم اونم به خاطر اینکه زیادی با هوشم  
دومندش اگه صلاح دیدم میخوابم مفه—ومه؟؟!!

آریا با چشمایی گرد شده به نیهاد نگاه کرد نگاه نیازو امیر بی تفاوت بود انگار به  
حرفای قلمبه سلمبه این بچه عادت کرده بودن

نهال با شیرین زبونی گفت

-عمو من سریع میرم میخوابم

امیر لبخند دندون نمایی زد

-آخ قوربون تو خوشگل دختر عین خودم با شعوری

نهال بدجنس خندید

-ولی باید برام دوتا بستنی ویه کیک شکلاتی گنده بگیری اونم همین امروز

امیر قیافش جمع شدو با لب و دهنی آویزون گفت

-الحق توام دختر همین پدری .... نفهم و لجباز

نیهاد خنده صدا داری کرد

نیاز یه چشم غره حسابی بهش رفت و رو به هردوشون گفت

-رفتین تو اتاق مسقیم میرین رو تخت میگیرین میخوابین بحثم نمکینید (تاکید  
کرد) مستقیم روی تخت

نیهاد با قیافه ای جدی زل زد به مادرش

-خوب آگه دسشویی داشتی چی؟؟ بازم مستقیم برم رو تخت!؟

آریا پقی زد زیر خنده این پسر با خودش مو نمیزد نیاز اخماشو کشید توهم و خیره شد به آریا بی که محکم با همه توانش لپ نیهادو بوسید

رو به نیازوامیر گفت

-شما چیکار دارین برین بگیرین بخوابین ما خودمون بلدیم چیکار کنیم من از پششون بر میام

امیر پوزخندی زدو گفت

-میبینم

بازوی نیازو گرفت و با راهنمایی خدمتکارا رفتن سمت اتاقشون آریا به بچه ها نگاه کرد

-خب کجا بریم؟؟

نهال که نسبت به نیهاد بیشتر از نیاز حساب میبرد گفت

-مامان گفت مستقیم رو تخت نریم دعوا میکنه

نیهاد گفت

-نخیر نمیکنه

نهال چرا دعوا میکنه گفت باید مستقیم بریم رو تخت و بخوابیم

نیهاد با شیطنت گفت

-نچ مامان گفت وقتی رفتین تو اتاق برین بخوابین ما که نرفتیم تو اتاق

اریا با خنده گفت

-خب الان میریم تو اتاق دیگه میخوای حرف مامانتو گوش ندی ???

نیهاد خندید

-اگه نریم تو اتاق اونموقع چی؟ مامان نیاز گفت وقتی رفتین تو اتاق.. خب ما نمیریم  
تو اتاق

آریا با دهن باز زل زده بود به نیهاد دهنش از این همه شیطنت و هفت خطی بچش  
باز مونده بود تو دلش گفت این بزرگ شه از اون پدر سوخته ها میشه ها

خلاصه بعد حرفای به اصلاح منطقی آقا نیهاد قرار شد همگی برن بستنی بخورن اونم  
توی پارک آریا حالا داشت میفهمید خوشبختی یعنی چی

نیاز از پشت پنجره اتاقش خیره شده بود به منظره بیرون خندش میگرفت از این  
همه اتفاقای جووو و اجور کی فکرشو میکرد انقد راحت الان بیاد کنار کسی که پدر  
بچه هاش هست ولی اسمی ازش تو شناسنامش نیست

همیشه فکر میکرد اگه روزی همچین اتفاقی برایش می افتاد از مردی که این همه  
پسش زده و آبروشو برده متنفر میشه اما امروز خوب فهمیده بود همش کشک بود

میون صحبتاش دنبال حس تنفر بود حس انتقام ولی ذره ای نفرت تو دلش نبود آریا  
براش همون بود و این تلخ ترین و ترسناک ترین واقعیتی بود که بعد سه سال باید  
به خودش اعتراف میکرد

طرفای هفت شب بود که در اتاقش به صدا در اومد شالشو انداخت رو سرشو درو باز  
کرد با دیدن امیر لبخندی نشست رو لباس امیرم جواب لبخندشو همونجوری داد  
خوب خوابیدی؟؟

-آره خسته بودم خوابیدم

-آماده شو بریم پایین حسابی گشمنه بریم ببینم بچه ها چه کردن با این پسره

-باشه تا بیست دقیقه دیگه آمادم

امیر باشه ای گفت و رفت تو اتاق کناریش درو بست و رفت سمت چمدونش یه  
حسی ترغیش میکرد تو چشم آریا امروز خوشگلتر از همیشه باشه میخواست آیا  
حسرت از دست دادنشو بخوره از این فکر بچه گانش پوزخندی اومد گوشه لبش

شلوارجین آبی تنگی برداشت با پیراهنی لاجوردی تا بالای زانوش که حسابی هیکل  
بی نقص الانشو به رخ میکشید دوسالی میشد به لطف ورزشای مستمر و باشگاه  
هیکلشو خیلی خوب ساخته بود

نشست جلوی آینه و لوازم آرایشو ریخت رو میز امشب میخواست بترونه سریع  
آرایش محوی رو صورتش پیاده کردو موهاشو آزاد ریخت دورشو شال سفیدشو  
انداخت رو سرش





-مامان چه تافی شدی تو

نیاز گیج گفت

-ها؟؟؟ تاف شدم؟؟؟

خنده امیر بند شد و با همون خنده گفت

-منظورش دافه

آریام خندش گرفت ولی خندشو خورد نیاز با اخم به نیهاد گفت

-باز تو بیشتر از کپنت حرف زدیا بچه

نیهادم اخم کرد

-من بچه نیستم

نیاز خونسرد گفت

-اوکی باشه بچه نیستی پس تنبیه هاتم نباید بچه گونه باشه شب باهم مفصل حرف  
میزنیم آقا نیهاد

نیهاد که دید اوضاع بد جوری قاراش میشه گفت

-من شب پیش بابا میمونم

نهال سریع پرید تو حرفش

-نخیرم تو باید بری پیش مامان من پیش بابا میمونم

نیهاد مسخرش کرد

-اونوقت چرا تو؟؟

نهال-چون بزرگترم

نیهاد که دست پرورده استادی مثله امیر بود گفت

-بزا دم کوزه آبشو بخور

تا اینو گفت همشون پقی زدن زیر خنده نیازحتی نمیتونست چیزی بهش بگه این بچه پرو رو هر کاریش میکرد بازم بچه آریا و برادر زاده آدمی مثله امیر بود

آریا به بحث بین اونا خاتمه داد

-خب خوب خوابیدین؟؟اتاقاتون راحت بود؟؟

امیر-آره ممنونم

آریا لبخندی زدو چیزی نگفت با اومدن گارسون سفارشاشونو دادن غذا رو توی سکوت خوردن و بعد شام به پیشنهاد آریا خواستن برن کنار دریا از ظهر به بچه ها قول داده بود شب ببرتشون تا دریا رو ببینن

نیاز و امیرم قبول کردن هر لحظه یخ امیر بیشتر باز میشد درسته هنوزم سرد بود ولی دیگه کما بیش با آریا صحبت میکرد نیاز همچنان ساکت بود و نگاهش خیره به دریا

بود لب ساحل امیر با بچه ها بلند میخندیدن و دنبال هم کرده بودن و نیاز داشت به دریا نگاه میکرد که آروم آروم بود

-خیلی عوض شدی

با صدای آریا خون تو رگاش خشک شد سعی کرد رو خودش مصلت باشه نباید آتو میداد دست آریا و خودشو بیشتر از این خورد میکرد

لبخند تصعنی زد

-همه عوض میشن .... زمان آدمو تغییر میده

آریا ایستاد کنارش نیاز محو تتیپ فوق العادش شد پیراهن تنگی که داشت توی هیکل ورزیدش جر میخورد و یقش تا روی سینهش باز بود گردنبد الله رو سینه برجسته و برنزش میدرخشید شلوار خوش دوخت کتانی پاش بودو ساقاشو زده بود بالا ادامه داد

-اخلاق منم تو ان چند ساله عوض شد

آریا با شیطنت گفت

-فلسفه درس نده بابا منظورم قیافت بودوگرنه اخلاق که همونه

نیاز چپ چپ نگاش کردو چیزی نگفت آریا خنده مردونه ای کرد و زل زد به بچه ها که با امیر درگیر بودن

-مرسی

نیاز با تعجب برگشت سمتش آریا خیره بود روی بچه ها بی اینکه نگاهش کنه ادامه داد

-فک نمیکردم نگهشون داری مرسی که نگهشون داشتی و کنارشونی

برق عشقی که تو نگاه آریا بود بهت نیازو چند برابر کرد یعنی چیزی تو این دنیا بود که باعث شه چشمای آریا انقدر خالصانه عشق و داد بزنه!!!!

-فک...فک نمیکردم بخوای نگهشون داری

آریا نگاهش کردو لبخند کمرنگی زد خیره شد به دریا

-وقتی مرد باشی و اسم پدر بیاد روت...خواه ناخواه مسئولیت میاره داشتن این اسم لیاقت میخواد نمیتونستم بچه هامو بکشم

نفسشو با صدا داد بیرون

-میدونم آدم گندیم ولی نه اونقد که بچه هامو بکشم.....آدم خوبی نیستم و نبودم.....ولی سعی میکنم لاقل پدر خوبی باشم

نیاز خیره شده بود به مردی که شوهرش نبود ولی پدر بچه هاش بود آریا واقعا بد بود؟؟؟چقدبودن آریا کنار اون ساحل صحنه زیبایی ساخته بود این مرد نمیتونست اونقدرام که ادم فکر میکنه سیاه باشه خاکستری شاید ولی سیاه نه

چه بی احساس رد میشی

چه با احساس میخندی

فقط رو زندگی من

داری چشمتو مبیندی

به تو نزدیک تر میشم

تو از من دور تر میشی

دارم دیونه تر میشم

داری مغرور تر میشی

هنـــــورم پای تو گیرم

هنـــــوزم رو تو حساسم

یه کاری با دلم کردی

که هیشکیو نمیشناسم

کسی حال منو جز تو

نه میدونه نه میپرسه

نرو میترسم از رفتن

تو اینجایی دلم قرصه

نیستی فدای یه تار موت به همه میگم یه دوستی ساده بود

برو و باش به فکر حفظ آبروت ببینم قد من کی تعصب داره روت

از حال خراب این روزا نگم برات خدایی سفره دل و اگربرات

وا کنم میبینی منم کم آوردم راستش توی نبود تو کم آوردم

ولی تو چقد راحت ولم کردی بعد تو به هیچکسی دلم گرم نی

با اینکه تو با غرورت لهم کردی هنوزم دلم میخواد که برگردی

میگفتی عاشقم بودی

نه میخواستی نه میتونی —

تو از من رد شدی ساده

تو با هیچ کی نیمونی

هنـورم پای تو گیرم

هنـوزم رو تو حساسم

یه کاری با دلم کردی

که هیشکیو نمیشناسم

کسی حال منو جز تو

نه میدونه نه میپرسه

نرو میترسم از رفتن

تو اینجایی دلم قرصه

بینم راست بگو خدایی توام دلت راضیه به این جدایی

منکه این روزا انقد افسردم که تو هر مدل قرصه بگی دست بردم

نه واسه آرامشم چون باید آماده شم واسه دوست داشتنی که درگیر تاوانشم

اونم برا کسی که معلوم نیست کجاست و منه ساده دنبال آمارشم

من چشم از تو بر نمیداشتم هیچوقت واسه تو کم نمیداشتم

تو سر تا پات همش ایراد بودو منروی نقطه ضعفات دست نمیداشتم

هنـــــورم پای تو گیرم

هنـــــوزم رو تو حساسم

یه کاری با دلم کردی

که هیشکیو نمیشناسم

کسی حال منو جز تو

نه میدونه نه میپرسه

نرو میترسم از رفتن

تو اینجایی دلم قرصه

(نیستی از آرمین و فریدون اسرایی)

نیاز بی حرف خیره شد به آبی دریا که دیگه داشت نیلی میشد نیهاد دوید سمت آریا و خودشو پرت کرد تو بغلش صدای خنده های بلندشون تو گوش نیاز می پیچید و اونو آشفته تر میکرد

نیهادو نهال نباید وابستش میشدن.....وابسته پدری که قرار نبود بمونه.....وابسته آریایی که برای دیدن بچه هاش حتی ایرانم نیومد چون نمیخواست هوایی شه و بمونه

امیرو آریا کنار ساحل بابچه ها بازی میکردن ونیاز نگاشون میکرد کاش سرنوشت یه جور دیگه براشون رقم میخورد تا نیازم میتونست تو این شادی سهیم باشه

آریا دوید دنبال نهال و محکم گرفتش و رو هوا چرخوند صدای قهقه نهال همه جارو برداشته بود نهال و گذاشت روی زمین تا خواست شروع به قلقلک دادنش بکنه صدایی مانع حرکتش شد

-س\_\_\_\_\_لام



آریا چرخید سمت صدا دختر خوشتیپ با موهایی مشکی و چشمای درشت مشکی و  
هیکلی فوق العاده حس میکرد چهره دختر برایش آشناست ولی اینکه کجا دیدتش  
نه... گنگ خیره شد به دختره

دختر لبخند جذابی زد و اومد جلوتر

-منو نشناختی نه؟؟؟ درست میگم؟

آریا صاف ایستاد نهال نگاهی به دختره کردو شلوار آریا رو کشید

-بابا این خانومه کیه؟؟

چشمای دختره تا آخرین حد ممکن باز شد

رو به آریا گفت

-بابا؟؟؟؟!!!

آریا بی توجه به تعجب دختره گفت

-ما همو میشناسیم؟؟؟

دختره انگار که به خودش اومده باشه لبخندی زد و گفت

-حق داری شناسی منو ولی من خوب تو رو یادمه

آریا اخماشو کشید تو هم توجه امیرو نیازم به دختره فوق العاده خوش هیکل و  
جذابی که داشت با آریا حرف میزد جلب شده بود نیاز شدیدا سعی میکرد با این  
حس حسادتی که داشت آروم آروم شعله میکشید مقاومت کنه

امیر نیهادو بغل کرد و رفت سمت اون دوتا ولی نیاز پاهاش روی زمین قفل شده بود  
و فقط داشت خیره نگاهشون میکرد

آریا جدی رو به دختره گفت

-یادم نیاد جایی همو دیده باشیم

دختره بلند زد زیر خنده امیر رسیده بود کنارشونو با تعجب و سوالی خیره شده بود به  
آریا و دختره منتظر بود آریا معرفی کنه ولی از اخمای آریا معلوم بود خودش سر در  
گمه

دختره با صدایی که هنوز خنده توش موج میزد گفت

-تو هنوزم یخچالیا بابا یکم ملایم تر باش دیگه

آریا دست نهال و گرفت و در حالیکه برمینگشت تا از اونجا دور شه گفت

-من یادم نیاد کجا دیدمت متاسفم

دختره سریع دست انداخت و بازوی آریا رو گرفت و همزمان رعشه ای به تن نیاز  
افتاد به خودش حق میداد.... این حس مالکیت برای یه دختر معنا داشت...اونم  
وقتی که مرد مقابل پدر بچه هاشه و عشق قدیمیش باشه

آریا اخم غلیظی کرد که دختره جا خورد و دستشو پس کشید سریع گفت

-حدودا سه سال پیش کنار رود سن....من و پدرم...بههم گفتمی دختر لوس و آویزونی  
هستما....اسمم نیلا بود

تصاویر محوی از یه دختر با لباسایی جلف و صورتی غرق آرایش از جلوی چشمای آریا رد شد و با تعجب به دختر رو به روش نگاه کرد

شلوار جین با تاپ دکلمه اسپورت و موهایی مشکی که دم اسبی بسته بود و آرایشی ملایم که زیباترش کرده بود واقعا این دختر همون دختر بچه غرب زده بود؟؟

نیلا تعجب و از چشاش خوند لبخندی زدو گفت

-دیدي حق داشته نشناسی منو....راستش (با خجالت سرشو انداخت پایین)

اون موقع خیلی دلم میخواست توجه پسرا رو جلب کنم و فک میکردم با اون تیپ و قیافه خیلی جذابم حرفای تو تکونم دادو عوض شدم

امیر پرید وسط بحثشون

-آریا معرفی نمیکنی؟؟

نیلا جای آریا گفت

-ما زیاد همو نمیشناسیم راستش سه سال پیش آریا رو دیدم و یه ملاقات کوتاه چند دقیقه ای باهاش داشتم

امیر سری تکون داد نیلا با شوق به نهال نگاه کرد

-بچه هاتن؟؟؟ اصلا بهت نمیاد بچه داشته باشی

آریا با بی میلی گفت

-آره بچه هامن

نیهاد دستشو دراز کرد سمت نیلا و با شیرین زبونی خاص خودش گفت

-سلام دوشدیزه جوان افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

نیلا چشماش گرد شدو امیر خندید و آروم زد پس کله نیهاد

-بچه تو باز فیلم دیدی...اونم دوشدیزه نیست و دوشیزس

نیهاد خندید و پس کلشو خاروند

-حالا همون

نیلا دست کوچیک نیهاد و فشردو با خنده گفت

-نیلام آقای جوان

نهال سریع دستشو دراز کرد

-سلام منم نهالم

-منم نیهادم

نیلا با مهربونی خندید و گفت -خوشبختم خانوم کوچولو و آقا کوچولو

نهال و نیهاد هردو اخم کردن و همزمان گفتن

-بچه باباته

لحن جدی آریا هردوشونو ساکت کرد

-نهال... نیهاد... سریع معذرت خواهی کنید

نهال با اخم سرشو انداخت پایین -ولی باباما که...

-نهال بحث نکن معذرت بخواه.... سریع

با صدای نیاز نگاه نیلا چرخید رو دخترخوشتیپی که اومد کنارشون

نیاز دستشو دراز کرد سمت نیلا

-سلام نیاز هستم مادر نهال و نیهاد

نیلا دستشو فشرد

-سلام عزیزم نیلام.... خیلی خیلی خوشبختم از آشناییت

نیاز لبخند تصنعی زد کاش میتونست اونم همینو بگه نیلا با شادی دستاشو کوبید  
بهم

-وای چه عالی شمام برا تعطیلات اومدین اینجا؟؟

امیر گفت

-بله حدودا یه هفته ای اینجاییم

نیلا -ای وای من اصلا با شما آشنا نشدم

امیر لبخند جذابی زد و دستشو دراز کرد سمت نیلا

-امیرم برادر آریا

نیلا دستشو به گرمی فشرد و رو به همشون گفت

-موافیقن امشبو با ما بگذرونید منو بابا تنهاییم و من میخوام برم دیسکو

امیر بدش نمی اومد و آریام براش فرقی نمیکر ولی نیاز اصلا نمیخواست با این دختر تا بهشتم بره چه برسه به دیسکو

-من نیام شماها دوست دارین برین من با بچه ها میمونم همیشه که اونا رو تنها گذاشت

نیلا گفت

-خب بزار بچه هارو بابای من میبره شهر بازی مطمئنم بچه ها عاشقش میشن

نیاز اخمی کرد نمی تونست بچه هاشو بسپاره دست پدر دوست دختر آریا

-نه مرسی خودم مواظبشونم شما برین

امیر گفت-خوب برو نیازمنم میخوام پیش بچه ها بمونم خیلی وقته تفریحی نداشتی برو حال هواتم عوض میشه

کاملا دروغ محض بود حرفش فقط میخواست آریا رو با نیاز بفرسته دوست داشت باهم تنها بشن تا شاید اریا یکم عقلش بیاد سر جاش .....نیاز کلافه بودحرف امیرو موافقت اریام بد جوری تو تنگنا گذاشته بودش دوست داشت با مشت بکوبه تو

فک امیر نیلا مشتاقانه زل زده بود بهش همه منتظر جواب اون بودن آریام منتظر موافقتش بود شایدامشب میتونست سنگاشو با نیاز وا بکنه

نیاز نمی دونست چیکار کنه میترسید اگه مخالفت کنه نیلا براش دست بگیره و آریا فک کنه نیاز ازبودن باهاش عذاب میکشه نهال و نیهادم هی اصرار داشتن با امیر برن شهر بازی با بی میلی موافقتشو اعلام کرد امیر گفت

-خوب پس برین تو هتل تو آماده شو ونیلا خانومم مارو ببرن پیش پدرشون

نیاز با لب و لوچه ای آویزون و شونه هایی افتاده راه افتاد سمت هتل آریا بهتر از هر کسی میدونست نیاز تا چه حد بدش میاد که با اون تنهایی باشه اونم بدون این که امیر حضور داشته باشه... بهش حق میداد توی این ماجراها نیاز قربانی اصلی بودو بیشتر از همه ضرردیده بود طول میکشید تا خودشو جمع و جور کنه

ممکن بود یه سال ...دوسال ...سه سال ...یا سی سال طول بکشه

آروم پشت سرش گام بر میداشت نیاز وارد اتاقش شد خواست درو ببندد که گفت

-تا ده دقیقه دیگه آماده باش

نیاز سری تکون دادو درو بست وارد اتاق شدو به در تکیه زد

-حالا چه غلطی بکنم آخه ...از استرس می افتم غش میکنم میگه هنوزم درگیر رویای منه

دستی به صورت تب کردش کشیدو رفت سمت چمدونش هنوز لباساشو تو کمد نچیده بود همه لباسارو ریخت رو تخت و در مونده نگاشون کرد باید چی میپوشید تا بهتر از نیلا بشه

تو دلش اعتراف کرد نیلا خیلی جذاب تر و خوشگل تر از اون بود و رفتارشم معقول بود تقریباً نمیشد هیچ عیبی روش گذاشت دست بردو کت چرمی مشکی رنگشو برداشت که فوقالعاده اسپورت و شیک بود و ساقاش تا وسطای ساق دستش بودو از جلو دوتا سه تا دکمه داشت دامن کوتاه مشکیشم پوشیدو جلوی آینه ایستاد لباسش خوب بود ولی یقه بازش و یکمم کوتاهی دامن اذیتش میکرد وگرنه فوق العاده شیک و خوشگلش کرده بود

پوفی کشیدو گفت

-فدا سرم یه شبه دیگه نشست جلوی میز آرایش ریملشو برداشت و افتاد به جون مژه هاش اونقد کشید که مژه هاش با مژه مصنوعی مو نمیزد رژ سرخشو تجدید کرد سرخی رژ با لباسای مشکیش خیلی تو چشم بود موهاشو باز کردو شونه کرد وقت برا مو صاف کردن و این جورچیزا نبود از طرفیم چیز خاصی همراه خودش نیاورده بود برا همین کمی واکس موزد و بیخیالشون شد

کفشای پاشنه بلند مشکیشو پوشیدو از اتاق زد بیرون به محض خروجش آریا در اتاق روبه رویشو بست و برگشت سمتش نیاز محو تیپ آریا شده بود

تیشرت چسبون سفید وکت مشکی با شلوار جین مشکی میشد گفت ستن باهم بی حرف زل زد به آریا و آریا گفت

-آماده ای بریم؟؟

نیاز سری تکون دادو هر دو راه افتادن سمت بیرون هتل... نیلا بیرون از هتل منتظرشون بود آریا سویچو از خدمتکار اونجا گرفت و ماشینشو آورد بیرون نیاز رفت سمت صندلی عقب نیلا چماشو ریز کرد و به این فکر کرد چرا نیاز عقب نشست درست ندید وقتی همسر آریا عقب نشسته این جلو بشینه برای همین در کنار نیازو باز کردو نشست کنارش با این کارش حالا نیاز بود که تعجب کرده بود



آریا باخم گفت

-آگه دوست داشتین با راننده برید میتونستید بگید یکی دیگه برسونتتون من راننده شماها نیستم

نیلا لبخند دوستانه ای زد

-آریا جان اینو به خانومت بگو به من چه

نیاز تا اومد دهن باز کنه بگه خفه بمیر نگاه تند و تیز آریا خفش کرد

-پاشو بیا جلو

مصراغه سر جاش نشسته بود و خیره بود به چشمای آریا که اینبار لحن آریا خشن تر شد

-لازمه حتما تکرار کنم؟؟؟

انقد لحنش تند بود که نیلا جا خورد و نیاز اخم کرد نمیخواست اجازه بده جلوی این دختر برخوردی بینشون پیش بیاد پیاده شدو نشست صندلی جلو آریا نگاهش بهش کردوماشین و راه انداخت

تو ماشین فقط صدای ملایم آهنگ بی کلامی پخش میشدو نیازخیره بود به بیرون نیاز جو و برای صحبت خوب نمیدید امید وار بود با اومدن به اینجارباطشون بهتر شه امشب

آریا نگه داشت و هر سه پیاده شدن و راه افتادن سمت داخل آریا جلوتر میرفت نیلا و نیاز پشت سرش نیاز زیر چشمی نیلارو میپایید

پیراهن بلندی تا روی زانو پوشیده بود که حالت افتاده داشت و یه شونش کاملا  
لخت بود

کنار در ورودی نیلا ایستاد و اول به نیاز تعارف کرد که وارد بشه و این کارش چقدر  
حرص نیازو در آورد با خودش زمزمه کرد

"عوضی عیبیم نداره دلم و بهش خوش کنم"

همه قرو قاطی داشتن میرقصیدن و میکوبیدن و مینوشیدن آریا نشست سر میزو  
نیلا و نیازم به تبعیت از اون نشستن نیاز بی حرف زل زده بود به پیست رقص که  
دختر و پسرا داشتن میترکوندن اونجارو

نیلا بی حوصله گفت

-اها شما دوتا عین همینا خدا بد درو تخته رو جور کرده .... با پاشید یه تکونی بدید به  
خودتون نیومدیم فقط برا دیدن که

هم نیاز هم آریا خیلی سرد نگاش کردن نیلا دهن کجی بهشون کرد و بلند شد رفت  
سمت پیست رقص نیاز لبخند اومد رو لباش

"بیا اینم یه عیب... سبک و جلفه"

آریا خیره بود به لبخند نیاز لبخند اومد رو لبش

"این هنوزم خنده هاش آدمو میخندونه"

خواست نگاشو از لبای برجسته و وسوسه انگیز نیاز بگیره که چشمش خورد به یقه  
باز نیاز که سخاوتمندانه داشت یه صحنه خیلی زیبارو رقم میزد

آریا خندش گرفت تو دلش گفت "چشمای منم هر بار باید مزین بشه به دیدن اینا ها  
"

نیاز داشت درو دیوارو نگاه میکردو آریا از سکوت بدش میومد سر صحبت و باز کرد

-آقا جون راضیت کرد که بیای؟

نیاز با حرفش نگاهی گذرا بهش کردوبعد سرشو انداخت پایین

-نه خودمم مجبور بودم بیام نیهادو نهال به مراقبت نیاز داشتن نمیشد تنها ولشون  
کنم بیان که

-اوهوم\_\_\_\_\_

نیاز حالا که سرشو انداخته بود پایین یقش باز تر شده بودو آریا کاملا مشرف بود  
روی نیاز لبخندشو به زور جمع میکرد ولی چشماش بد میخندیدن

برای منحرف کردن ذهنش گفت

-خوب دیگه چه خبر ایران چطوره چیکارا میکنی .....همه خوبن حمیرا جون آقا جون؟

نیاز نفس عمیقی کشید و آریا همزمان دستش به گوشه لبش کشید تا خندشو  
بخوره واقعا گاهی شیطنتای پسرانشو نمی تونست کنترل کنه با وجود اینکه داشت  
سی سالش میشد ...انگار یه پسر 18-19 سالس

نیاز گفت

-همه خوبن آقا جون خوبه حمیرا جونم مثله همیشه یکم دلتنگته ولی در کل خوبه  
...خودمم که هیچی

-آها

آریا عجیب احساس گرما میکرد بلند شدو رفت سمت بار نیاز سری از روی تاسف  
تکون داد این پسر هیچی حالیش نبود یدفعه ترس برش داشت اگه آریا مست  
میکرد با کی میخواستن برگردن نیلام که کلا شوت بود

نگاه نگرانش به آریا بود که با دوتا گیلایس قرمز می اومد طرفش آریا از نگاهش خوند  
نگرانیشو ولی چیزی نگفت و گیلایسارو گذاشت روی میز و نشست

بدون نگاه کردن به نیاز گفت

-زیاده روی نمیکنم برای توام شربت آوردم

نیاز خودشو با دستش باد زد کاش نمی اومد این حرفی بود که مدام با خودش تکرار  
میکرد سریع دست بردو شربتشو برداشت و سر کشید

سوزش گلوش کافی بود تا هرچی خورده بودو تف کنه بیرون

آریا سری تکون دادو گفت

-انگار ماله منو خوردی

نیاز نگاهی به درو برش کرد خدارو شکر کرد که توی دید نبودن گیلایسو گذاشت رو  
میزو سریع اون یکی و برداشت تا کمی از تلخی دهنش کم کنه

آریا دستی به پس کلش کشید

-ببینم تا حالا خورده بودی از اینا؟؟

نیاز با اخم و تشر گفت

-نخیر... ولی از صدقه سری شما خوردم

آریا زیر لب زمزمه کرد

ا- که هی داغ نکنه یوقت...

نیاز تند تند خودشو باد میزد هنوزم کامش تلخ بود و سرش داشت آروم آروم درد میگرفت

نیلا اومد سمتشون از بس رقصیده بود پیشونیش پر دونه های عرق بود با خنده ای روی گیلاسی سر کشیدو گفت

-تو رو خدا پاشین وقت واسه اخم و تخم زیاده پا نشین کشون کشون میبرمتونا

نیاز زیر لب غرید

-تو گوه میخوری با عمت دست به من بزنی

آریا تک خنده ای کردو سریع خندشو جمع کرد انگار مشروبه داشت کار خودشو میکرد سریع دست نیازو گرفت و بلندش کرد

تلو خوردن نامحسوس نیاز کامل بهش فهموند که نیاز در آستانه آب روغن قاطی کرده مهلت حرف زدن بهش نداد و سریع بردش سمت پیست باید سریع تر برش میگردوند

تا کار دستشون نمیداد صدای نیاز که عصبی بود بلند شد

-هی چه گوهی داری میخوری بکش دستتو مرتیکه دیــــ

آریا کف دستشو گذاشت رو دهن نیازو آروم گفت

-هیــــس میرقصیم میریم حرفم نباشه

نیاز چشاش از عصبانیت برق میزد همینکه آریا دستشو برداشت خواست شروع کنه  
به دادو بیداد ولی آریا مهلت ندادو شروع کرد با ریتم آهنگ رقصیدن

نیاز هوس رقص کرده بود برا همین عصبانیتشو فراموش کردو همراه شد باهاش  
انگار خودش نبود که داشت میرقصید

\*\*\*\*\*

درسته تعادلشو به زور حفظ کرده بود ولی چون رقصش غریزی خوب بود بهش کمک  
میکرد بتونه راحت تر رو حرکاتش کنترل داشته باشه

با تموم شدن آهنگ با یه چرخش تو بغل آریا بود.....آریا از یاد آوری خاطره هاش  
لبخند کمرنگی رو لبش نقش بست همونجوری که نیازو قفل کرده بود بین دستاش

حرکت کرد سمت میزشون باید سریعتر نیازو میبرد از اونجا کاملا معلومه اصلا  
ظرفیتشو نداشته

نیلا درحال صحبت با یه پسر دیگه بود با دیدن آریا و نیاز با هیجان گفت

-واو عالی بودین... (انگشت شصت و اشارشو بهم نزدیک کردو چشمک زد) پرفکت پرفکت

آریا لبخند سردی زدو گفت

-ما دیگه باید بریم

نیاز با پرخاش خودشو عقب کشید و غرید

-تو میخوای بری هری.....خوش گلیدی.....ن

اخمای آریا رفت توهم همه کارای این دختر برعکسه ملت مشروب میخورن داغ میشن مهربون میشن این آماده حمله و دریدنه

بی توجه به نیاز وتو ضیح اضافه به نیلا دستشو محکم انداخت دور شونه نیاز و بردش سمت خروجی دست و پا زدن و جیغش با جفت دستاش متوقف شد

نیازو پرت کرد تو ماشین و خودشم سریع سوار شد

نیاز برگشت سمتشو عصبی شروع به دادو بیداد کرد

-مرتیکه دیووت به چه حقی....منو از اونجا آوردی بیرون.....آشغال تو سگ کی باشی.....واس من تصمیم بگیری .... آخه منو چه به توی بی ناموس—

آریا صدای پخش و تا آخر برد بالا جوری که نیاز وسط حرفاش یهو از جا پرید دست برد صداشو بیاره پایین که آریا محکم زد پشت دستش

با غیض نگاهش کردو صداشو تا آخرین حد ممکن برد بالا جوری که حس میکرد تارای صوتیش دارن عربی میرقصن ولی آریا بی خیال با آهنگ بلند شکیرا و پیت بل داشت هم خوانی میکرد بی تعارف شیشه ها داشت میلرزید

نیاز دستشو گذاشته بودروی گوشش آریا ماشین و سمت هتل نروند باید این مستی از سر نیاز میپرید بعد میبردش ممکن بود جلوی بچه ها دری وری بگه

کنار ساحل پارک کرد نیاز سریع خودشو از اون ماشین و صدای وحشتناکش پرت کرد بیرون واقعا مستی از سرش پریده بود و الان انگار تو مخش داشت روی تبل میکوبیدن و شکیرا داشت عربده میکشید

صدای بمب بمب و حرفای قرو قاطی پیت بل از گوشش در نمی اومد

سریع نشست رو شنای ساحل و سرشو بین دستاش گرفت آریا پیاده شد و تکیه داد به در ماشین خودش مخش داشت سوت میکشید ولی خوب تقریبا عادت کرده بود به این صداهای بلند.....نیاز خودشو پرت کرد رو شنا و دراز کشید

هنوزم کمی از مستیش مونده بود ولی دیگه عقلش سر جاش بود و میتونست الان سر به تن اون پسری که با لبخند یه وری زل زده بهش و از تنش جدا کنه

نفس عمیقی کشیدو سرشو برگردوند سمت دریا یی که توی شب خیلی خوف انگیز شده بود

سیاهی مطلق و بی انتها درست مثله زندگی خودش .....با زمزمه گفت

"بازم شکره .....خیلیا وضعشون ....بدتره ....."

اونقدر زل زد به اون سیاهی که چشاش افتاد روی هم



آریا پک عمیقی به سیگارش زد در دو طرف ماشین باز بودو آریا نشسته بود رو  
صندلیو پهاشو گذاشته بود رو زمین ....داشت سیگارشو دود میکرد و خیره به  
آسمون صاف بود از شیشه نگاهی به نیاز کرد

دختر ریزه میزه ای که الان میشد گفت خیلیم جذاب شده دامنش بالا تر رفته  
بودوبخش زیادی از پهاش معلوم بود چند نفری داشتن به اونجا نزدیک میشدن

سیگارشو انداخت روی زمین و با کفشش لهش کرد کتشو در آوردو انداخت رو  
صندلی عقب و رفت سمت نیاز خم شد روش و روی دستاش بلندش کرد درسته  
رفتارش سخت بود

ولی دلش برای این بچه کوچولوی تخس که حالا خانوم تر شده بود خیلی تنگ بود  
با لبخند نگاش کردو گذاشتش روی صندلی خم شد کتشو برداشت انداخت روی نیاز  
و مرتبش کرد

نگاش خورد به لبای سرخ نیاز که کمی از هم باز شده بودن و عجیب وسوسه انگیز  
بودن انگشت شصتشو اروم کشید روی لباس و به سرخی انگشتش نگاه کرد

لبخندی زدو درو بست نشست پشت فرمون و روند سمت هتل به محض رسیدن به  
راننده هتل گفت با یه ماشین بره دنبال نیلا چون خودش نمتونست بازم برگرده  
اونجا

نیازو دوباره به آغوش کشیدو راه افتاد سمت اتاقشون نگاه های متعجب و گاهی  
عادی کارکنان و مردم توی محوطم اصلا براش مهم نبود

یکی از خدمتکارا دنبالش اومد و درو براش باز کردو رفت نیازو بردست تخت .....چه  
تختی روش جا برای سوزن انداختن نبود همه چمدون خالی شده بود روی تخت

زانوشو خم کردو گذاشت روی تخت و دستشو از زیر پاهای نیاز بیرون کشیدو لباساشو کنار زد و سرشو مرتب کرد و ملافه رو کشید روش

نمی تونست لباسای نیازو عوض کنه برا همین بیخیال شد و ملافه رو کشید روش همه لباسای نیازو ریخت رو زمین و شروع کرد به مرتب کردنشون و چیدنشون تو کمد توی این سه سال خانومی شده بود برای خودش و یاد گرفته بود مرتب باشه

لباسارو گذاشت توی کمدو نگاهی به نیاز انداخت دمر روی تخت خوابیده بود و موهاش ریخته بود رو صورتش دستشو آورد بالا و نگاهی به ساعت کرد دوازده و نیم شده بود امیر دیگه باید برمیگشت از اتاق اومد بیرون و درو آرام بست

تا درو بست چشمش خورد به امیر که هن هن کنان داشت نهال ونیهادو میاورد هردوشونو بغل کرده بودو قیافش سرخ سرخ بود معلوم بود زیادی سنگین رسید کنارشون با نفسایی بریده گفت

-باز کن درو الان می افتم زمین .... پدروم.... در اومد تا ....(نهال و کشید بالا تر (بیارمشون

آریا با خنده سری تکون دادو در اتاق خودشو باز کرد و نهال و از آغوش امیر گرفت ....امیر نفس راحتی کشیدو نیهادو برد آرام گذاشت رو تخت حس میکرد کمرش هر آن از وسط نصف میشه ....آریا نهالم آرام خوابوند کنارشو موهای بلندشو از صورتش کنار زد

سرشو برد جلو و بوسه ای آرام روی پیشونی جفتشون گذاشت ....برگشت سمت امیر که خودشو پرت کرده بود رو کاناپه و داشت خودشو باد میزد

-خوش گذشت !!!

امیر دکمه بالای پیراهنشو باز کرد

-جای خاصی نرفتم که خوش بگذره به اون دوتا... (با لبخند نگاشون کرد) آره خیلی خوش گذشت با شیپنتت گفت... به شما چی خوش گذشت؟؟

آریا تیشرتشو از تن کندو خودشو پرت کرد کنار امیر خیلی وقت بود دلش برای این دونفره های برادرانه و این راحتیا تنگ شده بود

-هی بد نبود

امیر خم شد و دستاشو تکیه داد به زانو هاشو خیره شد به نهال و نیهاد

-آریا....!!

آریا پاهاشو دراز کرد روی میز جلوشو انداختشون روی هم و سرشو تکیه داد به پشتی کاناپه

-هوم؟؟!!

-نهال و نیهاد خیلی دوست دارن

لبخندی ناخواسته رو لباس نشست چشماشو بست

-میدونم دل به دل راه داره

امیر پوزخندی زد خیلی دلش میخواست بگه پس چرا نیاز تو رو دوست داره و تو نه

حرفشو خورد و بعد مکثی چند ثانیه ای گفت

-اونا به پدر احتیاج دارن

آریا اخماشو کمی کشید تو هم

-میدونم .... همه تلاشمو میکنم بابای خوبی باشم براشون

-از راه دور؟؟

-هر کسی به نحوی علاقتو نشون میده .....اونجا افاجون و تو هستین .....حمیرا هست نیاز هست تنها نیستن .....منم هستم ولی دورادور

امیر با همون ژست قبلی سرشو چرخوند سمت برادرش.....آریاهم در حالیکه سرش هنوز روی پشتی بود سرشو خم کرد سمت امیر

امیر-فک میکنی این طوری بودنتو دوست دارن؟؟.....دوست دارن پدرشون تو سایه باشه؟؟؟

-سایه آدما از هر کسی بهشون نزدیک تره ....همیشه همراهشونه .....پشتشونه .....لازم باشه جلوشونه و کنارشونه (بازم سرشو صاف کردو چشماشو بست).....سایه بودن اونقدرام بد نیست داداش کوچیکه

-چند وقته دیگه که بزرگتر شدنو عقلشون رسید اگه پرسیدن چرا نیستی چی میگی؟؟چی داری که بگی؟

نفسشو با صدا دادبیرون و ساکت شد و بعدلحظه هایی که داشت طولانی میشد گفت

-تا اون موقع خدا بزرگه

-همه این سال ها یه سوال تو مخم بد جوری اذیتم میکرد

-راجب منه؟؟

-آره

-پیرس

امیر مثله خودش تکیه داد به کاناپه و خیره شد به سقف

-باور کنم ..... باور کنم برادرم اون روز با زن بابام بود؟؟؟ باور کنم عاشق روزان بودی  
و..... نیاز برات یه عروسک خیمه شب بازی؟؟؟ (برگشت سمت آریا)

باور کنم داداش بزرگه؟؟؟ باور کنم نمیشناسمت؟؟؟ باور کنم ... باور نکردنی ترین  
حقیقتای زندگیمو؟؟؟

آریا چیزی نگفت داشت توی سرش کلمات و میچید کنار هم تا برادرشو قانع کنه  
..... تا بفهمونه اونقدرام بد نیست ..... سیاه نیست ..... دوست داشت ثابت کنه  
آشغالم که باشه بازم میتونه باز یافت شه ... پس دلش نمیخواست همه بهش به  
چشم یه آشغال دور ریختنی نگاش کنن که بودنش ذلته و نبودش عزت

-میدونی امیر ایراد تو همیشه این بود که باواقعیت جنگیدی .... عین دختر بچه ها  
دوست داشتی چیزی و قبول کنی که خودت دوست داری ..... ولی من اینجوری  
نبودم همیشه واقعیت و دیدم و نتونستم تغییرش بدم پس قبولش کردم

بخوای نخوای اون روز من بودم .... آریا نواب کنار زن باباش رو اون تخت .... بخوای  
نخوای من کشتم ... پدري رو که سالها پیش منو کشت .... بخوای نخوای من ول  
کردم نیازی و که ازم یه ماهه حامله بود همه اینا (نگاشو دوخت به چشای سراسر  
مهربون و غم امیر) من بودم ... همش کار من بود

صاف نشست و پهاشو گذاشت رو زمین امیر هنوز منتظر بود و آریا زیاد منتظرش نداشت

-قبول کن ...سخته ولی کنار بیا باهاش همیشه خوب بودی و دوست داری بقیه خوب باشن ...ولی من نتونستم برادر کوچیکه ...نتونستم عین تو خوب باشم و همه چیو خوب ببینم

اونقد بدی کرد که شدم آدم بده این داستانی که آخرشو خودمم نمیدونم .....(دستی به موهاش کشید ) اگه روزی بخوام چیزای مهم زندگیمو اولویت بندی کنم ....(پوزخند صدا داری زد) روزان اولویت آخر زندگی منم همیشه

امیر بی مقدمه پرید وسط حرفش

-نیاز الویت چندمه زندگیت؟؟

برگشت سمت برادرش و لبخندی برادرانه به روش زد

-اون مادر بچه هامه

امیر لجوجانه و با سماجت گفت

-این جواب سوالم نیست ...نیاز اولویت چندمته؟؟

آریابا خنده زد رو شونه برادرش و با شوخی گفت

-گمشو برو تو اتاقت بابا امشب بیشتر از کپنت حرف زدی ....دیگه مهمونی تمومه پاشو برو

امیر تا اومد حرفی بزنه آریا حوله ای از کمد برداشت و انداخت رو شونشو رفت سمت حموم امیر حسابی از این کار آریا حرصش گرفته بود .....آریا از بین در گفت

-شبت بخیر داداش کوچیکه

صدای شرشرآب که اومد با حرص بلند شد ملافه رو کشید روی نهال و نیهادو از اتاق زد بیرون بازم سوالش بی جواب مونده بود

قطره های آب دونه دونه پشت سرهم روی تنش مینشستن دستاشو گذاشت روی دیوارو ستون بدنش کرد... زل زد به آینه رو به روش و با دست بخاراشو پس زد

خیره شده بود به دوتا گودال مشکی که هیچی ازشون نمیشد فهمید ....خودشم از نگاه خودش نمیفهمید چی میگذره توشون

\*\*\*\*\*

صدای پچ پچ های ریزشون تو گوشش پیچید طول کشید تا آنالیز کنه این صدا ماله کیه ولی بالاخره فهمید چشمش بسته بودو گوشش پیش اون دوتا این شاید شیرین ترین لحظه بیدار شدنش به عمر سی سالش بود

نهال-حالا به بابا چی میگی؟؟؟بلند شه دعوات میکنه ها؟؟

نیهاد که هنوز کاملا نمیتونست مصلحت صحبت کنه با استیصال گفت

-نمیدونم که باید فکلامونو بریزیم تو هم ببینیم چیکار میشه کرد

از اصطلاحات نیهاد داشت خندش میگرفت "فکرامونو بریزیم تو هم " آروم لای پلکاشو باز کرد هر دو ایتساده بودن بالا سر لب تاپش که رو میز بود

نهال برگشت سمتش که سریع چشماشو بست

-نیهاد میگم بیا به عمو بگیم

-نمیخوادش باز به من میگه خرابکار

نهال که داشت گریش میگرفت گفت

-خوب تو کردی دیگه

نیهاد با صدایی جدی گفت

-هی تا روزی که من زندم دوست ندارم چشات شکل بارون شه

آریا بیشتر از این نتونست تحمل کنه با خنده گفت

-احیانا منظورتون بارونی شه نیست آقا نیهاد؟

هر دو باشنیدن صدای آریا هی کشیدن و از جا پریدن نیهاد با تته پته گفت

-بله... آره یعنی همون و گفت که شما گفتی

از روی کاناپه بلند شدو کش و قوسی به بدنش داد

-اونوقت کی این حرفای قلمبه سلمبه رو به شما گفته

-توفیلم دیدم



آریا بلند شد و رفت سمت لب تاپش که نهال سریع پرید تو بغلش و دستاشو حلقه کرد  
دور گردن آریا

-اول سلام و صبح بخیر بابایی یادت رفت؟؟؟

آریا خندش گرفت مثلا میخواست الان حواسش رو پرت کنه؟؟!!

نهال و بلندکردو گوشو بوسید

-سلام خوشگل بابا ببخشید گلکم باید سریع یه ایمیل برا دوستم بفرستم عجله  
داشتم یادم رفت

نیهاد دستپاچه گفت

-الان؟؟؟.....الان میخوای بفرستی؟

یه تای ابروشو داد بالا و خم شد اونم کشید تو بغلش واقعا به امیر حق میداد دیشب  
نفسش در نیاد

-مشکلی داره گل پسر؟؟

نیهاد یکم سرشو خاروندو اینور اونورو نگا کرد نهال سریع گفت

-ما گشنه ایم

نیهاد سریع دستاشو کوبید بهم و با صدایی بلند گفت

-آره منم گشمنه

-باشه ایملمو بفرستم بریم پایین صبحونه بخوریم

نهال با شیرین زبونی گفت

-وای نه بابایی تا اون موقع که من میمرم از گشنگی

آریا محکم لپشو بو سیدو گفت

-طول نمیکشه گل بابا

نیهاد که دید هیچ جوهره نمیشه آریا رو پیچوند چشماشو بست و دهنشو عین دهن  
کرگدن تا آخرین حد ممکن باز کرد

-من گشمنم\_\_\_\_\_ه ...

آریا نهال و گذاشت زمین نیهاد همچنان با دهنی باز در حال گریه نمایشی خودش  
بود آریا تو یه حرکت غافلگیرانه انگشتشو فرو کرد تو گلوی نیهادو نیهاد حالت عق  
زدن بهش دست داد با گریه داد زد

-چرا انگشت میکنی تو دهنم ???

آریا اخمی کردو گفت

-فک کنم گفتم نزار دهننت اینطوری باز شه و لوس نشو این کارا از مردی مثله تو  
بعیده

نیهاد گریش گرفته بود که اریا دلجویانه گفت

-حالا اگه تکرار نشه منم قول میدم امروزو ببرمتون گردش و دور دور قبوله



همگی سرشو چرخند سمت مسیری که نهال اشاره کرده بود نیاز با چشایی پف کرده  
اومد کنارشون با بیحالی گفت

-سلام

نیهاد بلند شدو خودشو پرت کرد تو بغل نیاز و هردو افتادن روی صندلی نیاز بوسه  
ای روی گونه نیهاد کاشت و خم شد سر نهال و بوسید

همگی جوابشو دادن امیر با خنده گفت

-نیاز دیشب بهت ساخته ها چه نانس شدی

نهال به چشمای نیاز نگاهی کردو گفت

-هی مامانی چشات چی شدن ???

نیاز چشماشو محکم رو هم فشار داد هنوزم درد میکردن

-هیچی نفسم تا صبح لنز مونده بود تو چشمم اذیت شدن دو روزه در نیاوردمش

آریا آب میوشو سر کشید

-خوب چرا درشون نمیاری

امیرو نیاز چپ چپ نگاهش کردن .....بیخیال پهاشو انداخت روی هم

-اینجا که کسی نمیشناستت درشون بیار بزار امروزو چشات استراحت کنن

نیاز دید خیلی بیراهم نمیگه الکی داشت خودشو کور میکرد سر دردشم که بیشتر شده بود بعد خوردن اون زهرماری سرش انگار باد کرده بود

و داشت میترکید صبحونشونو که خوردن آریا پیشنهاد داد همگی یه ساعت دیگه آماده شن تا برن خرید و گشت و گذار به اصرار نهال و نیهاد امیرو نیازم موافقت کردن نیاز ترجیح میداد بگیره بخوابه ولی میدونست با وجود اون دوتا عمرا بتونه چشم رو هم بزاره

بعد صبحانه همگی رفتن به اتاقشون تا آماده بشن نیاز اول رفت تا لباسای نیهادو نهال و از چمدون برداره که چشمش از تعجب گرد شد ..... یادش افتاد لباسای خودشم دیروز ریخته بود رو زمین ولی اونام نبودن

سریع بلند شدو در کمدو باز کرد با دیدن لباسای خودشو بچه ها که مرتب چیده شده بود تو کمد دهنش باز موند یادش نمی اومدخودش اونا رو اونجا گذاشته باشه

"یعنی مست بودم این کارو کردم؟؟؟"

یدفعه یه چیزی تو سرش جرقه زد بعد از خوابیدنش تو ساحل چیز خاصی یادش نمی اومد با خودش گفت ....نکنه....نکنه.....

نهال سریع گفت

-چی نکنه؟؟

با اخم دست بردو لباسای بچه ها رو در آورد بی اینکه جواب نهال و بده جدی گفت

-بیاین لباساتونو بیوشونم

بچه ها که از این جدیت یهویی نیاز شوکه بودن بی حرفی رفتن جلو و لباساشونو پوشیدن نیهاد یه تیشرت کلاه داره قرمز و سفید پوشید که جلوش عکس انگری برد بود و شلوارک جین آبییش نیاز به زور و مکافات اسپورتای قرمزشو پاش کرد

واسه نهال یه پیراهن عروسکی قرمز بلند و شلوارک جین آبی رنگشو پوشوند موهاشو شونه کردو از دو طرف براش بافت و مشغول آماده شدن خودش شد اخماش هنوز در هم بود خوشش نمی اومد این همه به آریا نزدیک بشه تجربه ثابت کرده بود نزدیکی بیش از حد به آریا عواقب خوبی نداره براش وهمین بیشتر ناراحتش میکرد

یه پیراهن مدل پیراهن مردونه برداشت .....چهارخونه سفید قرمز بود عادت داشت همیشه با بچه ها ست کنه این کارشو دوست داشت شلوار کوتاه جینشو که تا وسط ساق پاش بودوبرداشت و رفت تو رختکن حموم عوض کرد

تا برگشت با دیدن نیهادو نهال خشکش زد نهال روی صندلی میز آرایش نشسته بودو سعی میکرد از رژ لب مایعش بزنه به لباس و نیهادم با ژل و واکس مویی که آورده بود داشت موهاشو صفا میداد با اخم و عصبانیتی ساختگی گفت

-میشه بگین چیکار دارین میکنین؟؟؟

نهال از هل رژ و پرت کرد رو میزو نیهادم که روی صندلی ایستاده بود از هولش تلوتلو خورد .....نزدیک بود بی افته نیاز تا خیز برداشت سمتش نیهاد از رو صندلی پرید پایین و صاف ایستاد نیاز نفسشو با صداد داد بیرون

نیهاد عین خودش اخم کرد

-این چه وضعشه مامان .....خوشت میاد منم تورو وسط آلاشت بپرسونم

نیاز رف جلو گوششو آروم گرفت تو دستش که صدای آی آی نیهاد بلند شد

نهال سریع گفت

-ا مامان چرا اینطوری میکنی؟؟؟

نیهاد که از رو نمیرفت با درد گفت

-آی آی ... مامان گوشم کنده شه بهم میگن تک گوشا .... آی آی ...

نیاز جدی گفت

-کی به شما اجازه داد از لوازم من استفاده کنید؟؟

گوش نیهادو ول کردو دست به کمر منتظر جوابشون شد

نیهاد فاصلشو با نیاز بیشتر کردو حق به جانب گفت

-خوب مام میخایم خوشگل شیم

-اینا زوده برا شما

نهال از رو صندلی پرید پایین

-خب پس کی بزرگ میشیم؟؟

نیاز رفت سمت میز تواتو نشست پشتش

-وقتی هم قد عمو امیر شدین

نهال دستاشو زد به کمرشو با اخم گفت

-پس تو چرا آرایش میکنی تو که قدت کوتاهتر از اوناس

نیهاد-بله راس میگه ...

نیاز با خشم غریب

-باهمین الان خودتون میرید بیرون پیش عمو و باباتون یا یه جور دیگه میفرستون

با تهدید اشاره ای به نیهاد کرد

-ملفتی که چه مدلی میگم نیهاد جان

نیهاد با عصبانیت پاشو کوبید رو زمین و باحرص راه افتاد سمت در

-همش زور بگو

درو که بستن خندشو ول کرد واقعا این بچه ها آخر پرو های عالم بودن باز نهال  
آرومتر بود ولی نیهاد کاملا غیر قابل کنترل بود شروع کرد به آرایش

خط چشم کلفتی کشیدو کمی ریمل زدو یه رژ چیز زیادی نزد حس آرایش کردن  
نداشت لنزاشو از چشماش در آورد و چشماشو باز و بسته کرد

لبخندی به قیافه خودش زد چشمای خودش بیشتر به فیس الانش میومدن موهاشو  
یه طرفه بافت و شالشو انداخت رو موهاشو از در زد بیرون

رفت سمت اتاق امیرو در زد ولی جوابی نیومد حدس زد بچه ها باید پیش آریا باشن  
تا اومد بره سمت اتاق خودش تا خبرش کنن



تو راهرو فرعی متوجه نهال و نیهاد شد داشتن باهم پچ پچ میکردن آروم پاورچین رفت پشتشون ... صداشون واضح تر شد

نیهاد-تو هواسشونو پرت کن من بگیرم بیارمشون بزارم تو اتاق

نهال - آخه مامان بفهمه میکشنتت\_\_\_\_\_

نیاز سریع گفت

-باز چیکار کردی نیهاد؟؟؟

نیهاد و نهال از جا پریدن

نهال - مامان به خدا من نگفتم نیهاد گفت

نیاز چپکی نگاشون کرد نیهاد سرشو انداخته بود پایین با آرنج زد به پهلو نیهال و اروم گفت

-ترسو ... دهن لق

-نیــــــــــــــــهاد

نیهاد سرشو آورد بالا و با لب و دهن آویزون گفت

-بیرون قایمش کردم

-چیو

شونه ای بالا انداخت و راه افتاد سمت بیرون هتل و نیازم پشت سرش نیهاد رفت  
سمت یه جعبه ماندی که تو خلوت ترین جای ممکن انداخته شده بودو درشو باز  
کرد همزمان با باز کردن در جعبه یه سگ پشمالوی سفید پرید طرف نیاز

کلا تو زندگیش از همه حیونا اعم از اهلی و وحشی میترسیدجیغی کشیدو پرید عقب  
سگه که انگار بد جوری ازش خوشش اومده بود پارس میکردو دور نیاز میچرخید و  
نیازم بی اختیار جیغ میکشید نهال و نیهاد با دهن باز به مادرشون خیره شد بودن  
-هی نونا تو اینجایی؟؟

سگه با شنیدن صدای مردی که اسمشو صدا زده بود سریع دوید سمت صدا نیاز  
پیشون نفسشو داد بیرون و سرشو آورد بالا و به ناچیش نگا کرد پسری کم سن و  
سال حدودا بیست و دو سه ساله و لاغر ولی عضلانی با تیپی اسپورت و فشن  
پسره لبخندی به نیاز زد

hi-

نیاز که فهمیده بود پسره ایرانیه فارسی گفت

-سلام

لبخند پسره عریضتر شد

-سلام....بد جوری تر سوندتا

نیاز دستشو گذاشته بود رو سینشو تن تند نفس میکشید بی توجه به پسره سر نیهاد  
داد زد

-اینو از کدوم گوری پیدا کردی؟؟

نیهاد ترسید و زبانش بند اومد

-م...ما...مام...من...دیشب...دیشب

-نیهاد میگم اینو از کجا آوردی؟؟؟؟؟؟

نیهاد نتونست جلوی گریشو بگیره و زد زیر گریه پسره سریع اومد جلو

-خانوم آروم باشید چیزی نشده که من دیشب قلاشو نبسته بودم تو محوطه گم شده بود فک کنم از اونجا پیدا کردنش

نهال با گریه گفت

-مامان دیشب که با عمو امیر اومدیم عمو داشت با بابای نیلا جون حرف میزد نیهاد دیدش فک کرد گم شده سریع انداختش تو این جعبه و گفت باخودمون ببریمش...خونه

چی شده؟؟

امیرو آریا که فک میکردن نیازو بچه ها تو محوطه بیرون با صدای جیغ جیغای نیاز پیداشون کرده بودن

نیهاددوید طرف آریا و خودشو تو بغلش قایم کرد نیاز هنوز عصبی بودو دستاش میلرزید از حیونا متنفر بود و فقط همستر رو میتونست تحمل کنه اونم چون فراز یکی داشت و عادت کرده بود پسره رفت جلو گفت چی شده

امیر رفت کنار نیازو شونه هاشو گرفت

-خوبی عزیزم؟؟؟

نیاز سری تکون دادو حرفی نزد نیهاد همچنان گریه میکرد آریا سرشو بوسید و از سینش جدا کرد آروم گفت

-گل پسر میدونی که کارت اشتباه بوده بعله

نیهاد حرفی نزد آریا ادامه داد

-الان شما میری از مامانت معذرت میخوای تا ببخشتت و همینطور از اون آقای که سگشو پنهون کردی

نیهاد که بااون لپای آویزون شدیدا خوردنی شده بود با هق هق گفت

-من.... فک... کردم گم... شده میخواس... میخواستم ببرمش خونمون

خم شدو نیهادو گذاشت روی زمین

-حالا اگه قول بدی گریه نکنیو پسر خوبی باشی منم قول میدم یه سگ خوشگل مثله اینو برات بخرم

نیهاد با شیدن این حرف اصلا یادش رفت داشت سر چی گریه میکرد سریع گفت

-جدی میگی بابا.... امروز میخری؟؟

آریا خندیدو موهای ژل خورده نیهادو بهم ریخت

-آره میخرم ولی امروز نه

لب و لوچه نیهاد آویزون شد

-گولم .. میزنی

آریا اخم کردو روی زانو هاش خم شدو سر نیهادو آورد بالا

-ببینم آقا نیهاد شما تا حالا از من دروغ شنیدی؟؟

نیهاد با اخمای در هم به زور سرشو به معنی نه تکون داد

-مطمئنم باش نمیشنوی یه قول مردونه بهت دادم و بهشم عمل میکنم توام باید قول بدی انقد شیطونی نکنی تا مامان عصبی بشه باشه مرد کوچک؟؟

نیهاد لیخندی زدو دست آریا فشرده چقد این پدرو پسرانه ها برای آریا شیرین بود

بعد کلی اخم تخم نیازو معذرت خواهی نیهادو شیرین زبونیش همگی راه افتادن و رفتن برای خرید نیهادو نهال خوش خوشانشون شده بود آریا بی حرف هرچیزی رو که میخواستن براشون میخرید نیاز بیار خواست اعتراض کنه که امیر مانعش شد

هر سال یه بار همچین فرصتی برای اون سه تا پیش میومد پس درست نبود جلوی محبت های موقت آریا رو بگیرن

نیاز جلوی ویتترین ایستاده بودو زل زده بود به لباسای رنگارنگ هنوزم این کار آرومش میکرد مثله همیشه

-پس هنوزم عاشق ویتترین گردی هستی

نگاهی به آریایی که کنارش بود انداخت و چیزی نگفت و راه افتاد.....آریام دنبالش حرکت کرد

-راستشو بخوای تو این سالا دلم جز برای خانوادم برای چیزی تنگ نمیشد ولی بد هوس ویتترین گردی کرد بودم یادته که؟؟

نیاز پوزخندی زدو نیشدار گفت

-عادت ندارم خاطرات بدمو دور بریزم یادم میمونن که ازشون عبرت بگیرم

آریا سرجاش ایستاد انتظار این حرف و از نیازی که تا حالا هیچی به روی خودش نیاورده بودو نداشت

جدی گفت

-یعنی میخوای بگی من از خاطرات تلختم

نیازنگاش کردو آروم و جدی گفت

-شک داری؟؟

آریا بیحرف خیره شده ود به اون دوتا تیله سبز-طوسی که نیاز ادامه داد

-آرزو میکنم هیچ وقت اون روزا تکرار نشه با هر بار دیدنت حالم از گذشتم بهم میخوره

آریا پوزخند صدا داری زد

-میدونی نیاز من خیلی لج بازم ...این که میگی هوس میکنم برگردم پیام بمونم ور دلت

-هه

پوزخند نیاز رفت رو مخش دوست نداشت از طرف نیاز پس زده شه به خودش که نمیتونست دروغ بگه همیشه حس میکرد نیاز بره برنده زندیشه و مثبت ترین نقطه تو صفحه سراسر سیاهی خاطراتش فقط نیازه

ترجیح داد زیاد دیگه با نیاز هم کلام نشه چون علنا میدید که نیاز خیلی راحت پیش میزنه و این برای آریا خیلی سنگین بود

بالاخره یه هفته با همه فرازو نشیباش گذشت و وقت رفتن رسید نهال و نیهاد از دوروز قبلش برای دل کندن از باباشون آماده شده بودن آریا توی فرودگاه جفتشونو بغل کرد

نیهاد-بابا باز کی هم دیگرو میبینیم؟؟

آریا سرشو بوسید و با مهربونی گفت

-خیلی زود عزیزم ...زود زود

نهال دستشو گذاشت روی صورت ته ریش دار آریا و لبای کوچیکشو چسبوند روی گونش

-بابایی دوست دارم

آریا با محبت دخترش به سینهش چسبوند

-نه به اندازه من نفسم

امیر مردونه با آریا دست دادو چقد دلش آروم شد وقتی آریا اونو کشید توی بغلشو  
محکم فشارش داد نمیتونست مانع حسش به برادرش شه همه دنیا یه طرف و  
برادرش یه طرف

نیاز با اخمی که این چند روزه دیگه جز لاینفک صورتش شده بود فقط با آریا دست  
داد وقتی خواست دستشو بکشه بیرون آریا محکم دستشو گرفت و سرشو برد نزدیک  
گوش نیاز

-به قول نیهاد اولمندش مواظب خودتو بچه و آقاجون و امیر باش دومندش سلام  
مخصوص به حمیرا جون برسون سومندش

تک خنده ی مردونه ای کردو گفت

-منتظرم باش فعلا ما خیلی کارا باهم داریم

اینو گفت و دستشو ول کرد نیاز گیج نگاش کرد که شماره پروازشون اعلام شد بالاخره  
از هم دل کندن و هر کدوم راهی کشور خودشون شدن

نیاز تکیه داد به صندلی و به حرف آخر آریا فکر کرد منظورشو نمیفهمید یعنی چی که  
ما هنوز باهم کلی کار داریم

سرشو تکون داد تا فکر آریا از سرش بپره نگاهی به نیهاد کرد که سوار نشده خوابش  
برده بود چون هنوز ساعت سه نصفه شب و نهال که چشماش خمار شده بودو  
داشت خوابش میگرفت ....امیرم جاشو داشت تنظیم میکرد که بخوابه

لبخندی بهشون زدو هندزفری رو گذاشت تو گوشش آهنگ تنها چیزی ود که ارومش  
میکرد صدای محمد علیزاده تو گوشش پیچید



منو آتیش میزنی میسوزونی

میدونم کاش از اول میدونستم

که نباشی میمیرم

فکر اینکه دیگه نیستی

اون چشاتو نمیبینم

بدجوری خوردم میکنه توی خودم

این دل و.....

دیگه ندارم تورو یه روزی گفتم که برو

گفتم دوسم نداری تنها گذاشتی این دل و

اگه میخوای بری برو چرا خرابم میکنی

اگه دوسم نداری چرا انکار میکنی؟؟؟

آخه چرا بی وفا توکه اینجوری نبودی

پیش ودم میدمت توکه اینطوری نبودی

حالا که میبینی بدون تو خراب و خسته و داغونم

بدون اگه بری بدون تو نمیتونم

بگو دلت تنگ شده چرا دلت سنگ شده

چرا میگی بدون تو زندگی قشنگ شده

اگه میخوای بسوزونی خوب بسوزنمو برو

اما بدون من اونیم که دوست داره خیلی تورو

خواب چشماشو دزدیدو اجازه غرق شدن بیشتر تو آهنگ و بهش نداد دیگه از آریا  
دور شده بود به همین راحتی ....

\*\*\*\*\*

شش ما از روزی که از دبی برگشته بودن میگذشت و نیاز حالا مشغول کار تو  
بیمارستان شفا تو قصر الدشت شده بود

عاشق کارش بود برخلاف اینکه همیشه از این رشته متنفر بود

کیف نیهادو نهال و برداشت و با صدای بلندی داد زد

-نیهاد....نهال بدوئین تو ماشین دیرم شد

هر دو صورت حمیرا و فرخ رو بوسیدن و از سر میز صبحونه بلند شدن رفت تو اشپز  
خونه و رو به حمیرا و فرخ گفت

-من دیگه برم چیزی لازم ندارین موقع اومدن بگیرم؟؟

فرخ سری به نشانه نه تکون داد

-نه بابا مواظب خودت باش آروم برون

لبخند با محبتی زدو گفت

-چشم آقا جون

حمیرا-خدا پشت و پناه مادر جون برو

-باشه پس به امیر بگین ظهر راننده رو بفرسته دنبال بچه ها

فرخ-خیالت راحت خودم میرم دنبالشون یکم بریم مجردی بگردیم

هرسه با صدای بلند خندیدن و نیاز سریع رفت سمت حیاط و سوار دویست و  
شیشی شد که فرخ برایش خریده بود تا راحت تر باشه

بچه هارو سوار کردو کیفشونو داد و دم در مهم پیادشون کرد

-نیهاد... نهال... خرابکاری طبق معمول موقوف ظهرم اقا جون میاد دنبالش اذیتش  
کنین شب مجبور میشم با نوازش بخوابونمتون

نیهاد پرو پرو گفت

-مامان گفته بودم بهت شبیه جبار سینگ تو اون فیلم هندیه ای ؟

نیاز چشم غره ای بهش رفت و نیهاد دوید داخل مهد و نهالم بعد خدافظی رفت  
دنبالشو ...نیازم روند سمت بیمارستان

امروز تا نزدیکای ده شب مجبور بود بیمارستان باشه رو پوششو پوشیدو از اتاق  
پرستارا اومد بیرون همون موقع خانوم کرباسی سر پرستاره بخش گفت که یه مورد  
تصادفی آوردن و همراه دکتر ناصری رفتن سر وقت مریض

بعد معاینه دکتر گفت مشکل خاصی نیست و فقط به یه پانسمان سر نیازه که باید  
انجام بشه ...اینو گفت و از اتاق رفت بیرون

مریض پسر جوون بیست و شیش -هفت ساله ای بود ....دوستاش وارد اتاق شدن  
نیاز بی توجه به اونا داشت کار پانسمان سر پسر انجام میداد ....دوستای پسر که  
به نظر حسابی شیطونم میومدن با دیدن نیاز شیطونتشون گل کرد رو به پسر  
گفتن

-حمید پیش مرگتم شم کاش جای تو من الان روی این تخت بودم

پسر آخی گفت و خندید

-ایشالا دفعه بعد داداش

پسر با لودگی به نیاز نگاه کردو گفت

-بلند بگو ایشالا

نیاز داشت خندش می‌گرفت ولی سعی میکرد قیافه جدیدش حفظ کنه اون یکی  
دوسته پسره گفت

-خانوم جدا خسته نباشید... شما پرستارا نباشید ماها به فنا میریم

نیاز تشکری زیر لب گفت پسر اولیه ادامه داد

-آره والا راست میگه اصلا به نظرم کار شماها از دکترا سخته تره (رو به  
دوستاش) اینطور نیست بچه ها؟؟

همگی سری به نشانه تایید تکون دادن

پسری که تصادف کرده بودو اسمش حمید بود گفت

-ساسان توام برو پرستاری بخون انگار ارادت ویژه ای به این رشته پیدا کردی

پسره سری تکون دادو کش دار گفت

-بد جـور تو فکرشم

گوشی نیاز تو جیبش لرزید عادت نداشت گوشیشو رو سایلنت بزاره و همیشه رو  
ویبره می‌داشت می‌توسید اتفاقی برا بچه ها بی افته و برا خبر کردنش مشکل داشته  
باشن آروم دست برد تو جیبشو گوشیشو آورد بیرون با دیدن شماره نازنین لبخندی  
زد و تماس و وصل کرد با صدایی آروم و جدی گفت

-نازنین جان من پنج مینه دیگه باهات تماس میگیرم

اینو گفت و سریع تلفنشو قطع کردو انداخت تو جیبش

پسره ساسان با صدایی آروم ولی جوری که همپیشنون گفت

-جون خنده هاتو قربون ... الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی

نیاز داشت دیگه میترکید ولی قیافشو جدی کرد و اخماشو کشید تو هم

-چیزی فرمودین؟؟

پسره شونه ای بالا انداخت

-شما چیزی شنیدین؟؟

چسب آخرو روی باندای پسره زدو با خونسردی گفت

-فک کنم صدای وز وز شنیدم

پسره از رو نرفت و گفت

-فک کنم مگسی چیزی رفته تو گوشتون

دوستش گفت

-خوش به سعادت مگس

همگی زدن زیر خنده و نیاز وسایلشو برداشت و از اتاق زد بیرون دیگه به تیکه های جوونایی مثله اینا عادت کرده بود دستاشو شست و گوشیشو از جیبش در آورد و شماره ی نازنین و گرفت بعد دوتا بوق صدای شاد و سنگول نازنین تو گوشه پیچید

-به به نیاز خانیم ... نجسن بالام جان؟؟

(به به سلام نیاز خانوم... چطوری فرزندم؟؟)

با خنده وارد اتاق پرستاران شدو درو بست

-چوخ ساغولاسان باجی نه عجب بیزده سنین یادوا دوشدوخ؟!

(خیلی ممنون خواهر جان چه عجب مام یادت افتادیم!؟)

-اوش بابا دیگ به دیگ میگه روش سیاه نه خبر؟ نه غلط دارتيسان؟؟

(برو بینیم باو دیگ به دیگ میگه روت سیاه چه خبرا چه غلطایی میکنی؟؟)

نیاز نشست رو صندلی

-از همون غلطایی که شما میکنی... کار وکار و کارو کار

-وییی خواهر چقد شد کار من غلطای دیگم میکنم\_\_\_\_\_

هر دو زدن زیر خنده

نازنین -فسقلیات چیکار میکنن؟؟ بزرگ شدن؟؟

-نه په کوچیک موندن

-بمیری نیاز دلم براشون یه ذره شده امشب عکس توله هاتو بفرست یکم رفع دلتنگی  
کنم

-هوی توله خودتو وهفت... اهاه خودتی و خودتا

ایـــــــش چه بهشم بر میخوره نخواستیم باو

نیاز خندید

خب حالا بگو ببینم خودت چیکارا میکنی چه خبرا

نازنین سرفه ای الکی کردو گفت

-والا عرضم به خدمتتون طبق آخرین اطلاعات رسیده از خبرگزاری NBBC آق داداشون فراز خان هم فرستادن رفت خونه بخت ... دختر حاج رسولیو براش گرفتن دختره عین آب دماغ فیل قیافش همیشه خدا آویزونه فرازم نمیخواستش به زور تهدید گرفتنش براش

نیاز دلش پر از غصه شد درسته دل خوشی از خانوادش نداشت ولی دوست داشت تو عروسی برادرش باشه دوست داشت شب خاستگاریش باشه و حالا ...

و خبر دوم اینکه هفته دیگه چمن خانوم ... اوا بیخشید سمن خانوم زندادشت زایمان میکنه و تولش به دنیا میاد ... ایــــی دختره زشت بود زشت ترم شده طفلی داداشت به چه امیدی اینو نگه داشته آخه من بودم تا حالا سه طلاقش میکردم

نیاز زد زیر خنده سمن واقعا چه از لحاظ اخلاقی چه از لحاظ قیافه زیاد مقبول نبود و اینم به اصرار پدرش باز گرفته بودن چون موقعیت خانوادیش خوب بود

به ادامه حرفای نازنین که داشت با آب و تاب تعریف میکرد گوش داد

-راستی یه دوستی داشتیم تو دبیرستان بهناز اونم بعد چندین سال خر سواری بالاخره با دوست پسرش عروسی کرد



محلا دختر عمه گرامتم و دختر خاله حال بهم زنم دانشگاه حسابداری قبول شده  
ایببی میدیدی خاله چه پزشو میداد رسما خیت شد دختره سی و شیش هزار شده  
رتبش

نیاز پرید وسط حرفاش

-نازی بسه دیگه بقیشو شب میفرستی برام گم شو من کار دارم عین تو بیکار نیستم  
که

-اه اه گم بمیر خبرام نصفه موند

-کاری نداری؟؟

-نه فقط .....(نیاز بی حرف منتظر شد) ببین بابات برا معامله اومده شیراز ...یکم....

نفس عمیقی کشیدو چشماشو بست

-بازم مثله همیشه مرسی خواهری

-خواهش قربونم بری

-گمشو فعلا بای

-بای تا های نیاز

نیاز قطع کردو گوشیو انداخت تو جیش اصلا دوست نداشت با فکر کردن به اینکه  
پدرش الان تو این شهره عصاب خودشو خط خطی کنه

نگاش به آینه قدی توی اتاق پرستارا افتاد یعنی باباش اگه میدیدش میشناختش  
درسته خیلی عوض شده بود ولی نه اونقدری که نشه تشخیصش داد

دختری که الان شلوار جین لوله تفنگی مشکی با روپوش سفید و مقعنه ای مشکی سر  
کرده بود موهای عسلی خوش رنگشو از فرق دو طرف باز کرده بودو چشای مشکیش  
وسط صورت سفیدش میدرخشید و با خط چشم کلفتی که کشیده بود حسابی  
درشت تر دیده میشدن

چشماشو بست و ذهنشو خالی کرد از فکرای بیخودو راه افتاد سمت ایستگاه  
پرستاری و مشغول کارش شد

\*\*\*\*\*

صدای نهال تو گوشی پیچید

-الو

خنده ای رو لباش جا خوش کرد

-سلام گل بابا

نهال جیغی از سر خوشحالی کشید

-سلام بابایی

نیهاد با شنیدن حرف نهال بیخیال فیلمی شد که داشت با امیر میدید و دوید سمت  
تلفن و گوشو از دست نهال کشید

-سلام بابا

-سلام گل پس—

صدای دادو بیداد نهال و نیهاد بلند شد و داشت به این جرو بحث تقریبا  
همیشگیشون گوش میداد

نهال-ا بده من میخوام با بابا حرف بزنم

نیهاد-نخیرشم خودم میخوام حرف بزنم

نهال-من ازت بزرگترم اول من

نیهاد-به من چه بزرگی بده ببینم

صدای جیغاشون تو گوشی پیچید .... گوشو از گوشش دور کرد چشماشو بست

-الو سلام داداش

با شنیدن صدای امیر گوشو به گوشش نزدیک کرد رابطشون تقریبا میشد گفت  
بهتر شده بود

-سلام امیر چطوری؟ بقیه چطورن

-من خوبم بقیم ..... اه بکش کنار بچه .... بقیم خوبن ..... نیهاد میزنم با دیوار یکی  
بشی ها

آریا باختم گفت

-بابچه درست صحبت کن یاد میگیره

امیر خنده صداداری سر داد

-یاد میگیره؟؟ کجای کاری داداش دارم شاگردی میکنم تو مکتبش این بچه دست منم از پشت..... برو اونور بچه

آریا - کدومشونه

-نیهاد پدر سوخ..... آی

نیهاد - سلام بابایی

آریا خندش گرفته بود

-سلام پسر بابا عمو کو پس ؟ کجا رفت؟؟

صدای بسته شدن درو ضربه های محکمی که بهش میخورد و راحت میشنید صدای دادو بیدادی که میومد و واضح نبود انگار ماله امیر بودم میشنید

-نیهاد بابایی چه خبره

نیهاد با خنده شیرینی گفت

-با دمپاییم زدم تو سر عمو و گوشیه گرفتم دویدم تواتاق و درو قفل کردم عموئه داره درو میشکنه

آریا خندش گرفت ولی جدی گفت

-میدونی کار اشتباهی کردی؟؟

چرا؟ مامانم همیشه با دمپایش میکوبه تو سر عمو

آریا سری از روی تاسف تکون دادو گفت

-مامانتم کار اشتباهی میکنه ولی تو نباید انجامش بدی میدونی که عمو از شما بزرگتره

نیهاد با شیرین زبونی گفت

-بابا فرخ میگه عمو فقط قدش گندس عقلش از من کمتره

آریا تو دلش گفت "الحق که اینو راست میگه"

-بابا فرخ شوخی میکنن ....عمواز شما بزرگتره و نباید اذیتش کنی

نیهاد که سر دردو دلش حسابی باز شده بود گفت

-پس چرا عمو با توپ میکوبه تو سر من؟

-خب عمو دوست داره

-منم دوستش دارم

آریا دید اگه بخواد همینجوری متدای تربیتیشو رو نیهاد پیاده کنه تا صبح باید بشینه روش کار کنه پرید وسط حرفشو گفت

-نیهاد جان بابا فرخ خونس؟؟

نیهاد حرفشو قطع کردو گفت-آره

-اولا آره نه و بله دوما همیشه گوشيو بیری بدی به بابا فرخ من باهاش کار دارم کارم تموم شد زنگ میزنم با شما تا هر وقت دوست داشتی صحبت میکنم

لب و لوچه نیهاد آویزون شدو با بی میلی از رو تخت پرید پایین و گفت

-باشه

تا درو باز کرد امیر که رو مبل نشسته بود اومد خیز برداره سمتش که سریع دوید سمت اتاق فرخ و درو بست

فرخ با دیدنش عینکشو از چشماش برداشت و دستاشو از هم باز کرد

-به به شاه پسر خودم پیر بغل بابایی ببینم

نیهاد دوید سمتشو پرید تو بغل فرخ... گوشيو گرفت طرفش

-بابایی ...بابا باهات کار داره

فرخ گونشو نرم بوسیدو تلفن و از دستش گرفت

-سلام پسر جان

-سلام آقا بزرگ خوب هستین

نیهاد از بغل فرخ در اومدو پرید رو میز کارش نست و مشغول خرابکاری جدیدش شد

-خوبم آریا جان تو چطوری او ضاع روبه راهه؟؟

آریا نفسشو با صدا داد بیرون

-آقا جون زنگ زدم راجب اون موضوع که گفته بودم حرف بزنیم

فرخ اخماش و کشید تو هم

-خب چی شد؟؟

-کامران گفت دیگه مشکلی نیست.... تقریبا تموم شدس

-تصمیمت؟؟؟... حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

آریا نامطمئن گفت

-دیگه... دیگه میخوام.... میخوام برگردم

فرخ دیر یا زود منتظر این حرف بود شیش ماهه پیش که به اصرار بچه ها و نیازو فرستاد برای دیدنش منتظر این لحظه بود... هدفش از اون سفر فقط هوایی کردن آریا بود

-کی بر میای؟؟؟

با شنیدن این جمله گوشای نیهاد تیز شد فضولی تو خون این بچه بود انگار

-نمیدونم ولی تا به ماه دیگه کارامو راس و ریس میکنم

فرخ نگاهی به نیهاد کرد که به ظاهر مشغول ور رفتن با کاغذای روی میز بودولی  
گوشش به فرخ باخونسردی گفت

-نیهاد جان بابا نمیخوای بری با عموت فیلم ببینی

نیهاد لب پائیشو داد جلو و با اخم گفت

-به قول عمو برم نخود سیاه بخرم؟؟

فرخ خندش گرفت

-آره بابا میری بخری

شونه ای بالا انداخت-نچ پول ندارم

فرخ چپ چپ نگاهش کردو نیهادم با اخم و غر غر از اتاق زد بیرون

فرخ-درم ببند نیهاد جان

نیهاد درو بست و فرخ حواسشو داد به آریا

-میدونی که اگه .... بر

سریع درو باز کرد ....باز کردن در همانا و شوت شدن نیهاد تو اتاقم همانا

فرخ با اخم نگاهش میکرد نیهاد سریع خودشو جمع و جور کردو با تنه پته گفت

-برگشتم ...ببینم در...درو محکم بستم یا نه



فرخ با همون اخم گفت

-شما برو اینبار خودم میبندم

آریا پشت تلفن شنونده این مکالمه بود واقعا میتونست درک کنه اهالی اون خونه چی میکشن از دست این بچه برخلاف نهال که نسبتا آرام بود این بچه عین یویو همه جارو بهم میریخت و یه لحظم آرام و قرار نداشت

نیهاد شونه ای بالا انداختو دستاشو فرو کرد تو جیب شلوارکش و عین آدمای بیخیال از اتاق زد بیرون فرخ از این ژستش خندش گرفته بود با صدایی که رگه های خنده توش بود به آریا که پشت خط بود گفت

-امان از دست این پسرت

آریام خندید-آقاجون کپ امیره

-آره والا

باز دوباره جدی شد

-خوب داشتم میگفتم میدونی که برگردی استقبال گرمی ازت همیشه مطمئنم نیاز اگه بیای دیگه حاضر نیست تو این خونه بمونه

آریا نگاهی به عکس روی میز کارش انداخت آقا بزرگ ونیاز و امیرو بچه ها و حمیرا باهم تو تولد بچه ها انداخته بودن و امیر برایش فرستاده بود نهال و نیهاد رو مبل جلوی کیک نشسته بودن و دماغ نیهاد شکلاتی بودو دوتا شاخبا انگشتاش گذاشته بود رو سر نهال نیاز کنار فرخ رو دسته مبل نشسته بودو امیرم یه دستش دور کمر حمیرا بودو دست دیگش دور کمر نیاز حلقه شده بودعکس و قاب کرده بودو گذاشته بود روی میزش نگاهی به چهره خندون نیاز کردو گفت

-نگران نباشین نیاز دختر بی منطقی نیست ....همیشه سعی میکنه عقلانی تصمیم بگیره نه احساسی

تودلش گفت "دقیقا اشتباهی که برعکسشو تو رابطه با من انجام داد "

فرخ-ولی من به اون دختر قول دادم ...میتروسم با اومدنت اعتمادش ازم صلب بشه

تیکه داد به سندلیش و قابو گرفت جلوش

-نباید اینجوری بشه ...من قبلا هذانت کامل بچه ها رو دادم بهش پس نمیتونه از سمت من نگرانی داشته باشه و بابت شمام .....خب یه ماه وقت دارین آمادش کنین

فرخ ساکت شد نمیدونست چی بگه ولی نمی تونست مانع برگشتن آریا بشه تقریبا چهار سالی شده بود که منتظر دیدن دوباره نوش بود

-باشه سعیمو میکنم آمادش کنم

-ممنونتونم ....نمیدونم بابت این همه زحمتی که به...-

حرفشو قطع کرد

-هی پسر حرف مفت نزن نیهاد و نهال بچه هامن و وظیفمه ازشون مواظبت کنم و نیازم ....نیازم خیلی وقته شده نوم بیشتر از تو و امیر نباشه کمتر برام عزیز نیست

آریا لبخندی زدو چیزی نگفت خدافظی کرد و فرخ گوشیداد داد به امیر کمی راجب کارو اوضاع احوال بچه ها با اونم حرف زد چند دقیقه ایم با حمیرا صحبت کردکه از اول تا

آخرش قوربون صدقش رفت حمیرام مثله بقیه دلخور بود از این پسر بی وفا ولی  
نمیتونست جلو دار دل تنگش باشه آریا با پسرش براش فرق نمیکرد

نهال و نیهادم که نیم ساعت باهم سر اینکه حرف بزنه زدن تو سرو کله همو آخرشم  
امیر گوشیه قطع کردو هر دو موندن تو خماری

دلش برای این جمع تنگ شده بود دیگه وقتش رسیده بود برگرده تو برنامهش  
برگشتن نبود ولی بچه هاش همه برنامه های زندگیشو تعطیل کرده بودن و حالا  
میخواست که برای اونا برگرده

\*\*\*\*\*

خسته درو باز کرد ساعت طرفای دوازده و نیم بود شانس آورده بود بیمارستان به  
خونشون خیلی نزدیک بود وگرنه خیلی سختش میشد آخر شب یه مورد تصادفی  
داشتن و نتونسته بود زوتر بیاد خونه

آهسته درو بست میدونست الان ممکنه بچه ها خواب باشن حمیرا که منتظرش  
بود اومد جلوی در

-سلام مادر چرا دیر کردی دلم هزار راه رفت

گونه حمیرا رو نرم بوسید

-سلام حمیرا جون ببخشید نگرانتون کردم یه مورد تصادفی داشتیم کارم طول کشید

-فدات شم مادر الان لابد خسته ای...شام خوردی

-نه ولی شما برید بخوابید من خودم گرم میکنم میخورم تا حالام بیدار بودین خسته ای

حمیرا راه افتاد سمت آشپزخونه

-نه مادر چه خسته ای تا لباساتو عوض کنی منم برات غذا رو گرم میکنم

میدونست از پس حمیرا بر نیاید راه افتاد بره سمت اتاقش که دید امیرو نیهاد هردو روی مبل خوابشون برده نیهاد سرشو تکیه داده بود به بازوی امیرو امیرم سرش افتاده بود رو شونش از حالت خوابیدنشون خندش گرفته بود

رفت جلو تلوزیونو خاموش کرد نیهاد عاشق فیلم دیدن بودو تقریبا پایه ی همه فیلم دینای دونفره با امیر بود حتی گاهی میگفت آرزوشه بازیگر شه و نیاز اینو بعید نمیدید و انتظارشم داشت کیفشو انداخت روی مبل تک نفره و رفت سمتشون

خم شدو نیهادو آروم بغل کرد تا بیره بزاره سر جاش

باتکونی که خوردن امیر چشماشو باز کرد با دیدن نیاز دستی به چشماش کشیدو گفت

-ا اومدی؟ دیر کردی!

نیاز دستاشو انداخت زیر بغل نیهاد

-آره کارم طول کشید

امیر دستشو گرفت

-ول کن سنگینه من میبرمش تو برو لباساتو عوض کن

نیاز مخالفتی نکرد و راه افتاد سمت اتاقش و لباساشو با یه پیراهن و شلوار راحتی عوض کرد و رفت سمت آشپز خونه

حمیرا غذاشو براش گذاشت روی میز و امیرم وارد آشپز خونه شد

-آخ حمیرا جون قوربون دستت یکمم برا من بکش گشتم شد یهویی

حمیرا با اخم گفت

-پسر انقد نخور شکم میاری بد ترکیب میشی بهت زن نمیدن امیر یه قاشق برداشت و صندلیشو کشید کنار نیاز با دلگی گفت

-مگه الان که خوش ترکیبم بهم زن میدن؟؟ زن من شیکمه

قاشقشو از بشقاب نیاز پر کرد و برد سمت دهنش

حمیرا-نخور پسر بچه گشتمه هیچی نخورده از صبح

نیاز بی خیال گفت

-نه حمیرا جون سر ظهری یه چیزی خوردم ولش کن این عادت داره

حمیرا با غر غرای مادرانه گفت

-دهمین کارای بچه گونه رو میکنه دخترارو فراری میده دیگه

-من... من فراری میدم؟؟...اونا خودشون تا منو میبینن میگن ما در حد تو نیستیم

حیفی برا ما خودشون در میرن

نیاز با دهن کجی گفت

-اعتماد بنفست منو غش غش تو حیف نیستی حیف نونی

امیر دستشو برد و موهای نیازو از پشت کشید نیاز با حرص چنگالشو فرو کرد تو بازوی امیر همیشه از این کار متنفر بود و امیرم عادتش بود برا اذیت کردن و کرم ریختن همیشه موهاشو بکشه امیر شم غره ای به نیاز رفت

-دختر تو چرا انقد خوی وحشی گریت فعاله

نیاز پشت دستشو آورد بالا و با تهدید گفت

-امیر زر زیادی بزنی با پشت دست میخوابونم تو دهنتا

امیر با دهن پر نگاهش کردو قاشقشو زد به پیشونی نیاز

-یکم ظریف باش دختر ظرافت به خرج بده دارم شک میکنم که جدا دخترباشی

نیاز قاشق و چنگالشو گذاشت کنار بشقابو بلند شد پس گردنی به امیر زد هرچی تو دهنش بود ریخت بیرون با دهن نیمه پر برگشت سمت نیاز

-وحشی کوفتم شد

نیاز بی توجه به امیر رو به حمیرا گفت

-فداتم حمیرا جون دستت طلا خیلی خوشمزه بود برو بخواب دیگه

-آخه تو که چیزی نخوردی مادر

امیر-دیگه چی باید میخورد همینش مونده بیاد من و درسته قورت بده

نیاز-تو حرف نرنی کسی فک نمیکنه لالیا

-میخوام جای هیچ شک و شبه ای رو باقی نزارم

نیازو حمیرا سری تکون دادن و از آشپز خونه اومدن بیرون شب بخیری گفت و رفت  
سمت اتاقش تاپ شلوارکشو پوشیدو خودشو پرت کرد رو تخت انقد خسته بود که  
حتی نرفت دیدن نهال و نیهاد سرش به بالش نرسیده خوابش برد

حس کرد کسی کنارش دراز کشید آروم لای پلکاشو باز کرد طبق معمول نهال بود که  
خرزیده بود کنارش بوسه ای روی سرش گذاشت

-سلام عشقم

نهال ریز خندیدو صورت نیازو بوسید

-صبح بخیر مامانی

-صبح توام بخیر نهالم

نگاهی به ساعت مچیش انداخت نه صبح بود امروز روز تعطیلش بود

ولی باید دیگه بلند میشد نهال و محکم بغل کردو از جاش بلند شد نهالم بلند شد

-مامانی امروز نهار بریم پیتزا بخوریم خودت قول دادیا

موهای نهالو که حمیرا از دو طرف بافته بودو جلوشو رخته بود رو صورت و بهم ریخت

-باشه خوشگل خانو میریم ...حالا کوتا نهار فعلا بدو برو صبحونتو بخور منم یه دوش بگیرم بیام

نهال سرشو به معنی باشه تکون دادو از اتاق رفت بیرون نیازم حولشو برداشت و راهی حموم شد و یه دوش سر پایی گرفت عادت هر روزش بود

حموم کردنش بیشتر از ده دقیقه طول نکشید از حموم اومد بیرونو یه شلوارجین دمپا با پیراهن سفید یقه رومی پوشید خصله خشک کردن وهاشو نداشت برا همین یه وری تیغ ماهی بافتشونو از اتاق اومد بیرون

راه افتاد سمت آشپزخونه حمیرا داشت لقمه برای نیهاد میگرفت و نهال طبق معمول خودش داشت به زور برای خودش لقمه میگرفت بر خلاف نیهاد که شدیداً آدم راحت طلبی بود نهال خیلی سعی میکرد رو پای خودش بایسته و کاراشو خودش بکنه

نیهاد ولی کاملاً بر عکس همیشه خدا میخواست همه چی براش فراهم باشه سلام بلند بالایی گفت نیهاد و بوسیدو نشست سر میز

حمیرا یه استکان چایی براش ریخت و گذاشت جلوش

-مادر امروز نمیری بیمارستان؟؟

یه لقمه نون و پنیر کوچیک برای نیهاد گرفت و گذاشت دهنش

-نه حمیرا جون تا عصر بیکارم شمام آماده شو ظهر با بچه ها نهارو میریم بیرون

-ای وای مادر نگو من با این پام کجا پاشم بیام باشما



نهال دست بردو یه قاشق مربا برداشت و مالید روی نونش و نگاشو دوخت به حمیرا

-مگه چشمه پاتون حمیرا جون از بس تنبلی میکنین پاتونم خوب نمیشه ها همین که  
گفتم امروز با ما میان

نهال و نیهادم شروع کردن به جیغ و دست زدن و بالاخره حمیرا رومجبور کردن قبول  
کنه نیهاد با خنده دستاشو کوبید بهم

-آخ جون وقتی بابا بیاد چهار نفری با بابایی و عمو امیر میریم بیرون

نیاز دلش برای نیهاد سوخت و با لحنی مهربون گفت

-آره مامانم وقتی باز رفتین دیدن بابایی اونجا باهم میرین بیرون

نیهاد با تعجب گفت

-چرا ما بریم خوب بابا گفت میاد اینجا دیگه

دست نیاز تو هوا خشک شد حمیرام چشماشو ریز کردنیاز با جون کندن گفت

-چی...چی گفتی؟؟

نیهاد که فک میکرد همه خوشحال میشن با هیجان گفت

-خودم دیروز شنیدم بابایی داشت بابا حرف میزد بابا گفت میخواد بیاد بابایی هم  
گفت کی میای؟

صدای جیغ خوشحالی نهاد و خنده بلند نیهاد مثله ناقوس مرگ تو سر نیاز صدا داد  
حرف آریا تو گوشش پیچید

"منتظرم باش... ما هنوز خیلی باهم ار داریم"

حمیرا هم شوکه شده بود حال نیاز و میفهمید بعد این همه سال دیگه میفهمید وقتی  
رنگ از رخ یکی مییره یعنی حالش خیلی بده

نیاز بی حرف از سر میز بلند شد و راه افتاد سمت اتاقش به صدا کردنای حمیرا و بهت  
بچه ها توجهی نکرد خودشو انداخت تو اتاق و درو قفل کرد روی زمین سر خورد و  
نشست هنوزم براش گنگ بود چیزی که شنیده

"میخواه برگرده... چرا؟"

"یعنی آقا بزرگ میدونسته "

"اونکه میگفت دیگه پاشو ایران نمیداره "

"اگه بیاد....اگه بچه ها رو بگیر "

با خودش حرف میزد انگار دیونه شده بود درسته آریاقضیش تموم شده بود ولی نمی  
تونست نسبت به برگشتنش بی تفاوت باشه

باید با فرخ صحبت میکرد انگار داشت تو خلا دست و پا میزد تو همون یه هفته ای  
که کنارش بودن سه کیلو کم کرده بودیادش نمی اومد حتی لحظه ای خیره شده  
باشه تو چشمای آریا با زاری نالید

"آخه لعنتی چرا میخوای بیای بشی نمک رو زخمم"

نمیدونست چقدموند تو اتاق که با در زدناى حمیرا و صدا کردناى بچه ها به زور  
خودشو از زمین کندو کلید و تو قفل چرخوند

حمیرا با نگرانی نگاهش کردو بچه ها بی توجه به حال زارش بالا پایین میپريدن

نیهاد-مامانی نمیریم... نمیریم.... بریم دیگه

نهال-آره مامانی بریم دیگه.... بستنیم بخوریم بعد پیتزای گندم بخوریم

گیج نگاهشون کرد حمیرا با احتیاط پرسید

-خوبی مادر؟؟

نیاز سوالشو بی جواب گذاشت و با چشمای اشکی گفت

-میاد که بمونه؟؟

صدای نهال و نیهاد که یه ریز داشتن حرف میزدن سرشو برده بود ناخداگاه داد زد

-خفه شیـــــد

هردویدفعه ای ساکت شدن کلافه دستشو گذاشت رو صوتش نگاهى به صورت بغ  
کرده نهال و نیهاد کرد پشیمون شد از دادى که زد رو به حمیرا گفت

-میشه آمادشون کنی حمیرا جون؟

حمیرا که حال خرابشو دید با تاسف سرى تکون دادو دست بچه ها رو گرفت و برد  
سمت اتاقشون درو بست و رفت سمت کمدش بی حواس هر چیزی که اومد دم

دستشو برداشت و پوشید حوصله نداشت آرایش کنه ذهنش در گیر تر از این حرفا بود که وقتی برای آرایش داشته باشه

سویچ ماشینشو برداشت و از اتاق زد بیرون نهال و نیهادو حمیرا آماده بودن همگی رفتن سمت ماشین

بچه ها دیگه ساکت شده بودن و حرفی نمیزدن بد جوری خورده بود تو پرشون نیاز ماشین و روشن کردو از خونه زدن بیرون

سکوت مطلق تو ماشین حاکم بود بچه ها از پنجره زل زده بودن به بیرون و حمیرام هیچی نمیگفت رفت سمت نزدیک ترین فسفود ممکن و ماشین و نگه داشت نمیخواست امروز بچه ها رو دلخور ببینه لبخند تصنعی نشوند رو لباش

-خب مسافرین محترم کمر بند ها را باز کرده وبپیرین بیرون که بریم یه پیتزای توپ بزنیم به بدن

نهال چیزی نگفت و نیهاد دستاشو قلاب کرد رو سینهش و ا اخم گفت

-قرار بود اول بستنی بدی بهمون !

نیاز نگاهی به چهره نگران حمیرا کردو با لبخند برگشت سمت نیهاد

-خب همیشه بعد پیتزا بریم بستنی بدم بهتون؟؟

نیهاد کما کان اخم داشت نیاز ابروهاشو گره کردو با شوخی گفت

-نیهاد اخم نکن زشت میشی

طلبکار دستاشو زد زیر بغلش

-اصلانشم عمو امیر میگه اتفاقا خیلیم دختر کش میشم

نیاز پوفی کردو حمیرا خندید نهال گفت

-به منم میگه موقع حرف زدن هی آروم بخندم و موهامو تند تند بد عقب تا مخ بزنم

نیاز با چشمایی گشاد گفت

-عمو امیرتون اینارو گفته؟؟

هردو سرشونو به نشانه تائید تکون دادن نیاز با حرص گفت

-من باید مفصلنا با عموجانتون صحبت کنم مگه آموزشگاه داف سازی زده داره تورو از راه به در میکنه

کمر بندشو باز کردو همراه بقیه پایین اومدن نهال دست حمیرا رو گرفت ولی نیهاد جلو تر دوید تو فسفود هر چهار تا سر میزی نشستن و پیتزا سفارش دادن نیهاد به زور کلیم سیب زمینی سرخ کرده با سس اضافه خواست

حمیرا نگاهی به بچه ها انداخت و دید که مشغولا آروم جوری که فقط نیاز بشنوه گفت

-مادر حالا میخوای چیکار کنی؟؟

نیاز نفس عمیقی کیدو نگاهی به بچه ها انداخت

-نمیدونم حمیرا جون اول باید با آقاجون صحبت کنم اگه بخواد برای همیشه بیاد بمونه من دیگه تو اون خونه نمیومم

حمیرا با هول گفت

-وای نگو مادر من دغ میکنم یه روز صدای بچه ها رو تو اون خونه نشنوم

نیاز با محبت لبخندی به روش زد

-حالا بزارین ببینیم چی میشه اصلا شاید نیهاد اشتباه شنیده

تو دلش آشوب بود نیهاد اشتباه شنیده... پس حرف آخر آریا تو فرودگاه چی اونم اشتباه بود

سفارشاشونو آوردن و همگی مشغول شدن نیهاد سر تا پاشو سسی کرده بودو نهالم وضعیتش بهتر از اون نبود دستمالی برداشت و بینی جفتشونو تمیز کرد چیزی نمیتونست بخوره و فقط بهخاطر بچه ها مجبور به نشستن سر اون میز شده بود

مبایلش زنگ خورد دست برد تو کیفشو گوشو کشید بادیدن شماره امیر اخم کرد

-الو

-به به سلام نیاز جون چطوری جیگر

-زهر مار تو نمیتونی عین آدم حرف بزنی

امیر با صندلی چرخونش چرخی زدو از دیوار شیشه ای اتاقش خیره شد به خیابانای شلوغ شیراز

-اوا خواهر حرف زدنه من چشمه دوست نمیداری؟؟؟ در ثانی من آدمی نمیبینم باش عین آدم بحرفم

اینو گفت و بلند زد زیر خنده

نیاز با حرص گفت-امیر من بعدا درست و حسابی به خدمتت میرسم این چرندیات  
چیه تحویل این بچه ها میدی!؟

-کدوم چرندیات؟؟

با تمسخر و دهن کجی گفت

-موقع حرف زدن بخند موهاتو بده عقب مخ میزنی اخم کنی دختر کش میشی

امیر پقی زد زیر خنده

-لامصب چه زود میگردن مطلب و الان بهشون قضیه سوم نیوتونو میگفتی دو روز  
گیج میزدنا

نیاز از بین دندونای کلید شدش غرید

-امیر

امیر با خنده گفت

-به جون نیاز راست میگم تو ببین علاقه چه تاثیر مهمی تو روند یاد گیری داره بچه  
هات خودشون پایین وگرنه من فقط سر نخ و دادم اونا خودشون نخ و گرفتن

-اینجا بچن زشته پس فردا بی تربیت بار میان

-نیاز به قول خودت منه نه؟؟(به من چه)بچه هات استعدادشون مادر زادیه من فقط  
وسيلم برای شکوفا کردنش

نیاز یه گمشوبابا یی گفت و گوشيو قطع کرد

حمیرا با خنده گفت

-این پسر صد سالشم بشه بازم بچس سی سالش شده هوز زرم نگرفته میشه هر روز  
بااین بچه ها یکی به دو میکنه انگار بچس

-آخه کدوم آدم عاقلی ب این زن می—

اس ام اسی براش اومد سریع باز کرداز امیر بود

"بی تربیت بی شخصیت انگل جامعه ام الفساد ابابیل نمرود سادیسمی جهش  
کروموزومی عملی .....گوشی رو من قطع میکنی؟"

نیاز یه شکلک بیلاخ براش فرستادو گوشی رو پرت کرد تو کیفش واقعا امیر نبود نیاز  
تاحالا صد بار مرده بود

نیهاد دور دهنشو پاک کردو بلند شد

-مامان برم دستامو بشورم؟؟

نهالم دستاشو گرفت بالا نیاز رو به حمیرا گفت

-حمیرا جون من برم دستای اینا رو بشورم پیام

حمیرا-برو مادر...برو



همراه بچه ها راه افتادن سمت سرویس بهداشتی نیاز دستاشو شست و از سرویس  
اومدن بیرون داشتن میرفتن سمت میز که با دیدن سه تا زنی که کنار حمیرا ایستاده  
بودن خشکش زد و اون لحظه فقط تو دلش گفت

"خدا چرا وقتی میخواد باره همش یه جا رو سر من بدبخت میاره"

رفتن جلو قیافشو خوب میشناخت کاملا توی ذهنش هک شده بود چهرش از همون  
وقتی تنگ ماهی شکست و بت آرزوهاشم شکست

از همون وقتی این چهره تو ذهنش ثبت شد که دلش شکست و آرایش مرد از  
همون وقتی مسیرش از مسیر آریا دور شد

-حمیرا تو اینجاها چیکار میکنی تو رو چه به اینجا

دوستش با صدای تو دماغی گفت

-میشناسیش روزان

-قهقه ای مستانه زد

-آره بابا کلفت خونه شوهر سابقم بود ....واسه همینه میگم اینجا چیکار میکنی

نیاز با صدایی جدی گفت

-همون کاری که تو میکنی

روزان و دوستاش چرخیدن سمت نیاز روزان چشماشو ریز کرده بود قیافه نیاز براش  
اشنا بود ولی اصلا یادش نمی اومد کجا دیدتش

-شما؟؟

حمیرا بلند شد و کیف نیازم برداشت میخواست به این بحث خاتمه بده

-بریم مادر منم غذام تموم شد

روژان نگاهی

از تحقیر به سرتا پای حمیرا انداخت

-اه اه بهت نمیاد همچین دختر سانتال مانتالی داشته باشی

نیهاد با اخم گفت

-اه به خودت زن خیکی

روژان چشماش از تعجب گشاد شد تو این چند سال خیلی چاق شده بودو هیکل خوش تراشش حالا به هیکلی پر تبدیل شده بود

انگشتشو گرفت سمت نیهاد

-تو بامن بودی

نهال دستاشو زد بغلشم

-بله با خود شما بود

نیاز توییخی گفت-نهال..نیهاد

برگشت سمت روژان

-گیریم دخترش باشم مشککش کجاست؟؟

دوست رژان گفت

-دخترش با این تیپ و مادری کلفتی؟؟

هر سه زدن زیر خنده حمیرا سرشو انداخت پایین و نیاز اخماشو کشید تو هم

-هی خانوم اختیاری دهنتمو میندی یا اجباری گل بگیرم برات اولاً حمیرا کلفت اون خونه نبودو خانومش بود که اگه نبود این زنیکه (با دست اشاره ای به روژان کرد)تو اون هفت سال بیرونش میکرد ولی آخرش کسی که در به در شد خودش بود

روژان حالا شناخته بودش قیافه دختری که با چشای اشکی خیره بود به آیا تو سرش نقش بست و شوکش کرد با اخم گفت

-هه حالا شناختمت همون دختر داهاتیه نیستی که آریا ترتیتو داده بودو بعد ولت کرد با من دوست شد الان داره تا کجات میسوزه که اینجا داری تز میدی؟؟گدا گشنه

دستای نیاز مشت شد

-آره ما گدا شما میلیاردری منم میخواستم مثله تو از بغل پدر در بیام برم تو بغل پسر که تاحالامیلیاردر بودم (نگاهی به لباسای مارک دارش کرد)هه اینو کدوم خریده پدره یا پسره؟؟؟

همه حواسشون به اونا جمع شده بود روژان دست و پاشو گم کرده بود خواست دهنشو باز کنه که حمیرا دست نیاز و بچه هارو گرفت و کشید سمت بیرون

نمیخواست حرفاشون به جاهای باریک بکشه نیاز حالش خراب بود خراب ترم شده بود

سوار ماشین شدن و مستقیم روند سمت خونه نه نیهاد نه نهال حرفی از بستنی نزدن و عجیب توی فکر رفته بودن

ماشین و پارک کردو بی توجه به اونا پیاده شدو راه افتاد سمت اتاقش و درو قفل کرد کشوی میزشو باز کردو قوص آرامبخشی برداشت و بی آب قورت داد دکمه های مانتوشو باز کردو خودشو پرت کرد روی تخت اشکاش از گوشه چشماش ریختن کنار موهاش

نمیخواست صدای کسی رو بشنوه دست بردو هندسفری رو کرد تو گوششو صداریو تا آخرین ولوم بالا برد میخواست فراموش کنه حرفای روزان و ملافه رو کشید رو سرش و صدای هق هقشو تو بالش خفه کرد

تنها شاهد تنهایی های نیاز بالش همیشه خیسش بودو بس

آهنگ حمید عسگری ذهن خرابشو خراب تر کرد...و اشکاشو رونتر....بغض گلوشو بزرگتر فقط اون لحظه میخواست خودشو خلاصکنه از این زندگی سراسر سیاهی

من حالم خرابه و داره میسوزه قلب من

روبه روم سراب و سوال بی جواب و سوء ظن

دل من گرفته و دردام و بگی بگم عشق من

تو تنهام گذاشتی و دیگه هیشکی نمونده پشت من

"لعنت به تو آریا"

یه عمری با بدو خوب تو ساختم

و عشقمو باختم و بازیم دادی

عاشق هرکی بشی بهش نمیرسی

این قانون و تو یادم دادی

نمیکشم کم آوردم

توی دنیایی که ازت دورم

ازت دورم .....

"بغضش داشت خفش میکرد نفسش در نمیومد"

من میدونم به تو نمیرسم

ولی خوب کاری از دستم بر نمیاد

وقتی میگی بهم حسی نداری

میسوزمو صدام در نمیاد

"موهش از خیسی اشکاش چسبیده بود به صورتش و کلافش میکرد"

نمیکشمو کم آوردم

توی دنیایی که ازت دورم

چقد از غصه پریم

همه وجود من پر از درد شده

همه ی احساس تو

این روزا نسبت به من سرد شده

پشت این سکوت من

یه دنیا فریاد از خستگی

از همه بردیمو به انتها رسیده این زندگی

یه عمری با بدو خوب تو ساختم

و عشقمو باختم و بازیم دادی

عاشق هرکی بشی بهش نمیرسی

این قانون و تو یادم دادی

نمیکشمو کم آوردم

توی دنیایی که ازت دورم

ازت دورم .....

من میدونم به تو نمیرسم

ولی خوب کاری از دستم بر نیامد

وقتی میگی بهم حسی نداری

میسوزمو صدام در نیامد

نمیکشمو کم آوردم

توی دنیایی که ازت دورم

(آهنگ سوء ظن از حمید عسگری)

تاثیر آرام بخش بود یا گریه نمیدونست فقط خوابش بردو ذهنش خالی شد از  
آریا....روژان...خانوادش....بچه هاش...حماقشتش.....

\*\*\*\*\*

با عجله وارد خونه شد حمیرا با دیدنش از رو مبل بلند شد و اومد سمتش

-کجاست ؟

حمیرا آشفته به اتاق نیاز اشاره کرد

-اونجاست از ظهر که برگشتیم از اتاق بیرون نیومدو هر چیم صداش میزنم جواب نمیده... نکنه... نکنه زبونم لال بلایی سر خودش بیاره ؟

امیر با شنیدن این حرف دیگه نه ایستاد ضربه های مشت گره شدشو میکوبید به در

-نیاز... نیاز باز کن بینم این درو... نیاز میگم باز کن.....نیاز ارواح خاک مادرم بیام تو کشتما

نیهادو نهالم داشت گریشون میگرفت امیر تعلل نکرد و رفت عقب ضربه محکمی به در زد شونش حسابی درد گرفت ولی بی توجه به درد شونش رفت عقب بیار دیگه اومد سمت درو اینبار در با ضرب خورد به دیوار و باز شد

بادیدن نیازی که ملافه رو کشیده بود رو سرش رنگ از رخس پرید با عصبانیت گفت

-حمیرا جون بچه ها رو از اینجا ببر

حمیرا سریع بچه هارو کشون کشون برد سمت اتاقشون پاهاش میلرزید اومد جلو.....جرئت نداشت ملافه رو کنار بکشه با دستایی لرزون سریع ملافه رو کنار کشید با دیدن نفسای آروم نیاز نفسشو با صدا داد بیرون عصبانیت هجوم آورد سمتشو یه سیلی خواند تو گوش نیاز



نیاز سریع از خواب پریدو با چشمایی پف کرده و وحشت زده خیره شد به امیر

چی...چی شده؟؟

امیر دستشو آورد بالا تا یکی دیگه بزنه که نیاز سریع دستاشو حائل صورتش کرد

-نزنیا

دست امیر رو هوا خشک شد نیاز چشمش به امیری بود که از خشم رگ گردنش بیرون زده بود و صورتش سرخ سرخ بود

با صدایی که میلرزید گفت

-امیر چی...چی شده...چی شده؟؟

نتونست طاقت بیاره و نیازو کشید تو بغلش دلش میخواست زار بزنه همه لحظه های رسیدنش از شرکت تا دیدن چشای باز نیاز برایش قد صد سال گذشته بود

-آخه کثافت چرا جواب نمیدی... نصفه جونم کردی

نیاز داشت وسط بازوهای امیر له میشد به زور خودشو تکون داد

-خواب.. خواب بودم میدونی که چقد خوابم سنگینه یه آرامبخشم خورده بودم برا همی...

امیر با حرص غرید

-الهی خواب به خواب بری من راحت شم

نیاز ریز خندید و امیر چشماشو بست حتی نمی خواست به روزی فک کنه که شاید  
نیازی نباشه

نیاز خودشو به زور از بین بازوهای امیر کشید بیرون امیر با اخم به چشای پف کردش  
زل زد و گفت

-چرا چشات اینجورین؟؟

نیاز نگاشو از نگاه نافذ امیر دزدید

-لنز مونده بود تو چشمم

امیر با شماتت نگاهش کرد

-نیاز...

نیاز سرشو آورد بالا

-نیاز اون خری که تو چشای من میبینی من نیستم

نیاز آروم خندید

امیر-حمیرا گفت چی شده

نیاز حرفی نزد و سرشو انداخت پایین

دستشو برد زیر چونه نیازو سرشو آورد بالا همه صداقتی که از خودش سراغ داشتو  
ریخت تو برق نگاشو لحن صداس

-نیاز...میخوام...میخوام بدونی اگه یه روز...اگه یه روز همه دنیا ولت کرد...همه دنیا شد مثبت و تو شدی منفی...همه پشتتو خالی کردن...شدی تنهای تنهامثله خدا...اینو بدون...بفهم که یکی هست که بیشتر از خودش دوست داره...بدون همه دنیا پشتتو خالی کنن امیری هست که بشه برات پشت...نهال و نیهاد همه زندگیمن...آریا نفسمه...ولی تو دلیل نفس کشیدنمی...بفهم اینو که یه روزی نباشی نفسم مییره و زندگیم به آخر میرسه...اگه...اگه...دوسم داری نبر نفسمو باش بجنگ برای بودنت...باش تا منم باشم...باش تا تنها تر از اینی که هستم نشم...نیاز

بازوهای نیازو گرفت

-نیاز حتی اگه یه روزی فقط...فقط حرف نبودنت باشه...اگه بخوای بری...بدون یه لحظم واسه نموندن تو این دنیا صبر نمیکنم

سرشو انداخت پایین

-موقعی که می اومدم گفتم اگه بلایی سر خودش بیاره من چیکار کنم...نیاز بفهم بی مادرم ساختم...بی اریا ساختم...بی پدر ساختم...به روح مامانم بی تو نمیتونم

و چقد دل نیاز لرزید وقتی قطره اشکیو دید که از روی بینی خوش فرمش سرخوردو چکید روی زمین...امیرش...برادرش عزیزین عزیزش برا نبودن احتمالییش داشت گریه میکرد و نیاز چقد محتاج این همه علاقه بود

از خودش بدش اومد که حتی به خود کشی فکر کرده بود...بی اینکه بدونه یکی مثله امیر...نهال...نیهاد...کسی مثله اونا هنوزم نیاز تو زندگیشون حرف اول و میزنه دستاشو حلقه کرد دور کمر امیرو سرشو گذاشت روی سینش و به صدای قلبی گوش داد که برادرانه براش میتپید

نیاز زمزمه کرد

-امیر

-جانم؟؟

-آریا... آریا میخواد برگرده

با این حرف امیر شوکه شد نیاز متوجه ایستادن یهویی دستاش شد و سرشو از روی سینه امیر بلند کرد

-چی... چی؟؟؟

-تو نمیدونستی؟؟؟!!

امیر انقد گیج نگاش کرد که نیاز فهمید وضعیت امیر از خودش بد تره

-تو از کجا... میدونی؟؟

-نیهاد شنیده

امیر صاف نشست و کتشو پرت کرد رو تخت

-چی میگی تو من خودم دیشب باهاش حرف زدم حرفی از اومدن نزد

نیاز موهاشو داد پشت گوشش

-مثله اینکه دیشب به آقاجون گفته و آقاجونم گفته کی میای نیهادم شنیده

امیر کلافه موهای جلوشو بهم ریخت و گفت

-تو مطمئنی؟؟

نیاز سری به نشانه نه تکون داد اخمای امیر رفت توهم

-واسه چیزی که مطمئن نیستی اینجوری ماتم گرفتی؟؟....

نیاز سرشو انداخت پایین

-روز آخر....روز آخر که داشتیم از دبی میومدیم تو گوشم گفت....گفت منتظرش باشم هنوز خیلی کارا باهم داریم

امیر اینبار دیگه واقعا شوکه شد این حرف آریا یعنی اینکه میخواد بیاد آریا حرفش یه کلام بود لج میکرد کل دنیام جلوش وای میستادن این کار خودشو میکرد

سعی کرد به نیاز دلداری بده حال بدشو خوب میفهمید داغ عشق اول که به دلت بمونه تا همیشه خدا داغ داری و سیاه پوش دلت

تک خنده ای تلخ کرد

-هه میگما این دختره انقد خل نیست واسه خاطر روزآن از این غربتی بازیا در بیاره....نگو پیش لرزه ورود با شکوه آریا خانه اینطوری تن و بدن منو به لرزه انداخت

نیاز با اخم کمرنگی گفت

-کوفت مسخره نکن ...اگه...اگه (گوشه مانتوشو که هنوز تنش بودو تو دستش گرفت و شروع کرد به ور رفتن باهاش )

امیر اگه برگرده ...من ....من اینجا نمی مونا

گره ی کوری بین ابروهای امیر افتاد

-بسه دیگه ببند دهنتو تا دندناتو خورد نکردم تو دهنت ....گیریم بیاد خب که چی به چیز—

حرفشو خورد و دستی تو موهاش کشید

-اصلا به درک که میاد ...آی خبرش بیاد که تا میایم مثله آدم زندگیمونو بکنیم میاد همه چیو کنفه یکون میکنه ....چه ربطی به این دار که تو اینجا بمونی یا نه

-اگه بیاد میاد اینجا

-غلط کرد میره تو خراب شده خودش میمونه دیگه

نیاز درمونده گفت

-امیر خوشه !...

امیر بازوی نیازو تو دستش گرفت و از بین دندوناش غرید

-اینجا خونه توهم هست ....اینجا ماله ماست آریا حق نداره پاشو بزاره اینجا

نیاز لجوجانه رو حرفش پافشاری کرد

ا-اگه بزاره؟؟

امیر که دیگه کلافه شده بود بلند شد و گفت

-وای نیاز ول کن جون مادرت...بالاخره که چی باید با این موضوع کنار بیای یانه؟؟؟

جلوی پای نیاز زانو زد

-نمیتونی که بچه ها رو ازش قایم کنی میتونی؟؟.....نمیتونی که بزاری بری  
میتونی؟؟.....باهاش کنار بیا آریا بخوای نخوای بابای این بچه هاست و دیر یا زود  
برمیگشت اون عاشق این دوتاست نمیتونه ببردشون پس خودش برمیگرده

قسم میخورم نزارم اذیت کنه پس توام اذیت نکن....باشه؟؟

نیاز بی حرف خیره بود بهش امیر عین مادرایی که بچه رو با زبونشون میخوان خر  
کنن گفت

-باشه نیازی؟؟

نیاز سری به نشونه باشه تکون داد حمیرا دلش طاقت نیاورد و اومد تو اتاق با دیدن  
نیاز ک سالم رو تخت نشسته بود با صدای بلند یه

"خدایا هزار مرتبه شکرت" زیر لب گفت با حرص و عصبانیت رو کرد سمتنیاز

-الهی خدا منو بکشه از روی زمین نیست و نابودم کنه...تا تو اینجوری منو خون به  
جیگرم نکنی...نمیگی این پیرزن از نگرانی می افته میمیره

امیر با خنده گفت

-دور از جونت حمیرا جون میخوام تازه برات شوهر پیدا کنم یه اورجینالشو

نیاز خندیدو حمیرا به جفتشون چشم غره رفت نیاز با دلجویی فت

-شرمنده تو رو خدا شماها که میدونین خواب من چد سنگینه قرصم خورده بودم  
دیگه بدتر آخه این نگرانی نداره که

امیر با لودگی دستشو کرد تو جیب شلوارش

-آره والا یه نون خور کمتر... تازه با مردن این به کجای دنیا بر میخوره

میزان اکسیژن مصرفی کمتر و تولید دی اکسید کمتر.... کاهش گازهای گلخانه ای  
...کاهش سرانه مصرفی آب شامیدنی و گندم مصرفی کل کشور.....افزایش  
موقعیت شغلی برای جوانان جویای کار.... پایین اومدن تورم.....بالا رفتن میزان  
ذخایر بنزین وارداتی و.....این همه مزیت داره نفله شدن این نفله

نیاز با خنده گفت

-زهر مار بیا بیارکی بگو کل هم العجمعین عامل مشکلات جهانی منم دیگه....موندم  
خدا چرا نیست و نابودم نمیکنه

حمیرا خندیدو رفت سمت آشپز خونه تا برای نیاز اسفند دود کنه و در اتاق بچه ها رو  
که قفل کره بودو الان با مشت و لگد افتاده بودن به جون درو باز کنه

امیر ایستاد جلو آینه برق لب نیاز و برداشت و آروم کشید رو لبش

نیاز داشت از خنده میترکید همونجوری که دهنشو عین کرگدن باز کرده بود گفت



خـب ...عزرائیل سرش شلوغه ....عراق جنگ ..فلسطین جنگ (رژو بست و پرت کرد رو میز)افغانستان جنگ ...همه جا کشت و کشتاره الان ترافیک مردس طفلی وقت نمیکنه به این یه مورد کوچولی ما رسیدگی کنه

نیاز بالشو برداشت و پرت کرد سمت امیر

-گمشو بابا بیشعور

امیر بالشو رو هوا گرفت و نیششو باز کرد نهال و نیهاد دویدن تو اتاق و خودشونو پرت کردن بغل نیاز .....نیاز با عشق جفتشونو تو بغلش فشارداد میخواست تو خودش حلشون کنه این بچهها همه ...همه ی دارو ندارش بودن از این دنیا

امیر جفت پا پرید وسط ابراز احساساتشون

-خوبه خوبه فیلم هندی بازی در نیارینا نیهاد بیا یه عکس ازم بگیر میخوام بزارم تو فیسبوکم

نهال سریع از بغل نیاز اومد بیرون

-عمو من بگیرم

امیر گوشیشو گرفت سمت نهال

-بگیر کبدعمو

ایستاد پشت به آینه و یه دستشو گذاشت رو میز آرایشو دست دیگشو تو موهای افشون فرضیش فرو کرد و لب اردکی رفت

از این ژستش همگی پقی زدن زیر خنده امیر با اخم تصنعی گفت

چیه مگه زهر انار میخوام بزارم تو صفحہ پسران بیان بنویسن (با ناز  
گفت) \_\_\_\_\_ون بخورم لباتو

نیاز اخماشو کشید تو هم

-امیر (با چشم اشاره ی به نهال و نیاد کرد )

امیر ایشی گفت و گوشى شو از دست نهال کشید بیرون

-ایش ببخشید یادم نبود بچه های تو زیادى چشم و گوش بستن نیهاد سریع  
ایستاد کنارش

-عمو میگم سلفى بگیر تو همونجورى کن لباتو منم لپتو بیوسم بعد بیان بنویسن  
زیرش کاش من جای اون پسره بودم

نیاز با عصبانیت گفت

-نیهاد خجالت بکش کی اینارو بهت یاد داده

نیهاد سریع خودشو پشت امیری که داشت از خنده رو زمین پهن میشد قایم کردو  
سرشو خاروند

-خب به من چه مامان ....عمو خودش اونبار برا اون دختره نوشت

امیر خندش قطع شد و به قیافه ی عصبی نیاز که انگار داشت عینلوله اگرور ژیان دود  
میکرد نگاه کرد

-اوخ اوخ پسر به فنا دادیمون که

تا نیاز اومد بلند شد سریع نیهادوعین گونی برنج زد زیر بغلشو دوید سمت اتاقش  
نیاز با داد گفت

-امیر وایستا حالا من باتو کار دارم آقاجون اومد میگم همچین جای اون دختروبرات  
پر کنه دیگه حسرت هیچی به دلت نمونه

امیر از تو اتاقش داد زد

-نمی\_\_\_\_\_خوام اقا جون پیره من جوونشو میخوام

نهال با تعجب گفت

-یعنی عمو بابایی رو بوس کنه؟؟

نیاز دیگه حوصله توضیح دادن به نهالم نداشت دستشو به معنی برو بابا تکون دادو  
رفت سمت آشپز خونه پیش حمیرا و نهالم پشت سرش راه افتاد

\*\*\*\*\*

روبه روی فرخ نشسته بودن هنوزم نمیخواست باور کنه البته تا زمانیکه از دهن خود  
فرخ بشنوه که واقعیت داره یا نه فرخ عینکشو در آورد و و گذاشت روی میزشو زل زد  
به امیرو نیازی که منظر خیره بودن بهش

نفسشو با صدا داد بیرون

-خب

امیر جدی و بی مقدمه گفت

-راسته آریا داره بر میگرده؟؟

فرخ اخماشو کشید توی هم

-پس نیهاد خان کار خودشو کرد همون دیشب باید حدس میزدم گوشش پیش منه

امیر کلافه ادامه داد

-آقاجون الان وقت این حرفا نیست راسته یا نه؟؟

فرخ کمی مکث کرد و سری به نشانه تایید تکون داد..دنیا روی س نیاز خراب شدو  
امیر کلافه تر از همیشه دلتنگ آریا بود ولی فکر اینکه با اومدنش نیازو آزار میداد  
اذیتش میکرد

نیاز سرشو پایین انداختو آروم گفت

-آقاجون پس من ....من بهتره قبل اومدنش از اینجا...

فرخ حرفشو قطع کرد

-تو هیچ جا نمیری خوب بیاد ...آریا نوه منه توام مثله نومی فک نکن حالا که آریا  
میاد تورو میفروشم به اون ...آریا اشتباهای زیادی تو زندگیش کرده و نمیتونم به  
سادگی ببخشمش ....اون میاد میره خونه خودش میمونه ...توام خونه خودت  
...زندگیتو میکنی مثله همیشه مثل روزای نبودنش مثله همه این چهار سال سخته  
؟؟

نیاز ساکت بود ولی پشت این سکوتش پر فریاد بود پر عذاب بود پر دلتنگی بود

## فرخ اود نزدیک ترو کنار نیاز نشست

-دختر جون روزی که گفتم بهم اعتماد کن و تو اعتماد کردی قسم خوردم تا قیام قیامت جواب این اعتمادتو بدم و میدم .... آریا نومه ... یادگار عروس و پسر مه ... عزیزمه ... ولی تو مادر نهال و نیهادمی ... چهار ساله توام نومی ... بیشتر از آریا نباشه کمتر از اونم برام عزیز نیستی ... تو این چهار سال با تو و بچه هات بود که زندگی تو این خونه جریان داشته ... توام میمونی آریام میمونه کنار بیاید باهم سرنوشت بازیتو داد شمام بازیگری کنی نه اینکه بشید مهره سوخته

تو باید نشون بدی که همه این سالا بی آریا برات گذشته ... سخت گذشته ولی گذشته ... پخته تر شدی خانوم تر شدی عاقل تر شدی ثابت کن دیگه اون دختر هجده نوزده ساله بی تجربه نیستی و حالا یه خانوم عاقل و بالغی که مادر دوتا بچس ... آریا عوض شده ... توام عوض شدی ... باهم کنار بیاید تا نهال و نیهادو خوب بزرگ کنی حسرت پدر و مادر به دلشون نزارید

دیگه آب از سر شما گذشته چه یه وجب چه صد وجب ولی نهال و نیهاد اول راهن نزارید دوتا بچه عقده ای و محتاج محبت بار بیان دستشو گذاشت رو شونه ی نیاز که سرش پایین بود

-به حرفام فک کن ... وقتی پدر و مادر شدی دیگه این آینده خودت نیست که برات مهمه ... الانم چیزی که مهمه برام نه تویی نه آریا اون دوتا بچن که دارن لحظه شماری میکنن برا دیدن پدرشون بودنش باهاتون

اینو گفت راه افتاد سمت بیرون اتاق امیر نگاهیه نیاز کرد حس کرد الان بهتره تنهانش بزاره بلند شدو پشت سر فرخ از اتاق خارج شد باید به نیاز فرصت بده تا حرفای فرخ و برای خودش حلاجی کنه

حرفای فرخ با منطقش میخوند ولی با احساسش.....

آریا برمیگشت.... هر روز جلو چشمش میومد... هرروز میشد آینه دقش.... هر روز میشد خاطره واسه حماقتی که کرد

به زمان نیاز داشت داشت برا اینه حضور آریا رو باور کنه... قبول کنه.... نمیتونست مانع بودن آریا با بچه ها شه این حقیقی کاملاً مشهود بود دستاشو فرو کرد تو موهاش

"وای... خدا چیکار کنم"

زمان خیلی سریعتر ازاونی که فک میکرد گذشته بود نگاهی به ساعتش انداخت پرواز آریا تا نیم ساعته دیگه میشست و ناز توی بیمارستان عین مرغ سر کنده بال بال میزد حتی وقتی برای دیدش رفته بودن دبی تا این حد استرس نداشت انگار بهش وحی شده بود این آریایی که میاد قراره کلا طوفانی به پا کنه تو زندگی آروم الانش

بلند شدو رفت سمت اتاق عمل برای اینکه از فکر آریا بیاد بیرون میخواست بره اتاق عمل برای عمل معده صدای دستگاهای توی اتاق و تیک تیک ساعت رو مخش بود نگاهش تند بین ساعت و دکتر که کنارش بود میچرخید

-گاز

با صدای بلند دکتر ناصری حواسش از ساعت پرت شد دکترعصبی گفت

-خانوم نواب حواستون کجاست ؟

نیاز دستپاچه معذرت خواهی کرد دکتر نگاهی به صورت آشفته نیاز انداخت و فت

-میخوایید برید استراحت کنید انگار برای امروز زیاد حالتون مساعد نیست

خواست دهن باز کنه تا مخالفت کنه ولی دکتر خونسرد رو به یکی دیگه از پرستا را گفت

-خانوم نجف زاده شما بفرمایید جای خانوم نواب

نیاز معذرتی خواست و از اتاق عمل زد بیرون واقعا تمرکز کافی برای بودن تو اون اتاقو نداشت رفت تو اتاق پرستارا و لباساشو پوشید از طرفی نمیخواست آریا رو ببینه و از طرفیم دلش میخواست سریعا ببینتشو خودشو راحت کنه تضاد بدی تو وجودش به پا شده بود

رفت سمت سر پرستارو ازش مرخصی گرفت برای امروز سوار دویستو شیش جمع و جورش شدو راه افتاد سمت خونه

توی راه مدام خودشو دلداری میداد که باید آماده بشه برای هر برخوردی نباید بچه بازی در میاورد یا مثله دخترای چهار ده ساله دست و پاشو گم میکرد

ماشینو جلوی در خونه پارک کرد حوصله بردش به پار کینگ و نداشت انقد سریع اومده بود که نفهمید چطوری رسید پیاده شدو دوتا نفس عمیق کشید و در خونه رو باز کرد

هرچی به ساختمون نزدیک تر میشد دستاشو بیشتر مشت میکرد "باید به خودت مسلط و خونسرد باشی اون بار اون اومد استقبال دیدی چه ريلمس بود اینبار نوبت توئه "

درو باز کرد صدای خنده های بلند نیهادو نهال دلشو لرزوند چقد خوش حال بودن از دیدن باباشون از اینکه دیگه میخواد برا همیشه کنارشون باشه

حمیرا اول از همه نگاهش به نیاز افتاد

ا- مادر اومدی؟؟

همه سرا چرخید طرفش تو این یه ماهه خیلی رو خودش کارکرده بود و الان باید نتیجه میگرفت لبخندی نشوند رو لباش

-خب دیدم زشته میشه نه واسه استقبال رفتم فرودگاه نه تو خونه بودم... گفتم سریع تر پیام خیر مقدم بگم بازگشت غرور آفرین آریا خان و

همه به اصطلاح الکی خندیدن ولی آریا بهتر از همه درک میکرد که الان این حرفا 9/99 درصدش خالی بندیو تعارف ایرانی بود وگرنه نیاز نمیخواست سر به تن نیاز باشه

بلند شدو نهال و که رو پاش بودو بلند کرد و گرفت تو بغلش دستشو دراز کرد سمت نیاز

-سلام....مرسی واقعا انتظارشو نداشتم

نیاز با بی میلی دستشو گذاشت تو دست آریا شانس آورد دستاش همیشه خدا سرد بودن وگرنه الان اون لبخند یه وری آریا حسابی کش میومد

خم شد نیهاد و بغل کردو کنار حمیرا روی مبل نشست

آریا نگاهی به سر تا پای نیاز کردو نگاهشو چرخوند سمت فرخی که با ریز بینی خیره شده بود به واکنشای آریا....آریا خونسرد پاشو انداخت روی اون یکی پاش و موهای نهال و کنار زد و بوسه ای روی گونش کاشت

نیهاد گفت



-بابایی سوغاتی آوردی برامون؟؟

آریا مردونه خریدید امیر با خنده گفت

-سه تا چمدون بار کش کرده آورده سوغاتی نیاورده باشه که میندازمش تو چمدون و تا خود پاریش اسکورتش میکنم

آریا نگاهی به چمدونای کنار دیوار کرد و گفت

-پاشو اون قهوه ای رو بیار

امیر با لودگی گفت

پس اون دوتای دیگه چی؟

فرخ زد پس کله امیر

-به تو چه بچه بهت کاری رو که میگن بکن

امیرو نیهاد و نهال هر سه رفتن چمدونو که نسبتا کوچیک تر از دوتای دیگم بود آوردن جلو و نشستن روی زمین آریا هنوز پا رو پا انداخته بودو خونسرد نگاشون میکرد

-باز کنید بگم کدوم ماله کیه

سریع در چمدونو باز کردن توش پر پر بود

آریا به یه عروسک باربی بزرگ اشاره کردو گفت

-اون عروسکه ماله عروسک خودمه ...نهال خانومم

نهال سریع عروسکشو برداشت و پرید تو بغل آریا و محکم گونشو بوسید

-وای بابایی مرسی من عاشق این عروسکام ....مرسی مرسی مرسی

تند تند آریا رو میوسید و آریا به زور و باخنده اونو از خودش دور کرد ....اشاره ای به جعبه شیک مستطیلی که به طرز زیبایی با روبان قرمز کادو شده بود کردو گفت

-اونم برای آقاجونه امیر بی تعارف برش داشت و گفت

-آقا جون با اجازه

در جعبه رو باز کردو پیپ فوق العاده خوشگل وشیکی توش بود فرق با لبخند گفت

-ممنون خیلی زیباست

امیر -خدا بده شانس

نیهاد کماکان منتظر سوغاتیش بود آریا به اون دوتا چشای منتظر که داشت دلش اب میشد لبخندی زدو به جعبه ای بزرگتر اشاره کرد

-وردار گدا اونم ماله توئه

امیر با عجله جعبه رو برداشت و بازش کرد با دیدن سوغاتیش ا هیجان گفت

-واااااا سوپرایز شدم

جعبه رو برگردوندست بقه ساعت شیکی که با نگاه کردن سادم میتونستی قیمت بالاشوتخمین بزنی و ادکلن کاپتان بلکی که کنار ساعت بود نشون میداد آریا حسابی برای برادرش سنگ تموم گذاشته

نفر بعدی نوبت حمیرا بود که با دیدن سوغاتی چشماش از شدت ذوق پر اشک شد

چند سال پیش تو یکی از فیلمای تاریخی که نشون میداد زنی یه گردنبند داشت که وسطش سنگ قهوه ای بودو دورش مثل خورشید قاب گرفته شده بود اونروز حمیرا آهی کشیدو گفت که سر عقدش مادر شوهرش همچین گردنبندی به اون داده بود ولی تو راه فرار تو کوهای کردستان از گردنش کنده شده بودو گم شد

آریا کل عتیقه فروشیای پاریس و زیرو رو کرده بود تا همچین چیزی برای حمیرا که براش کم از مادر نبود پیدا کنه و دیدن همون چشمای براق از اشک شوق برای آریارزشش بالاتر از هرچیزی تو این دنیا بود

آخرین چیزی که تو چمدون بود یه جعبه مکعبی شکل بود که گفت ماله نیازه امیر خواست بازش کنه که آریا با جدیت گفت

-بعدا خودش باز میکنه

نیاز جعبه رو گرفت و تشکری زیر لب کرد

امیر با چش ابرو به نیهادی که با اخم زل زده بود به چمدون خالی اشاره کرد ...آریا چیزی گفت و نیهادم حرفی نزد همین کارش آریا رو به خنده انداخت نیهاد عین خودش انقد قد و مغرور بود که حتی نمیپرسید پس سوغاتی اون کو

آریا بلند شد

-خب آقاجون من کجا میتونم کمی استراحت کنم خیلی تو راه بودم و خستم

فرخ خیلی ریلکس گفت

-میتونی بری تو آپارتمان دادم برات آمادش کردن

چشمای آریا گرد شد و گفت

-بعله؟؟؟

فرخ خونسرد تر از قبل گفت

-گفتم که آپارتمان تو برات آماده کردن راحت میتونی بری توش استراحت کنی

آریا گیج پرسید

-آپارتمان خودم....آپارتمانم تو خاک شناسی رو میگی؟؟

-دقیقا

آریا نگاهی به اطراف کرد نیاز سرش پایین بود ولی پوزخندش رو لباش هرچند محو ولی معلوم بود نیش امیر که بی تعارف باز بود ولی حمیرا ناراحت بود دوست داشت آریا بمونه

بد جوری جلوی نیاز ضایع شده بود رسماً فرخ داشت پرتش میکرد بیرون و این خارج از برنامهش بود خودشو از تک و تا ننداخت و ریلکس گفت

-اوکی پس من میرم خونه

امیر گفت

-شام بیا پیش ما خوش حال میشیم

این حرف یعنی نیومدیم نیومدی لبخند تصنعی زد

-بینم چی میشه

حمیرا دلش طاقت نیاردو گفت

-مادر بیای ها برات قرمه سبزی میپزم میدونم این چند ساله درست و حسابی  
نخوردی

آریا لبخندی زدامید آخرش به بچه ها بود که آویزونش شن و نگهش دارن ولی نهال  
که با عروسکش مشغول بودو نیهام بدتر با اخم خیره شده بود به تلوزیون و از  
خداش بود آریا سریع تر از جلو چشماش محو شه

رفت سمت امیر

-منو میرسونی

امیر- دادم ماشینتو ردیف کردن تو پار کیگه خودت برو دیگه جون داداش خستم

آریا هیچی نگفت ولی خیلی دلش میخواست سر امیرو بکوبه تو دیوار اصلا انتظار  
همچین استقبال گرم و پرشکوهی رو نداشت تو دلش گفت

"چقدم اینا مشتاق بودن من برگرم"

دیه بیشتر از این خودشو ضایع نکردو چمدوناشو برداشت و برد سمت بیرون تا بزاره  
تو ماشین امیر یه تعارف خشک و خالی زد که با نه قاطعش دهن امیرو بست

برگشت و از همه خدافظی کرد و سوار ماشینش شد و راه افتاد سمت خونه خودش با باز کردن خونش تازه انگار فهمیده بود چقد دلتنگ این خونه و شیطنتای جونیش بود

واقعا خونه مجردی به چیز دیگه بود پیراهنشو از تنش در آورد و پرت کرد روی مبل و نگاهی به همه جای خونه انداخت چشمش خورد به عکس مادرشو لبخند عریضی زد رفت جلو و دستشو کشید روی عکس بالای شومینه و اون چشای مهربونی که خیره بود بهش

"بالاخره برگشتم ..... اینبار آروم آروم تر از همیشه "

عقب گرد کرد و دسته کلیدشو از روی میز برداشت راه افتاد سمت اتاقش دلتنگ اون اتاق بود جایی که وقتی میرفت درشو قفل کرد و رفت تا اگه یه روز خواست برگرد دست نخورده ببینتش درو باز کرد و آروم هلش داد

با دیدن اتاق لبخند عریضی نشست رو لبش

آفتاب پاییزی از پنجره افتاده بود تو اتاق و تخت .... همون تخت بهم ریخته با لباسایی که رو زمین ریخته شده بود پا گذاشت توی اتاق و خم شد لباس و از روی زمین برداشت و خیره شد بهش چقد خاطره هاش بهش نزدیک بودن و در عین حال دور

لباسو به بینیش فشرد بوی ادکلن خاص خودش تو بینیش پیچید و لبخند رو لبشو با بسته شدن چشمش همراه کرد

خودشو پرت کرد روی تخت

حرفای کامران یادش اومد

"همیشه تو زندگی آدم خاطره های سیاه زیادی وجود داره که هر چی بیشتر باشه روح آدمو سیاه و سیاه تر میکنه ولی گاهی وقتی بعضی چیزای کوچیک انقد خاطره ی خوبی تو ذهنت میسازن میشی یه آدم سیاه سفید

قلب و ذهنی سفید تو قالب روحی سیاه"

دوباره پیرهن و بو کرد چشماشو بست

"نمیتونی از خاطره هات فرار کنی....گاهی با یه بوی ساده با شنیدن یه اسم یا یه آهنگ با شنیدن یه تیکه کلام یا حرف یا هزار تا چیز کوچیک خاطره های بزرگ یادت می افته....وقتی نمیتونی ازشون فرار کنی چاره ای جز کنار اومدن باهاش نداری.....خاطره ها تلخن.....آزارت میدن....خودتو عذاب میدی....همه اینا قبول ولی همه خاطره های تلخم شیرینی های خودشو داره پس زندگی هرچقدم تلخ باشه عین یه قهوه اسپرسو یا شکلات تلخ با خلوص هشتاد در صد بزم این زندگی با همه تلخیاش طرفدارای خاص خودشو داره.....و برای بعضیاشیرینه "

خوابی که چشماشو ربود اجازه پیشروی و تکرار بیشتر حرفای کامران و توی ذهنش بهش نداد .

چشماشو باز کردو کش و قوسی به بدنش داد نگاهی به ساعت مچی تو دستش کرد ساعت هول و هوش شیش بود دیگه باید بیدار میشد و میرفت دلجویی پسر اخموش

از جاش بلند شدو رفت سمت چمدونشو حولشو برداشت و راه افتاد سمت حموم یه دوش کوتاه برا اینکه کسلیش بپره گرفت و سریع از حموم زد بیرون شیش ساعت خواب کار خودشو کرده بودو الان آماده آماده بود

لباساشو برداشت و شروع کرد به آماده شدن بعد یه ربع حاضر و آماده جلوی آینه ایستاده بود

تیشرت جذب مشکی آستین بلندی پوشیده بود و آستیناشو داده بود بالا یه جین  
طوسی تنگ کهب ا دستمال گردنش ست کرده بودم پوشیده بود

دست دراز کردو از کشوی میزش یکپاز دستبندای قدیمیشو برداشت و بست به  
مچش خندش گرفت حالا باز شده بود همون آریای بیست و پنج - شیش ساله انگار  
نه انگار که دیگه سی ساله شده بود سویچ و گوشیشو برداشت و از خونه زد بیرون

میدونست یهاد الان حسابی از دستش شکاره همینکه هیچ حرفی نزده بود خودش  
نشون میداد تا چه حد الان از دست آریا عصبیه ماشین و جلوی خونه نگه داشت و  
پیاده شد

آیفونو درو زد صدای حمیرا تو آیفون پیچید

-کیه؟؟

رفت جلو آیفونو با خنده گفت

-باز کن حمیرا جون که عزیز دلت اومد

لبخند آریا روی لبای حمیرام اومد

-الهی فدات شم مادر خوش اومدی بیا تو

در با صدای تیکی باز شدو آریا قدم گذاشت تو خونه خاطرات خوب زیادی تو این  
خونه داشت خونه ای که مطعلق به مادرش بود

درو باز کردو واردساختمون شد با صدای بلندی گفت



-سلام علیکم

حمیرا اومد جلو و آریاشو تو آغوش کشید آریا خم شد تا بشه هم قد کسی که کلی مادرانه خرجش کرده بود همه این سالا بوسه ای روی سر حمیرا نشوند

-حمیرا جون نیهاد کجاست؟؟

-تو اتاقشه مادر داره با اون ماسماسکش بازی میکنه

آریا با نگاهی به اتاق های طبقه پایین گفت

-کدومه اتاقشون؟؟

حمیرا اشاره ای به اتاق کناراتاق نیاز زد

-اونجاست مادر کنار اتاق نیاز

آریا لبخندی زد و راه افتاد سمت اتاق خیلی دوست داشت در اتاق نیازو باز کنه و بگه اشبتباهی شده ولی خوب همون یه ذره شعور اجتماعی که تو وجودش مونده بود گفت آدم باش و برو تو اتاق بچه ها در زدو با صدای نیهاد که گفت بله درو آروم باز کرد

نیهاد با دیدنش اخماش دوباره رفت توهم اما به مادرش قول داده بود زفتار زشتی از خودش نشون نده برای همین با صدای ضعیفی گفت

-سلام

آریا رفت جلو و از پشت صندلی نیادو بغل کردو بلندش کرد

-سلام پسر بابا ...خوبی

نیهاد دست و پا زد که آریا بزارتش زمین و تو همون حال گفت

-خوبم

آریا نگاهی به نهال کرد که خوابش برده بود سرشو برد سمت گوش نیهاد و با صدای آرومی گفت

-موافقی بریم دونفری یکم بگردیم ??? پدرو پسری فقط خودمو خودت

نیهاد با اخم خودشو کشد روی زمین

-نه دارم بازی میکنم

آریا شونه ای بالا انداخت

-باشه خب اصرار نمیکنم میخواستم ببرم سوغاتیتو نشونت بدم

با این حرف قدمای نیهاد که داشت میرفت سمت میز تا با تلبلیتی که امیر براش خریده بود مشغول شه خشک شد برگشت سمت آریا

-چی ؟

آریا خم شد تا هم قد نیهادش شه

-بدو حاضر شومیخوایم ببریم سوغاتیتو نشون بدم

چشای سرتا سر مشکی نهیهاد برق زد بیشتر از سوغاتی برای پدری که یادش نرفته  
بود پسر کوچولو شو

آریا که برق چشمای نهیهادو دید با لبخند گفت

-بدو برو از مامانت اجازه بگیر تا بریم

چشم

دوید سمت در و درو با شتاب باز کرد آریا نگاهش از مسیر رفتن نهیهاد گرفت و برگشت  
سمت نهال روشو ملافه ی نازک صورتی رنگی که روش عکس سفید برفی بود کشید  
و بوسه ای روی پیشونی نهالش نشوند

نیاز توی اتاقش مشغول خوندن ایمیلی بود که از طرف یکی از استاداش برای پایان  
نامش براش فرستاده شده بودو میخوند در با ضرب باز شد با اخم نگاه نهیهادی کرد  
انگاری زیادی ذوق داشت

-من به شما نگفتم هر جا میری اول در بزن

نهیهاد حرف مادرشو بی جواب گذاشت و با هیجان گفت

-مامان اجازه میدی با بابا برم بیرون میخواد سوغاتیمو بهم بده

یه تای ابروی ناز بالا پرید پس حدسش درست بود امکان نداشت آدمی مثله آریا  
سوغاتی نهیهادو یادش بره اولش خواست بزنه تو پر هردوشونو بگه نه ولی از صبح  
دیده بود که نهیهاد به خاطر این بی توجهی چقد تولک بود برا همین سری به نشونه  
تائید تکون داد

-باشه برید ولی زود برگردید

نیهاد با خوشحالی پرید بیرون از اتاق و چند دقیقه بعد آماده رفت تو ماشین آریا نیاز از پنجره خیره بود به آریایی که نیهادو تو ماشین نشوند و کمر بندشو بست و خودش سوار ماشین شد

واقعا میدید که نیهاد چقد محتاج محبتای آریاست... امیر بود فرخ بود ولی نیهاد دوست داشت بزرگ شدنشو مرد شدنشو کنار قهرمان بچگیاش بگذرونه و حالا آریا بود و نیازم مجبور بود به قبول این بودن

رفت سمت کمدشو شروع کردبه آماده شدن

سپورت مشکی با تونیک سفید و مشکی پوشید و موهاشو طبق معمول بافت و آرایش ملایمی کرد و از اتاق اومد بیرون

رفت اشپرخونه تا به حمیرا کمک کنه فرخ و امیر هنوز از جلسه ای که داشتن بر نگشته بودن ولی امیر زن زدو گفت تا هشت خودشونو میرسونن

نهال از وقتی بیدار شده بود مدام در حال نق زدن بود که چرا آریا اونم با خودش برده نیاز دیگه دشات آسی میشد از دستش

بوی قرمه سبزی کل خونه رو برداشته بودو نیاز داشت سالاد شیرازی درست میکرد نهال بعد کلی نق زدن وقتی دید غر غرای بچگونش هیچ اثری تو مادرش نکرده با اخم رف و روی مبل نشست و مشغول دیدن گارفیلد شد

صدای آیفون بلند شد نیاز نگاهی به ساعت بزرگ گوشه سالن که تو تیر راس نگاهش بود انداخت ساعت یه ربع به هشت بود نهال درو باز کردو صدای امیرو فرخ تو خونه پیچید بلند شدو دستاشو شست و رفت به استقبالشون امیر کیفشو پرت کرده بود یه گوشه و نهال و گذاشته بود رو شونه هاش نیاز و حمیرا هردو بهشون خسته نباشید گفتن

فرخ با نگاهش دنبال نیهاد گشت

-پس نیهاد کو؟؟

نیاز سعی کرد لحنش بی تفاوت و خالی از هر حسی باشه

-با باباش رفتن بیرون مثله اینکه یمخواست سوغاتیشو بده بهش

امیر نهال و از شونش آورد پایین

-به به پس پدر مسئول از قبل به فکر پسرش بوده دور از جون فک کردیم تو این  
موردم سیب زمینی بازی در آورده

نهال موهای امیر و کشیدو با حرص گفت

-به بابای من نگو سیب زمینی

امیر سعی کرد میهاشو از دست نهال بکشه بیرون

-آی آی آی ..ول کن باشه ..باشه ...اصلا بابای تو سیب زمینی نیست پیازه

نهال محکم تر کشید که صدای آخ بلند امیر با صدای زنگ آیفون همزمان بلند شد  
حمیرا رفت سمت آیفونو با دین آریا دکمه رو زد

-ومدن این دوتام

فرخ راه افتاد سمت اتاقش تا لباساشو عوض کنه ولی بقیه جلوی ورودی منتظر اون دوتا بودن صدای خاموش شدن ماشین که اومد امیر در ورودی ساختمونو باز کرد نیهاد از ماشین پرید بیرون و آریام پیاده شد نیهاد داشت بالا پایین میپرید و ورجه ورجه میکرد تا آریا در عقب ماشینو باز کرد یه سگ پشمالوی کوچولوی سفید از ماشین پرید بیرون که آریا سریع گرفتش

نهال که کنار امیر ایستاده بود با تته پته گفت

-او...اون...اون...اون سگه.....

نهال جیغی کشید و از بغل امیر پرید پایین و دوید سمت نیهاد و آریا امیر چشمش به آریا بود که داشت سگ و میاورد تو

-اوه اوه گاومون عین نیاز دوقلو زاید

نیاز با حرص و عصبانیت گفت

-من....من اینجا نیمونم....عمرای اینجا بمونم....یا جای من اینجاست یا اون

چی شده؟؟

با صدای فرخ همگی چرخیدن سمتش آریا و بچه ها رسیده بودن به ورودی فرخ چشمش به سگ با نمکی افتاد که تو بغل آریا بود و نیهاد و نهال از ذوقش داشتن آسمونو به زمین میدوختن

نیاز چند قدم عقب رفت صورتش سرخ سرخ بود

-اقا جون بگو اینو بر بیرون ها من نمیتونم با این.....(سگه پارسی کرد و نیاز یه قدم دیگه عقب رفت) من فوبیای ترس از حیوانات دارم

آریا با خنده گفت

-نترس بابا این چیه مگه یه توله همش انقد بی آزاره

نیهاد باهیجان گفت

-آره مامان انقد بانمکه کلی باهاش بازی کردم

نیاز با عصبانیت گفت

-تو غلط کردی ..... اینو از اینجا بیـــــــــــــــــرش

فرخ با اخم گفت

-آریا سریع ببرش تو ماشین میبینی که نیاز خوشش نمیداد

نیهاد با ناراحتی گفت

-ولی این سگه منه ..... من دوستش دارم

نیاز دهن باز کرد تا به نیهاد بتوپه که آریا دستشو به علامت سکوت بالا آورد

برگشت سمت نیهاد و نشست رو زمین

-گل پسر مامانی میترسه اینو من میبرم خونه خودم توام هرروز با آبجی بیاید اونجا

هر چقد میخوایید باهاش بازی کنید باشه ??

مهال نق زدو پاشو کوبید رو زمین

-نه بابا تورو خدا من دوش دارم نبرش

برگشتن سمت نیاز

-مامان تورو خدا....مامان خواهش

اخمای فرخ توهم بود آریام پشیمون شد باید از جیغای هیتریک نیاز تو دبی میفهمید  
جیغاش از ترس بوده نه عصبانیت با لحنی جدی گفت

-آقا نیهاد و نهال خانوم یا تمومش میکنی یا همین الان میبرم برش گردونم

نیهاد با عصبانیت پاشو رو زمین کوبی ولی لن جدی آریا نشون از عملی کردن حرفش  
میداد برای همین هردو لب و لوچشون آویزون شد آریا برگشت و سگه رو که نیهاد  
اسمشو نونا گذاشته بود گذاشت تو ماشین و برگشت

الا قیافه همه الا اون دوتا راضی بنظر میرسید آریا توجهی به اخم و تخماو سر  
سنگینیشون نکرد اصلا خوشش نمیومد لوس بار بیان تو همین مدت هم فهمیده بود  
به خاطر محبتا و توجه های بیش از حد بقیه خیلی لوس شدن

میخواست درستشون کنه باید بهضشون یاد میداد اگه کسی دوششون داره دلیل بر  
این نیست که همیشه هر چیزی و که بخوان براشون آماده کنه

میخواست از بچه هاش شخصیت مستقلی بسازه تا فردا پس فردا که وارد اتماع  
میشن متکی به هیچ کس نباشن و گلیم خودشونو از آب بکشن بیرون

فکر میکرد بزرگ ترین مزیتی که بی توجهیای پدرش به اونو داشته همین بود  
آریا از بچگی یاد گرفت رو پای خودش بایسته و منتظر کمک پدرش یا حتی مادرش  
نموند برای همین شخصیت سخت تری نسبت به امیر داشت که کمی به خاطر



رفتارای حمیرا و مادرش لوس شده بودوی اونم به نوبه خودش میتونست تو شرایط سخت از پس خودش بر بیاد

بعد نیم ساعت که با حرفای تکراری آریا و امیر و فرخ گذشت نیاز و حمیرا میز شام و چیدن و حمیرا همشونو برای شام صدا کرد نیهادهمچنان احمالو سر میز نشست ولی نهال اصلا فراموش کرده بود قضیه چی به چی بودو عروسکشو کنار خودش نشونده بود

آریا دستاشو مالید بهم و با خنده گفت

چون چه بویی راه انداختین اصلا یکی از دلایل اصل برگشتنم همین قرمه سبزی های حمیرا جون بود

حمیرا دیس برنج و گذاشت سر میزو و با لبخندی مادرانه گفت

-الهی فدات شم مادر بمیرم برات لابد اونجا گشنه میموندی آره؟؟

امیر یه قاشق از سالادشو گذاشت دهنش

-وا حمیرا جون یه جوری میگی گشنه میموندی اتنگار فرستاده بودیمش اتیوپی برا تبعید بابا رفته بود فرانسه ها ...

با شنطنت گفت

-اونجا پر جیگر ادم که گشنه نیمونه

حمیرا ایهام حرف امیرو نگرفت ولی آریا و فرخ همزمان یه چشم غره توپ بهش رفتن آریابی توجه به اونا بشقاب نهال و نیهادو پر کرد نیاز نشست کنار نیهاد که وسط آریا

و نیاز نشسته بود هنوز برای غذا خوردنش نیاز بش کمک میکرد چون یه قاشق  
میخورد پنج قاشق میریخت

آریا خواست قاشق اولو بزاره تو دهنش که چشمش خورد به دهن باز نیهاد که منتظر  
اومدن قاشق تو دسته نیاز بود

با خم سریع مچ دست نیاز و رفت

نیاز حس کرد اگه روغن داغ میریختن رو دستش تا این حد سوزش نداشت همگی  
با تعجب خیره شدن به این حرکت آریا قاشق و از دست نهال گرفت و گذاشت تو  
بقشقاب جلوی نیهاد

-خودش باید بخوره تو چرا بهش میدی

نیاز دوست نداشت مخاطب آریا باشه ولی به اجبار گفت

-هنوز نمیتونه کامل خودش غذا بخوره

آریا با اخم گفت

-نیهاد دیگه بچه نیست انقد خودش میخوره تا یاد بگیره

نیهادبرگشت سمت آریا

-آخه میریزم رو زمین

آریا جدی ولی اووم گفت

-خب سعی کن نریزی تو دیگه یه پسر بزرگی به نظر خودت زشت نیست مامانت  
بهت غذا بده بخوری؟

این حرف انگار بد جوری به غرور نیهاد برخورد کرده بود با اخمایی که عجیب شبیه اخمای  
آریا بود رو به نیز گفت

-خودم میخورم

همه با دهان باز خیره بودن به نیهادی که سعی داشت قاشق و محکم بگیره تا نریزه  
آریا لبخندی زدو اولین قاشق خودشو گذاشت دهنش با لذت گفت

-وای این محشره حمیرا جون بزنم به تخته دست پختت پیشرفت کرده ها دیگه  
وقت شوهر دادنته

حمیرا با خجالت لبششو گزید و گفت

-خجالت بکش پسره بیحیا تازه خورشتم نیاز درست کرده من فقط برنج و دم کشیدم

با یان حرف انگار راه گلوی آریا رو بستن سریع یه قلب از دوغ لیوان جلوشو خورد  
دوست نداشت همچین سوتی بده با لبخندی الکی گفت

-مرسی نیاز خانوم زحمت کشیده

دیگه حرفی نزدو بی حرف مشغول خوردن شد با هر بار قترت دادن غذا با خودش  
میگفت

-اکه هی این دستپختش انقد خوب بودو رو نکرده بود

تو دلش خندید "میدونستم انقد خوب آشپزی میکنه عمرا ولش میکردم"

از این فکر لبخندی رو لبش نشست امیر با شیطنت گفت

-چیه دادا همچین سنگول میزنی

آریا یه تای ابروشو طبق عادت داد بالا

-مشکلی داری؟؟

-نه والا گفتم انقد سنگولی یهو آقا گرگه نیاد بخورت

با این حرف بچه ها و حمیرا زدن زیر خنده نیازو و فرخم یه لبخند کمرنگ نشوندن  
گوشه لبشون آریا چپکی نگاش کردو گفت

-امیر یه کاری نکن سرو تهت کنم هر چی خوردی پس بدیا

فرخ با یه بسه گفتن به بحث اونا ختمه داد امیر چشاشو برای آریا لوچ کردو مشغول  
شد شام در نهایت آرامش و جوی تقریبا سنگین ولی آروم خورده شد.

نیم ساعت مونده بود به دوازده که دیگه عزم رفتن کرد بچه ها به بهونه ی نونا  
التماس میکردن بمونه تودلش گفت

"پدر صلواتیا صبح باید التماس میکردن نکردن حالا منو به یه سگ میفروشن"

جفتشونو بغل کردو بوسید

-جوجه ماشینهای خودم امشب دیگه دیر وقته از وقت خواب شمام گذشته پس بهتره برید بخوابید تا منم برم

فرخ گفت

-فردا یه سر به شرکتت بزن چند ساله محمودی داره اونجا رو اداره میکنه وقتشه دیگه بگی که برگشتی

لبخندی زدو بچه ها رو گذاشت پایین

-باشه برای پس فردا....فردا همیشه باید برم جایی

امیر با تعجب پرسید

-نیومده؟؟کجا میخوای بری

-به فرنوش گفتم برام بیلیت بگیره باید برای یه سری کارا یه سفر یه روزه داشته باشم

امیر مصرانه گفت

-کجا آخه؟؟

آریا لبخندی زدو به شوخی گفت

-سرت تو کار خودت باشه بچه ....تو کارای من دخالت نکن

از همه خدافظی کردو به نق نقای نهال و نیهام گوش نکرد سوار ماشینش شدو راه افتاد سمت خونش نیاز از نجره اتاقش خیره بود به دری که داشت بسته میشدو و ماشینیه که ازش بیرون رفته بود

با خودش زمزمه کرد "راحت تر از اونی بود که فکر میکردم"

بعد از خوابوندن نیهادو نهال شب بخیری گفت و رفت سر جاش فردا شیفت بود و روز پر کاری داشت سعی کردن بدون فکر کردن به آریا و اتفاقی که افتادو ممکنه بی افته بخوابه و تا حدودی موفق شد امروز زیاد ازش انرژی رفته بود

\*\*\*\*\*

با صدای آیفون شنلشو انداخت رو دوشش و و شالشو آزادانه انداخت رو موهاش هوای سرد سرصبح پاییزی حسابی به مزاجش خوش اومده بود راه افتاد سمت در اصلی و درو باز کرد با دیدن آریا چشماش از تعجب گرد شد

یهفته ای از اومدنش میگذشت ولی سابقه نداشت هیچ وقت این وقته صبح اونم ساعت هشت صبح بیاد اونجا آریا با دیدن چشمای گرد شده نیاز لبخندی زدو گفت

-علیک سلام نیاز خانوم صبح عالی متعالی

نیاز با تعجب گفت

-تو... تو اینجا چیکار میکنی؟؟

آریا تکیشو از دربرداشت و دستشو آورد بالا

-حلیم گرفتم برا صبونه

نیاز خم شدو سرکی تو کوچه خلوت کشید آریا گفت

-منتظر کسی هستی

نیاز سرشو به شانه نه تکون دادو از جلوی در رفت کنار تو این یه هفته هیچ اتفاق خاصی بشون نیافتاده بود جز چند دیدار کوتاه که با حرفای عادی گذشته بود آریا اومد تو نیاز هنوز درو باز نگه داشته بود آریا برگشت طرفش

-بیا دیگه چرا وایستادی

نیاز درو آروم بست و خواست اولی قدم بر داره که در و زدن سریع برگشت و درو باز کرد آریام ایستاد سر جاشو با اخم خیره شد به در دوست داشت بدون کیه که سر صبحی در خونه پدر بزرگشو میزنه و از قضا معلوم بود نیاز منتظرشه با شنیدن صدای پسرونه ای این کنجکاوی تشدید شد

نیاز لبخندی به صورت محمد پاشید و محمدبالبخند گرم تری جوابشو داد

-سلام نیاز خانوم صبحتون بخیر

نیاز لبخندشو حفظ کرد

-سلام آقا محمد خیلی ممنون ... شما باز من و شر منده کردین

محمد محجوبانه سرشو انداخت پایین

-اختیار دارین نیاز خانوم این چه حرفیه کمترین کاریه که ....

-سلام

با شنیدن صدای آریا سرشو آورد بالا و سوالی خیره شد به چهره پسری که برایش آشنا بود ولی یادش نمی ومد کجای و کی دیدتش با صدایی آروم جوای داد نیاز لبخند هولی زدو دست دراز کرد نون سنگکای تازه ای که دستش بودو گرفت

-خیلی ممنونم به خانوم ابراهیمی هم سلام برسونید

محمد همچنان خیره به آریا بودو آرا باخم خیره به نون های توی دست نیاز محمدو تو نگاه اول شناخته بود بچه زر زرویی بود که پخ میکردی اشکش در میومد محمد که نمیتونست جلوی کنجکاویشو بگیره دستشو دراز کرد سمت آریا و با لبخند دوستانه ای گفت

-سلام محمد ابراهیمی هستم همسایه آقای نواب

آریا با بی میلی دستشو گذاشت توی دست محمد

-شناختم

چشمای محمد گرد شد نیاز نمیدونست چرا دلش نمیخواست این دوتا باهم برخوردی داشته باشن قبل از اینکه محمد دهندشو باز کنه رو به آریا گفت

-خب دیگه بریم آریا حلیم سرد میشه

وللی اوْیا همچنان مصرانه سر جاش ایستاده بود با تمسخر و پوزخندی که گوشه لبش بود گفت -محمد جا شما هر روز صبح نون میگیری برا اینا

محمد حالا شناخته بود آریا پسر مریم خانوم بود که گاهی برای بازی باهاش میومدو همیشه خدام تا اشکشو در نمی آورد نمیرفت بعد مرگ ریم دیگه تو این محل نیومده بودو خیلی وقت بود ازش خبری نداشتن

لبخندی زدکه بوی آشنایی میداد

-به به آریا خان خوشحام میبینمت رفیق



آریا یه تای ابروش پرید بالا کی رفیقی به اسم محمد ابراهیمی داشت؟ ان سوالی بود که از خودش پرسید

-منم خوشحالم... نگفتی هر روز میخری؟؟

نیاز تند تند با پاش ضرب گرفته بود رو زمین محمد نگاهی به نیاز کرد که آریا تا ته ماجرا رو خوند کار کشته تر از این حرفا بود که نگاهی ساده محمدو تشخیص نده

-به هر روز که برا خودمون نون میخرم برای همسایه خوبمونم میخرم

آریا تمسخر صدش دوزش رفت بالا

-ا جـدا؟؟ اونوقت برا همه از این خوش خدمتیا میکنید یا نون گرفتنتون مخاطب خاص داره؟؟

نیاز با حرص گوشه کت اسپرت آریا رو کشید محمد کمی اخم کرد

-بیخشید؟؟؟ نفهمیدم منظورتو؟؟

آریا نگاهی به نیاز کرد و ممد ادامه داد

-نیاز خانوم خیلی تو بیمارستان زحمت مادرمو کشیدن این کمترین کاریه که میتونم برا جبران زحمتشون بکنم

آریا نگاهی به محمد کردو تو دلش گفت

"آره ارواح خاک عمت"

نیاز تشکر هل هولکی کردو درو بست و محمد متعجب پشت در ایستاد و بعد اینکه به خودش اومد راه افتاد سمت خونشون دوسالی میشد دلش بد جوری پیش دختر جذابی که تو خونه دیوار به دیوارشون زندگی میکرد گیر کرده بود

ولی نمیتونست کاری کنه از طرفی نیاز دوتا بچه داشت و همیشه برای همه مجهول بود که شوهرش کجاست و این پذیرشش برای مادرشو فامیلشون خیلی سخت بودو از طرفیم نیاز هیچ رقمه بهش راه نخ دادن نمیداد ولی خب دل بود دیگه گاهی جایی گیر میکنه که نباید گیر کنه

و همه این مدت کل دلخوشی محمد شده بود صبح به صبح دیدن نیاز به بهونه نون خریدن و چقد اون چند لحظه برای دل عاشقش شیرین بود

نیازو درو بست و راه افتاد سمت ساختمون اصلی آریا دستشو گرفت

-وایستا ببینم این پسر دماغوئه مسؤل نون رسانی به همه همسایه هاس یا فقط به این خونه میرسونه

نیاز با حرص دستشو از دست آریا کشید بیرون

-تورو سنه نه .... چرا آبرو ریزی میکنی اینم از آقایشه که صبح به صبح برا مام نون میگیره تا من نکوبم برم اون سر خیابون برا نون گرفتن

آریا با اخم گفت

-پس اون امیر چیکار؟؟بیدارش کن بره نون بگیره دیگه

-امیر زود تر از نه -نه و نیم از خواب پا نمیشه

-دوتا چک و لگد هوالش کن ببینم بازم پا نمیشه

نیاز عصبی گفت

-ببینم اصلا به تو چه آخه دوز نیست اومدی از اره و اوره و شمسی کوره داری ایراد  
میگیری اونم مدل حرف زدنت با محمد بود نمک نشناس یدگه

آریا با تمسخر گفت

-هه محمد\_\_\_\_\_؟؟

با اخمایی گره کرده گفت

-همینم مونده از اون پسره که همیشه خدا آب دماغش آویزون بود پیام تشکرم کنم  
واسه خود شیرینباش

نیازم پوزخند صدا داری زد

-خودت از بس بی شعورو بی فرهنگی که چشم نداری ببینی یکی تا این حد آقااست  
که نمیخواد کسه دیگه ای رو به زحمت بندازه

آریا خندیدو گفت

-جون\_\_\_\_\_م شعور نیاز نگو نفهمیدی این بچه دماغو واسه چی صبح به صبح نون  
به دست حاضری میزنه برات

ادای عق زدن در آورد-این ابراز احساسات خرکیش منو کشته

نیاز نیشخندی زدو گفت

-شما به بزرگی خودت بخشش همه مثله تو حرفه ای نیستن

اینو گف و راه افتاد سمت ساختمون آریا با حرص دندوناشو روهم فشار داد "شیطونه میگه همچین دوتا کشیده نرو ماده بخوابونی تو گوشش نفهمه از در خودره یا از دیوارها "

پشت سرش راه افتاد و رفت تو معلوم بود همه خوابن ظرف حلیم و گذاشت روی میزو نیاز نون سنگا رو گذاشت لای سفره و بی توجه به آریا چای سازو روشن کرد

آریا تکیه داد به میز

-مگه تو سازمان همیاری و همکاری با خروسا استخدام شدی کله سحر از خواب پاشدی؟؟

نیاز باخم گفت

-بین اومدی حلیم بدی بخوریم یا حرص؟؟

آریا با اخم سرشو چرخوند سمت اتاق بچه ها

-هنوز خوابن؟؟

نیاز جوابی نداد و حلیم رو ریخت توی ظرف و گذاشت روی گاز

آریا صندلیو بیرون کشید و چرخوند برکست نشست روش و با لودگی گفت

-میگم نیاز با همین اخلاق قشنگت دل این دماغو رو بردی؟؟

نیاز با حرص گفت

-هرکی بهت گفته با مزه ای یا باهات شوخی کرده یا خودش زیادی بی مزه بوده

-میگم از فردا تو یه تشت آبلیمو با نمک و فلفل و زردچوبه به مقدار لازم بخوابه با مزه شه عین تو

نیاز کلافه گفت

-اه آریا بس میکنی یا نه

آریا قیافش جدی شدوگفت

-از فردا لازم نیست ممد دماغو براتون نون بگیره باهاش حال نمیکنم

-شما میخوای نون —ون بگیری ???

پاشد ایستاد رو به روش

-درد تو فقط نون گرفته ??

نیاز دستاشو قلاب کرد رو سینش

-درد توام فقط محمده ??

آریا رک و راست گفت

-آره نیاز کنارش زدو راه افتاد تا بره بچه ها رو بیدار کنه

-پس شرمندتم درت دردی درمونه

آریا حرصی نگاش کرد هیچ رقمه تو کتتش نمیرفت یکی مثله ممد دماغو آویزون نیاز  
باشه ترجیح میداد لااقل یکی باشه که سرش به تنش بی ارزه نه اینی که سرو تهش  
نامعلومه

به نیم ساعت نکشیده همه جز امیر بیدار شدن و سر میز صبحونه بودن آریا بلند  
شدو راه افتاد سمت اتاق امیر حمیرا گفت

-کجا مادر بیا حلیمت از دهن می افته ها

-شما بخورید من میام

در اتاق امیرو باز کردبا یه زیر پوش و شلوارک رو تخت دراز کشیده بودو ملافه رو  
پیچیده بود دورش

درو بست و رفت جلو دیگه سی سالش شده بود ولی هنوز یاد نگرفته بود سر صبح  
اول وقت از خواب بیدار شه انگار باید امیرم با نیهادو نهال از اول تربیت میکرد  
پنجره اتاق و باز کرد هوا بد جوری سوز داشت امیر پیچید به خودش رفت جلو و  
ملافه رو از روش کشید

امیر چشماشو باز نکرد و با عصبا نیت غرید

-ای توروچ هرچی مردم آزاره

آریا با صدای بلند گت

-پاشو ببینم سریع ساعت داره نه میشه هنوز خوابی

امیر با حرص بالشو گذاشت روی سرشو نالید



درو باز کرد و از اتاق زد بیرون امیر دیگه خواب از سرش پریده بود ناچار از تخت اومد  
پایین عصابش حسابی سر صبحی بهم ریخته بودو مسؤل این عصاب خوردی فقط  
آریای گنده دماغ بودو بس

با دیدن امیر سر میز صبحونه با اون اخمای در هم خنده همه بلند شد بعد صبحونه  
همه از سر میز بلند شدن امیرو فرخ آماده شدن تا برن شرکت و آریام به تبعیت از  
اونا بلند شد تا بره شرکت خودش

نیاز داشت آماده میشد تا بره بیمارستان جلوی آینه داشت مقنعه شو سر میکرد که  
در اتاقش زده شد بفرماییدش با باز شدن در تو دهنش ماسید آریا وارد اتاق شدو  
آروم درو بست

نیاز شوکه نگاهش کرد آریا نگاه سر سری به اتاق انداخت و اومد جلو

-بین نیاز باید باهم صحبت کنیم

-صحبت؟؟ ما حرف خاصی باهم نداریم اگه هست بگو میشنوم

اینجا همیشه باید دوتایی تو یه جای مناسب باهم حرف بزنیم

نیاز اخماشو کشید تو هم و گوشیشو انداخت تو کیفش

-متاسفم فک نکنم وقت داشته باشم

خم شد سویچشو برداره که آریا دستشو دور بازوی نیاز حقله کردنیاز باخم نگاش کرد

آریا -بین انقد از من فرار نکن تو بخوای نخوای من جزئی از زندگیتم بودم و هستم  
قبول کن تا آخر عمرم سایم رو زندگیتم سنگینی میکنه باید باهم حرف بزنیم.... باید  
درستش کنم چیزایی رو که خراب کردم.....میدونم حالت ازم بهم میخوره ولی



میخواهم به فرصت بدی تا گندایی که زدمو درست کنم نمیخواهم قبولم کنی فقط  
میخواهم بهم فرصت جبران بدی

نیاز پوزخندصدا داری زد

-باشه فرصت میدم فقط به سوال مابین این فرصته میتونی دخترونه هامو بهم  
برگردونی میتونی اسم مادر و از روم برداری میتونی کاری کنی بازم بشم نیاز قبل  
؟؟...میتونی همه این کارارو بکنی ???

آریا دستشو از در بازوی نیاز باز کردو با جدیت گفت

-بیار بهم اعتماد کن

-گذشته ثابت کرده اعتماد به تو عواقب خوبی نداره

-از اون گذشته ای که میگی چهار سال گذشته ....من و تو به آدم دیگه ایم نه تو نیاز  
اون چهار ساله یشی نه من آریای اون موقع الان هردو تو به وقت و جا و شرایط  
دیگه ایم

نیاز دوست نداشت کسی متوجه شه آریا تو اتاقشه رای همین سریع گفت

-باشه قبول پس فردا که بچه ها رومیبرم مهد میتونی تا نه که وقتم ازاده حرفاتو بزنی

آریا-نه صبح نباشه بهتره

نیاز کلافه گفت

-باشه فرداشب من بچه ها رو میبرم بیرون بیا اونجا حرف میزنیم

-میام دنبالتون

-نه خودمون میریم

-باشه پس شد فردا شب اوکی؟

نیاز بی حرف سری تکون دادوآریا عقب گرد کردو از اتاق زد بیرون نیاز دستشو گذاشت جای انگشتایی که تا چند دقیقه پیش داشت بازوشو فشار میداد پوزخندی توی آینه به خودش زد و زیر لب زمزمه کرد

-آره الان...هردو تو یه وقت و یه جا و یه شرایط دیگه یام که مسببش خودمونیم

آریا وشیشو از جیش در آوردو شماره دفتر فرنوشو گرفت صدای پر نازو عشوه منشی فرنوش تو گوشی پیچید

-دفتر وکالت آقای صادق فرنوش بفرمایید

خشک و سرد گفت

-وصل کن ب فرنوش نوابم

-سلام آقای نواب چند لحظه گوشه خدمتتون

بعد لحظاتی صدای فرنوش بود که بهش جواب میداد

-به به جناب آریا خان احال شما قربان

بیحوصله از تملک و چاپلوسی فرنوش رفت سر اصل مطلب

چی شد؟؟

-حله آقا هم هتلی که خواسته بودین و براتون جور کردم هم بیلیتای رفت و برگشت و به بچه هام سپردم اونجا بیان دنبالتون

-خوبه خب تونستی مدارکم آماده کنی؟؟

-همشون آمادن

-بده منشی تا ظهر ب پیک بفرسه شرکتم

فروش چشمی گفت و بد کمی مکث گفت

-آریا خان یدونی حالا دارم میفهم چرا بهروز همیشه از تو بیشتر از هر رقیب و دشمن و دوستی میترسید

پوزخندی زد

-خب چرا؟؟

فروش خنده مسخره ای کرد و گفت

-چون عالم دهرم که باشی نمیتونی بفهمی چی تو سرتو میگذره فک کنم شیطون به عمری پیش شما شاگردی کرده

پوزخند دیگه ای زد و گوشی رو بی خدافظی قطع کرد و روند سمت شرکت دیگه وقتش رسیده بود بیار برای همیشه دیوار کج ساختمون زندگیشو از هم بپاشونه و از اول شروع به ساختنش کنه میدونست بد طوفانی قراره راه بندازه اما همین طوفان

لازم بود تا پس فردا طوفان بزرگتری زندگیشو نابود نکنه این دیوار یه روز میریخت و نمیخواست رو سر عزیزاش بریزه پس خودش باید قبل ریختنش اونو خراب میکرد

\*\*\*\*\*

نگاهی کلی به خودش انداخت مانتوی قرمز اسپورت کوتاهی پوشیده بود با یه بافت مشکی روش و شلوار جین تنگ مشکی شال مشکیشم سرش انداخته بود آرایششم تکمیل بود از اتاق زد بیرون نیهادو نهالم آماده بودن

نهال یه شلوار صورتی با پالتوی هم‌رنگش پوشیده بودو موهاشو از دو طرف حمیرا براش بافته بود و کلاه عرسکیشو گذاشته بود سرش

نیهادم یه پلیور چهار خونه تیره قهوه ای مشکی پوشیده بود با شلوار قهوه ای و شالگردن شکلاتی نیاز لبخندی زد حمیرا همیشه بیشترین سلیقشو تو آماده کردن این بچه ها به خرج میداد هردو با خوشحالی جلوتر از نیاز راه افتادن و سوار ماشین شدن

نیاز پشت سرشو اومدو درو باز کرد ماشین و از در برد بیون و ریموت و زد تا بسته شه

نهال-وای مامانی بابا

با تعجب مسیر دست نهال و دنبال کرد آریا با شلوار پارچه ای خوش دوخت و تک کت اسپورت که شدیداً به پیراهن چهار خونه قرمز و مشکیش میومد و خیلی شیک رو تنش ایستاده بود تکیه زده بود به ماشینش نیاز ماشین و نگه داشت و آریا اومد سمتشون نیاز پیاده شد

-قرار بود نیای

آریا شونه ای بالا انداخت

-قرار بود نیام دنبالتون که نیومدم میخوام با شما برم

نیاز بی حرف خیره شد بهش که آریا چشمکی به نهال و نیهاد زدو گفت

-اجازه میدین من امروز پشت فرمون عروسکتون بشینم

نیاز پوفی کشیدو رفت سمت دیگه ماشین نشست و آریا با لبخند نشست پشت فرمون نهال و نیهاد هردو با خوشحالی خم شدن و گونشو بوسیدن نیاز نشست و درو بست آریا ماشین و روشن کردو راه افتاد نیهادو نهال یه بند حرف میزدن و نظر میدادن که امشب کجا برن

ولی نیازو آریا هردو ساکت بودن آریا به فکر اینکه چطوری نیازو قانع کنه و نیاز به فکر اینکه چه حرفی قراره بشنوه

نیاز تو دلش به این جمع چهار نفره به اصلاح خانوادگی خندید نیهادو نهال شاید در حال حاضر خوشبخت ترین افراد این خانواده بودن

بعد چند دقیقه ای سکوت آریا دست بردو پخش و روشن کرد با پیچیدن صدای فریدون آرسایی تو ماشین صدای دست و جیغای بچه هام بلند شد

"آخ جون آهنگ مامان"

آریا گیج از آینه نگاشون کرد

-آهنگ مامان ???

نیاز دست برد تا آهنگ و قطع کنه ولی قبلش نیاد با هیجان گفت

-مامان خیلی این آهنگ و دوست داره همیشه اینو گوش میکنه منو نهالم از حفظیم  
اینو

قبل رسیدن دست نهال به دکمه خاموش آریا دای موسیقی و بالا برد و خیره شد به  
نیازی که دستش رو هوا خشک شد

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید بوی ادکلن خاص آریا ماشین و پر کرده بود  
...نیاز دستشو پس کشیدو خیره شد به شهری که داشت توی خاموشی فرو میرفت  
و آریا گوش داد به آهنگی که آهنگ مامان بود

چه بی احساس رد میشی

چه با احساس میخندی

فقط رو زندگی من

داری چشمتو میندی

به تو نزدیک تر میشم

تو از من دور تر میشی

دارم دیونه تر میشم

داری مغرور تر میشی

هنـورم پای تو گیرم

هنـوزم رو تو حساسم

یه کاری با دلم کردی

که هیشکیو نمیشناسم

کسی حال منو جز تو

نه میدونه نه میپرسه

نرو میترسم از رفتن

تو اینجایی دلم قرصه

نیستی فدای یه تار موت به همه میگم یه دوستی ساده بود

برو و باش به فکر حفظ آبروت بینم قد من کی تعصب داره روت

از حال خراب این روزا نگم برات خدایی سفره دل و اگربرات

وا کنم میبینی منم کم آوردم راستش توی نبود تو کم آوردم

ولی تو چقد راحت ولم کردی بعد تو به هیچکسی دلم گرم نی

بااینکه تو با غرورت لهم کردی هنوزم دلم میخواد که برگردی

آریا نگاشو دوخت به دختری که وسط این ماجراها هیچ کاره بودو حالا شده بود همه کاره متن آهنگ بد جوری انگار حرفای دل نیاز بود که شده بود "آهنگ مامان"

میگفتی عاشقم بودی

نه میخواستی نه میتونی —

تو از من رد شدی ساده

تو با هیچ کی نیمونی

هن — ورم پای تو گیرم

هن — وزم رو تو حساسم

یه کاری با دلم کردی

که هیشکیو نمیشناسم

کسی حال منو جز تو

نه میدونه نه میپرسه

نرو میترسم از رفتن

تو اینجایی دلم قرصه

ببینم راست بگو خدایی توام دلت راضیه به این جدایی



منکه این روزا انقد افسردم که تو هر مدل قرصه بگی دست بردم  
 نه واسه آرامشم چون باید آماده شمواسه دوست داشتنی که درگیر تاوانشم  
 اونم برا کسی که معلوم نیست کجاست و منه ساده دنبال آمارشم  
 من چشم از تو بر نمیداشتم هیچوقت واسه تو کم نمیداشتم  
 تو سر تا پات همش ایراد بودو منروی نقطه ضعفات دست نمیداشتم  
 هنـــــــورم پای تو گیرم  
 هنـــــــوزم رو تو حساسم  
 یه کاری با دلم کردی  
 که هیشکیو نمیشناسم  
 کسی حال منو جز تو  
 نه میدونه نه میپرسه  
 نرو میترسم از رفتن  
 تو اینجایی دلم قرصه

(نیستی از آرمین2 afm و فریدون اسرایی)

با تموم شدن آهنگ صدای پخشم قطع کرد سکوت الان بهتر بود از حرفی که  
میترسید بزنه و بشه نمک و پاشیده شه رو زخم دل نیاز

با ننگ داشتن ماشین حواس نیاز جمع اطرافش شد با دیدن خلیج فارس خاطره ها  
خیلی وحشیانه سمتش هجوم آوردن بد جوری مشتاق بود بشنوه آریا چی میخواد  
بگه که اینطوری نشسته رو سر قبری که نیاز چهار سال پیش کندو دفنشون  
کردوشون خاک ریخت.... ولی الان آریاداره دست به کالبد شکافی خاطره های  
مردش کرده بود

نهال و نیهاد با هیجان پریدن پایین و نیاز و آریا پشت سرشون راه افتادن ریا دویدو  
دست جفتشونو گرفت و منتظرشد تا نیاز بهشون برسه هرچهار نفر راه افتادن سمت  
شهر بازی

نهال و نیهاد سر از پا نمیشناختن انقد هیجان زده بودن از اینکه برای اولین بار کنار  
پدرشون اومدن دور دور آخر هفته اصلا انگار تو این دنیا نبودن

آریا خم شدو هشدارای پدرونشو تک به تک به هر دوشون دیکته کرد و ایستاد  
حواس نیاز با اونا نبود و تو عالم دیگه ای سیر میکرد آریا دوتاشونو برد سمت صفینه  
صدای جیغا داشت نیازو بد جوری آزار میداد آریا جفتشونو گذاشت تو صف

نیاز محی بود به مردی که پسر بچه هاش بودولی هیچ نسبتی باهاش نداشت  
.....خیره بود به مردی که داشت پدرانه خرج بچه هاش میکردو نیاز داشت دنبال  
نسبت خودش با این پدر میگشت.....چیزایی از این پدر یادش میومد ویتربین  
گردیاشون حرفاشون... همه و همه داشتن زنده میشدن برای نیازی که خیلی وقته  
سعی کرده بود بکشتشون

نمیدونست چه مدت خیرس به به پدری که دوست داشت امشب و خاطره انگیز  
ترین شب برای بچه هاش کنه.... کنار پدرو مادری که هیچوقت کنار هم نبودن هم

نیاز هم آریا میدونست ما نمیشن و میخواست با من بودن تنهاشون بچه هاشونو  
خوشبخت کنن

-الهی ..... چرا تنها.... بیا پیش ما

نیاز سرشو چرخوند سمت دوتا پسری که بهشون میخورد نهایت سال اول دانشگاه  
باشن نه بیشتر با اخم گفت

-فعلا عمتون امشب پیش ماست همیشه من پیام پیش شما

پسرا بی آر زدن زیر خنده

-جون خوش به حال عممون همیشه مام پیام پیست امشبو

-چرا اتفاقا من خلیلیم خوش حا میشم امشب خدمتتون جفتتون باشم و یه سرویس  
درست حسابی به جفتتون بدم

پسرا و نیاز با شنیدن صدای آریا چرخیدن طرفش که خیره بود به پسرا

یکی از پسراگفت

-شمام امشب مهمون خانومی؟؟

با این حرف بی نمک جفتشون زدن زیر خنده آریا لبخند جذابی زد

-خانوم امشب مهمون منن ولی خب شما باشین دیگه چه نیازی به ایشونه ردش  
میکنم بره

اومد نزدیک ترو دستشو ملایم کشید رو گونه پسری که این حرف و زده بود

-فک کنم با شما بیشتر بهم خوش بگذره

لحن آریا انقد جدی بود که پسره نا خداگاه دست آریا رو پس زدو یه قدم رفت عقب

-ول کن بینم چته تو (رو کرد سمت دوستش)بریم مهرداد

تا پسره اومد یه قدم رداره آریا سریع مچشو گرفت و رفت نزدیک تر تقریبا چسبید به پسره آروم تو گوشش گفت

-هی کجا .....مطمئن باش امشب کاری میکنمب ه سه تامونم خوش بگذره پشیمون نمیشید

انقد دست پسرو محکم گرفته بود رنگ از رخ پسره پریده بود با خشونت دستشو عقب کشید

-هری بابا .....مااینکاره نیستیم

دوستش به تبعیت از اون گفت

-یارو دیونس بابا

آریا لبخند یه وری زدو یه نگاه ناجوروهیز به سر تاپای پسرا انداخت اونام با صدمایی سریع عقب عقب رفتن و سریع دویدن انگار اریا میخواست به زور بندازتشون تو ماشینو ببره بهشون تجاوز کنه آریا با دیدن دویدن پسرا پقی زد زیر خنده

نیازنمی دونست تعجب کنه یا بخنده واقعا کار آریا شوکش کرده بود آریا برگشت سمتش و با شیطنت گفت

-حیف شدا ولی...لامصبا بد تیکه ای بودن حسابی چشمو گرفته بودن

رفتار آریا انقد جدی بود که خود نیازم یه لحظه به آریا شک کرده بود تو دلش گفت  
"نکنه اون چهار سال اونور.....(لبشو گزید)اونجام که همه چی آزاد "

آریا انگار فکر نیازو از چشماش خوند بلند خندید و با انگشت و طش ضربه آرومی زد  
تو سر نیاز

-الحق که از نیهادو نهالم بچه تری

اینو گفت و راه افتاد سمت نیهادو نهال

نیاز از پشت خیره بود به استایل فوق العاده آریا که حسابی تو اون لباسا تو چشم بود

بعد از شهر بازی آریا خواست همگی برن سوار اشین شن میواست بره یه رستوران  
دیگه نیاز با دیدن میر لونا پارک پزخند صدا داری زد که آریام متوجهش شد ولی  
حرفی نزد امشب شبی بود که نیاز باید ظرفیتش تکلیمیشد تا حرفی که قرار بود  
بشنوه باعث تجدید خاطره و فشار عصبی روش نشه باید همه شیرینیایی که با آریا  
تجربه کرده بودو یادش میاورد یا تلخی حرف امشبش زیاد آزارش نده نیاز امشب  
باید آب بندی میشد

وقتی رسیدن به رستورا شاندیز شام ت نهایت سکوت خورده شد بچه ها انقد خسته  
بودن که حتی نای حرف زدنم نداشتن شام و که خوردن آریا بردشون تو ماشن  
جفتشون همونجا خوابشون برد آریا درای ماشینو قفل کردو برگشت کار نیازی که  
خیره بود به شهر غرق در خاموشی شیراز

الان تو بالا ترین نقطه شیراز بودن تو بام شیراز

ایستاد کنارش نیاز دستاشو قلاب کرد رو سینش بی اینکه به آریا نگاه کنه گفت

-خب نمیخواهی شروع کنی؟؟ مشتاقم بشنوم حرفاتو

آریانگاشو از صورت نیاز گرفت و اونم خیره شد به شهری که آدماش و خونه هاشو همه چیزیش عجیب کوچیک بودن

نفسشو با صدا داد بیرون و شروع کرد به حرفایی که سه ماه روشن فکر کرده بود

-میدونی اینجارو خیلی دوست دارم هر موقع اینجا میام خالی میشم .... خالی میشم از حرفایی که رو دلم سنگینی میکنن و کسی نیست که سنگینیشو از رو دوشم برداره

خنده مردونه و آرومی کرد

جالیبیش اینجاست هر بار باتو اومدم اینجا تو بودی که شدی همدم واسه دلم .... دفعه قبل و یادته ؟

نیاز پوزخند صدا داری زد

-هه خاطره های بد هیچوقت از ذهن آدم پاک نمیشن .... بر خلاف تو اینجا جزء نفر انگیز ترین جاهایی که میشناسم ... این شهرو مردمش و نقطه به نقطش خیلی وقته شده یه توفیق اجباری برام شده به اجبار که محکوم به پذیرفتنشم

آریالبخندی زدو سرشو انداخت پایین

-زنن این حرف و... این حرف منو یاد آهنگ شادمهر میندازه "از آدمای این شهر بیدارم ... چونبا یکیشون خاطره دارم " نیازی که من میشناسم آدم این حرفا نیست

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد

نیازی که من میشناختم تومنی دوزار با دخترای دیگه فرق داشت عادی بودا ولی همین عادی بودنش خاصش میکرد اون اهل کینه نفرت نبود

-به قول خودت ما آدمای چهار ساله پیش نیستیم

آریا بی خیال پرستیژش شدو نشست رو تخته سنگی که اونجا بودو گوشه مانتوی نیازو گرفت و اونم مجبور به نشستن کرد

نیازبا فاصله چند سانتی متر نشست کنارش آریا زل زد به آسمونو گفت

-اشتباه تو همینجاست آره عوض شدیم ولی نه اونقدی که نشه از چشمای تو تا ته وجودتو خوند... نه اونقدی که بگی شدی یه آدم سنگی... تو هنوزم گرمی... اونقدر گرم که میتونه با گرماش هر یخی رو آب کنه

نیاز کلافه گفت

-امشب واسه گفتن این حرفا منو آوردی اینجا؟

آریا نگاه گذرای بهش کردو خم شدو آرنجشو گذاشت رو زانوشو خیره شد به جلو

-نه امشب باید برات حرف میزدم حرفایی که چهار سال منتظر شنیدنش بودی و من منتظر زدنش حرفایی ه شاید به درد نخوره ولی شاید کمی مرم بشه رو زخمت و... (صداشو آورد پایینتر) یاشایدم باعث شه زخمای قدیمت سرباز کنن

نیاز منتظر خیره شد به نیمرخی که جذاب تر از چهار ساله پیش بود آریا دستش به موهاش کشیدو شروع کرد

-تو درست وقتی اومدی تو زندگیم که برای اومدن و موندن برنامه ای نداشتم..... نمیگم عاشقت بودم نه چون دروغ میحظه میدونی که تعارفی ندارم با کسی

پس روراست میگ عاشقت نبودم ولی از همون لحظه اول لبخند بچه گونت بد جور  
به دلم نشست

خواستم فقط یه دوست باشی برای شیطنت پسرانم ولی....ولی شدی یه مهره برا  
سوزندن وجود کسی که خیلی سالها بود شده بود کابوس شبونم

وقتی دید پارسا بهت علاقه داره خواستم بسوزنمش باتویی که بی طرف بودی و  
خارج از گود کشوندمت وسط بازی.....گاهی از خدم بدم میومد تو پاک تر از اونی  
بودی که بشی همبازی منه آدم سرتاسر گند ولی خب نفرتی که از بچگی داشتم  
زورش به وجدان نداشتم میچربید

میدونی نیاز اولش یه وسیله بودی برای آزار پارسا ولی آروم آروم شدی عین کدین  
...خیلی خوب بلد بودی آرومشش کنی انگار وجودت آرامش بود برای منی که  
همیشه خدا اشوب بودم.....

(تک خنده ای کردو سرشو انداخت پایین)

حق داری باین حرفم از کوره در بریا ولی خب.....من بیارم از بودن باهات پشیمون  
نشدم.....اون شب پر لذت ترین و بهترین شب زندگیم بود

یاز باحرص بلند شد خواست دهن باز کنه که آریا دستشو گرفت و نشوند سرجاش  
دستشو گذاشت رو پیشو به علامت سکوت گفت

-بزار حرفام تمو شه تا خود صبح بشین دادو بیداد کن امشب شب طولانیه مطمئن  
باش وقت میشه توام حرف بزنی

نیاز عصبی نگاشو از نگاه آریا گرفت و آریا ادامه داد حرفشو



-اون شب تنه‌اشبی بود کآروم بودم .....(خندید) یه چیزی بگم اگه دختری غیر تو میگفت از من حاملس نه باور میکردم نه میذاشتم بچه‌ها بمونن ولی به پاکی تو ایمان داشتم واسه همین دوست نداشتم بچه‌های که از توئن و از دس بدم

ولی خب ....بگذریم .....میدونی دقیق یادمه اون روز فردای شب یلدا بود شب قبلش رفته بودیم خونه اقاچون امیر تب داشت و ما موندیم اونجا

صبحش مامان گفت بریم برای امیر لباس برداریم منو مامان جفتمون راه افتادیم بیایم خونه شنیدی میگن زنا حس شیشم دارن انگار مامان منم حس ششمش فعال شده بود رنگ به رو نداشت و هی میگفت دلم شور میزنه درو باز کردیم نمیدونم چرا صدایی که تو گوشم پیچید عین یه داغ هک شده روی تن آدم موند تو ذهنم و هیچوقت پاک نشد

صدای خنده‌های اون زن هنوزم تو سرمه مامان رفت جلو خواستم دستشو بگیرم اما بدنم انگار لمس شده بود رفت جلو درو باز کرد پدرم .....(پوزخندی زد)چشام خیره مونده بود رو مادری که دستشو گذاشت روی قلبشو افتاد روی زمین تا لحظه آخر نگاش تو چشمام وبدو اینم شد یه صحنه دیگه هیچوقت از ذهنم پاک نشد

نتونستم چیزی بگم ....نتونستم کاری کنم از خونه زدم بیرون یه روز تموم تو خیابونای شیراز قدم زدم تا شاید خیال چشای باز مادرم از سرم بره بیرونولی نرفتزخمای بچگیم شروع کرد به باز شدن و چرک پس دادن انقد که همه وجودمو چرک و کثیفی گرفت حس میکردم روزی پاک میشم که همه اونایی که مسبب بدبختیای مادرم بودنو یکی یکی نیست و نابود کنم

وقتی حرص خوردنا و خورد شدنای پارسارو میدیدم وقتی زجه زندای مرجان و میدم وقتی ثانیه به ثانیه مردن پدرمو جلو چشمام دیدم حتی یه ذرم عذاب وجدان نداشتم انگار حریص تر میشدم برای بیشتر زجر دادنشون

حاضر و دم برا اینکه اونا عذاب بکشن همه رو فدا کنم حتی امیرو حمیرا و هر کس و ناکسی و حتی تویی که شده بودی آرامشم

روژان تیر آخری بود که زدم به بهروزخان نواب و درست همون صحنه ای رو براش ساختمکه اون برای مادرم ساخت داشتیم به مرز جنون میرسیدم از اون همه بغض و نفرتی که چنگ مینداخت به همه تنم آزمند گفت باید برم اگه بمونم کارم به قرص عصاب و تیمارستان میکشه

راستم میگفت از طرفیم خودم دیه نمیتونستم بمونم هوای اینجا برام سنگین شده بود حس میکردم تنها راه نفس کشیدنم مردنمه مه فکرم شده بود مرگ و مرگ و مرگ رفتم فرانسه پیش کامران دوست آقاجون بادوتا آمایش ساده فهید که به خاطر ضربه های روحی که از بچگی دیدم دچار یه سری اختلالات روانی مزمن شدم

عین همه دیونه ها اولش باورم نشد درگیر قبول کردن و نکردن مریضیم بودم که خبر حاملگی تورو بهم دادن دروغ نمیگم هیچ تعلق خاطری بهت نداشتم مخصوصا تو اون زمانیکه نفرت از همه کس برام شده بود حرف اول آخر

دوست داشتم... بچه دوست داشتم برا اینکه همه عقده های بچگیمو براشون جبران کنم گفتم میخوامشون کامران انقد گفت و گفت تا به اقاچون اون پیشنهادو دادم که از تو حمایت کنه عملا دوسال و کامران جای من حرف زدو تصمیم گرفت رفته رفته عاشق نهال و یهاد شدم اونقدی که شده بودن تنها انگیزه برا زندگی کردنم تا اینکه به عشق اونا قبول کردم درمانم و جدی شروع کنم دیگه میخواستم برگردم میخواستم بشم بابایی که خودم هیچوقت نداشتمش

بعد شیش ماه به پیشنهاد کامران اقاچون شمارو فرستاد برای دیدنم انصافا بد وری کارشون جواب داد تااون مدت یه هفته چنان به بودنتون عادت کردم که فقط میخواستم سریعتر برگردم به هر ساز کامران رقصیدم تا بالاخره سه ماهه پیش گفت مشکلم دیگه حاد نیست

سه ماه موندم و رو خودم کار کردم باید وقتی بر میگشتم یه آدم دیگه میشدم  
...حالا اومدم ...اومدم تا گندای گذشتمو جبران کنم

و تو اولین چیزی هستی که باید گندی که به زندگیت زدمو جبران کنم باید ببخشیم  
تا بتونم دوباره رو پاهام وایستم باید ببخشی تا بتونم ببخشدن و یاد بگیرم و آرام  
شم

نیاز با دهن باز خیره مونده بود به مردی که مثله همیشه شوکش کرده بود آریا اصلا  
انگار خلق شده بود تا به نیاز شوک وارد کنه با حرف آخرش پوزخندی زو گفت

-ببخشیدن؟؟...فک میکنی اصلا ممکنه ببخشم؟؟

آریا لبخندی به صورت نیاز پاشوند

-آره ممکنه هیچ چیزی تو این دنیا غیر ممکن نیست

نیاز بلند شد دوست داشت سریع تر برسه خونه و پناهبیره به تختش امشب حرفای  
اریا براش خیلی صقیل بودن

آریام همراهش بلندشد

-صب کن هنوز تموم نشده

نیاز کلافه گفت

-ها دیگه چیه؟؟؟

آریا خونسرد گفت

-هفته دیگه پنجشنبه اید بامن بیای جایی

نیاز خنده عصبی کرد

-هه باید؟؟...چشم امر دیگه

آریا جدی تر از قبل گفت

-شوخی نمیکنم نیاز

نیاز عصبی با انشگت اشاره کوبید تو سینه عصلانی آریا

-بین منم شوخی نمیکنم... من باتو بهشتم نیام چه برسه به اینکه جای دیگه ای  
بخوام بیام

راه افتاد بره سمت ماشین که آریا دستشو گرفت

-باید بریم تبریز

با این حرف پاهای نیاز روی زمین خشک شد آریا برش گردوند و زل زد تو چشمای  
نیاز

-دیگه وقتشه خودتو به خانوادت نشون بدی بسه هر چقد ازشون دورت کردم

نیاز عین ماهی که تو جستجوی یه قطره ابه دهنشو باز و بسته میکرد با بهت گفت

-ت...ب...تبریز؟؟

آریا بازوهای نیازو گرفت

-آره تبریز ببین نیاز قبول خانوادت درسته زیاد باهات و نبودن ولی خانوادت بودن  
 ....بخوای نخوای باید به روزی ببینیشون تاکی میتونی پشت هویت جعلی نیاز نواب  
 قایم شی؟؟هان؟؟تا کی میخوای خودتو پشت لنز و آرایش مخفی کنی تاکی  
 میخوای هرجا رفتی تن و بدنت لرزه که نکنه یه آشنا ببینتت هان؟؟ببین من پدرتو  
 دیدم—

نیاز هیستریک خندیدو عصبی با صدای بلند گفت

-تو... تو...توی عوضی پس برا همین برگشتی....برگشتی....برگشتی تا باز زندگیمو  
 بهم بریزی آره؟؟(بلند تر داد زد)آره؟؟؟؟؟؟؟؟

همه داشتن نگاهشون میکردن نیاز بی توجه به اونا عقب عقب رفت و اشاره کرد به آریا

-تو....گفتی هنوز خیلی کارا باهم داریم...کار...کارت همین بود...آشغال بس نیست  
 هر چقد گند زدی به زندگیم....بس نیست گذشته مو الانمو آیندو خراب کردی

مگه چیکارت کردم؟؟ مگه من مسؤل عقده های بچه گیتم مگه من تاوان هرزگیای  
 پدرتم مگه من تاوان مظلومیت مادرتم...بابا من ادم—م میفهمی آدم

آریا رفت جلوتر

-آروم باش نیاز همه دارن نگامون میکنن

جیغ زد

-بزا نگا کنن بزا ببین منی که شدم بازیچه برا گرفتن انتقامت بزا ببین و بشم درس  
 عبرت براشون.....منم همونیکه تاوان دوست داشتم شده نابودی همه زندگیم ویه

عمر تنهایی و دوری از همه ..... شده اسم مادری که مهر خورده رو پیشونیم بی اونکه لباس عروس بیوشم .... بی اونکه بله بگم ... بی اونکه اسمی بره تو شناسنام

تاوانش شده عشقی که میخواستم برا فراموشیش برا کشتنش شب رفتنش خودمو بکشم تا ننگ بی آبرویش نسوزونتم .... حالا چی میخوای برگشتی که گند بزنی به آرامش حلام؟؟..... اومدی بگیری همه سهم من از این دنیارو ..... میدونی با این کار بچه هامو ازم میگیری؟؟..... میدونی میخوای جونمو ازم بگیری .... (خندید و وسط هق هقاش باز خندید ) میخوای جونمو بگیری اره؟؟؟ کدوم جون من همون شبی مردم که تو فرودگاه دیدم برا همیشه رفتی من همون موقع جونمو باختم که روزان و تو خونت دیدم من خیلی وقته مردم فقط دارم نفس میکشم میخوای نفسامم ببری و خلاصم کنی آره لعنتی میخوای نابود تر از اینی شم که هستم

آریا با قدمی بلند خودشو رسوند بهشو و نیازو کشید تو آغوشش جیغای نیازو مردمیم که دورشونو پر کرده بودنم باعث نشد بازوهاشو از دور نیاز باز کنه رو کرد سمت مردم و داد زد

-برید گمشید دیگه دیدن بد بختی مردم انقد براتون جذابه آدم بد بخت ندیدین به عمرتون

مردم پچ پچ کنان متفرق شدن نیاز انقد دست و پا زدو جیغ کشید تا بیحال ولو شد تو بغلی که یه زمانی حس میکرد امن ترین جای دنیاست

آریا نیازو رو دستاش بلند کردو سوار ماشینش کرد امروز بد جورى بهش فشار اومده بود روند سمت خونه خودش نمیتونست نیازو با این حال بیره خونه چون مطمئن فرخ دیگه تا عمر داشت نمیداشت رنگ نیاز و بچه هاشم بیینه با کلی بد بختی بچه هارو برد بالاو روی تخت گذاشت و برکشت تا نیازو بیره بالا خواست بغلش کنه که نیاز چشماشو باز کرد با صدایی گرفته گفت

-چرا آوردیم تو این خراب شده گمش-

آریا سریع گفت

-ببین نیاز بچه هارو بردم بالا خواهش میکنم امشب هردو به اندازه کافی اذیت شدیم بزا بحث و برای بعد درست نیست بااین حالت ببرمت خونه بیا بریم بالا

نیاز کنترلی رو اشکاش نداشت آریا دست انداخت دور کمرشواز ماشین آوردش بیرون نیاز اصلا نمیتونست حرکت کنه همه مخالفتش خلاصه شده تو مشتای ضعیفی که به بازوی آریا میخورد نیازو پیاده کردو در ماشین و بست ....بردش توی آسانسور مثیدونست خوب نتونسته حرف بزنه و همین عصبیش میکرد میشد منتطقی تر و بهتر این موضوع و بهش گفت تا نیاز انقد آشفته نشه ولی بازم مثله همیشه گند زده بود

ناز و که داشت بهوش میشد وبرد سمت اتاقشو کمک کرد دراز بکشه رو تخت افتادن نیاز روی تخت با بیهوش شدنش همزمان شد

دست بردو آروم شال و بافتشو از تنش در آورد دست بهمانتوش نزد میدونست طبق عادتش ممکنه هیچی از زیر مانتوش نپوشیده باشه

ملافه رو کشید روشوبعد خاموش کردن چراغ خواب از اتاق زد بیرون رفت و لباسای نیهادو نهالم در آورد و بوسه ای روی موهاشون زد

از اتاق اومد بیرون پیراهنشو در آوردوجلو کمر بندشو باز کرد و خودشو پرت کرد رو کاناپه انقد انرژی امروز هدر داده بود که مثله نیازونهای و نیهاد بیهوش شد

برای هزارمین بار بیدار شد با اینکه خستگی بی هوشش کرده بود ولی ذهن آشفتش بارها و بارها باعث بیدار شدنش شده بود نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت پنج صبح بود از جاش بلند شد بدنش حسابی کوفته بود

کش و قوسی به بدنش داد و رفت سمت اتاق بچه ها ..... آرام درشو باز کرد جفتشون راحت کنار هم خوابشون برده بود..... لبخندی روی لباش نشست خیلی آرزوی دیدن همچین صحنه ای رو داشت

حالا میتونست درک کنه وقتی صبح از خواب بیدار میشی و بچه هاتو کنارت میبینی تازه میفهمی زندگی که اسم پدر و قراره توش یدک بکشی چقد برات شیرینه..... درو بست و در اتاق خودشو باز کرد نیاز بیهوش روی تخت افتاده انقد راحت خوابیده بود انگار که کوه کنده و الان از خستگی بیهوش شده حس میکرد اگه قرار باشه بیدارش نکنه نیاز تا به ماه میگیره میخوابه

به در تکیه زد و خیره شد به دختر ظریفی که روی تخت مچاله شده بود و بالش کوچیکی و بغل کرده بود موهای های لایت شدش روی تخت پخش شده بود و بخشیش ریخته بود روی صورتش

تکیه شو از در برداشت و اومد سمتش آرام کنار تخت نشست و دست برد جلو تیکه از موهایش که ریخته بود رو صورتش و لابه لای لبای نیمه بازش بود و آرام کنار زد با دیدن صورتش خندید .... به اون دوتا پسر کاملا حق میداد صورتش انقد بچه گانه شده بود که انگار هنوز به دختر نوزده بیست سالس و اصلا شبیه زنی بیست و چهار ساله اونم مادر دوتا بچه نبود

نیاز تکونی خورد و تو خودش مچاله شد دست برد و ملافه رو بیشتر کشید روش هوا دیگه داشت سرد میشد آرام بلند شد و رفت کنار پنجره اتاقش ..... خیلی وقت بود هوس ایستادن تو بالکن خونشو خیره شدن به شهر و تو سرش داشت



خندید و نگاه گذرایی به نیاز کرد این دختر خیلی جاها زندگیشو تاحت تاثیر قرار داده بود همینکه الان اونم یکی از راههای آروم شدنش دور دورای شبونه تو خیابونا و دیدن ویتربنا بود....همینکه حالا دیدن شهری که آروم آروم داشت دونه دونه چراغاش روشن میشدو همه آماده میشدن تا یه روز جدید و شروع کنن همه اینا براش شیرین شده بود رفت سمت کمدشو حوله و لباسشو برداشت و از اتاق زد بیرون

قطره های اب سرد که روی شونه های پهنش میشستن آرومش میکردن

فکرشو خالی میکردن از استرس چند ساعت بعد که نیاز بیدار میشد و تگیان میکرد

بی حرکت زیر دوش ایستاده بودبه دیشب فکر کرد و به عکس العمل نیاز حق میداد بهش که بترسه از دیدن خانواده ای که چهارسال خودشو ازشون پنهون کرد

.....حق داشت بترسه بعد چهار سال با دوتا بچه و یه شناسنامه جعلی بخواد با خانوادهش رو به روشه ولی این اتفاق باید می افتاد

آب و قطع کردو حولشو تنش کردو کمربندشو بست و از حموم اومد بیرون نونادوید طرفشو دور پاهاش چرخید ظرف غذاشو برداشت و برد سمت اتاق کوچیکی که توش رخت و پرت بود درشو باز کردو ظرف و گذاشت روی زمین نونام پشت سرش وارد اتاق شد سریع از در زد بیرون و درو قفل کرد صدای پارسای ریز نونا رو میشنید از پشت در گفت

-متاسفم.....چند ساعتی و مجبوری تو انفرادی باشی

هنوز کلی وقت داشت لب تاپ شو گذاش جلوش روی میزو نشست پشتش

صفحش بالا اومد با دیدن بک گراند لبخند عریضی رو لبش نشست امیر ایستاده نهال و گذاشته بود رو شونه هاشو آریا رو زمین دراز کشیده بودو نیهادروی شکمش

داشت به خاطر قلقلکای آریا غش غش میخندید و نیازی که کنارش دستش به کلاه روی سرش بود و موهایی که باد رو هوا پخششون کرده بود

هیچوقت فک نمیکرد رفتنش برگشتی داشته باشه و میخواست از اون دیدارشون توی دبی لحظه به لحظه شو برا خودش خاطره کنه و ثبتش کنه

روزی که داشت از هتل میرفت بیرون پسرپانزده ساله ای که جلوی هتل از مسافرا عکس مینداخت فکری که اون لحظه تو سرش جرقه زده بود عملی کرد رفت و به پسره گفت میخواد یه هفته براش کار کنه و از ثانیه به ثانیه ای که با خانوادش میگذرونه عکس بگیره و خدایی چقد به نحو احسن پسر این کارو کرده بود

عکسای که تو این شیش ماهه دوری شده بود تنها مرحمش و انگیزش برای برگشتن هربار اونا رو میدید دلتنگیش و به دنبال اون انگیزش برای برگشتن صد برابر میشد درست بعد اینکه اونا رو از فرودگاه آورده بود دم هتل رفته بود و به پسره گفته بود که کارش شروع شد

و نتیجه اون کار شده بود یه گالری پر عکسای پنج نفری و یه دنیا خاطره شیرین برای آریا

-صبح بخیر-

با شنیدن صدای نهال شوکه برگشت طرفش نهال از خواب بیدار شده بود و داشت چشماشو با مشتای کوچیکش میمالید.... آریا با دیدن موهای نهال که در اثر اکتریسیته رو هوا بودن خندید

-سلام گل بابا صبح توام بخیر... بیدارشدی؟؟؟

نهال اومد کنارش و خودشو لوس کرد و چیوند تو بغل آریا و آریا وود غرق لذت شد از این کار عروسکش بوسه ای روی موهایش زد و گفت

-نگفتی عروسکم چرا به این زودی بیدار شدی؟؟

-امروز باید بریم مهد شنبس.....بابایی

-جونم نفسم

-شب اینجا خوابیدیم

آریا بوسه دیگه ای روی موهای دخترش زد

-آره عسل خانوم شب اینجا بودین

-چرا با مامان نرفتیم؟

-مامانتونم اینجا بود تو اتاق من خوابیده

نهال و گذاشت روی کاناپه و بلند شد باید نیهادم بیدار میکرد ولی قبلش گوشی و برداشت و شماره خون رو گرفت به سه تا بوق نرسیده حمیرا گوشیه برداشت

-الو

-سلام حمیراجون صبحتون بخیر

-ا تویی مادر سلام

-سلام.....حمیرا جون بچه ها و نیاز دیشب موندن اینجا

صدای بلند حمیرا و گوشی پیچید

چـــــی؟؟

آریایه چشمشو بست و آرام گفت

-یکم آرومتر بابامیرو آقاجون خوابنا

حمیرا توجهی به حرف آریا نکرد

-ببینم اونا اونجا چیکار میکنن ما فک کردیم دیر وقت میان مثله همیشه گرفتیم  
خوابیدم ...! ا میگم چرا هنوز بیدار نشدنا

آریا پرید وسط حرفاش

-آره دیشب منم باهاشون بودم دیر وقت شد بچه هم خوابشون برد اومدیم اینجا  
بین حمیرا جون من راننده میفرستم وسایل بچه ها بالباساشونوبفرست بیاره اینجا از  
اینجا برن مهد

حمیرا گفت-خب مادر همشونو بیار اینجا از اینجا میرن دیگه

آریا بی خیال گفت

-نیاز هنوز خوابه

حمیرا مشکوک گفت

-خب چرا بیدارش نمیکنی

آریا پوفی کشید از این همه سوء ظن این زن نمیخواست دلیل و منطق بیاره برا  
همین گفت

-تا یه ربع دیگه راننده دم دره فعلا

گوشیو گذاشت و با نگهبانی تماس گرفت و گفت سریع یکیو بفرستن دم خونشون تا  
وسایلو تحویل بگیره تو ساختمونشون علاوه بر نگهبان و سرایدار یه نفرم کارای  
ساختمون مثله خریدو کارای بانکی و اینا رو انجام میداد

برگشت سمت نهال که روی کاناپه دراز کشیده بودو داشت چرت میزد.....لبخندی  
زدو رفت سمت اتاق تا نیهادو بیدار کنه

خودشو پرت کرد رو تخت و تکیه داد به دستش و دست دیگشو فرو کرد بین موهای  
پر پشت نیهاد

سرشو برد نزدیک و بوسه ای روی پیشونی نیهاد کاشت

-نیهاد خان پاشو دیگه باید بری مهد کودک....نیهاد؟؟

نیهاد تکونی خورد و پشتشو کرد به آریا....آریا دستشو برد زیر پیراهنشو شروع کرد  
به قلقلک دانش نیهاد سریع عکس العمل نشون داد و با داد گفت

-ول کن

چقد این عنق بودنای سر صبحش به امیر رفته بود

-پاشو پاشو تنبل نهال خودش بیدار میشه بعدتورو ماباید بیدار کنیم

-ولم کن بابا

-نیهاد پاشو دیگه باز مامان نمیذاره بری دسشویی ها

آریابا تعجب به نهالی که حالا کنار در ایستاده بود نگاه کرد

-نمیزاره بره دسشویی؟؟.....چرا؟؟

نیهاد با شنیدن این حرف گریه الکی سر دادو نشست رو تخت

نهال اومد پرید تو بغل آریا و گفت

-آخه مامان هر موقع منو نیهاد از خواب بیدار نشیم صبا در دسشویی و قفل میکنه  
نمیذاره بریم دسشویی اگم کار خرابی کنیم گفته به خانوم مریمون میگه نیهادم  
تاحالا دوبار .....

-نهال

جیغ نیهاد یعنی اینکه سات شو آریا خندش گرفت زیر لب گفت

-یعنی اصول تربیتیت ازپهنا تو حلقم

نیهاد از تخت اومد پایین تازه انگار حواسش به اطراف جمع شده بود

-بابا خونه توایم؟؟

-بله خونه منید

-پس مامان کو؟؟

-اونم تو اتاق من خوابیده

نیهاد اخم کرد

-تو کجا خوابیدی پس؟؟

آریا یه تای ابروشو داد بالا "ایول چه پسر با غیرتی" با شیطننت گفت

-خب منم تو اتاق خوابیدم دیگه

اخمای نیهاد باز شدو جدی از تخت پرید پایین

-خوبه فک کردم مامان تنها خوابیده ترسیدم بترسه

آریا پقی زد زری خنده این پسر زیادی شبیه خودش بود زبون دراز در عرض نیم ساعت بچه ها رو آماده کر میخواست تا قبل بیدار شدن نیاز اونا رو بفرسته برن سریع صبحون مختصری اد بهشونو اونا رو همراه مسعودی رانده ساختمون راهی مهد کودک کرد

درو که بست نفس راحتی کشید الان راحتتر میتونست با نیاز حرف بزنه ساعت هشت شده بودو نیاز هنوز خواب بود این بعید بود از نیازی که کله سحر خروس خون از خواب پامیشد

خواست بره سمت اتاق که در با ضرب باز شد و آریا وسز راه ایستاد نیاز شالشو آزادانه انداخته بود رو سرشو جلوش باز بود بافتش توی دستش بود بی توجه به آریا در اتاق دیگه رو باز کرد با دیدن اتاق خالی رفت سمت اون یکی اتاق آریا که تاحالا ساکت بود سریع عکس العمل نشون داد

-آ.....اونجائاً\_\_\_\_\_

اما دیر شده بود نیاز قفل و تو در چرخوند باز شدن در همانا و پریدن نونا طرف نیازم  
همانا نیاز یغ خفیفی کشیدو عقب پرید آریا سریع دویدو نونارو برداشت پرت کرد تو  
اتاق و درو بست نیاز از زور عصبانیت دندوناش میخورد بهم

-بچه... بچه ها کجان؟؟

آریا ریلکس گفت

-فرستادمشون مهد

نیاز با عصبانیت گفت

-تو گوه خوردی مرتیکه آشغال

راه افتاد سمت در که یادش افتاد دیشب آریا رانندگی کرده بود

-سویچ ماشینم کو

آریا پوفی کردو راه افتاد سمت کاناپه و خودشو پرت کرد روش نیاز فریاد کشید

- خر نفهم میگم سویچم کو

آریا برگشت سمتشو خونسرد گفت

-بیا بشین باید باهم حرف بزنیم

-سویچم کـ و



آریا داشت از کوره در میرفت ولی جلوی عصبانیتشو گرفت

-نیاز باید باهم صحبت کنیم تکلیب—

\_\_\_\_\_سویچ—

-خفه شو دیگه

صدای داد بلندی که آریا کشید صدای بلند نیازو خفه کرد آریا با عصبانیت پاشد و با گامهایی بلند اومد طرف نیاز دقیقا رو به روش و ایستاد

-بینم تو چی میگی دردت چیه ..... دارم سعی میکنم گندی که زدم تو زندگیتو درست کنم اونوقت داری ناز میکنی و گربه رقصونی میکنی واسه من ??

نیازم مثله خودش دادزد

-بین تو سرتاپاو وجودت گندو کثافته اونوقت آدم گندی مثله تو میخواد همه گندایی که به زندگیم زده رو پاک کنه .....دیشب گفتم بیخشمتم؟

با بافتی که دستش بود محکم کوبید تو صورت آریا

-نه میخوام نه میتونم بیخشمتم .....تو لایق بخشیده شدن نیستی

اینبار فریاد آریا انقد بلند بود که نیاز حس کرد حنجرش پاره شد

-مگه تو کی کسی ??.....خدا با اون بزرگیش همه رو میبخشه توکی هستی که نبخشی

نیاز مشتت کوبید توسینه آریا و حق به جانب گفت

اون خداست من بنده خدام و نمیتونم ببخشم .... من نه میبخشمت نه ازت میگذرم  
روزی میبخشمت که قد من تاوان پس داده باشی .....روزی میبخشمت که مثل من  
بد بخت شی و طعم بد بختی و تنهایی رو بچشی باید

آریا دستشو برد جلو و شونههای نیازو گرفت و کشید جلو با عصبانیتی بی سابقه  
گفت

د- لعنی تو چی از تنهایی میدونی .... چی از بد بختی میدونی ....چی از بی کسی  
میدونی ....درد تو این چهار ساله؟؟آره؟؟...درد من سی ساله ....چهار سال تنها  
بودی؟.....سی سال تنها بودم ....چهار سال بی کسی بودی؟؟.....سی سال بی کس  
بودم ....چهار سال بد بختی کشیدی ....سی سال بدبختی کشیدم ....به نظرت خیلی  
خوشبختم وقتی بچم به دنیا میاد بالاسرش نبودم؟؟.....خیلی خوشبختم همه  
دلخوشیم بشه نیم ساعت تورو که بچه هامو از پشت مانیتور بینم و ذوق کنم وقتی  
بعد چهار سال میتونم صبح بیدار شم و بینم کنارمن؟... آخر خوشبختیه که از صبح  
تا شب تو کشوری باشی که کسی زبونتو نفهمه همه همدمت بشه درو دیوار ساکت  
خونت ....خوشبختی از نظر تو اینکه ده سال با قرص خواب آور بخوابی تا بتونی  
فراموش کنی تنهایتو ...خوشبختی به نظرت اینکه ده سالت باشه و مادرت جلوت تو  
خونش غلط بزنه و از ترست نتونی از جات جم بخوری و خودتو به زور زیر پله ها  
پنهون کنی تا مبادا توام بشی مثله مادرت ....از نظر تو خوشبختی یعنی مادرت جلو  
چشمات جون بده و تو فقط بتونی نگاش کنی ....آره من خوشبخت بودم من طمع  
بد بختی نچشیدم من خوشبخت بودم که زن بابام چهار سال ازم بزرگتر بود من  
خوشبخت بودم که کل حسرت بچگیم شد یه بوس خشک و خالی که بابام بزنه رو  
سرم من خوشبخت بودم که از وقتی فهمیدم مامانم تنش درد میکنه از دردای کتکای  
هر شبش حسرت بغل کردنش موند به دلم ....من خوشبختم ...خوشبختم که همه  
روزای نوجونی و جونیم پسر معشوقه پدرم شد سرکوفت و عین چماق کوبیده شد تو  
فرق سرم ....خوشبخت بودم که تو بی کسیام دخترای خیابونی میشدن همه کسم  
خوشبخت بودم که همدم تنهایم بطریای مشروبی بود که پرو خالیش میکردم  
میفهمی



خانواده ای که هیچوقت نمیخواست؟؟...درسی که نتونست بخونه...کاری که نتونست پیدا کنه?...خانواده ای که نداشت?...بچه هایی که انگ حرومزادگی خورده بود روشن؟؟...یا بی آبرویی خودش کدوم یکی از اینا سرش اومده بود که بگه بد بخته؟؟

با دایی تحلیل رفته گفت

-بی...بینیت

آریا با این حرف دستش رفت سمت دماغش و تازه متوجه خونی شد که ازش سرازیر بود

لعنتی زیر لب گفت و رفت سمت میز چند دستمال کاغذی بیرون کشید خودشو پرت کرد رو کاناپه و سرشو تکیه داد به پشتیش

دیگه عادت کرده بود به این خون دماغ شدنای موقع عصبانیتش وقتی چیزی بهش فشار می آرد سریع خون دماغ میشد نیاز با قدمایی سنگین خودشو کشید کنارشخیره بود به نیم رخ مردی که پیشونیش از شرت عصبانیت نبض میزدو رگ برجسته کنار پیشونیش جذاب تر از همیشه کرده بودش با صدایی آروم تر قبل گفت

-متاسفم

آریا شنیدو بعد مکثی طولانی گفت

-متاسف نباش برای هفته بعد آماده باش...بهم اعتماد کن....فقط همین بیارو نیاز زبونش قفل شده بودنتونست بگه نه آریا بلند شدوبی توجه به نیاز راهی حموم شد با صدای بسته شدن در حموم نیاز خودشو پرت کرد روی کاناپه گیج و گنگ بود ولی قدرت تجزیه تحلیل حرفای اریارم داشت حق با اون بود

خودشم میدونست ماه پشت ابر نیمونه حالا هر چقدم آسمون ابری باشه یه روزی بالاخره مجبور میشد موجودیتشو به همه نشون بده و الان که آریا میگفت بهش اعتماد کنه میخواست ریسک کنه ولی ترسش ..... ترسش تنها چیزی بود که مانع این رویا رویی میشد

خونی که آب میشست و روی سرامیکای سفید حموم میریخت نگاشو خیره کرده بود حرفایی که زده بود باز داشتتخاطرات بد گذشتشو زنده میکردن

آب و روی دمای سرد تنظیم کرد یه لحظه لرز گرفت از اون همه سرما ولی نیاز داشت به این سردی تا آتیشش درونش آروم بگیره ..... حولش خیس بود نتونست تنش کنه حوله دیگه ای برداشت و پیچید دور خود و از حموم زد بیرون نیاز خیره به در حموم بود با دیدن آریا با اون حوله کوتاه رنگش پریدو سریع چشماشو بست و سرشو چرخوند آریا پوزخند صداداری زدو به کنایه گفت

-یه جوری برمیگرده حالا انگار تا حالا ندیده .....

نیاز با حرص یه بیشعور زیر لب گفت و اریا رفت تو اتاقش از قصد فقط یه شلوارک پوشیدو اومد بیرون نیاز با یددن دوبارش از حرص سرخ شد سریع بلند شدو در حالیکه نگاشو میدزدید گفت

-سویچمو بده میخوام برم

اریا بیخیال گفت

-توکه دیدنیا رو دیدی دیگه این سرخ و سفید شدنت چه صیغه ایه؟؟

اینو گفت و را افتاد سمت آشپزخونه نیاز حیا رو کنار گذاشت و با پرویی گفت

-آره دیدم اتفاقا خیلیم کیفیتش خوب بود قشنگ تونستم دید بزمن



با حرص دستشو مشت کردو رفت سویچشو برداشت با همه قدرتش درو کوبید بهم  
و از خونه زد بیرون ا نظر اون آریا هیچوقت عوض نمیشد بلکه روز به روز عوضی تر  
میشد

روزا خیلی سریع تر از اونی که فکرشومیکردن میگذشت آریا قضیه رو به فرخ گفته بود  
...فرخ میدید که نیاز هر روز عین مرغ سر کنده بال بال میزنه و استرس داره امیر  
چند باری ازش پرسید بود چی شده ولی به درخواست فرخ نیاز چیزی بهش نگفته  
بود.....فردا روز پروازشون بودو نیاز آشفته تر از همیشه بود

بلند شدو سویچشو برداشت باید بایکی حرف میزد باید دلداری میشنید تا آرام  
میشد.... از خونه زد بیرون و رفت طرف خونه سولماز با رسیدنش دستشو محکم روی  
زنگ فشار میداد انگار میخواست درو از جا بکنه

صدای امیرحسین شوهر سولماز تو آیفون پیچید

-کیه چه خبرته

نیاز شرمنده دستشو از روی زنگ برداشت

-سلام آقا امیر حسین نیازم

امیرحسین هل شدو سریع گفت

-وای شرمندم نیاز خانوم فک کردم بچه هان

نیاز چیزی نگفت امیرحسین دستپاچه درو زدو گفت

-بفرمایید.....بفرمایید تو

قدم گذاشت تو ساختمون از خودش شرمنده شد که قبل اومدنش خبر نداده ولی  
دیگه کاراز کار گذشته بود سوار آسانسور شدو طبقه هفتم و زد صدای ضبط شده ای  
که ایستادن اسانسور تو طبقه هفتم و خبر میداد

از آسانسور اومد بیرون رفت سمت واحد سه که امیر حسین زودتر درو باز کرد  
لبخندی زد

-سلام نیاز خانوم خیلی خوش اومدین چه عجب

نیازم لبخند تصنعی زد

-سلام آقا امیر حسین سولماز هست ??

-بله...بله بفرمایید

بخشیدی گفت و از در وارد شدسولماز که تو آشپز خونه بود با صدای بلندی گفت

-به به رفیق شفیقم....چه عجب راه گم کردی یا کارت گیرمونه

نیاز خندید امیر حسین با خجالت گفت

-سولماز جان زشته این چه حرفیه

سولماز از آشپز خونه اومد بیرونو نیازو کشید تو بغلش

-برو بابا چه خجالتی...اصلا اینی که میگی چی چی هست....این ایکیبری از  
خودمونه نترس

امیر حسین خندیدو کتشو از رو مبل برداشت



-باشه خانومم پس من برم دیگه مغازم کسی نیست شمام با دوستون بشینین راحت  
غیبت کنید

سولماز با لحنی ارباب منشانه گفت

-اوکی مرخصی

امیر حسین خدافظی کوتاهی با نیاز کردو ازخونه زد بیرون ....سولماز دست نیازو  
گرفت و کشید سمت مبل

-بیا بشین بینم اینورا چه غلط میکنی چه عجا

نیاز نشست و با لحنی که سعی میکرد شوخ باشه گفت

-خاک تو سرت اول یه چیکه آب بده بریزم تو حلقم بعد اینجوری شرمندم کن

-گمشو بابا کوفتم نمیدم بهت بنال بینم چه خبرا دومادم نیهادخوبه اهل و عیال  
؟؟خود نکبتت؟؟

-خوبیم

سولماز از قیافه آشفته نیاز فهمید چیزی هست با شک پرسید

-از آریا چه خبر؟؟

نیاز سرشو انداخت پایین و دکمه های مانتوشو باز کرد سولماز فهمید باز یه اتفاقی  
مربوط به آریا افتاده

نیاز همونجوری که سرش پایین بود گفت

-فردا....فردا میخوایم بریم تبریز

سولماز یه لحظه خشکش زد از چیزی که شنید

-چ...ی...؟؟؟

نیاز لبخند الکی زدو گفت

-مثله اینکه برای فردابیلیت گرفته میخواد خودمو به خانوادم نشون بدم فردا ساعت یازده صبح پرواز داریم

-چی میگی تواز جونت سیر شدی بابات زنت نمیداره

-آریا گفت نترسم

سولماز تغیان کرد

-آریا غلط کرده .....آریا گوه خورده .....بعد چهار سال برگشته یه باردیگه داغونت کنه و بره؟؟

نیاز لبخندی زد تا جلوی اشکاشو سد کنه

-گفت بهش اعتماد کنم

سولماز عصبی تر از قبل پاشدو جلوی نیاز قدم زد

-تو بیخود میکنی به اون اعتماد کنی بس نبود هرچی ازش کشیدی .....اون تاحالا  
 کدوم گوری بوده برگشته حرف ازاعتماد میزنه ....کدوم جهنم دره ای بود وقتی دوبار  
 تا لب مردن رفتی و برگشتی؟؟.....اصلا با چه رویی برگشته این؟؟

نیاز بلند شدو دستای سولمازو گرفت بالحنی نامطمئن گفت

-بین سولماز مرگ یبار شیونم یبار .....خودمم خستم ...خستم از اینکه هرجا پا  
 میذارم تن و بدنم بلرزه که نکنه یکی بشناستم ....نکنه یکی ببینتم .....بسه دیگه مگه  
 تا کی میتونم خودمو پنهون کنم آخرش که چی یه روز میرسه که باید خودمو نشون  
 بدم دیگه نشونم ندم پیدام میکنن....پس چه بهتر الان کارو تموم کنم

سولماز درمونده گفت

-نیاز میکشنت

لبخندتلخی زد

-یه غلطی کردم باید پاش وایستم یا نه؟؟ باید پای حسم ...عشقم ....گناهم ....بچم  
 ....باید پای همشون وایستم

-جرم تو فقط عاشقی بود

بااین حرف فقط یه چیز شد ملکه ذهنش "در دیوان عشق بیگناهی کم گناهی نیست  
 ....یوسف از دامان پاک خود به زندان میرود"

صدای گوشی نیاز وقفه ای شد بین اشکای سولماز و افکار درهم نیاز دست بردو  
 گوشیو از کیفش در آورد

اسم "Amir" روی صفحه چشمک میز نفس عمیقی کشیدو تماس و وصل کرد

-الو جانم

صدای مهربون امیر دلشو به لرزه انداخت میترسید از اینکه پدرش لذت شنیدن این صدارو ازش بگیره که اگه میگرفت نیاز میمرد... بی امیر و محبتاش نیاز هیچ بود چشماشو بست و با لذت به صدای مردونه ای گوش داد که همه این سالا بی هیچ توقعی برادانه خرجش کرده بود

محبت و دوست داشتن و یادش داده بود چشمای شفاف امیر تو سرش نقش بست و صداش دلشو آروم کرد

-سلام...سلام کبدم کوچایی تو؟؟

خنده ای بی صدا کرد

-الان کبد استعاره از جیگر بود دیگه؟؟ آره

-حالا

اینبار خندید با صدا

-خونه سولمازم

-به به جای من خالی بساط غیبت به راهه دیگه؟؟

سولماز رفت توی آشپزخونه و نیاز با نگاهش دنبالش کرد

-طبیعیه خوب آره

مسخره گفت

- نه بابا من فک کردم سزارین نیاز گفته باشم گیساتونو با دندون میکنم پشت سر  
من صفحه بزارینا

خندید و هیچی نگفت الان عجیب دلش کمی امیر و آغوش برادرانشو میخواست  
...دوست داشت بقیه روزو با امیر باشه نمیدونست چرا ولی بد جور دلتنگش بود

-امیر

لحن آروم و جدیش صدای امیرو آروم کرد

-جانم

-امروز ناهار و باهم باشیم خودمون دوتا فقط منو تو

امیر اخم کرد ... ابرو گره کرد ... شک کرد به حال این روزای نیازدلتنگی که تو صداش  
موج میزد

-چیز-

چشماشو بست و نگاه از سولمازی گرفت که دماغ مشغول ریختن چایی بود

-نپرس امیر...هیچی نپرس ...بی دلیله ...فقط میخوام امروز و پیش تو باشم ...بی  
دلیل میخوام امروز وباتو بگذرونم همیشه؟؟

امیر دهنش بسته شد صدای داغون نیاز داغونش میکرد کلافه گفت

-تو جون بخواه ...یه نهارکه این حرفارو نداره

کمی شیطنت قاطی لحنش ....محتاج شنیدن صدای خنده نیاز بود

-فقط به حساب توها

دلش آرام گرفت از صدای نفسایی که توش کمی خنده داشت عادت کرده بود به  
خنده هایی که جای همه نداشته هاشو براش پر میکرد

لحن آرومش نیازم آرام کرد

-بیام دنبالت ??

-خودم میام فقط بگو کجا

امیرم هوس کرده بود امروز خوش باشه ....بیا پارکی که تو خیابونه ارمه فک کنم  
دیدیش

نیاز نپرسید چرا فقط گفت باشه

-نیم ساعته دیگه اونجام

گوشی و قطع کرد سولماز سینی به دست جلوش ایستاد ...شروع کرد به بستن دکمه  
های مانتوش

سولماز دلخور گفت

-کجا ??

نمیخواست بحث و با سولماز کش بده اون یکی بود خارج از گود فقط یه همدم بود  
ولی مرهم نبود

-میرم با امیر قرار دارم

-نیاز

بوسه ای تند روی گونه دوستش زد

-نه تو نه هیشکی نمیتونه کاری برام بکن فقط دعا کن باشه؟؟

سولماز خیره بود به چشمایی که پشت شیشه اشکی قایم شده بود نیاز مصرانه گفت

-باشه؟؟!

سینی و گذاشت روی میز و نیازو کشید تو بغلش.....نیاز این دختری دوست داشت  
کسی که پنج سالم از قدمت دوستیشون نمیگذشت ولی همه جوهره پای رفاقتشون  
ایستاده بود بوسه ای روی گونه سولماز زدو آروم کنار گوشش زمزمه کرد

-اگه جوری شد...اتفاقی افتاد....که ...که رفتنم برگشتی نداشت مواظب نهها\_\_\_\_\_

سولماز با بغض داد کشید

-خفه شو

هلش داد عقب و با تهدید گفت

-غلط میکنی برنگردی .....اصلا غلط میکنی بری توحق\_\_\_\_\_

نیاز کیفشو برداشت و لبخندمهربونشو پاشید رو صورت دوست همیشه باوفاش

-برم دیر شد

منتظر نموند تا سولماز جلو شو بگیره از در زد بیرون با صدای بسته شدن در انگار سولماز تازه به خودش اومده باشه سریع از دوید پشت سرش آسانسور راه افتاده بود با آخرین نفساش و سرعتی که از خودش سراغ داشت از پله ها دوید پایین بیرون رفتنش از در ساختمون با ماشینی که تو پیچ کوچه محو شد همزمان شد

سولماز نمیدونست چرا اشکش همینجوری رونه نگران دوستش بودو وقتی حرفای نازنین و پدر نیاز یادش می افتاد نگرانش بیشتر بشه

"نیاز مرده پیدا بشه... ولی سالم"

"اگه دایم بفهمه چه بلایی سر نیاز اومده اول نیازو میکشه بعد خودشو"

سولماز درمونده تکیه زد به درو خیره موند به مسیر رفتن نیاز

ماشین و نگهداشت و پیاده شد ساعت دوازده ظهر بودوها نسبتا گرمتر از روزای پیش بود....چشماشو چرخوند نگاش گیر کرد روامیری که روی نیمکت نشسته بودو سرشو تکیه داده بود به عقب و پاهاشو دراز کرده بود

رفت سمتش قدماش انقد آرام بودن که صداشو خودشم نمیشنید رسید کنارشو نشست روی نیمکت

-سلام



امیر لبخندی نشوند رو لبشو صاف نشست

-سلام به روی ماهت به چشمای فیکه سیاهت

هر دو خندیدن..... امیر واقعی و نیاز برای دلخوشی امیر

امیر چرخید طرف نیازو دستشو گذاشت پشت سر نیاز روی نیمکت و یه پاشو  
انداخت روی اون یکی

عینکشو گذاشت روی موهاش چشماش مثله همیشه از صافی و صداقت برق میزدن  
با لبخندیکه از لباس جدا نمیشد گفت

-میدونی نیاز اینجا پارک بچه گیامه همیشه با آریا زنگای آخرو میپیچوندیم و  
میومدیم اینجا تا به ساعت تعطیلی دبیرستان دخترونه برسیم

نفسشو پر صداداد بیرونو صاف نشست و اون یکی دستشم گذاشت اون طرف  
نیمکت با تک خنده ای گفت

-یادش بخیر بچه راهنمایی بودیم میومدیم اینجا دختر بازی با دخترای دبیرستانی  
دوست میشدیم (باهیجان نگاه نیازی کرد که لبخند به لب داشت گوش میداد به  
خریتای جونیش) میدونی آخه منو آریا از لحاظ هیکل و اینا یه سرو گردن بلند و پرتر  
از بچه های دیگه بودیم و زیاد با بچه های اول دوم دبیرستانی میپیریدیم

پقی زد زیر خنده

بیار کاشف به عمل اومد تو یه کلاس با شیش -هفت نفر همزمان دوستیم دخترا  
میخواستن بریزن سرمون مام دیدیم اوضاع خیطه تا خود خونه یه نفس دویدیم  
واقعا میخواستن بگیرن تیکه پارمون کننا

هر دو زدن زیر خنده نیاز آروم زد پس کلش

-ازاول پس خرو بی شخصیت بودین

امیر لبشو گزید

-هیی نزن این حرفو من کاری به آریا ندارم ولی من از اون خر با شخصیتا بودم

نیاز دستشو تو هوا تکون داد

-آره تواز اون خر کت و شلواریا بودی که کراوات میبستن

امیر بلند زد زیر خنده با تمسخر گفت

-په چی من خر نیستم من جیگرم .... جیگرم ... جیگرم —————رم

صدای خندشون کل پارک و برداشت امیر بلند شدو دست نیازو گرفت و بلندش کرد

-پاشو پاشو میخوام بیرمت یه جای توپ نهار بدی بهم

نیاز ایستادو مانتوشو تکوند

-کجا؟؟

امیر راه افتادو دست نیازم کشید

-بیا بریم میفهمی

-ماشینم؟؟!!

-نترس کسی کاری به ابوتیاره تو نداره بردم بردم فدا تار تار موهای شپشوت

نیاز با کیف کوئید پس کلشو امیر خندید

امیر سوارش کردو ماشین و روشن کرد نیاز کنجکاو به مسیری که میرفت نگاه کرد ده  
دیقم نشد که ماشین و نگه داشت و چرخید سمت نیاز

-بینم پایه ای بریم تویکی از این فسفود های کلاساکه بوش از دومتری هوش از  
کلت میپرونه؟؟

-های کلاس

-شما بگو ساندویچی چرکی ما میگیرم فسفود های کلاس حالاپایه ای؟؟

نیاز چشماشو رو هم گذاشت -پایتم

هردو پیاده شدن جدا که راست میگفت نرسیده به ساندویچی دل هردوشون ضعف  
رفته بود

نیاز نگاهی به در شیشه ای که روش نوشته بود "ساندیچی عبدالله" خیره شد

امیر با شیطنت درو باز کردو گفت

-بیا برو تو آوردم تو یکی از شعبات فسفود حاج عبدالله

نیاز رفت تو و امیرم پشت سرش اومد تو سه تا میزو صندلی سرجمع اونجا بودن  
امیر یکی از صندلیای گوشه سالنو کشیدو نیاز نشست روش

-خب چی میخوری؟؟

نیاز نگاهی به منوی کاغذی که زیر شیشه میز گذاشته بودن نگاه کرد

-همبرگر مخصوص .....بندریم میخوام

امیر چپکی نگاهش کرد

-ایشالا به حساب خودته دیگه؟؟

نیاز بی حرف خندید ....امیر رفت سفارشارو داد و برگشت نشست سرمیز نگاهی به درو ورش کرد

-جون امیر از اینجا خوشت نیومده؟؟

نیازآروم خندید

-چرا قشنگه اینجام پاتوق دختر بازیاتون بود؟؟

امیر با هیجان گفت

-از کجا فهمیدی

نیازچش ابرویی اومد و اشاره کرد به جایی

-از اونجایی که روبه روی دبیرستان دخترانس

امیر نگاهشو دنبال کرد با دیدن دبیرستان پقی زد زیر خنده

پسر جوانی سینی حاوی چهارتا ساندویچ و دوتا نوشابه رو گذاشت رو میز و رفت

نیاز دست بردو یکی از ساندویچ‌ها رو برداشت همبرگر بود گاز گنده ای بهش زدو نوشابشو گرفت سمت امیر تا براش باز کنه میخواست امروزو بیخیال دنیا باشه میخواست امروزو تامیتونه با امیر خوش بگذرونه حتی حوصله نهال و نیهادو نداشت باهر بار دیدنشون استرس و نگرانش بیشتر میشد

امروز همه چیزو میذاشت کنار ... امروز میخواست خودش باشه و امیر والسلام

ساندویچ شو هنوز نصف نکرده بود که امیر کاغذ باطله ای که دور سانویچش بودو مچاله کردو پرت کرد تو سینی و دست برد اون یکی ساندویچ و برداشت نیاز با خنده گفت

چه خبرته ؟ وقت کردی یه نفسیم بکش وسط خوردنت

امیرگاز بزرگی به ساندویچش زد

-حیفه از دستم بره چون به حساب توئه میخوام حسابی از خجالت این (گاز دیگه ای زد) خندق بلا در بیام

نیازم ساندویچشو تموم کردو دست برد تا بندریشو برداره امیر دست دراز کردو نوشابه نیاز و برداشت و یه قلپ سر کشید

البته یه قلپ به معنی این بود که دو سوم از بطری کوچیک یه نفره خالی شد نیاز با اخم گفت

-کوفتت شه ماله خودتو تموم کردی حمله کردی به ماله من میدونی که من بی نوشابه و اب نمیتونم چیزی بخورم

امیر آخرین تیکه نون ساندویچشم فرو کرد تو دهنشو با صدای بلند گفت

-آقا یه نوشابه لیمویی تگری دیگه بیار

نیاز لبخندی از سر رضایت زدو گازی به ساندویچش زد پسر فروشنده با تعجب نوشابه رو داد دست امیرو نگاش خیره به میز بود که در عرض یه ربع جارو شده بود امیر نوشابه رو باز کردو اول یه قلیپ سرکشیدو گذاشت جلوی نیاز عین ننه مرده ها مظلوم خیره شد به نیاز

نیاز با دهن پر سری تکون داد

-ها چیه؟؟

امیر سس کچاپ و برداشت و گرفت سمتش

-از این سسم بزن خوشمزه میشه

نیاز سس و گرفت و زد روی ساندویچش تا خواست بیره سمت دهنش سری اومد جلو و نصف سادویچو گاز زدو رفت عقب نیاز خیره به امیری بود که به زور داشت تیکه بزرگ ساندویچو میچیوند تو دهنش و با لبخند ژکوندی خیره بود به نیاز

با پرویی دست دراز کردو نوشابه رو برداشت و این بار تا ته سر کشید و و بطری خالیشو پرت کرد رو میز و تکیه زد به صندلیشو دستی به شکمش کشید

نیاز هنوز مات امیر بود

امیر-ببین گشتت نیست حیف و میل نکن اونو گناه داره بده من بخورم

نیاز سری از روی تاسف تکون دادو نگاهی به ساندویچش کرد که از نصفم کمتر شده بود بد جوری هوس کرده بود مثله امیر یه تیکه گنده بزاره دهنش ...دهنشو تا آخرین حد ممکن باز کردو بزرگترین گازو تو عمرش به ساندویچ زد...زودتر از اونیکه فک میکرد به غلط کردن افتاده بود امیر با قهقهه زل زده بود به نیازی که با بدختی سعی داشت لقمشو قورت بده و هر ثانیه لقمه از یه ور دهنش میزد بیرون به زور توسل به امام و پیغمبرو نوشابه بالاخره قورتش داد

گریش داشت در میومد تاحالا لقمه به این گندگی نخورده بود امیر از زور خنده از چشمش داشت اشک میومد کل صورت و دستای نیاز سسی شده بود

امیر با همون خنده گفت

-د میگن لقمه گنه تر از دهنهت ور ندار اینه ها .....

نیاز حس میکرد گلوش میسوزه با اخم بقیه ساندویچشو پرت کرد رو میزو گفت

-من دیگه غلط بکنم بخوام لقمه گنده تر دهنم بردارم تویی که عین اسب آبی دهننتو باز میکنی من دهنم ظرفیت اینجور لقمه ها رو نداره

امیر باخنده موهای نیازو بهم ریخت و بلند شد بره حساب کنه نیاز با دستمال کاغذی های روی میز دستاشو به زور پاک کردو صورتشم همینطوری ولی چسبناکی دستاش اذیتش میکردکیفشو برداشت امیر گفت

-بریم؟؟

-آره بریم تا صندلیشو عقب کشید پاشه امیر تیکه اضافی مونده رو برداشت و چیوند تو دهنش با دهن پر گفت

-حیفه پولشو دادم

-قرار بود من حساب کنم

امیر درو باز کردو آروم هلش داد بیرون

-په چی ازحلقومت میکشم بیرون از صبح تا شب جون بکنم بعد خرج شیکم تو کنم

امیر رفت کنار سوپر مارکتی که کنار ساندویچییه بود..... یه بطری آب معدنی خریدو اومد کنار جوب

-بیا دستاتو بشور بو سس میدی

نیازکیفشو گذاشت رو زمین و خم شد دستاشو گرفت زیر آبی که امیر ریخت رو دستاش و صورت و دستاشو شست

-خب از همونجا یه بطری میگرفتی دیگه چه کاریه

دشاشو تو هوا تکون داد امیر با خنده گفت

-والا روم نشد پسره یه جوری نگام میکرد انگار میخوام اونم بخورم گفتم آب بخوام فک میکنه میخوام بخورمش یه آبم روش

نیاز خندیدو کیفشو برداشت امیر در بطری رو بست و هردو راه افتادن سمت ماشین درکاشینو باز کردو نشستن

-خو کوجا بریم بانو؟؟

-نمیدونم فقط میخوام امروزو خوش بگذرونم



امیر خندید و سرشو تکون داد

-اوکی پس من امروز مسؤل تهیه و تدارک لهو و لعب همایونیم بله؟؟

نیاز خندید-بعله

امیر سری به نشان تأیید تکون داد و گفت

خوبه پس دارمت

دست بردست سیتمو چند تا آهنگ عقب جلو کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید  
صدای آهنگ و تا ته بالا بردو گفت

-په بزن بریم صفا سیتی

صدای کر کننده موزیک تو ماشین پیچید

لب بندر همه جمع جمعه تی امه

آهنگای باحال....روی سیستمه

دختر خوشگل بندری به ما حال بده

بیا ردبول نخورده به ما بال بده

نیاز قهقهه زد به حال خوش الانش به امیری که میتونست خوش ترین لحظات و  
برای هر کسی بسازه

خوشگلای بلا موهات رنگ طلا

لبات عین انار چشات رنگ بهار

امیر با موزیک بلند بلند میخوندو روی فرمون ضرب گرفته بود

اسم فردارو نیار همش گرفتاریو کار

بگو امروز و چیکار از شب تا صبحش بیدار

امشب دنبال تو فردا دنبال پول

فردا استرس وامشب یه حال توپ

هر دو باهم بلند همخوانی کردن.....

بیخیال فردا ..... او ایی

بیخیال فردا ... او ایی

بیخیال فردا ... او ایی

نازو داغ و رندی دلار چیه خانوم شما پوندی

مثله چیلی هندی تندی باخت نداری همه رو بردی

ادا اطوارات میره روی مخ بااون پاشنه و شلوارک لخت

هرچی میگم میزنی توی ذوق اصن میرم محو میشم تو افق

دختر بندری.....داغی مثله پس گردنی

خوشگل و نازنین....شیرینی مثله بستنی

همه دردات بخوره توی سرم تورو تا آخر دنیا میبرم

گلا دنیا رو واست میکنم اصن کل دنیا رو واست میخرم

اسم فردارو نیار همش گرفتاریو کار

بگو امروزو چیکار از شب تا صبحش بیدار

امشب دنبال تو فردا دنبال پول

فردا استرس وامشب یه حال توپ

بیخیال فردا.....اوایِ —

بیخیال فردا... اوایِ —

بیخیال فردا... اوایِ —

شنیدم تو بندری خانوم با دمپایی ابری

طبق معمول میخوای منو ببینی و باز در ری

اصلا خدای اینفرمیشنی مثله گوگل

سرچ قلب منو که لهش کردی شما تو گل

دروغ بگم میمیرم برات چون نگات منو کشته بود

باتو ریلکس عین یه خواب بعد از قلیون رو پشت بودم

حال بد خواهاروما گرفتیم دیگه نمیپرسن حالمون

پشت همیم مثله کاروگون با تی ام بکسیم با موزیک مستیم

همه چی آروم... آروم تر از حلزون

اسم فردارو نیار همش گرفتاریو کار

بگو امروز و چیکار از شب تا صبحش بیدار

امشب دنبال تو فردا دنبال پول

فردا استرس وامشب یه حال توپ

بیخیال فردا... اوای... اوای

بیخیال فردا... اوای... اوای

بیخیال فردا... اوای... اوای

(آهنگ بی خیال فردا از گروه تی ام بکس "عالیه")

با تموم شدن آهنگ صدای قهقهه جفتشون تو ماشین پیچیده بود امیر ماشین و پارک کرد کنار یه بستنی فروشی

-میخوام بهت یه فالوده شیرازی بدم جیگرت حال بیاد

تا نیاز اومد حرف بزنه از ماشین پرید بیرونو دوید سمت بستنی فروشی نیاز از پشت داشت نگاهش میکرد

اگه میخواست زندگیشو قسمت قسمت کنه آشنایش با امیرو دوستیشون شیرین ترین قسمت زندگیش بود

امیر جنسش فرق داشت با آدمایی که درو برش بودن جنس محبت کردناش ناب بود خاص بود میتونستی به معنی واقعی کلمه وقتی کنارشی بیخیال دنیا و آدماشو اتفقای مزخرفش بشی

با امیر که بودی انگار یادت میرفت آدمی و آدم بی غصه همیشه

امیر دوتا ظرف فالوده تو دستش از خیابون رد شدو اومد شمت ماشین .....نیاز همینکهدر ماشین که باز شد حواسش برگشت امیر فالودشو داد دستش

-بیا ببین چه کرده آق امیر خدا منو واست نگه داره اصلا لنگه ندارم تو آقایی

نیاز یه قاشق از فالودشو گذاشت دهنش طعم فوق العادشو سعی کرد تو دهنش ثبت کنه انگار که آخرین باره داره میخورتش امروز میخواست زندگی کنه ...انگار که بهش گفته باشن امروز دیگه آخرین روزته هرکاری دوست داری بکن ....نیازم میخواست زندگی کنه و خاطرات خوب امروزشو تو دهنش ثبت و ضبط کنه

-میگم نیاز تو از وقتی اومدی شیراز اصلا سری به این رماله ما زدی؟؟

نیاز با اخمایی در هم گیج پرسید

-رمال؟؟

ماشین و روشن کرد

-آره دیگه تو شیراز به رماله هست میگن خیلی کار بلده میخوای بیرمت پیشش من  
یکی دوبار رفتهم انصافا رمالیش حرف نداره صددرصد تضمینیه

نیاز گیج گفت

-خدایی جدی میگی

امیر جدی نگاش کرد

-آره جون نیاز عجیبه نمیشناسیش خیلی معروفه میخوای بیرمت پیشش؟؟

نیاز هیچوقت اعتقادی به این چیزا نداشت ولی بد جور کنجکاو بود بیینه این کیه که  
امیرم چندب ار رفته پیشش

-برو بیینم

امیر بی حرف راه افتاد نیاز با تعجب به درو برش نگاه میکرد چیز خاصی نبود با  
ایستادن ماشین برگشت سمت امیر

-رسیدیم؟؟

امیر کمر بندشو باز کرد

-آره پیاده شو اینجاست

نیاز درو باز کردو پیاده شد امیر اومد کنارش

-کجاست

امیر خم شدو با نگاهی شیطون گفت

-اونجاست

نیاز مسیر انگشتشو دنبال کرد با دیدن مقبره حافظ تک خنده ای کردو زیر لب "دیونه  
"ای نثار امیرکرد

امیر دستشو گرفت و هردو راه افتادن سمت مقبره حافظ

-امیر گفته بودم خیلی دیونه ای؟؟

-آره هزار بار

-گفته بودم خیلی بیشعورم هستی؟؟

امیر سرشو چرخوند سمتش

-فک کنم شنیدم ولی اگرم نشنیدم دمت گرم که گفتی

هردو رفتن و فاتحه ای برای حافظ خوندن امیر با هیجان دستاشو کوبید بهم

-خب حالا زن بریم اول چند تا عکس خوشگل بگیریم بعدم بریم ببینم این رمال  
همشری ما چی داره وصف حال تو بگه

نیاز خندید امیر دست برد تا گوشیشو از جیبش در بیاره که نیاز گوشه خودشو گرفت  
سمتش

-بیا باماله من عکس بگیر

امیر بیحرف گوشیشو گرفت .... دستشو برد پشت سر نیازو دوتا شاخ براش گذاشت  
نیاز با خنده پشش زد اومد کنار بکشه که امیر سریع عکس و گرفت و زد زیر خنده

امیر-هوی هوی جنبه داشته باش

نیاز یکی کوبید پس کلش

-خیلی آدم بی خودی هستی پاکش کن

امیر نچی گفت و سریع پرید جلوی دوتا دختری که داشتن از جلوش رد میشدن

-خانوما بیخشید

دختر ایتادان امیر بالبخند گوشو گرفت سمتشونو گفت

-میشه دوتا عکس از ما بگیرین

یکی از دخترا لبخندی زد گوشو گرفت

-البته



امیر برگشت سمت نیازو دستاشو قفل کرد دور شکم نیازدختر تا گفت یک دو سه تو  
آخرین لحظه امیر خم شدو محکم لپ نیازو بوسید

دختر خندشون گرفت عکس جالبی شده بود نیاز با هول خواسته ود خودشو عقب  
بکشه و امیر محکم گرفته بودش همگیاز دیدن عکس خدیدن

یه عکس دیگم انداختن هردو به ستون هاتکیه زده بودن و عکس و انداخته بودن  
امیر گوشو گرفت و تشکری کرد

دست نیازو گرفت و گفت

-خب بزن بریم میخوام فالت بگیرم

نیاز سری تکون دادوپشت سر امیر راه افتادرفتن سمت پیرمردی که موهای بلند  
سفید و ریشای بلند یکدست سفید تری داشتامیر کنارش ایستاد

-سلام علیکم آقا محمدعلی خان مارو نمیبینی خوشی؟؟

پیر مرد با دیدن امیر گل از گلشنش شکفت

-به به ببین کی اینجاست چه عجب پسر جان دلم حسابی هواتو کرده بود گاهی این  
ورا بیا لااقل قیافت یادمون نره

امیر شرمنده سرشو انداخت پایین

-دیگه شرمندم وقت نمیکنم زیاد بیام اینطرفا

چشم پیرمرد به نیاز افتاد چشمکی زدو با اشاره به نیاز گفت

-خبریه؟؟

امیر پقی زد زیر خنده

-دور از جون آقا رضا درسته بیمعرفتم ولی نه اینقد که داری نفرینم میکنی اونم به واسطه (باچش ابرو به نیاز اشاره کرد) این

نیاز با حرص کیفشو کوبید تو سرامیر که محمدعلی و امیر خندیدن نیاز مودبانه رو کرد سمت پیرمرد

-سلام نیاز هستم خوشبختم از آشنایتون

مرد نگاهی مهربون به نیاز انداختو گفت

-سلام دختر جون منم محمدعلیم

امیر دستاشو فرو کرد تو جیب شلوار جینش

-آق محمدعلی اومدم یکی یدونه ازا ون فال خوشگلاتو بگیری واسه این دختر ما بیینم سال و ماه و حال و فالش چه ریختیه

محمدعلی که یه عمر کارش شده بود اینجا نشستن و فالگرفتن برای مردم کتابشو برداشت و گفت

-بشینید بیینم حضرت حافظ چی داره بگه براتون

امیر کنار سکوی جدول مانندی نشست و دست نیاز و گرفت و کشوند کنار خودش

-نیاز فالای عمو ممدرد خورد نداره ها من یه شیش هفت سالی میشه امشتری  
ثابتشم بیارم اشتب مشتب تو کارش نبوده

نیاز مشتاقانه خیره شد به پیرمرد محمدعلی گفت نیتشو بکنه ..... نیاز چشماشو  
بست و نفس عمیقی کشید ..... کتاب و باز کردو با صدای خوشش شروع کرد به  
خوندن

"دیدى اى دل كه غم عشق دگر باره چه کرد

چون بشد دلبرو با یار وفا دار چه کرد

آه از آن نرگس جادو كه چه بازی انگیخت

آه از آن مست كه با مردم هوشیار چه کرد

اشك من رنگ شفق یافت یه بی مهری یار

طالع بی شفقت بین كه درین كار چه کرد

برقى از منزل لیلی بدرخشید سحر

ده كه با خرمن مجنون دل افگار چه کرد"

نیاز سرشو انداخته بود پایینو تمام مدت حواسش به ابیاتی بود كه با صدای خوش  
میخوندن زیر لب زمزمه کرد

" دیدى اى دل كه غم عشق دگر باره چه کرد"

امیربا دیدن حال نیاز سریع خواست فضا رو عوض کنه با لودگی گفت

-خو حالا نوبت منه باز کن بینم کی به نیمه گور به گور شدم میرسم

نیاز لبخند آرومی زدو محمد علی سری تکون داد این پسر برخلاف ظاهر جدی و  
اخمای همیشگیش وقتی میخواست دریایی از محبت میشد که برای حل شدن همه  
تو خودش و محبتش جا داشت حتی پیرمرد فالگیرکنار خیابون

نفس عمیقی کشیدو باز صدایی که با حزن تو گوششون پیچید

"درد عشقی کشیده ام که میپرس

زهر هجری چشیده ام که میپرس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که میپرس

آنچنان در هوای خاک درش

میرود آب دیده ام که میپرس

من به گوش خودازدهان دوش

سخنانی شنیده ام که میپرس"

نیاز نگاهش به لبخند تلخ و یه وری امیر خیره بود که بی حرف و با غمی عمیق خیره  
بود به جایی که معلوم نبود کجاست

نیاز از دیدن برق عشقی که تو چشمای امیر بود به خودش لرزید یه زمانی عاشق بودو خوب میفهمید عشق چه غوغایی تو چشم عاشق به پا میکنه بابتهت گفت

آ...امیر

امیر سریع به خودش اومدو لبخندی دستپاچه زد

-این حضرت حافظم عجیب دست به خितه ها پاک ضایعمون کرد رفت پی کارش عشق چی کشک چی من میگم نیمه گور به گور شدم کجاست این میگه

دردو زهرو کوفت و مرض میگه

نیاز با بهت و محمدعلی با لبخندی معنی دار خیره بود به امیری که خوب از راز دلشس با خبر بود..... میدونست سالها پیش دل به دختری بسته بود ولی واسه خاطر اینکه یکی از عزیز ترین کساش اذیت نشه دل از عشقش کند

امیر بلند شدو شلوارشو تکوند رو به نیاز گفت

-پاشو پاشو دیگه مغز پخت شدیم زیر این آفتاب پاشو ددرو دودور کافیه کارو زندگی دارما

نیاز گله مند نالید

-امیر من حوصله خونه رو ندارم

امیر کیف نیازو برداشت

-کی خواست بره خونه تازه میخوام برمت دور دور

ده هزار تومن داد به پیرمرد

-عمو ممد بزن به حساب ایشالا دفعه بعد جبران میکنم

محمد علی خندید و سرشو تکون داد ...امیر دست نیازو کشیدو برد سمت ماشینش

-خوب دیگه کجا رو دلت میخواد بیرم بگردونمت؟؟ بگو امروز من در بست در خدمتتم

نیاز در ماشین و باز کردو سوار شد

امیر نشست پشت فرمونو کمر بندشو بست و خیره شد به نیاز

نیاز کلافه از سوالی که ذهنشو مشغول کرده بود دست بردو موهای همیشه لختشو

که ریخته بودن بیرون داد تو

-امیر

-هـــــوم؟؟!

آب دهنشو قورت دادو-تو....امیر تو...تاحالا عاشق شدی؟؟

لبخند مهربونی زد

-میخوای چاخان برات سرهم کنم

نیاز سرشو به معنی نه تکون داد

امیر-پس نپرس

اینو گفت و ماشینو روشن کرد نیاز با اخم گفت

-فک میکردم اونقد محرم هستم که حرف دلتو بفهمم

امیر نگاش نکرد ولی مردونه خندید ... بی صدا ... بی حرف نگاهشو گذرا رو صورت  
اخمو و دلگیر نیاز چرخوند

-میدونی نیاز نمیدونم چی بگم ... تو از اونایی هستی که هم دردن هم درمون  
... اونقد حرفای مهم تری دارم برات بزنم که حرف دلم توش گمه

-خوب بگو من گوس میدم هر حرفی داری بگو نریز تو خودت

امیر باخنده گفت

-میگم الان اینکه گفتمی صرفا جهت همدردی بود یا فضولی؟؟

نیازم خندید

-هر دو مورد صحیح مییاشد

امیر چیزی نگفت و بیشتر گاز داد نیاز شاکی گفت

-ا امیر بنال دیگه

-امیر دست بردو دماغ نیازو کشید

-صب کن .... هفت ماهه به دنیا نیومدی که

نیاز تکیه زد به صندلی و گوشیشو گرفت دستش با لبخند داشت به عکسایی که انداخته بودن نگاه میکرد

-هوی دختر...اون عکسو پاک کردی نکردیا گفته باشم

-نه بابا بانمکه میزارم بمونه

عکسارو عقب جلو میکرد که رسید به عکس نهال و نیهاد خیره بود به عکسشون  
...امروز نمیخواست زیاد ببینتشون...وقتی چشمش به دوقلوهاش می افتاد دلش  
میلرزید و پای رفتنش سست میشد.....

امیر ماشین و نگه داشت...خواست کمر بندو باز کنه که چشمش خورد به چشایی که  
خیره مونده بود رو صفحه گوشی و غم و محبت توشون موج میزد سرشو خم کرد با  
دیدن عکس نهال و نیهاد اخماش رفت توهم.....این یه هفته رفتارای نیاز رو مخش  
بود و امروز باید میفهمید چی به چیه

-نیاز.....نیاز

حواس پرت نگاهش کرد.....امیر با سر به بیرون اشاره کرد

-پیاده شو

نیاز نگاهی به اطرافش انداخت کنار یه جایی مثله قبرستون یا مقبره خانوادگی بود  
انگار با تعجب گفت

-اینجا کجاست؟؟

امیر خندیدو در ماشینشو باز کرد



-پایه ای بریم یه سریم به اموات بزیم؟؟

نیاز بی حرف نگاهش به امیری بود که پیاده شدو در ماشینو باز گذاشت نیاز کیفشو گذاشت تو ماشین و به تبعیت از امیر پیاده شد

امیر سلانه سلانه میرفت سمت در مقبره ....قدماشو تند کرد تا برسه بهش  
.....باکلیدی که آویزون جاسویچی بود درشوباز کرد

کنار ایتساد تا نیاز اول وارد بشه ....نیاز با تعجب و نگاهی چرخون بین درو دیوار واردش شد امیر از کنارش رد شدو یه صندلی برداشت و گذاشت کنار یکی از قبرا و روکرد سمت نیاز

-بیا بشین

نیاز رفت جلو و نشست رو صندلی نگاش خورد به اسم روی سنگ قبر "مریم سمیعی"لبخندی نشست روی لبش پس اینجا قبر مادرشون بود

امیر خم شدو دستشو گذاشت روی سنگ قبر و نیازم به تبعیت از اون همین کارو کرد هردو فاتحه ای خوندن .....نیاز بلند شدو نشست روی صندلی ولی امیر نشست رو زمین و با یه دستش زانوهایشو بغل کردو دست دیگشو گذاشت ری سنگ قبر کنارقبر مادرش نیاز گردن کشیدو با دیدن اسم "بهروز نواب" لبخندش عریض تر شد این پسر خیلی بزرگوار بود ....ایمان داشت اگه آریا جای امر بود نگاه قبر پدرشم نمیکرد

امیر برگشت طرفش

-خب اینم از اموات مادر گرام و پدر عزیز بقیم که بیخیال همه سرورن ولی اینا خودین واجب و فاتحه بودن

نیاز لبخندی به این همه مهربونیش زد

-خب من منتظرما

امیر-منتظر چی

-گفتی صب کنم میخوای حرف بزنی

امیر پوزخندی زدو خیره شدبه قبر مادرش

-از چی بگم برات ؟

نیاز مصرانه گفت-از همون چیزی که من تو چشمات دیدم و تو انکارش میکنی حتی حافظم میدونه

امیر خنده جذابی کرد-خب چی دیدی تو چشم خانوم مارپل؟؟

نیاز اخم کرد

-امیر!!

لباش کش اومد و نگاش باز خیره شدبه سنگ قبر مادرش

-چند سال پیش ....نمیدونم چی شد....شاید عاشق شدم شایدم یه حس بچگونه و یه هوس شیطونی پسرونه بود که زد به سرم .....ولی خب سرنوشت یه جورایی بازی در آورد که نشد بهش برسم .....به خاطر یکی که خاطرش برام عزیز بود کنار کشیدم و بیخال شدم ....

نیاز با شک و بغض پرسید

-به خاطر کی؟؟خیل...خیلی دوش داشتی

-بایت اولی که مهم نیست کی بودو دومی.....(مکت طولانی کردو با لبخند خاص خودش گفت)هنوزم دوش دارم

-پس چرا نمیری دنبالش؟؟

-نمیشه

-چرا؟؟

-واسه خاطر همون عزیزی که هنوزم عزیزه نمیشه برم دنبال دلم رفتن دنبال اون یعنی بیخیال عزیزترین کسم شدن....(تک خنده ای کرد)دل ماده دیگه امروز عاشقه دوساله دیگه فارغ نگران عشق من نباش

نیاز حس میکرد داره خفه میشه از بغضی که چنگ انداخته بود رو گلوش دوست نداشت حدسش درست باشه حرفای امیر هرچند شوخی ولی تلخ بود

-من میشناسمش؟؟

لبخند محزون امیر خفش کرد ....سکوت امیر داغونش کرد ....

-امیر...من....من متاسفم

اخمای امیر رفت توهم

-متاسف؟؟برای چی؟؟

قطه های اشک چشاشو پر کرده بودن از پشت شیشه ای تاز داشت امیرو میدید

-متاسفم برا همه اذیتای—

امیر دستشو گذاشت روی بینیش -هی—ش ..... زر نزن چه اذیتی بازجو گیر  
شدی؟؟ تو اصن درحدی نیستی که بخوای منو اذیت کنی

اشکای نیز چکید رو گوش

-واسه خاطر من از نازنین دست کشیدی آره؟؟ من باعث شدم عشقتو حرف دلتو پس  
بزنی آره؟؟

امیر با چشمایی پر از حسرت بی حرف خیره شد به دختری ک حاضر بود واسه  
خاطرش از دنیا بگذره چه برسه از احساسش ...خندید ...تلخ ...پراز حسرت .....پراز  
حرفایی که تو گلوش خفه کرده بود

نیاز اشکاش پشت سرهم ریخت زیادی مدیون بود به این پسر...چوپ خطش دیگه  
پر شده بود ....حالا وقت رفتنش بود ....به خاطر خودش دیگه نمیخواست بره اینبار  
به خاطر امیر میرفت .....به جبران همه محبتاش حتی اگه بد تموم شد داستانش  
لااقل یه راهی واسه امیر باز شه تا بتونه یه روزی یه جوری نازنین و بدست بیاره  
.....بودن نیاز ...موندنش ...نرفتنش .....یعنی حسرتی که تا آخر عمر به دل امیر  
میموند

امیر از جاش بلند شدو جلوی پاهاش زانو زد با لحنی بچگونه گفت

-وش وش کوشولو نبینم اشکاتو

نیاز گریش قطه نمیشد امیر با خنده دستاشو گرفت و به زور بلندش کرد

-زرزر نکن آب دماغت راه افتاده بدو بیا یه سوپرایز دارم برات

نیاز و کشید بیرون مجبورش کرد بشینه رو پله های منتهی به مقبره و خودش راه افتاد سمت ماشین صندوق عقب ماشین و باز کرد نیاز خیره بود به امیر که کیف گیتاریو کشید بیرون و با خنده رو هوا تکون داد

-اگه قول بدی زر زر نکنی برات یه آهنگ توپ میزنم

نیاز دست بردو اشکاشو پاک کرد نمیخواست دلی و بشکنه که واسه خاطرش ازخودش و حسش گذشته لبخندی زورکی نشوند رو لبش امیر نشت تو ماشین و پاهاشو گذاشت رو زمین بعد کوک گیتار سرشو آورد بالا

-خوب خانوم آماده ای؟؟

نیاز چشماشو رو هم گذاشت منتظر شد .....صدای فوق العادش توی فضا پیچید

دیوونتم میبینی

فرشته ی زمینی

رو برگای گل یاس

نامه برات نوشتم

اما دل تو اونجاس

چرا من اینجا موندم

دیوونتم میبینی

فرشته ی زمینی

روی گلای لاله

نامه برات نوشتم

راستی که داشتن تو	برای من محاله
غصه هامو نوشتم	روی گلای پونه
هرچی بگی میگم چشم	ساده و بی بهونه
فرشته ی زمینی	دیوونتم میبینی
گریه هامو نوشتم	رو قطره های شبنم
ببین چه بد میگذره	بی تو به قلب خستم
واسه تو عاشونه	رو آسمون نوشتم
کارم گذشته از عشق	من از جنون نوشتم
فرشته ی زمینی	دیوونتم میبینی
نبودی زندگیمو	تلخ و سیاه کشیدم
دور چشای نازت	مات و دیوونه گشتم
از هرچی که عزیز بود	به خاطرت گذشتم
عقلو دادم به دریا	عاشقیشو دزدیدم
ترس و فراری دادم	نفس هاتو بوسیدم
فرشته ی زمینی	دیوونتم میبینی

آرزو هامو چیدم	از رو درخت سییم
کنار تو که باشم	نه خستم نه غرییم
خاطره هاتو آروم	لای حریر پیچیدم
خدام اگه بخوادت	تو رو بهش نمی دم
سمفونی صداتو	چیدم کنار بارون
بارون دیگه نبارید	گم شد تو لحظه هامون
صدای ابریشمیت	جادوی رنگ و نوره
قصر قشنگ چشمات	مرمریه , بلوره
فرشته ی زمینی	دیوونتم میبینی
ترانه هام تموم شد	چی کار کنم عزیزم
قلبمو دادم به تو	پس چی به پات بریزم
قصه ی دیوونگیم	به کهکشون می رسه
کار من از دست تو	به یه جنون می رسه
فرشته ی زمینی	دیوونتم میبینی

سفیدی شوق برف	اوج رو قله هایی
من اینجا پیش توام	توام بگو کجایی
ماه نگات بتابه	چشمامو وا میکنم
فقط واسه من بخون	دارم نگاه میکنم
عین صلیب و معبد	عزیزی و مقدس
اسم تو رو آوردن	مشکله اما ساده س
واسه به تو رسیدن	یکی شد آسون وسخت
وقتی تو مال من شی	دنیا داره یه خوشبخت
فرشته ی زمینی	دیوونتم میبینی

(این شعر فرشته زمینی از خانوم مریم حیدر زادس فوقالعادس)

گیتارشواز رو زانوش برداشت و تکیه داد به ماشین

نیاز با شورو اشتیاق دستاشو کوبید بهم چشاش برق میزد از اشکی که توش حلقه بسته بود امیر سرشو خم کردو عرق فرضی روی پیشونیشو پاک کرد

هردو خندیدن نیاز بلند شدو اومد کنارش

-بیست بود ....کثافت تو انقد خوب گیتار میزدیو رو نمیکردی



امیر با شیطنت گفت

-دیگه دیگه

نیاز-باشه دیگه گمشو برو بشین پشت فرمون خسته شدم خوابم میاد

-اوا مامانم اینا .... شما که تا شب میخواستین برین دور دور

-من شکر میخورم .... بیا پایین دیگه خسته شدم

تکیه داد به کاپوت و امیر گیتارشو برداشت و گذاشت تو کیفشو برد هزاره صندوق عقب نیاز نشت و کمر بندشو بست تا خواست درو ببندد امیر دستشو حائل بین درو بدنه ماشین کرد سرشو آورد توو گفت

-داشت یادم میرفت سی تومن بیا بالا

نیاز گیج نگاش کرد

-ها؟؟

امیر دستشو برد جلو

-خودتو نزن به اون راه امروز سی تومن سولفیدم برا خانوم بدو بده کارو زندگی دارم عیال وارم

نیاز فک کرد امیر داره شوخی میکنه خندیدو صاف نشست .... امیر در کمال پرویی دست دراز کردو کیفشو برداشت نیاز دست برد کیفشو بگیره که امیر کیف به دست چند قد رفت عقب و شروع کرد به گشتن

۱- امیر لوس نشو بیا بریم دیگه

امیر کیف و انداخت رو دستشو کیف پولشو باز کرد سه تا ده تومنی برداشت و کیف پول و پرت کرد تو کیف نیاز و سی تومن و گذاشت تو کیف پول خودش

نیاز با دهن باز بهش خیره شده بود امیر کیفشو انداخت رو پاهاشودرو بست .... و رفت از اون سمت ماشین سوار شد

راه افتاد سمت خونه نیاز با بهت خندیدو گفت

-واقعا ..... یعنی واقعا نو برشی

امیرچش ابرویی براش اومدو نیازم خندیدو روشو کرد سمت پنجره پارک که ایستادن نیاز کیفشو گرفت دستشو خواست پیاده شه ....

امیر-خداافظ مواظب خودت باش

با تعجب گفت

-نمیای مگه دنبالم

-نه دیگه برو منم برم شرکت یکم کار کنم آآفجون پوست از کلم میکنه

نیاز شرمنده گفت

-بیخشید توروخدا از کارو زندگی

امیر مشت آرومی کوبید به بازوش

-گمشو بابا... الان تیکه انداختی... یعنی من تا این حد کاری بودم نمیدونستم

نیاز خندیدو پیاده شد درو بست رفت سم ماشینش که همون جای قبلی پارک بود دستی برای امیر تکون داد که اونم با چندتا بوق پشت سرهم جوابشو داد سوار شدو دور زد بره سمت خونه و از آینه امیرو دیدکه دور زد و رفت

بارونیشو از روی تخت برداشت و تنش کرد دکمه هاشو باز گذاشت.... زیپ کیف دستی کوچیکشو کشیدو نگاهی کلی به اتاق انداخت... میخواست تا قبل اومدن امیر و حمیرا بره نگاهی تو آینه به خودش کرد... یه جین مشکی با پلیور خاکستری که تا بالای رونسش بودو گردنش چند لایه تا خورده بودو آویزون بود یه بارونی مشکی تنگ تا بالای زانوش شال مشکشبو آزاد رها کرده بود نگاهی به ساعتش انداخت

با دیدن عقربه های اساده که بهش دهن کجی میکردن اهی زیر لب گفت و رفت سمت میز توالتش در کشوی اولشو باز کرد.... دست برد تا تون یکیساعتشو برداره... دستش خورد به شیء که تو ته کشو بود

کشو رو باز تر کرد... چشمش خورد به سوغاتی که آریا براش آورده بود.... همون روز پرتش کرده بود اونجا تا نبینتش... جعبه رو برداشت و عقب گرد کردو نشست روی تخت.... روبانی که روی جعبه کشیده بودن و در جعبه روباز کرد جعبه فوق العاده شیک کوچکتري که چوبی بودو روش کنده کاری های ظریفی شده بود داخلش بود.... جعبه رو کشید بیرون و با دقت نگاهش کرد خیلی خوشگل و شیک بود آروم قفل کلید مانندی رو که جلوش بودو چرخوندو درشو باز کرد.... باز کردنش همانا و پیچیدن ملودی زیبایی توی اتاق همانا.... نگاه نیاز خیره بود به دختری که تو قالب فرشته ها بودو روی جعبه موزیکال دور میزد.... موسیقی فوق العاده آرامش بخشی داشتپخش میشد نگاه نیاز خیره بود روی زنجیری که به در جعبه آویزون شده بود

دستشو دراز کردو زنجیرو لمس کرد.... زنجیر الله ای که داشتبرق میزد و خیلی ظریف و زیبا بود..... زنجیر و برداشت و جعبه رو گذاشت روی میز

ملودی همچنان داشت پخش میشد زنجیرو از بین انگشتاش آویزون کردو آورد بالا

از توی آینه خیره بود به زنجیری که تو دستش داشت میچرخیدو برق میزد  
.....ناخداگاه زنجیرو آورد جلوتر و کنار گردنش نگه داشت واقعا زیبا بود با وجود همه  
کینش و با اینکه حسابی از آریا دل چرکین بود ولی دوست داشت اونو ببندد به  
گردنش ....بی تعلل قفلشو باز کردو سرشو خم کرد .....نگاهی توی آینه به زنجیری  
که افتاده بود رو سینش کرد واقعا خوشگل بود لبخندی زدو زنجیرو گذاشت زیر پلیور  
....ساکت دستیشو برداشت و از اتاق زد بیرون ....دیگه داشت دیرش میشد ممکن  
بود هر آن حمیرا برسه

رفت و در اتاق بچه ها رو باز کرد نهال و نیهاد داشتن ایکس باکس بازی میکرد  
نشست کنارشون ....نهال با دیدن سر و وضع آماده مادرش گفت

-مامان کجا داری میری؟؟

دستشو انداخت دور کمرشو هردوشو نو کشید تو بغلش

بوسه ای روی موهای نهال کاشت و موهای نیهادو که داشت با تعجب آنالیزش  
میکردو بهم ریخت

رو به هر دو گفت

-من دارم میرم یه مسافرت کاری دو روزه برمیگردم .....یعنی دوبار بخوابین و بیدار  
باشین من برگشتم

نیهاد با اخم گفتم

-نمیخوام ...منم میام

نیاز بوسیدشو با لحن مهربون آمیخته با جدیت گفت

-شما میمونی مراقب خواهرت میشی تا من برگردم .... برگشتنی کلی چیزای خوب  
خوبم براتون میخرم

نهال با لب و لوچه ای آویزون گفت

-آخه من دلم برات تنگ میشه

نهال چیزی نگفت و هردوشونو محکم تو بغلش فشار داد زیر لب گفت

-من دلم میزارمو میرم ... دلم برای دلم تنگ میشه

به زور از بچه ها دل کندو سپردشون به فرخی نگران بودو و از نگرانی سه روز بود که  
روزه سکوت گرفته بود با دلی پر تشویش خدافظی سریعی کردوقبل سوار شدن به  
کاشین رو به فرخ گفت

-من خانواده متعصبی دارم نمیدونم چی میشه ولی اگه .... اگه اتفاقی افتاد....

فرخ اخم کرد که تشر بزنه ولی نیاز سریع دستشو گرفت جلوش

-خواهش میکنم.... بزارید حرفمو بزنم ....

سرشو انداخت پایین

-اگه ... اگه اتفاقی افتاد که نشد برگردم مواظبشون باشید ..... از امیرو حمیرا جونم  
خدافظی کنید

اینو گفت و سریع سوار ماشین شدو عین برق و باد ماشین و از پارکینگ در آورد و روند سمت خونه آریا از آینه ماشین خیره بود به خونه ای داشت هر لحظه ازش دورتر میشد و فرخی که تکیه زده بود به درو نهال و نیهاد براش دست تکون میدادن

پاشو بیشتر روی گاز فشار داد تا دور بشه از همشون ...از این دلبستگی ها .....دلشو میداشت و میرفت تا دلتنگ دلبستگی هاش نشه

دستشو گذاشت روی زنگ .....سرش پایین بودو خیره به بوتای مشکیش .....چند لحظه طول کشید تا در باز شه ....آریا بادیدن نیاز چشماشو گرد کرد .....نگاهش به کیف دستی کوچیک توی دستش خورد .....نیاز سرد زل زد بهش و با لحنی خسته گفت

-ترجیح دادم فردا از اینجا بریم دوست نداشتم از اونجا حرکت کنم

آریا بی توجه به حرفش گفت

-سلام

نیاز چشماشو بست و سرشو انداخت پایین ....آریا آرام کنار کشید از جلوی درونیا پا گذاشت تو خونه ای که براش خیلی خاطره ها ساخته بود .....بوتاشو در آورد بادودستش کیف دستیشو گرفت و منتظر زل زد به آریا

آریا خم شدو کیف و از دستش گرفت و جلوتر راه افتاد ...نیاز خیره بود به شونه های پهن آریا که تو اون تیشرت جذب سفید آستین بلند حسابی تو چشم بود

در یکی از اتاقا رو باز کردو کیفو گذاشت توش برگشت سمت نیاز که هنوز جلوی در بود سعی کرد لحنش و نگاهش امروز آرامش بخش باشه ....چقد امروز به حضور کامران نیاز داشت

-بیا بشین دیگه چرا ایستادی اونجا

نیاز قدم اول و خواست برداره که با صدای پارس نونا که داشت میدوید طرفش خشکش زد آریا تو یه حرکت سریع پریدو دم کوچیک نونا رو گرفت اصلا انگار این سگه بهش وحی مشد نیاز ازش میترسه تا میدیدش میخواست بپره سمتش

محکم نونا رو تو دستش نه داشت و گفت

-نمیدونستم میای وگرنه مینداختمش تو اتاق

نیاز با اخمایی در هم گفت

-بفرستش بره پیشه نهال و نیهاد

نگاهی به نونا انداخت که توی بغلش ول میخورد

-باشه تو برو لباساتو عوض کن...خیالت راحت الان میدم بیرنش

نیاز با احتیاط از کنارشون رد شدو رفت تو همون اتاق که آریا کیفشو گذاشته بود توش....وارد شدو درشو بست تا صدای پارس کردنای ریز نونا رو نشنوه کیفشو که رو تخت بودو باز کرد بارونی و پلیورشو از تنش در آورد و یه بولیز تا پایین باسنش و با آستینایی که بالای ساق دستش جمع شد بودن پوشید

نشسته بود روی تخت انگار کسل بود برای انجام دادن هر کاری....دست و پاش شل بودن صدای باز و بسته شدن در بیرونو شنید...تقه ای به درخوردبا صدایی ضعیفی گفت

-بله

آریا درو باز کردو خم شد تو اتاق

-بیا زنگ زدم نونا رو بردن پایین که بیرن بدن به نیهاد

نیاز چیزی نگفت و سرشو تکون داد ... آریا درو ول کردو قدمی گذاشت توی اتاق  
کناساش کنارش بودن و نیاز دستاشو گره کرده بود توهم و سرشو انداخته بود پایین  
و نشسته بود روی تخت

جلوش زانو طاد و به خودش اجازه داد دستاشو بیره جلو بزاره رو دستای سرد نیاز  
...نیاز نگاشو آورد بالا و پرت شد تو دوتا چاه عمیق

آریا لبخند اطمینان بخشی بهش زد

-نیاز .... من قول میدم اتفاقی برات نمی افته .... بهم اعتماد کن

نیاز پوزخندصدا داری زد

-سخته

آریا سرشو انداخت پایین حق میداد بهش که نتونه اعتماد کنه به کسی که یبار پشت  
پا زده بودبه احساسش

سرشو آورد بالا چیزی بگه که نگاش خیره موند رو برق زنجیری که رو گردنش نیاز بود  
با دیدنش لبخند روی لبش کش اومد

دستشو ناخداگاه جلو بردو رسوند به زنجیربا برخورد دستش به پوست گردن نیاز  
...نیاز سریع عقب کشید ولی آریا نرم زنجیرو کامل کشید بیرون و پلاکشو لمس کرد

نیاز خیره بود به لبخندی که بویی جز بوی محبت و حسرت نمیداد



آریا خیره به پلاک گفت

-ماله مادرم بود

نیاز شوکه شد و آریا ادامه داد

-به روحش قسم نمیدارم یه تار مو ازت کم شه

اینو گفت و سریع بلند شد نمیخواست نیاز چشای پر شدشو ببینه درو باز کرد که بره بیرون .....همونجوری که پشتش به نیاز بود گفت

-برام خیلی عزیزه ...مواظبش باش

از در زد بیرون و درو بست ... با صدای بسته شدن در دست نیاز اومد بالا و نشست رو پلاک باورش نمیشد آریا زنجیر مادرشو داده باشه بهش .....لبخندی نشست رو لبش حس خوبی به این زنجیرو پلاک داشت ...صداقت حرف آریا بد جوری به دلش نشست

بطری شیشه ای آب و گذاشت روی میزو صداشو برد بالا

-نیاز بیا شام

از یه ساعت پیش که اومده بود از اتاق بیرون نیومده بود به دو پرس چلو کبابی که روی میز بد نگاه کرد میلی به غذا نداشت ولی به خاطر نیاز سفارش داده بود

چشمش خورد به نیاز که تکیه داده بود به این بی حال گفت

-بیخیال من گرسنم نیست

اخمی کرد

-یعنی چی بچه بازی در نیار بیا بشین شامتو بخور نترس نمک گیر نمیشی

نیاز تکیه شو برداشت و گفت

-جدی میگم امروز با امیر نهارو بیرون بودیم دوتا ساندویچ خوردم گشتم نیست

پشتش به نیاز بودو نیاز اخمای آریا رو ندید....بدش میومد نیاز انقد از اون دورو به امیر نزدیک بود.....باصدایی که محکم و جدی بود گفت

-میگی نهار الان نه شبه بیا بشین

صداش محکم بود و نیازو مجاب کرد قدم بزاره تو آشپزخونه دوست نداشت کنتاکتی با آریا داشته باشه میخواست دوستانه کاین چند روزو سرکنن

نگاش به پرس چلو کبابی خورد که میتونست به تنهایی غذای دو نفر باشه با اخم گفت

-من نمیتونم بخورمش خیلیه

آریا نشست پشت میزشو چنگالشو برداشت

-هرچقدشو تونستی بخور

-حیفه الکی الکی حرومش کنم

آریا پوفی کردو از روی صندلیش بلند شد... در کابینتی رو باز کردو یه بشقاب در آورد و برگشت سر میز نصفه غذاشو که هنوز بهش دست نزده بود و خالی کرد تو بشقاب و باحرص گذاشت رو میز

-بیا بخور

نیاز بی حرف اومد جلو نشست سر میز

-پس اونو چیکار میکنی؟؟

آریا کلافه پوفی کرد

-تو به اونش کاری نداشته باش غذا تو بخور

اینو گفت و چنگالشو فرو کرد تو اولین تیکه کبابش همون نیمچه اشتهاشم نیاز پرونده بود به زور نوشابه و آب دوسه قاشی خورد ولی غذاشو کنار نکشید تا نیازم بخوره

بعد نیم ساعت غذا خوردنشون تموم شد نیاز بلند شد ظرفا رو جمع کنه که آریا گفت نیازی نیست و خودش بشقاب و لیوانارو برداشت و گذاشت تو ماشین ظرفشویی

نیاز رفت و نشست روی کاناپه صدای چای ساز که اومد فهمید آریا داره کد بانو گریشو به رخ میکشه

میخواست حواس خودشو پرت کنه دست بردو کنترل و برداشت و tv رو روشن کرد بعد از بالا پایین کرد شبکه ها روی شبکه ای که داشت فوتبال پخش میکرد ایستاد با دیدن اسم تیما کنترل و گذاشت کنارش پاهاشو روی کاناپه جمع کرد

آریا سینی به دست از آشپرخونه اومد بیرون نیاز خیره بودبه صفحه تلوزیونی که داشت بازی

چلسی و بارسلونا رو نشون میداد

نشست کنارش نیاز یکم جمع شد آریا لیوان چایی رو داد دست نیاز که گذاشت کنارش و خودش لیوانشو برداشت وسینی رو گذاشت روی میزو پهاشو دراز کرد کنارش کنترل و از دست نیاز کشید انگار طبق یه قانون نانوشته امروز هردو میخواستن عادی باشن

صداشو برد بالا و گفت

-جونم خیلی وقته ندیم بازیاشونو

بالحنی آمیخته با شیطنت گفت

-نیاز اسم تیمارو میدونی دیگه ایشالا

نیاز دهن کجی کردو گفت

-آره ابومسلم مشهدو استقلال تهران

آریا زد زیر خنده و چایشو گذاشت کنارش

-آفرین بابا فک نمیکردم انقد وارد باشی

-دیگه دیگه

دوربین یه زاویه از مربی چلسی گرفت نیاز با هیجان گفت

-وای خوزه مورینیو من عاشقشم

آریا یه تار ابروشو انداخت بالا

-اونوقت این مربی کدوم تیم بود الان؟؟

نیاز چپ چپ نگاهش کرد

-نمیدونی؟؟باشه میگم...ایشون الان مربی چلسیه قبلا مربی رئال بودو قبل اونم اینتر میخوای میزان قهرمانیاشم برات بگم

آریا خندیدفک نمیکرد جدی بشناستش ولی هر لحظه که از بازی میگذشت و با دیدن هرکدوم از بازیکنایه سری اطلاعات میداد دهن آریام بازو باز تر میشد

تقریبا میشد گفت اطلاعاتش جامعه جامعه زیرو بم زندگی تک تکشونو کشیده بود بیرون

-بابا ایول دختر تو پسر میشدی چی میشدی عشق فوتبالیایا

نیاز خنده بی صدایی کرد و نفس عمیقی کشید

-یه زمانی بزرگترین تفریحم دیدن فوتبال و دنبال کردن حاشیه هاش بود حتی الانم دوشنبه شبا با امیر پای ثابته نودیم

آریا خندید

-حالا طرفدار کدوم تیمایی؟؟

نیاز چایشو که سرد شده بود سر کشید

-آبیتو عشقه با رئال

آریا قیافشو جمع کرد

-اه اه لنگیای شیش تایی

نیاز با تعصب گفت

-نه بابا اونقت چهارتا پشت سرهم کوبیدمتونو یادته یا سنت فقط کفاف اون شیش تایی که زدینو میده

-هه نه اون ده دقیقه که سه تا گل خوردین و دیدم.....بحث نکن همه میدونن تیم اول ایران کیه

نیاز پقی زد زیر خنده

-آره میدونن ....لابد مبناتونم نوده بهترین بازیکن ..پرطرفدارتینتیم...بهترین گل...قهرمان فصل....کلا فقط تو نود اول میشین الان دقیقا شیصدو چندم جهانید؟؟

داشت به آریا خوش میگذشت حسابی نیازو درگیر کرده بود خوب میشناختش راحت میشد حواسشو پرت کردو اینم یکی از مزیتاش بود

آریا-هه نه بابا جدی میگویی خواهر؟؟؟اونوقت ببخشید شما از افتخار درخشان سه چهار سال اخیرتون میتونین دو مورد مثال بزنید برامون

نیاز لیوانشو گذاشت تو سینی

-بحث نکن خودتم میدونی کی افتخاراتش بیشتر لاقلکنش ما دوبار قهرمان آسیا شدیم شما که امسال از مرحله گروهی زدین بالا همینتون مونده فقط از خوشحالی کلاتونو بندازین بالا ....کیسه کش برو کیستو بکش

تا آریا اومد جواب بده چلسی یه موقعیت گل و رد کرد و هردو سریع برگشتن سمت tvدوربین خوزه مرونیو نشون داد که لگدی تو هوا زد نیاز با خنده گفت

-بی شرف عین قالی کرمونه هرچی میگذره خوشگل ترو خوشتیپ تر میشه

آریا با این حرف پقی زد زیر خنده

-خیلی هیزیا نیاز

نیاز چپ چپ نگاهش کرد..... بازی که تموم شد نیاز بلند شد

-خب من دیگه برم بخوابم شب بخیر

آریا کنترلو برداشت و کانالارو زیرو رو کرد

-باشه خوب بخوابی

نیاز راه افتاد سمت اتاق و درشو بست شب خوبی بود بی هیچ دعوا و بحثی دوستانه و آروم میخواست آروم باشه خودشو پرت کرد روی تخت .....نمیدونست چرا ولی با قسمی که اریا خورده بود دلش قرص شده بود

آریا آدمی نبود که به خاک مادرش قسم بخوره و وقتی پای مادرشو بکشه وسط یعنی پای حرفش وای میسته و نیاز آروم شده بود از این قوت قلب چشماشو بست دلش

برای نهال و نیهادش تنگ بود برای حمیرا و امیرو فرخ تنگ بود الان دیگه باید خوابیده باشن کوشی برداشت و برگردانشو که عکس دوقلوهاش بودو بوسیدو ساعتشو روی هفت و نیم تنظیم کردو گذاشت کارش و چشماشو بست بد جوری خسته بود

اونقد که فقط ترجیح میداد بخوابه امروز و ذهنشو بفرسته تو کما

\*\*\*\*\*

چشماش خیره بود به پنجره کوچیک کار سرش که تکیه داده بود بهش تا چد دقیقه دیگه تو فرودگاه تبریز روی زمین میشتن و نیز قلبش هر لحظه نا آروم تر از قبلش میشد دستاش یخ بسته بودو چشماشو محکم روی هم فشار میداد

حس کرد دستش داغ شد و از داغی دست تنم گرم شد ...تگاهی انداخت به دست مشت شدش که دست بزرگ آریا نشسته بود روشو حسامینیت و به قلبش تزریق میکرد

نیاز سرشو آورد بالا ....سرشو تکیه داده بود به صندلیو چشماشو بسته بود ...انگار که چشم بسته حواسش به همه چیز هست

نیاز دستشوآروم پس کشید ودست آریا زیرش خالی شد.....نیاز سرشو تکیه داد به صندلی و اونم چشماشو بست تو دلش زمزمه کرد

"الهی به امید تو"

از فرودگاه زدن بیرون نیاز خواست بره سمت تاکسی های فرودگاه که آریا دستشو کشید نیاز با تعجب نگاه آریایی کرد که داشت میرفت سمت یه پژوی نقره ای رنگ



دوتا مرد از ماشین پیاده شدن و سلام کردن نیاز با تعجب نگاهها آریا کرد.... آریا در عقب و باز کردو گفت

-بشین

نیاز نشست و اریا کنارش جا گرفت یکی از مردا وسایلشونو گذاشت پشت ماشین و نشست تو ماشین

با حرکت ماشین نیاز آروم گفت

-اینا کین؟؟

آریا حرفی نزدو رو به اونا گفت

-هتل رزرو شده؟؟

مرد راننده گفت

-بله آقاسه تا اتاق کنار هم رزرو کردم

آریا سری تکون دادو تکیه زد به صندلیش نیاز حرصش گرفته بود که جوابشو نداده...دیگه نپرسیدو سرشو چرخوند سمتپنجره دلش برا تبریز خیلی تنگ شده بود....خاطره های ریزو درشتی تو این شهر داشت که گاهی تلخ و گاهی شیرین بودن مسیرو خوب میشناخت داشتن میرفتن سمت هتل پارس

هر لحظه لبخند نیاز عمیق تر میشد واقعا حالا میفهمید چقد دلتنگ این شهرو آدماش بود

آریا به آدمای فروش گفت وسایلو بزرن تو اتاقشو خودش کیف نیازو برداشت و داخل اتاقش شد....نیاز پشت سرش وارد شد اتاق مجلل و کاملی بود

آریا کیفشو گذاشت رو تخت و برگشت سمتش

-اینا تا وقتی تبریزم کارامونو میکنن..... کمی استراحت کن امروزو بیخال فردا میریم دیدنشون

نیاز کلافه گفت

-آدرسشونو از کجا پیدا کردی؟؟

آریا دستشو روسند پشت گردنشو ماساژ داد

-سخت نبود فردای روزی که برگشتم ایران اومدم تبریز بابات بازاریه معروفیه راحت میشد پیداش کرد فروشم کمکم کرد

نیاز خیه بود به آریا که از درد اخماش توهم بود حالا میفهمید چرا آریا فردای اومدنش به قول خودش برای یه کار مهم از شیراز زده بود بیرون

آریا رفت سمت در....درو باز کردو برگشت سمت نیاز

-کاری داشتی همین اتاق بغلم..... فعلا استراحت کن

از در رفت بیرون و بستش....نیاز نفسشو با صدا داد بیرون و گوشیشو از جیبش در آورد بد جوری هوس دیدن نازنین زده بودبه سرش

از خودش بش میومد همیشه میدونست نازنین عاشقه امیره و بیارم فکنکرده بود دل  
به دل راه داره خندید امیرو نازنین بهم میومدن .....متاسف بود که دوتا از عزیزاشو از  
آرزوهاشون دور کرده بود و احساسشونو واسه خاطر خودش نادیده گرفته بود

گوشیشو تو دستش گرفت و شماره نازنین و لمس کرد بعد سه تا بوق صدای شاد  
نازنین تو گوشه پیچید

-\_\_\_\_\_ه \_\_\_\_\_ه نیاز جنسی خودم چه عجا خانوم قبضتوون کنتر نندازه  
خدای نکرده آخه زنگ زدین به ما

خندید

-سلام خره چطوری تو

-چوخ چوخ ساغولاسان باجی نه عجب (خیلی خیلی ممنون خواهر چه عجب!؟)

-اله بله زه وردوم گورم اولیسن یا گالیسن(همینجوری زنگ زدم بینم مردی یا هنوز  
زنده ای )

نازنین با حرص گفت

-جانویو آلمیشام ساغ سلامتتم من سنی قبریه گویمینجا اولمرم (به کوری چشم تو  
سرو مرو گندم من تا تورو تو قبر نزارم نیمیرم )

نیاز خنده صدا داری کرد

-خفلن بابا من حیغم واسه مردن (خفه بابا)

-نه جون تو تو بمیری مطمئن با به هیچ جای دنیا بر نمیخوره



-تو کجایی

-تو بگو

-من سر قبر توام خب بگو دیگه انتر

نیاز آروم گفت

-من الان تبریزم

صدای جیغ نازنین گوششو کرکرد ....سریع گوششو دور کرد .....نازنین با هیجان گفت

-مرگ من راست میگی نیاز یا سر کاریو .....بگو جون نازنین راست میگم

-نازنین و کفن کنم راست میگم الان تبریز

-وای عــــاشقتم .....کجایی الان؟؟

-هتل پارسم میتونی بیای؟

-وای آره آره میام تا یه ساعت نشده اونجام

نیاز خواست چیزی بگه که صدای بوق آزاد تو گوشش پیچید لبخندی زدو گوششو قطع کرد این دختر آدم بشو نبود

لباساشو با یه ساپورت و شنل عوض کردو و شالشو انداخت رو سرش از اتاق زد بیرون و در اتاق آریا روز د

به دقیقه نکشیده در باز شد و قامت آریا با اون حوله ای که به تن کرده بود نشون میداد تازه از حموم اومده تو درگاه قرار گرفت با تعجب گفت

-کاری دای؟؟

-من میخوام برم پایین

اخمای آریا رفت توهم

-چرا اونوقت نرسیده کجا به سلامتی؟

نیاز دستشو توها تکون دادو کلافه گفت

-نازنین داره میاد اینجا میرم پایحرفش تموم نشده بود که آریا مچشو گرفت و با عصبانیت کشیدش تو اتاق و درو کوبید بهم

نیاز با تعجب ترس زل زده و به چشای سرخ آریا ..... آریا غرید

-دختره کله پوک چرا قبل اینکه کاری کنی یه مشورت نمیکنی من اینجا بیو گلابیم؟؟؟

نیاز تقلا کرد دستشو از دست آریا بکشه بیرون

-آه ولم کن بینم وحشی بازی چرا در میاری حالا مگه چی شده

آریا جفت دستای نیازو گرفت و کوبید به دیوار پشت سرش

-دآخه دختر چر تو انقد بی فکری ..... من نمیخوام کسی بدونه جای ما کجاست و تو قرار میزاری با دختر عمت

-نازنین جاسوس نیست

مگه من گفتم هستم ???

یقه آریا تا روی شکمش باز شده بود و حوله کنار رفته بود نیاز با اخم نگاشو دزدید و با صدای آرومی گفت

-جمع کن خودتو

آریا شدیداً دلش میخواست سر نیازو بکونه به دیوار اون به چی فک میکرد و این به چی فک میکرد با دستش محکم چونه نیازو گرفت و چرخوند سمت خودش

-من میگم تو چرا به نازنین گفتی اینجایم تو فکرت پیش دید زدن هیکل منه

نیاز با عصبانیتو حرص گفت

-نیست خیلیم دیدنیه دید بزمنش .... هیکل جناب عالی عام المنفعنس همه میتونن ازش فیض ببرن منو سنه نه

آریا خم شد سمتش که حوله بیشتر باز شد نیازمحکم اومد سرشو بچرخونه که نصف صورتش خورد به دیوار و آخش بلند شد گونش بد جوری درد گرفت

آریا خندشو قورت دادو دست نیازو ول کرد ..... نیاز سریع دستشو گذاشت رو گونشو آخش در اومد آریا حولشو مرتب کردوزیر لب گفت

-حقته تا تو باشی الکی عین آفتاب پرست برا من رنگ به رنگ نشی

نیاز با چشمای برزخی نگاش کرد

آیا به گونه سرخش شدش نگا کردو گفت

-حالا یه یخی چیزی بگرد بین پیدا میکنی بزاری رو گونت یا نه منم برم لباس بپوشم  
بیام ببینم چه گلی باید ب سر بگیریم

اینو گفت و راه افتاد سمت چمدون کوچیکشو از توش لباسشو برداشت و رفت تو  
رخت کن حموم که لباسشو عوض کنه

نیاز تو آینه نگاهی به صورتش کرد دوست نداشت کک نخورده سیاه و کبود شه راه  
افتاد سمت یخچال کوچیکی که تو اتاق بودو بازش کرد شانسی آورد قالب یخ  
کوچیکی اونجا بود

دنبال نایلون فریزر گشت ولی احتمال داد پیدا نکنه نگاهش به چمدون باز آریا افتاد  
رفت جلو و دستمال گردن نازکی که تو چمدون بودو برداشت و یخارو ریخت وسطش  
و گذاشت رو گوشش.....آریا لباسشو عوض کردو تومد بیرون

یه زیر پوش تنگ مشکی با تیشترت سفید تنگ پوشیده بود زنجیرکلفتش نصفش از  
یقاش زده بود با دیدن نیاز و دستمال گردن خیسش تو دست نیاز

اخماش رفت توهم

-بهتر از اونو پیدا نکردی؟

نیازچشم غره ای بهش رفت و چیزی نگفت آریا بیخیال شدو اومد یه سویشرت  
مشکی برداشو پوشید ساعت شو بست به دستشورو کردس مت نیاز

-بسه دیگه خوب شد ....بیا بریم پایین

نیاز لبخند نشست رو لباس



-یعنی برم؟؟

آریا چپ چپ نگاهش کرد و جلوی آینه موهاشو مرتب کرد

-تو که قرار تو گذاشتی دیگه چه نیازی به اذن منه ... لااقل خودمم باشم خیالم از بابتت راحت باشه

نیاز اومد از کنارش رد شه عمدا آروم ولی جوری که آریا بشنوه گفت

-سرخر نمیخوایم که

آریا چپ چپ و حرصی نگاهش کرد نیاز دستمال و پرت کرد تو حموم و راه افتاد سمت در آریام پشت سرش راه افتاد

هر دو تو لابی منتظر نشسته بودن نیاز دستشو آورد بالا کهبه ساعتش نگاه کنه دید یادش رفته ببندتش.... اومد ساعت گوشیشو نگاه کنه که آریا گفت

-یه ربع مونده به چهار

نیاز برگشت تشکر کنه که نگاهش به دست آریا افتاد که رو دسته مبل ضرب گرفته بود.... قلب نیازم گرفت با دیدن ساعتی که تو دست آریا بود چرا تا حالا متوجه ساعت نشده بود .... دقیقاهمون ساعتی بود که به آریا هدیه داده بود

خوشحالی عمیقی تو دلش ریشه دوند خوشحال بود که ساعتش هنوز تو دستای آریاست .... پس اونقدرام که فکر میکرد آریا بی معرفت نبود ...

لرزش گوشه توی دستش حواسشو رت کرد شماره نازنین بود سریع تماس و وصل کرد

-الو

-نیاز کوش کجایی

بلند شد با دیدن نازنین که سرشو داشت به اطرافش میچرخوند خشکش زدو  
چشاش پر از اشک نگاه نازنین به نیاز افتاد

سریع دوید طفش و به ثانیه نکشیدیه محکم تو بغل هم گم شدن اشکای هردوشون  
روون شده بود اشکایی که بوی دلتنگی میداد ..... برای همدمشون ..... برای همبازی  
بچگیشون.... برای پایه خلافاشون..... برای دردو دلاشون .... برای شیطونای  
دونفرشون.... اشکاشون خیلی چیزا داشت که فقط خودشون درکش میکردن و بس

نازنین نیازو عقب کشیدو نگاش کرد حتی نگاشم داشت دلتنگیشو داد میزد

-الهی قوربونت برم من .... نیازدلم برات یه ذره شده بود

دوباره بغلش کرد نیاز بی حرف فقط اشکاش رو ول میداد اشکایی که واسه  
زودترریختن مسابقه گذاشته بودن

نازنین با هیجان گفت

-بچه هات کوشن ها؟؟ نهال و نیهها—

چشمش که افتاد به آریا خشکش زد آریا از جاش بلند شدو صاف ایستاد

-سلام نازنین خانوم ..... خوشحالم بازم میبینمتون

اخمای عمیق نازنین نشون میداد اون دقیقا برعکس همین حس و داره رو کرد  
سمت نیاز

-این اینجا چه غلطی میکنه؟؟

دندونای آریا قفل شد روی هم اگه به خاطر نیا زو شعور خودش نبود الان دندون  
سالم تو دهن نازنین نمونده بود

نیاز لبشو گزید و گفت

-با آریا اومدیم

-پس بچه ها کوشن؟؟ چرا تنها اومدین

-اونانیومدن بشین تا بگم قضیش مفصله

قبل اینکه نیاز چیزی بگه آریا سریع گفت

-نیاز دلش برات تنگ شده بود و منم برا اینکه یکم از دلش در بیارم آوردمش شمارو  
بینه فردا میریم

نیاز با اخمایی که نشون گیجی میداد نگاه آریا کرد.... آریا جوری نگاش کرد که نیاز  
فهمید دوست نداره نازنین بویی از این ماجرا و دلیل اومدنشون بدونه.... خودش  
هیچی به نازنین نگفته بودو معلوم بود سولمازم هیچی نگفته.... ترجیح داد به حرف  
آریا اعتماد کنه

لبخندی زدو رو کرد سمت نازنین

-آره برا دیدنت اومدم

آریا لبخند یه وری زد و با قدردانی به نیاز نگاه کرد

آریا-خوب من میرم اونطرف یه چیزی بخورم شمام راحت باشین

نازنین با اخم و صدایی پرکینه گفت

-میخوام با نیاز بریم بیرون

آریا جدی تر از اون اخماشو کشید توهم

-نمیهش خطر ناکه اگه کسی بشناستش براش دردسر درست میشه

نازنین لجوجانه گفت

-نمیشناسنش

نیاز به بحث خاتمه داد

-نازنین راست میگه اینجا بهتره فک کنم

نازنین پوفی کردو نگاشو از چشمای آریا گرفت و آریا بیخیال دستشو گذاشت تو

جیبشو از اونا دور شد

نیاز با کشیدن دست نازنین حواسشو از آریا پرت کرد .....نشوندش رو یکی از مبلا و نشست کنارش .....نازنین نگاش کردو دستشو محکم فشار داد دلش خیلی تنگه دوستش بود .....نیاز بغض داشت قد همه این چهار سال ولی بغضشو پشت لبخندش پنهون کرده بود

نازنین با هیجان خیز برداشت سمتشو یبار دیگه کشیدش تو بغلش

کنار گوشش زمزمه کرد

-دلتنگت بودم.....خیلی

چشماشو بست ....اینکه یکی دوست داشته باشه و دلش براش تنگ بشه تو  
نبودنت خیلی حس خوبی بود

-من بیشتر

-گفته بودم خیلی دوست دارم

-منم گفته بودم وظیفته؟؟

نازنین با حرص پیش زدو قیافشو به حالت چندش جمع کرد

-مرده شورتو بیرن جون به جونت کنن تااین خر لگد نزنه به احساسم آروم نمیشی  
.....منو بگو احساسمو خرج چه خری دارم میکنم

نیاز بلند خندید نازنینم خندید

-کثافت الاغ...میمردی نهال و نیهادم میاورم میخوام از نزدیک ببینمشون بگیرم  
بچلونمشون همیچین آب میانافتیشون بزنه بیرون

نیاز با اخم ساختگی زد تو سرش

-تو غلط میکنی نوک انگشت به طفلان مسلم من بخوره

نازنین پقی زد زیر خنده آدمایی که تک و توک نشسته بودن اونجا نگاهشون کرد  
.....چشم نیاز به آریا افتاد که بهش چشم غره رفت

خودشو زد به کوچه علی چپ و بی خیالی طی کرد

نازنین با همون ته مونده خندش که تو صداش اثر گذاشته بود گفت

-ایول طفلان مسلم و خوب اومدی بیگ لایک

یدفعه جدی شدو اخماشو کشید تو هم

-این آشغال واسه چی راه افتاده دنبال تو؟؟

نیاز نمیخواست بحث به آریا برسه ...

-نازنین! فک کنم بحثای شیرین تری برای حرف زدن داشته باشیم هوم؟

نازنین نمیخواست اوقاتشونو تلخ کنه برا همین بیخیال بحث راجب نفرت انگیز ترین  
موجود زندگیش شد

دقیقا نمیدونستن چند ساعت بود داشتن باهم حرف میزدن وقتی دیدن لابی کفاف  
نمیده رفتن تو اتاق و به صحبتاشون ادامه دادن

نیاز مشغول تعریف یکی از شیرین کاریای نیهاد با بود که زنگ مبایل نازنین بحثشونو  
نصفه نیمه گذاشت

گوشیشو از کیفش در آورد با دیدن شماره گفت

-هیــــــــس مامانه

نیاز ساکت شد و نازنین تماس و وصل کرد

-الو

صدای عمش و میتونست بشنوه

-الو... کجایی پس نازنین یه نیگا به ساعت انداختی

نگاه هردو به سمت ساعت چرخید 7:35

-اوه اوه ببخشید مامان حواسم به ساعت نبود

عمش با عصبانیت گفت

-تو حواست به چی هست که به اینم بخواد باشه سریعتر پاشو بیا تا بابات نیومده

نازنین با بی میلی گفت

-باشه مامان

-زود...

اینو گفت و قطع کرد نازنین گوشیهو پرت کرد توی کیفش

-آه عصاب واسه آدم نمیزارن

نیاز باقیافه ای آویزون گفت

-میخواستم شام و باهم باشیم

-منم

هر دو بغض کرده بودن نازنین گفت

-اون پسره راست گفت فردا برمیگردین؟؟

نفس عمیقی کشید

-آره

-نمیشه بیشتر بمونید

سرشو به معنی نه تکون داد ..... نازنین بغلش کرد

-دوست داشتم بیشتر بمونی

لبخندی زد و دروغی اومد پیشش لبشو به زبون جاری کرد

-دفعه بعد ایشالا ..... زود میام

نازنین با هیجان نگاش کرد

-آره تند تند بیا من به همینم راضیم .... نهال و نیهام بیاریا

-باشه چشم \_\_\_\_\_



بیار دیگه بغلش کرد هم دیگه سفت فشار دادن نیاز گونه نازنین و بوسید ..... نازنین  
به عادت همیشه بوس صدا داری کرد و بلند شد

کیفشو برداشت و گفت

-من دیگه برم میدونی که شرایطو

نیاز چشماشو رو هم گذاشت

-میدونم

-نهال و نهاد حسابی بوشون کت و گاز بگیر همچین که دادشوندر بیادااااا

نیاز خندید-چشم-\_\_\_\_\_ امر دیگه؟!

-عرضی نیست

تادم در بدرقش در شنلشو بیشتر دورخودش پیچید هوای تبریز سرد تر از شیراز بود و  
سوز بدی داشت

برگشت تو هتل گرمای هتل کمی از سوزی که به تنش افتاده بود کم کرد راه افتاد  
سمت اتاقش فردا روز سختی رو در پیش داشت

\*\*\*\*\*

نگاهی تو آینه به خودش انداخت ..... سرو وضعش رقت انگیز بود صورتش زد شده  
بودو حس میکرد زیر گلویش داره از شدت تب میسوزه دور چشماش سیاهی حلقه  
زده بود در عرض چند ساعت به این روز افتاده بود

تبش از اضطراب بود فک میکرد الاناس که دیگه بالا بیاره از دیشب چیزی نخورده  
بود صبحونم به اجبار اریا چند لقمه خورده بود

لباساشم برخلاف همیشه بی حوصله انتخاب کرده بود جین مشکی با پالتوی آبی و  
یه شال مشکی که از دیروز سرش بود

تقه ای که به در اتاقش خورد باعث شد دست ببره و کیفشو از رو صندلی برداره  
....درو باز کرد آریا آراسته مثله همیشه پشت در ایستاده بود نیاز سرشو آورد بالا تا  
بهتر صورتشو ببینه .....همون ته ریش همیشگی و موهای مرتب و چشایی آروم  
.....آریا همون آریا بود پس چرا نیاز انقد داغون بود

آریا سرشو به نشونه تاسف تکون دادو دستشو گرفت و کشید تو اتاق ....پشت سرش  
دراتاق و بست نیاز کلافه سعی کرد دستشو پس بکشه

-هی چیکار میکنی ....ول کن بیا بریم ...آه

آریا بی توجه به تفلاهاش محکم نشوندش روی صندلی و نگاشو روی میز چرخوند  
....نتونست چیزی که میخواست و پیدا کنه برا همین برگشت چشمش به کیف نیاز  
که تو دستش بود خورد .....کیفو از دستش کشید

عصاب نیاز متشنج بود با حرص گفت

-بس کن دیگه چی میخوای بریم دیر شد

آریا با لبخند دستشو دراز کرد تا چیزو که میخوادو بیرون بیاره

-نترس دیر نمیشه

نیاز با تعجب خیره بود به کیف لوازم آرایشی که آریا گذاشت روی میز و درشو باز کرد  
.....یه نگاه به لوازمش کردو یه نگاه به آریا

آریا با چشم ابرو اشاره کرد به کیف

-سریع مشغول شو

نیاز چشماش به جای دهنش داشت از شدت عصبانیت فریاد میکشید

آریا نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت

-از الان تا 15 دقیقه آتی وقت داری لولو رو تبدیل کنی به هلو

نیاز با حرص گفت

-گمشو بریم همینجوری خوبه

تا اومد بلند شه آریا دستشو گذاشت رو شونشو محکم نشوندش سر جاش با جدیت  
خم شدو یه دستشو گذاشت روی میزو یه دستشم روی صندلی صورتش دقیقا جلوی  
صورت نیازی بود که باخم خیره بود بهش

-نچ خوب نیست الان از این زاویه که نگاه میکنم خوف میکنم

نیاز دندوناشو از حرص روی هم فشار داد همینجوریم عصابش خورد بود الان آریام  
شده بود گوز بالا گوز

-خوب میتونی چشای کور شدتو بچرخونی اونور تا از این زاویه نبینی

-باین ریختی که داری از هر زاویه ای ببینم خوف میکنم

آریا

نگاهی به ساعتش کرد

-شد ده دقیقه ....زود زود ....سریع باش تا خودم دست به کار نشدم

اینو گفت و خودشو پرت کرد روی تخت نیاز با حرص نگاش کرد و آریا دراز کشید رو تخت نیاز میدونست انقد غد هست که خودش بیاد میکاپش کنه

با حرص دست بردو رژ صورتیشو برداشت

-قرمزرو بزن اون بهت میاد ولی کم بزن

از آینه نگاش کرد که یه دستشو گذاشته بود زیر سرشو تکیه داده بود بهش ...خیره بود به نیاز .....دوست داشت الان داد بزنه ولی میدونست جاش نیست از زور حرص چشماش سرخ شده بود

با حرص رژ صورتیو زد به لباش نگاه آریا همینجوریم رو مخش بود چه برسه به اینکه حالا اینطوری زوم کرده بود

-گمشو برو بیرون الان میام

-چ من راحتم توام راحت باش

ساعتشو نگا کرد

-زود باش نیاز کم مونده ها الکی به من گیر نده

رژگونه صورتیشم زد و پرت کرد رو میز خواست بلند شه که آریا باز صداش در اومد

-از اون خط چشم کلفتاتم بکش دوست دارم

نیاز دیگه نتونست دوم بیاره دتشو بردو به اولین چیزی که دم دستش بود و از قضا  
یه کرم نرم کننده بود رسید..... با همه قدت کرمو پرت کرد طرف آریا .... تا آریا  
دستشو از زیر سرش برداره جا خالی بده کرم محکم خورد به پیشونیش و آخ بلندش  
رفت هوا

دستشو محکم رو پیشونیش فشار دادو صاف نشست رو تخت

-آی الهی دستت بشکنه زدی ناقصم کردی

نیز از بین دندونای کلید شدش غریب

-آریا اختیاری دهننتو میبندی یا اجباری گل بگیرم برات

آریا با حرص بلند شدو گفت

-میدونی لیاقت نداری همون بهتر شبیه سکنه ایا باشی

دستشو گرفت و کشید دنبال خودش نشستن تو ماشین دیروزی و بازم اون دوتا  
مرد.....گوشی آریا زنگ خورد آریا از جیب کتش گوشیه کشید بیرون .... با دیدن  
صفحه لبخندی نشست روی لبش میدونست تنها کسی که ممکنه الان بهش زنگ  
بزنه کیه نیاز خیره به لبخندش بود

-سلام عمر من

صدای گوشی کم بودو نمیتونست تشخیص بده آریا با کی داره حرف میزنه ...آریا از  
چشای ریز شدش فهمید حس فضولیش بدجوری تحریک شده ...میدونست الان  
دلش اشوبه نمیخواست بیشتر از این اذیتش کنه

-خوبی نفس بابا

صدای گوشی و برد بالا نیاز با شنیدن صدای نهال لبخند نشست رو لبشو صورتشو  
چرخوند سمت پنجره دلش برای صداشون تنگ شده بود

-سلام بابایی من خوبم

-چه عجب خانوم خانوما یه زنگ به بابات زدی

-بابا دلم برات تنگ شده ...مامانم گوشیش خاموشه اونم رفته توام رفته—

صدای جیغ نیهاد از اونور اومد آریا گوششو از گوشش دور کرد شونه های هردو لرزید  
این پسر همیشه باید با جیغ و داد اعلام حضور میکرد

-سلام بابا

آریا از ریتم تند حرف زدن نیهاد خندش شدید تر شد همیشه انقد سریع و پشت سر  
هم صحبت میکرد گاهی نمیفهمیدی چی میگی

-سلام علیکم نیهاد خان خوبی شما

-خوبم ...کی میای بابا

آریا گوشی و داد به اون یکی دستش

-زود میام عزیزم

-اه بابا بیا دیگه دلم برات تنگ شده مامانم از دیروز رفته زنگ نزده توام رفتی عمو آقا  
جونم رفتن بیرون من حوصلم سر رفته

آریا چپ چپ نگاه نیاز کرد کار مزخرفی کرده بود که از دیروز با بچه ها حرف نزده بود  
آریا سعی کرد لحنش مهربون تر از همیشه باشه به شوخی گفت

-خب زیرشو کم کن سر نره

-بابا

نهال-بابایی نیهاد دیروز داشت به زور پیتزا میداد به نونا انقد اذیتش کرد اونو بده به  
من این مواظبش نیست

نیهاد-دروغ میگه من کجا اذیتش کردم خب گشش بود

-نه خیرشم اذیتش کردی سسیش کردی

-خودمم شستمش

آریا کلافه از این دست به دست شدن گوشه گفت

-بچه ها

دید نخیر این دوتا تا صبح میخوان بحث کنن باهم یکم بلند تر گفت

-بچه ها

وقتی دید همچنان مشغولا داد زد

-بچه ها

صداش انقد بلند بود که دوتا مرد جلویی هم برگشتن عقب و صدای نهال و نیهاد قطع شد نفس عمیقی کشیدو گفت

-بس کنید دیگه دعوا راه نندازین حمیرا جون کجاست؟؟

نیهاد با صدایی آرام گفت

-تو... آشپزخونس

-خوبه منو مامان زود برمیگردیم پس تا برگردیم دردم

نیهاد با عجله گفت-توو مامان.... مگه مامان پیشه توئه؟؟

آریا از این حواس پرتی خودش کفری شد نیاز با نگرانی نگاش کرد نیهاد خیلی تیز بودو هر حرفی رو رو هوا میزد

-نه.... یعنی منظورم مامانم از ماموریت برگرده

-آهان

نفسشو آرام داد بیرون

-شیطونی و دردمس درست کردن ممنوع نونارم اذیت نمیکن نیام ببینم جنازشو بزاری رو دستما مواظب خواهرتم هستی اوکی؟؟



-یس

آریا شونه هاش باز لرزید ا زاین کلاسی که نیهاد براش گذاشته بود

-خب پس خدافظ گوشه و بده با نهالم خدافظی کنم

-یس یس بای

نیاز انگار یادش رفته بود چقد استرس داره داشت به اصطلاحات نیهادی که تازه یه ماه بود داشت میرفت کلاس زبان میخندید نهالم گوشه گرفت و خدافظی کوتاهی باهاش کرد چون دقیقا سر کوچه خونه پدر نیاز بودن

گوشه گذاشت تو جیش ماشین ایستادنیا با کنجاوی به محله جدید نگاه کرد میدونست خونشونو عوض کردن آریا در ماشین و باز کرد.....نیاز با استرس نگاهش کرد آریا پاشو گذاشت روی زمین و پیاده شد

دوتا مردم که نیاز هنوز اسمشونو نمیدونست پشت سرش پیاده شدن آریا خم شدو دستشو ستون بین خودشو در باز ماشین کرد

-نمیخوای پیاده شی؟

نیاز پاهاش قفل شده بود و یخ بسته بود آریا دستشو دراز کرد سمتش نیاز نگاهی به دستش و بعدم به چشماش کرد

آریا چشماشو با اطمینان گذاشت روی هم و خم شد دست نیازو گرفت و آروم از ماشین کشیدش بیرون

-آریا...!!

آریا نگاهی کرد رنگ نیاز حسابی پریده بود

-من .. من ... دلم... دلم شور میزنه

آریا فشار خفیفی به دست سرد نیاز وارد کردو با لحنی آروم گفت

-نگران نباش هیچی نمیشه

آریا دستشو گرفت و رفت جلو دوتا مردم پشت سرشون بودن ..... آریا جلوی یه خونه ایستاد نگاهی به نیاز کردو دستشو برد بالا

نیاز حس میکرد هر آن ممکنه هرچی تاحالا خورده رو بالا بیاره ..... آریازنگ و فشار داد ..... نیاز چشماشو بست ..... قلبش میخواست از سینهش بزنه بیرون

-کیه؟؟

صدای سمن بود هنوز صدایش یادش بود ..... آریا رفت جلوی آیفون با خونسردی گفت

-سلام خانوم همیشه لطف کنید تشریف بیارین دم در

-شما؟؟

-یکی از آشناهاتون هستم

آیفون سر جاش گذاشته شد نیاز داشت میلرزید از ترس آریا بازوشو گرفت و سرشو خم کرد کنار گوش نیاز

-هرچی شد .... هر اتفاقی افتاد ..... از پیش این دوتا تکون نخور .... خب!؟

نیاز لباس خشک شده بود دهن باز کرد چیزی بگه که در باز شد

سمن با چادر سفید کنار در ایستاد

-بله بفرمایید

با دیدن دختری که کنار آریا بود چشماشو ریز کرد ..... زیاد طول نکشید که بتونه نیازو بشناسه زبونش گرفت

-ن...یا...نیا...ز

نیاز سرشو انداخت پایین نفس کشیدنیاش رفته بود

-سمن کیه؟؟

قامت آراز توی درگاه ایستاد نیاز نفسشو حبس کرد ..... آراز با شک وچشایی ریز شده خیره به مردو ودختری بود که کنارش ایستاده

نیازو شناخت و اونم کپ کرد ...خشک شد از دیدن خواهری که چهارسال ناپدید شده بود .....نگش بین نیازو آریا میچرخید ..... فقط دوست داشت بدونه نیاز با اون مرد چه صنمی داره؟...اینجا چیکار میکنه؟...کجا بوده؟

دهنشو باز کرد

-نیاز..نیاز خودتی؟

آریا به جای نیاز دهن باز کرد

-سلام....میشه بیایم داخل

نگاه آراز روی آریا چرخید کنترل رفتارش نداشت بی اراده عقب کشید آریا دست نیازو گرفت و پا گذاشت تو خونه دوتا مردم پشت سرش

آراز گیج بود عین سمنی که هنوز عین برق گرفته ها سر جاش خشکش زده بود آراز به خودش اومد تا پا گذاشتن تو خونه اولین سری که سمتشون چرخید سر پدر نیاز بود....برای اون برخلاف آرازو سمن زیاد طول نکشید شناختن دخترش

همزمان فراز و زنش با مادرش که بچه آرازو بغلش گرفته بود هم سرشون چرخید سمتشون نیاز سرشو هر لحظه بیشتر مینداخت پایین

پدرش از روی مبلی که نشسته بود بلند شدو صاف ایستاد جیک از کسی در نمی اومد...آریا نگاهی به چهره پدر نیاز کرد....چند وقته پیش دیده بودتش ولی از دور

مردی قد بلند با هیكلی پرو درشت موهای جوگندمی مرتب و ریشی هم رنگش چشای قهوه ای داشت و و چونه تیزش نشون از اقتدارو جذبش میداد

بالاخره اولین نفری شد که سکوت اون اتاق و شکوند

-تاحالا کجا بودی؟؟

نرگس انگار با این حرف از شوک در اومد

-نیا...نیاز خودتی مادر؟؟

صدا از سنگ در اومد از نیاز نه.....چشمای پدرش چرخید روی آریا حس بدی نسبت به این پسر داشت

با خشمی که توی صداش موج میزد گفت

-این مرد کیه؟

بازم جوابی نداد آریا قدمی جلو گذاشت .... با دم عمیقی هوارو کشید تو ریه هاش

-شوهرشم

بااین حرف نه تنها تک تک خانواده نیاز بلکه خودشم شوکه شد انتظار داشت بشنوه  
"پدر چه هاشم" و طولی نکشید که اینم شنید

صدای آراز در اومد

-چی...چی گفتی الان؟؟

آریا بی اینکه نگاهشو از چشمای پدر نیاز بگیره گفت

-شوهرشم... پدر بچه هاش

همین حرف کافی بود تا کبریتی بکشه و بندازه تو انبار باروت آراز یورش بیره سمتش

-چی میگی حروم زاده

مشتی که خورد تو دهنش لبشو پاره کرد مشت دیگه ای فرود اومد تو صورتش نیاز  
جیغ خفیفی کشیدو دستشو گذاشت جلوی دهنش

فحشای رکیک آراز و داداش تو خونه پیچیده بود آریا بی هیچ عکس العملی ایستاده  
بود پدر نیاز داد که نه عربده کشید

-چه غلطی کردی دختره بی ابرو... شوهر کردی... سرخورد... بچه داری؟؟.....به  
علی قسم خونتو میریزم

خون جلوی چشماشو گرفته بود تا اومد یورش ببره سمت نیاز اون دوتا مرد سریع  
گرفتنش... داد و فوشای آراز و پدرش تو خونه پیچیده بود جیغای بچه آراز و مادرش  
که نفرینش میکردو اشک میریخت

چشمش به آریا بود که داشت زیر مشت و لگدای آراز له میشد ولی کاری نمیکرد  
.....نگاه آریا تو چشای گریون و نگران نیاز قفل شد دید که پدرش میخواد حمله کنه  
سمتش... آرازو هل داد عقب زدن آراز براش کاری نداشت ولی نمیخواست بیشتر از  
این عصبانیشون کنه اونم داد زد

-ولش کنین به نیاز چیکار دارین حرفی دارین به من بزنین

پدرنیاز بد تر عصبانی شد

-که باتو حرف بزمنم آره.... مرتیکه دیوث میدم زنده زنده چالت کنن.... هم تورو هم  
این دختره بی آبروی سلیطه رو

هم اون هم آراز حمله کردن سمت آریا نیاز بالاخره قفل دهنش باز شد

-تورو خدا ولش کنین

خواست بره جلو که دوتا مرده جلوشو گرفتن

-نرین جلو..... آقا آریا گفتن نذاریم برین سمتشون

نیاز داد زد وسیعی کرد کنارشون بزنه

-برو کنار میکشنن الان

و واقعانم داشتن میکشتنش آریا بیحرکت زیر مشت و لگدای پدرو پسر داشت خورد میشد ..... خیلی جلوی خودشو میگرفت تا مشتای گره شدش روی تن و بدن یکیشون فرود نیاد .... لگد محکمی که آراز زد تو شکمش باعث شد چشاش سیاهی بره..... حس میکرد خون تا گلوش بالا اومد و رفت پایین

پدر نیاز مثنی کوبید تو دهنش که خون از دهنش پاشید بیرون جیغای نیازم بلند تر شد .....سعید و حمید مناسل ایستاده بودن آریاداشت زیر دست و پای اونا جون میداد .....نمیدونستن وایستن کنار نیاز یا برن کمک آریا

نیاز میدید که آریا دیگه همه انرژیش تحلیل رفته لگد دیگه که آراز باز زد تو شکمش باعث شد خون از دهنش فواره بزنه بیرون

نیاز دست مردایی که حتی اسمشونم نمیدونست و گرفت

-تو رو قرآن برین کمکش .....تورو خدا .....الان میکنشش.....التماستون میکنم ...

...عقی که آریازدو خونی که ریخت رو زمین آریا که پاهاش شل شدو رو زانو خم شد پدر نیاز گلدونی که کنارش بودو برداشت غیرتش جلوی عقلشو گرفته بود

حمیدو سعید دیگه واینایستادن نیازو ول کردن و دویدن سمت اون تا جلوشو بگیرن آریا جونی تو تنش نمونده بود .....خودش و برای هر چیزی حتی مردن آماده کرده بود .....حس میکرد هر لحظه خونی که داره از دهنش میزنه بیرون بیشترو بیشتر همیشه دستشو گذاشت روی زمین تا بتونه تعادلشو حفظ کنه

سرشو که خم کرد چشمش افتاد به پسری که کنار اپن آشپز خونه و رگ گردنش به حدی سرخ شده بودو بیرون زده بود که انگار داشت میترکید

ذهن آریا شروع به ارور دادن کرد

فرازی که دست برد سمت چاقوهای دست و ردیف شده تو جای مخصوصشون و  
چاقو رو کشید بیرون

-خون تو میریزم جن\*ده

نیاز خشکش زده بود حتی نمی تونست الان باید فرار کنه از دست فرازی که با  
چاقوی بزرگ و قطوری که مخصوص خوردن گوشت بودو تقریباً ساتور بود داشت  
میومد سمتش .....یادش اومد فراز نمونه کوچیک شده پدرشه .....پاهش قفل  
روی زمین بود .....از زمان بالا بردن چاقو و فرود اومدن تو شکش فقط دو ثانیه  
زمان میبرد

تا چاقو مستقیم خواست فرود بیاد تو شکمش .....صدای افتادن هیکی جلو شو  
جیغ بلند مادرشو عروساش .....همزمان بلند شد

همه ساکت شدن .....فراز شوکه عقب عقب رفت ساتوری که تا دسته فرو کرده بود  
تو شکم آریا تو دستاش بودو دستاش و پیراهن سفید به رنگ خون آریا در اومده بود  
به ثانیه نکشیده کل خونه غرق خون شد

نیاز جیغی کشید که حس کرد گلوش پاره شده

-یا امام حسین

سریع نشست روی زمین و آریا رو برگردوند سمت خودش صورت آریا غرق خون بود  
.....اشکاش نمیداشتن صورت آریا رو ببینه .....دستشو فشار داد روی زخمی که  
حون ازش فواره میزد بیرون

آریا بی جون دستشو آورد بالا و گذاشت رو دستش



-برو

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم

جدایی سهمه دستامه که دستاتو نمیگرم

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ

نیاز زار زد

-حرف نزن لعنتی حرف نزن .....(جیغ کشید داد زد)زنگ بزنی اورژانس

همه خشکشون زده بود حتی آرازو پدرش

-تو رو قرآن زنگ بزنی .....شما رو به هرچی میپرسدین قسم زنگ بزنین

آریا به زور تن صدایی که داشت قطع میشدو بالا تر برد

-نیاز برو...

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم

جدایی سهمه دستامه که دستاتو نمیگرم

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ

نیاز حق هقش کل خونه رو برداشته بود

-کجا برم ..... تو رو خدا .....تورو خدا زنگ بزنی

سعید و حمید دویدن سمت آریا سریع بلندش کردن نیاز دویدو درو باز کرد همه محل پر شده بود از همسایه هایی پیچ میگردن .....صدای آژیر ماشین پلیسی که داشت نزدیک میشد تو گوشش صوت میکشید سعیدو حمید سریع سوارش کرد نیاز نشست کنارش

تو کسری از ثانیه ماشین به پرواز در اومدو از جا کنده شد

خون پر شده بود تو ماشین نیاز شالشو برداشت و فشار داد روی زخم آریا چشماش و گلوش از شدت گریه میسوختن

آریا داشت بیهوش میشد پرستار بودو خوب میفهمید این بیهوشی پشت بندش ممکنه خیلی چیزارو داشته باشه که خوش بینانه ترینش کما بود

با دستای خونیش سیلی محکمی زد تو صورت آریا که چشاش نیمه باز شد

-نخواب لعنتی ها .....بخوابی میمیری

آریا لبخند بیجونی زد

-دوست داری نمیرم؟

دیگه دیره دارم میرم چقد این لحظه ها سخته

جدایی از تو کابوسه شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحل چشمتا بین آهسته گم میشم

برام جایی تو دنیا نیست تو اوج قصه گم میشم

نیاز دستشو محکم تر رو زخم فشار داد عین بچه ها هق هقش بلند شد

-خفه شو... خفه شو... تو رو جون نهال نخوابیا... قسمت میدم به جون نهال و

نیهاد نخوابیا تحمل کن... مرگ من تحمل کن

آریا سعیشو میکرد اما هر لحظه چشماش بیشتر به بسته شدن و نفساش به قطع

شدن تمایل پیدا میکردن

نیاز محکم تکونش میداد و زار میزد

-تو رو ارواح خاک مادرت نخواه ب آریا... تورو قرآن خواب... نخ-

سعید داد زد

-رسیدیم زور باشین پیادش کنین

چشای آریا داشت روهم می افتاد تا حمیدو سعید در و باز کنن بکشنش بیرون با  
آخرین توانش فشار خفیفی به دست نیاز وارد کرد

-پروازت ساعت ده شبه... برگرد شیراز پیش آقا—

دیگه دیره دارم میرم برام جایی تو دنیا نیست

به غیر از اشک تنهایی تو چشمم چیزی پیدا نیست

باید باور کنم بی تو شبیه مرگ تقدیرم

سکوت من پر از بغضه دیگه دیره دارم میرم

چشاش افتادن رو هم نیاز داد زد .....زجه میزد ....زانو زده بود زیر بارونی که بی  
رحمانه داشت میریخت روی سرش و خون آریایی که روی زمین ریخته بود....زجه  
میزد برای آریایی که هنوز گرمی دستاشو که دستشو فشار دادو حس میکرد

موهاش چسبیده بود به صورتش .....زجه میزد برای این سرنوشت .....دستشو  
رسوند به گردنبدی که آویزون گردنش کرده بود

" به روحش قسم نمیذارم یه تار مو ازت کم شه"

داد زد

-آخه به چه قیمتی لعنتی .....

سرشو برد سمت آسمونی که داشت به حال دل نیاز زار میزد عین خودش  
 .....چادری نشست روی سرش حتی برنگشت ببینه چادر کیه دستاشو گذاشت رو  
 زمین وبا زاری داد زد

خدا

زنی زیر بغلشو گرفت

-توکل کن به خدا دخترم بلند شو بریم تو

نفهمید کی بلند شد....نفهمید کی اومد پشت در اتاق عمل.....نفهمید کی دکتر گفت  
 رودش پاره شده .....نفهمید کی دکتر دوید تو اتاق عمل.....فقط اونجای جملش تو  
 ذهنش اگو مداد که گفت

"به احتمال 90% به خاطر خونریزی زیادی که داشته بره تو کما یام اینک....."

جواب یارو میدوست که زانوش خم شد .....جواب یارو میدونست که چشمه  
 اشکش خشک شد .....جواب یارو خوب میدونست که حس کرد قلبش لحظه ای  
 ایستاد و با سر افتاد روی سرامیکای براق و سفید بیمارستان

\*\*\*\*\*

چشماشو باز کرد خیره بود به سقف سفید بالای سرش زیاد زمان نبرد آنالیز کردن  
 اینکه کجاست چشمش به قطره های سرمی بود که دونه دونه پایین میومدن

-سلام خانوم به هوش اومدی بالاخره

نگاشو نچرخوند

-الان میگم دکترت بیاد

دکتر اومد تو همزمان با دکتر چهار نفر دیگم اومدن بی توجه به همه خیره بود به فرخی چشمش از شدت گریه سرخ شده بود و موهاش تو همین مدت کوتاه یکدست سفید شده بود..... چونش لرزید و اولین قطره ریخت

-جناب سرگرد همینه

دومین قطره ریخت..... صدای آراز تو گوشش بود

-خانوم شما خواهرايشونی ؟

سومین قطره ریخت نگاشو از فرخ نگرفت ..... صدای پدرش در اومد

-بله .... این دخترس

-خانوم راسته اون آقا به شما تجاوز کردن و چهارسال پنهونتون کردن؟؟ لطفا جواب بدین لازمه

بااین حرف حواس نیاز جمع شد با بهت و گیجی زل زد به پدرو برادرش که هنوزم خشم تو نگاشون شعله میکشیدو پلیسی که کنجاو خیره بود بهش

به زور دهنشو که خشک شده بودو لباس که چسبیده بودن بهم و باز کرد

-ت..تجاوز؟؟

فرخ غرید از عصبانیت

-چه تجاوزی زنشه ..... میگم زن شرعی و قانونیشه

پدرش داد زد

چه شرع و قانونی وقتی منی که پدرشم اجازه عقدشو ندادم.... چه شرع و قانونی  
وقتی چهارسال ناموسمودزدیدینش

دکتر با جدیت گف

-آقا صداتو بیار پایین اینجا بیمارستانه

صدای پای یکی دیگه اومد نیاز فروش و شناخت باترحم نگاهش کرد.....فروش  
نگاشو از نیاز گرفت و چرخید سمت پلسی که اونجا بود

-قربان من شکایت نامه علیه ایشون و پسرشونو تنظیم کردم

آراز -تو گوه خوردی مرتیکه اونیکه

پلیسه با جدیت گفت

-ساکت باش آقا

دکتری که تو اتاق بود گفت

-بفرمایید بیرون دعواتونو بکنیداینجا بیمارستانه

پدرش با نفرت خیره شد به نیاز

-دخترم که مرخصه میخوام ببرمش

نیاز با چشمای شیشه ای زل زد به پدرش حتی دیگه نمیترسید

فرخ-نمیتونی

-تومیخوای جلوی منو بگیری؟؟

فروش کیفشو گذاشت روی میزو بازش کرد دوتا شناسنامه گرفت سمت پلیس

-این ثابت میکنه خانوم نیاز نوایی همسر شرعی و قانونی آقای آریانوابه که چهارسال پیش ازدواج کردن و الانم صاحب دوتا بچه هستن

نیاز شوکه بزرگتری بهش وارد شد.... با بهت خیره شد به فرخی که انگار همه چیزو میدونست پلیس نگاهی به عکس توی شناسنامه و به صورت نیاز کردو برگشت سمت پدرو برادرش

-بله درسته ...شمام اگه شکایتی دارین بفرمایین تو اداره تنظیم کنین پرونده هاتون بره دادگاه برای بررسی

پدر نیاز غرید

-پسرم الان تو زندانه

فرخ خونسرد گفت

-تو تا زمانیکه نوه من روی اون تخته توی زندانم میمونه

آراز برگشت سمت نیاز

-به قرآن رضایت ندین سرتو میبرم میزارم رو سینت



فروش صداشو برد بالا

-جناب سرگرد جلوی روتون دارن موکل منو تهدید میکنن من همین الان از ایشون شکایت دارم

آراز اومد حمله کنه سمت فروش که سرگرد دوتا سربازو خبر کردو سریع به دستای آراز دستبند زد....پدرش با عصبانیت نگاهش کردو از در زد بیرون

پلیسه و فروشم پشت سرشون از در رفتن فرخ نشست کنارش نیاز دهن باز کرد

-آریا!

فرخ باز چشماش پر شد از اشک برای نوه ای که عزیز دلش بودو الان روی تخت بیمارستان افتاده بود

-براش دعا کن دکتر گفت بعد سه روز نظر قطعی میده....دو روزش گذشته

نیاز چشماشو بست بازم قطه های اشکاش پیشی گرفتن از هم ....چشم بسته گفت

-فروش گفت....

-چهار سال پیش که اون برگه حضانت مادام العمرو امضا کردی یه بندشم وکالت میداد به فروش که کارای عقدتو بکنه ...با چند ملیون تونست کارا رو درست کنه و اسم آریا رو وارد شناسنامت کرد

نگاه اشک آلودشو دوخت به فرخ -پس نیاز نواب

فرخ پیشونیشو تکیه داد به عصایی که دستش بود

-یه شناسنامه لازم بود تا سراغ ماله خودتو نگیری

نیاز با صدایی که میلرزید گفت

-شمام بازیم دادین؟؟

فرخ سرشو آورد بالا و آروم تکونش داد

-این یه راز بود بین منو فرنوش و امیرو آریا.....پیشنهادمن بود....نمیخواستم با شناسنامه سفید آیندتو به باد بدی....برای همچین روزی این کارو کردم

-امیر...امیرم میدونست و نگفت

فرخ آه پر دردی کشید

-اون تنها مخالف این پنهون کاری بود ولی خوب میدونست به نفعه تو حرفی نزد

نیاز هق زدو ملافه سفید تختشو کشید روی صورتش صدای گریه هاش تو اتاق پخش شدو فرخ بلند شد نمیخواست شاهد گریه های نیاز باشه با صدای ضعیفی گفت

-تو CCU هستم

نیاز اشک میریخت نه برای آریا برای خودش که عالم و آدم داشتن بازیش میدادن و این چه بازیگر ماهری بود

نمیدونست چقد اشک ریخت و زار زد ولی اونقدری بود که پرستار چراغ اتاقشو روشن کرد تا از تاریکی در بیاد چشماشو باز کرد

پرستار اومد جلو و آمپولی زد توی سرمش

-CCU کجاست؟؟

پرستار-چی؟؟

-CCU کجاست؟؟ باید برم اونجا

-زیاد حالت مساعد نیستا

-خواهش میکنم

پرستاره نگاهی به چشمای مظلوم اشکی نیاز انداخت دلش سوخت برای این دختر شایعاتی توی بیمارستان پیچیده بودو اینم شنیده بود ..... دستشو دراز کردو کمکش کرد بلند شه ..... سرمش و توی دتش گرفت و دست نیازم تو اون یکی دستش گرفت

رسید پشت شیشه خیره بود به آریایی که بی جون افتاده بود روی تخت دور شکمشو با سرش باند پیچی کرده بودن و سینه عضلانش آروم آروم بالا و پایین میشد

دستشو گذاشت روی شیشه و اجازه داد بیار دیگه چشمه اشکش بجوشه ... برای مردی که عشق و باهاش تجربه کرد ..... برای مردی که عاشقی رو یادش داد ..... برای مردی که همیشه هر چند پنهونی ازش حمایت کرد .... برای کسی که اسمش سایه سر بود ولی همیشه پشتش بود ..... نیاز کسی که همیشه سایه به سایه باهاش بودو ندیده بودش و الان بی جون روی این تخت میدید .... آریا هنوزم عزیز بود

عزیز بود باهمه بی مهریاش.. عزیز بود با همه بد خلقیاش .... عزیز بود با همه سردیاش.... عزیز بود با همه بی وفیاش .... نیاز چقد دلش برای آریا تنگ شده بود برای آریایی که یه زمانی بهش گفت "از کجا اومدی که شدی همه زندگیم"

چقد اون لحظه براش دور بود و چقد اون حرفا براش شیرین .....اون عاشق آریا بود  
عاشق این حرفا بود حالا میفهمید آدما حتی میتونن گاهی عاشق کلمات شن

اون آریا رو نفرین نکرد .....هیچوقت ....آریا بود همیشه بود تو قلبی که یه زمانی  
راحت به دستش آورده بود ....درسته چند سالی به ظاهر نبود ولی خود نیازم  
میدونست حتی اون موقعم بود فقط پنهن بود لابه لای تیکه های قلب خورد شدش

دستشو گذاشت رو گردنبد اهدایی آریا که عجیب آرومش میکرد

"خودت مواظبش باش .....خدایا از تو میخوامش"

یواش گفتم دوست دارم واسه اینه که نشنیدی

بلد نیستم که بد باشم نگو اینو نفهمیدی

بزار باشم کنار تو کنار عطر این احساس

بزار حبس باشم تو عشقی که برام رویاست

بزار با گریه اینبارم بگم خیلی دوست دارم

اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم

دلم میگره وقتی که میبینم اینجا دلگیری

دارم میمیرم از وقتی که سراغم رو نمیگری

نگامو از تو دزدیم با این چشمای غم بارم

نمیخواستم بدونی که چقد چشمتو دوست دارم

ولی با گریه اینبارم میگم خیلی دوست دارم

اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم

-میتونم خوش بین باشم علت این گریه ها خود آریاست نه حس عذاب وجدان!؟

برگشت سمت فرخ که خیره بود به آریابغضشو قورت داد

-خودتون چی فکر میکنین؟؟

فرخ نگاش کرد لبخند کمرنگی زد

-حس آریا به تو مثله یه مسئله پیچیده ریاضیه که در آخر جوابش مبهمه ولی حس تو.....(لبخندش عمیق تر شد) میدونی نیاز باد هیچ وقت از جایی که رد شده بهش برنمیگرده و گذشتم عین همون باده نمیتونی برگردی به گذشته ولی هنوز راه درازی تا آینده داری.....اگه بخوایم بی رود وایسی حرف بزیم رابطه تو و آریا خوب شروع نشد.....جفتتون اول مسئله رو غلط شروع کردین به حل کردن ولی هیچ تضمینی وجود نداره یه راه حل اشتباه به جواب اشتباهیم ختم بشه.....

- من دوستش داشتم

-پشیمونی!؟

نیاز ساکت شد جواب این سوال و نمیدونست لبشو گزید و اشکشو پس زد

فرخ ادامه داد

-میدونی از چیه آریا خوشم میاد

نیاز منتظر نگاهش کرد فرخ خیره به آریا بود هنوز

-آریا مردونگی بلد نیست ولی پای نامردیاش وای میسته.....عاشقی بلد نیست ولی پای دلش وای میسته .... تو کل زندگیش ندیدم کسی براش مهم باشه ولی پای حرمتا وای میسته .....پای توام وایستاد ...پای دل شکستت وایستاد....پای بچه هاش وایستاد ....توکل این چهار دست و بالمش باز بود ولی به حرمت بچه هاش چشم بست رو خواسته هاش ...

آریا بد هست ...ولی نه اونقدری که نشه دوشش داشت ...براش دعا کن شاید دوشش نداشته باشی ولی برا خاطر من و نهال و نیهادت براش دعا کن

اینو گفت و از کنارش رد شد نیاز نگاهشو از آریا گرفت و به دنبال فرخ بیرون زد دعا الان تنها کاری بود که میتونست براش بکنه

نشست روی نیمکت پشت CCU و سرمو آروم از دستش کشید پرستاری که از اونجا رد میشد با دیدن این حرکت گفت

-! چیکار داری میکنی !!?

لبخند بی جونی زد

-نگران نباش من خودم پرستارم حالم خوبه

دختره سرمو برداشت و نگاهی به نیاز انداخت خواست رد بشه که نیاز دستشو گرفت

-اینجا قرآن پیدا میشه؟؟

دختره لبخندی زد

-میارم برات

لبخندشو با لبخندی جواب دادو سرشو تکیه داد به دیوار سرد پشت سرش

پوزخندی به خودش زد میخواست قرآن بخونه برای خودش یادیه شعری افتاد که  
سالها پیش خونده بود

شب و روزا پر عادت

وقت که شد شاید عبادت

خدا مال غصه هاته

وقتی غم داری خداته

پرستار قرآن و گرفت سمتش و دستشو دراز کردو قرآن و گرفت ...وضو گرفت و  
نشست روی همون صندلی .... بسم الله گفت و قرآن و باز کرد .... بغضش و ریخت  
توی دلشو شروع کرد

قطره های اشکاش پشت سرهم میچکید روی قرآن و صفحه به صفحه مهر میزد پای  
التماسای خالصانشو ..... هق میزد توی دلش و صفحه میزد .....

بعد سالها سرشو گذاشت روی مهر... پیشونیش لمس کرد تربت مقدسی که شده بود همه امیدش.... قطره اشکاش چکید روی مهر و بوی معطر خاک پیچید توی بینیش

توی دلش زار زد "میگن پشت سر مسافر آب بریزی برمیگرده... اشک که زلال تره... آریا مو برگردون "

سر از سجده برداشت..... خیس بود مهری که بعد چهل سال اومده بود سراغش

آسمون امشبم انگار بد جوری دلش گرفته بود و دوست داشت یه ریز بباره نیاز پشت پنجره ایستادو دستشو گرفت سمت بیرون

یه قطره افتادتوی دستش... لبخند عریض زد... زمزمه کرد

"میگن اگه اولین قطره بارون بی افته تو دستت خدا تا چهل روز نگات میکنه... کاش این اولیش بود "

پرستار توی اتاق داشت سرنگ و توی سرم تزریق میکرد..... حواسش جلب دستگاها شد.... رفت جلو با دیدن علایم و ارقام روی دستگاه سریع دستشو روی زنگ فشار داد.... به ثانیه نکشیده دکتر و پرستار دویدن توی بخش

نیاز قلبش ایستاد حس کرد الانه که نفسش قطع بشه... چنگ زد به گلوش و زانو زد روی زمین... فرخ از نماز خونه اومده بود بیرون با دیدن نیاز تو اون حال حس کرد دنیا داره دور سرش میچرخه

نشست رو اولین صندلی که دم دستش بود.... پرستار از در اومد بیرون... نگاش قفل شد رو نیازی که دیگه همه امیدشو ریخته بود تو چشمای تپله ایشو منتظر چشم دوخته بود به دهنش.... لبخندی ناخواسته نشست رو لبش



-خداخیلی دوست داره ها... به این زودی صداتو شنید

نیاز چند ثانیه طول کشید تا حرفشو درک کنه ... نفهمید چی شد که خنده ها و گریه هاش قاطی شدن ... نفهمید چی شد که سرشو گذاشت روی زمین و سجده شکر زد

همه از ایستگاه پرستاری اومده بودن بیرون خیره بودن به اونو فرخی که حالا آسوده سرشو تکیه زده بود به دیوار و زیر لب فقط یه خدارو شکر گفت

بعضیا با لبخند ... بعضیا با حسرت ... بعضیا با تاسف و بعضیام بی احساس خیره بودن بهشون ... دکتر از اتاق اومد بیرون و به نیازی که سرپا شده بود لبخندی زد

-تبریک میگم علایم و حیاتی و هوشیاریش قابله قبوله ایشالا تا فردا به هوش میاد

اینو گفت و از کنارش رد شد نیاز خندید ... چقد شیرینه وسط گریه هات بهونه ای برای خنده پیدا کنی

\*\*\*\*\*

نگاشو اطراف اتاق چرخوند همه تنش درد گرفت یه آخ خفیفی گفت ..... با نگاهی به اطرافش فهمید تو بیمارستانه ... چشماشو گذاشت روی هم سعی کرد یادش بیاره آخرین اتفاقی که براش افتاد ... یه چیزایی پراکنده یادش میومد ولی بازم گیج بود

چشماشو باز کرد که همزمان پرستار و دکتروارد اتاق شدن با دیدن چشمای بازش لبخندی روی لب هردو نشست

دکتر اومد جلو تر

-به به چشم و دلمون روشن بالاخره به هوش اومدی

چراغ قوه ای رو گرفت سمت چشماش که سریع چشماشو بست و سرشو چرخوند

چی شده؟؟

چی میخواستی بشه یکی میخواستته دل و رودتو بکشه بیرون که ناکام مونده

تازه یه چیزایی داشت یادش میومد فرازی که میخواست چاقو رو فرو کنه تو شکم  
نیاز و.... سریع گفت

-نیاز؟!

دکتر نگی به پرستار کرد

-اسم زنشه؟؟

پرستاره سری به نشونه آره تکون داد دکتر لبخندی زد

-خوبه اونم.... معلومه خیلی خاطر تو میخوادا از دیشب یه لنگه پا ایستاده جلوی در  
سی سی یو کنارم نمیره

جدی پرسید

-طوری که نشده

دکتر چیزایی رو یاد داشت کردو داد دست پرستار و خودکارشو گذاشت توی جیبش

-تو بهتره به فکر خودت باشی اون میزونه میزونه

رو کرد سمت پرستار

-اون دختر و پیرمرده گناه دارن بزار پنج دیقه بیان ببینش

پرستار چشمی گفت و همراه دکتر خارج شدن از اتاق چشم آریا از پشت شیشه هم دنبالشون بود... دو دیقه نشده نیازو دیدکه با لباس مخصوص همراه پرستاره داره میاد تو

پرستار درو باز کردو نیازو فرستادتو خودشم رفت بیرون.... آریا به نیاز نگاه کرد چشای نیاز داشتن ستاره پرت میگردن ولی لباسو به زور جمع میگرد تا یوقت لبخند نزنن

-زنده ای هنوز؟؟

لبخند بی جونی زد

-آره دعاها و التماسات اثر کردن

نیاز اخماشو کشید توهم

-چه دعا و التماسی؟؟!!

آریا یه تای ابروشو داد بالا که همزمان یه آخ خفیف گفت نیاز سریع اومد کنارش

-چت شد؟؟

آریا بی توجه به سوالش با شینطت گفت

-یعنی میخوای بگی اصلا مهم نبود برات بمیرم یا بمونم

نیاز سعی کرد جدی باشه

-خیر نبود

آریا روشو برگردوند

-اوکی منم خر عرعر.... فقط قبل اینکه خالی ببندی یه عینک آفتابی به چشات بزن بد تابلوئن

-تو به حرف چشم گوش نده دروغ گوی خوبین

آریا اخم کرد... میدونست نیاز داره شوخی میکنه ولی ترجیح میداد الان شوخی نکنه و حتی شده به ظاهر بگه نگرانش بوده..... انگار زیادی توقعش رفته بود بالا

سکوت بین هردوشون داشت جولون میداد نیاز دهن باز کرد که سکوت و بشکنه

-دکترت.... دکترت گفته حدودا یه یک هفته ای رو باید تحت مراقبت باشی

با لحنی سرو جدی گفت

-نیازی نیست سریعتر بگو میخوام مرخص شم باید برگردم شیراز  
نمیشه که تازه بهوش اومدی

-دیگه بدتر... با فروش تماس بگیر بگو برام بیلیت اوکی کنه

نیاز با حرص گفت

-چرا لج میکنی با این حالت کدوم گوری میخوای بری آخه باید یکی ازت مراقبت کنه

آریا نگاشو برگردوند لحنش عین نگاش سرد بود

-من نیازی به مراقبت کسی ندارم سریعتر بگو کارامو ردیف کنه وگرنه خودم مجبور دست به کار شم

نیاز حرصی نگاش کرد ولی در عوض فقط نگاه سرد آریا نصیبش شد در باز شدو فرخ اومد تو آریا با دیدنش لبخندی و سعی کرد خودشو بکشه بالا که آخ بلندی گفت

فرخ با نگرانی گفت

-بخواب بخواب بخواب هات باز میشن

نیاز زیر لب زمزمه کرد

-بعد میگه نیازی به مراقبت ندارم آره ارواح خا—

بادیدن نگاه تند و تیز آریا حرفشو بریدو سرشو چرخوند

فرخ اومد جلو دستی روی شونه برهنه آریا گذاشت

-چطوری؟؟بهتری؟؟

آریا چشماشو گذاشت رو هم

-عالیم سریعتر برم خونه بهترم میشم

فرخ اخم کرد

-دکتر میگه یه هف—

آریا پرید میون حرفش

-میدونم نیاز گفت ... نگران نباشید من حالم خوبه

نیاز دستاشو قفل کرد رو سینشو با پوزند صدا داری گفت

-هه تو همین یه ربع بیست دقیقه ای که به هوش اومدی فهمیدی؟؟

آریا تعارف و کنار گذاشت و بی توجه به فرخ گفت

-کسی الان با تو حرف زد؟؟

حسابی از دست نیاز کفری بود نیاز دندوناشو محکم روی هم فشار داد ...انتظار  
نداشت جلوی فرخ ضایع بشه

-خیر خودم صلاح دیدم حرف بزنم

-شما بیخود صلاح دیدی

فرخ با صدایی محکم گفت

-بسه دیگه

هردو ساکت شدن فرخ با اخم گفت

-آریا تازه به هوش اومده توام زیادی خسته ای عقل ناقصتون فک نکنم الان درست  
کار کنه بهتره یکم بهش استراحت بدین

چیزی نگفتن و فرخ همراه نیاز بلند شدو از اتاق زدن بیرون ...

بعد یه روز تلاشای فرخ و نیاز و دکتر جواب ندادو بازم آریا با لجبازی کارشو پیش برد و مجوز برگشتشو گرفت .... بعد اینکه به بخش منتقش کردن یه تعهد نامه از خانواده نیاز گرفت و رضایت داد فراز و آراز ازاد بشن به زور ویلچر... تا فرود گاه بردنشو سوار هواپیماش کردن ....دکتر به شرطی اجازه برگشت داده بود که نیاز مراقبش باشه چون پرستار بودو بلد بود چیکار کنه ...بالاخره با فرود نشستن هوا پیما تو فرودگا شیراز همگی نفس راحتی کشیدن

آریا از تبریز تا شیراز آخ نگفته بود که میادا باز غرغرای نیاز و فرخ و بشنوه ....فرونش اومده بود دنبالشون همگی سوار شدن

فرخ رو به فرنوش گفت

-برو خونه ما

آریا خودشو کمی بالا کشیدو گفت

-نه آقا جون تر جیح میدم برم خونه خودم

فرخ اخم کرد

-چی میگی تو؟؟ باز مزخرف گفتی

فرنوش

-منم با فرخ خان موافقم شرایطت طوری نیست که بتونی تنها بمونی باید یکی مراقبت باشه

آریا دستشو گذاشت روی شکمش بد جوری داشت اذیتش میکردو نیاز از قیافه سرخ  
شدش کاملا اینو میدونست

-نه گفتم که میرم خونه خودم ...دوست ندارم نهال و نیهاد منو اینجوری ببینن حمیرا  
جونم اینطوری ببینه هول میکنه

فرخ برگشت عقب

-گفتم که همیشه نشنیدی دکترت گفت باید یکی ازت پرستاری کنه اونجا که نیاز  
نمیتونه بیاد

نگاه هر سه تاشون روی نیاز سنگینی میکرد ....شروع کرد به کندن پوست لبش  
....عملا منتظر بودن بگه "عیب نداره من میرم خونش ازش مراقبت میکنم" ولی کور  
خونده بودن ...نیاز روشو برگردونده بود سمت پنه و خودشو زده بود به کوچه علی  
چپ

فرخ میدونست حرف آریا یه کلامه و میدونست نیاز عمرا حاضر بشه بره خونه اون  
تا مراقبش باشه آریا زبونش تو دهنش چرخید

-مشکلی نیست آقاجون من خودم مواظبم

فرخ درمونده گفت

-همیشه که ....مثله اینکه باید برات پرستار بگیرم

نیاز چشماشو محکم روی هم فشار داد فرخ دیگه داشت با زبون بی زبونی ازش  
خواهش میکرد....چاره ای نداشت دستاشو مشت کردو با صدای ضعیفی گفت

-نه آقاجون نیازی نیست من پیشش میمونم تو این یه هفته



چشای فرخ از شادی درخشید حتی نخواست تعارف کنه که مبادا نیاز پذیره

-واقعا ممنونم نیاز جان ....فرنوش برو سمت خونه آریا

آریام از لحن شتاب زده و هیجانی فرخ خندش گرفت انگشت شصتشو کشید گوشه لبش تا خندش معلوم نشه مثله نیاز سرشو چرخوند سمت پنجره

فرنوش جلوی آپارتمان آریا نگو داشت ....با کمک نگهبان آریا رو گذاشتن رو ویلچر و بردن بالا ....نیازو فرخم وسایلشونو بردن بالا

فرخ رو کرد سمتشون

-خب دیگه من با فرنوش میرم خونه هم خستم هم دلم هوای بچه ها رو کرده ....شمام یه هفته صب کنین بعدش با خیال راحت بیاین ببیندشون

فرنوش خدافظی کردو همراه فرخ از خونه زدن بیرون نیازو درو بست و نفسشو کلافه داد بیرون شال و از روی سرش برداشت و پیرت کرد روی کاناپه ....با صدای بلند گفت

-پیراهنتو سریع در بیار الان میام

رفت سمت آشپزخونه و دنبال جعبه کمک های اولیه گشت

بالاخره بعد کلی گشتن تو یکی از کابینتا پیداش کردوبرش داشت رفت سمت اتاق آریا .....بادیدن آریا که هنوز پیراهنش تنش بود پاهاش ایستاد باخم گفت

-مگه نمیگم درش بیار

آریا درد داشت ولی حوصله اخمو تخمای نیازو نداشت

-نیازی نیست خوبم

خواست دراز بکشه که نیاز نشست روی تخت و جعبه رو گذاشت کنارش با اخم گفت

-تو تشخیص نمیدی نیازی هست یا نیست

دست بردو شروع به باز کردن دکمه های پیراهن آریا کرد ....آریا دستشو گذاشت روی دستش

-نیاز میگم نمی—

کار از کار گذشته بود نیاز دکمه ماقبل آخرم باز کردو چشمش خورد به باندای قرمز دور شکمش

-تو ....تو به این میگی خوب بودن .....بخیه هات خونریزی کردن اونوقت تو میگی نیازی نیست

آریا کلافه پوفی کرد دقیقا این همون دلیلی بود که نمیخواست نیاز الان پانسمانش کنه خودش دکمه هاشو باز کرده بودودیده بود خونریزی کردن ولی حوصله غر غرای نیازو نداشت ....نیاز با اخم و عصبانیتی که تو تک تک حرکاتش معلوم بود ....پیراهن و از تنش بیرون کشیدو شروع کرد به باز کردن باند

زیر لب فقط غر میزدو کلافه از شنیدن این همه غر غر بود

-انگار جونش در میومد دوروز بیشتر میموند تو بیمارستان

همش باید حرف حرف خودش باشه

آخه یکی نیست بگه شماچرا عقلتونو دادین دست این پسره بی عقل

فقط مایه بد شانسی و دردسره

متوجه حرکات آریا شد که داشت با کشوی عسلی ور میرفت ولی حواسشو داد به تمیز کردن بخیه ها

-میدونی چیه آریا حال بهم زن ترین موجودی هستی که تو کل زندگیم دیدم

بد شانسی میدونی کجاست؟...نیهاد کپی پیسه امیره ولی هرچی اخلاق گند داری بهش ارث رسیده...ای بمیری من از دستت خلاص شم...اون از تبریز که جون به لبم کردی تا اون به هوش بیای.....اینم از ایجا که انقد خربازی در آوردی که مجبور شدیم با هوا پیما بیاریمت تا زخمت خونریزی کنه....وای به حالت اگه عفونت کنه.....خدا شاهده یه آمپول هوا اول به تو بعد به خودم میزنم تا از این زندگی نکبتی خلاص شم

سرشو آورد بالا که چسب و بکنه بزنه به باندای جدیدی که زده بود روی زخم.....نگاش خورد به صورت آریا که با خونسردی تمام در حالی که یه هندسفری تو گوشش بود خیره شده بود به نیاز

نیاز و یه لحظه انگار پرت کردن تو کوره آتیش چسب و پرت کرد تو سینه آریا که صاف خورد تو شکمش...آریا آخ بلندی گفت و سریع هندسفری رو از گوشش کشید بیرون با اخم و درد گفت

-چته وحشی یهویی هارمیشی

نیاز دندوناشو سابید روی هم....دوساعت داشته برای خودش زر میزده و آریا بیخیال داشت به آهنگ گوش میدا با داد گفت

-آریا ازت متنـــــــفرم

آریا خندشو قورت داد هر آن امکان داشت نیاز تیکه پارش کنه آروم زیر لب ولی  
جوری که نیاز بشنوه گفت

خدا از ته دلت بشنوه

نیاز عصبی جعبه کمک های اولیه برداشت بزنه تو سرش کهآریا سریع دستاشو حائل  
صورتش کرد

-آی آی نزنیا وجدان کاری داشته باش بخیه هام باز میشه

نیاز جعبه رو با حرص پرت کرد رو تخت و با قدمایی بلند از اتاق زد بیرون و در و  
محکم کوبید بهم

آریا خندش گرفت دست بردو چسب و برداشت زد رو پانسمانش و انداختش تو  
جعبه کمک های اولیه و اونو گذاشت روی عسلی....خودشو کشید پایین و روی  
تخت دراز کشید....خوابش میومد هندسفری رو انداخت توی گوششو چشماشو با  
آرامش بست خواب چشماشو دزدید بد جوری خوابش میومد

\*\*\*\*\*

هويجارم ريخت توی قابلمه رو زیر شعلشو کم کرد

-قرمه سیزی درست کن سوپ دوست ندارم

با صدای آریا هی بلندی گفت و از جا پرید....آریا خندیدو صندلی و آروم کشید  
بیرون نیاز اخم کرد

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

بی قید شونه شو انداخت بالا

-خونمه ...اختیار خونمم ندارم؟؟

دستشو زد زیر بغلش

-باز میخوای دردرس درست کنی بخیه هات باز میشن پاشو گمشو برو تو اتاقت

آریا سری از روی تاسف تکون داد

-نیاز خیلی بد دهنیا من میگم این نیهاد به کی رفته نگوا لگوش توبودی

-خفه بابا....پاشو بخیه هات باز میشن

-نمیشن

باحرص گفت

-اریا پاشو تا نزدم شل و پلت نکردم

آریا خندید

-این همه از داداشتو بابات خوردم دیگه آب بندی شدم بیا بزن گارانتی دارم تا سی

سال دیگه ضمانت نامم تمدید شده

نیاز خندش گرفت برگشت سمت گاز تا خندش و نبینه

اریادستشو گذاشت رو میزو آروم بلند شد راه افتاد سمت پذیرایی و نشست روی کانپه دست بردو کنترل TV رو برداشت و کانا لارو زیرو میگرد صدای ظرف و ظرفایی که میومد نشون میداد نیاز سخت مشغوله

روی کانالی که داشت آهنگ لیتو رو پخش میگرد ایستاد .... از این آهنگ خوشش میومد صداشو برد بالا .... نیاز با شنیدن آهنگ ناخواسته لبخندی زدو مشغول درست کردن سالاد شد .... یه یک ساعتی طول کشید تا غذاش کاملا آماده شه همه چیزو چید توی سینی و برد سمت سالن

آریا روی کانپه دراز کشیده بود داشت به مصاحبه یکی از فوتبالیستا که به زبون اصلی بودو نیاز هیچی تقریبا ازش نمیفهمید گوش میداد

شروع کرد بشقابارو روی میز گذاشتن آریا نگاش زوم بود روی نیاز و نیاز بی توجه به اون داشت کارشو میگرد سوپ و گذاشت وسط میزو یه بشقاب کتلت با خیارشورو گوجه و خیار گذاشت جلوی خودش بی اینکه به آریا نگاه کنه بشقابشو پر سوپ کرد

-پاشو کوفت کن

آریا با انزجار زل زد به سوپ خیلی پیش میومد سوپ بخوره جز معدود دفعاتی که هر سه چهار ماه یبار حمیرا براشون میپخت و اونم با بی میلی میخورد دیگه لب به سوپ نمیزد

-آه منکه گفتم از سوپ خوشم نمیاد ....دوتا دونه کتلت بزار برام

نیاز با تمسخر نگاش کردو بشقابو گذاشت جلوش .... بیتوجه به آریا شروع کرد به خوردن کتلتا ..... دهن آریا باز مونده بودوخیره بود به نیازی که با بی خیالی هر چه تمام تر برا خودش لقمه میگیره اینو پشم حساب نمیکنه

سرشو خم کردو با بهت گفت

-نیاز...کتلت خواستما

نیاز که روی زمین نشسته بود شونه ای بالا انداخت و لقمه شو قورت داد

-غذای سنگین برات بده

آریا اخماشو کشید تو هم

-یعنی میخوای تو جلوم بشینی اینو بلمبونی من فقط نگا کنم؟؟

نیاز لقمه شو بیخال شدو ریلکس زل زد به صورتش

-نه کی گفت فقط نگا کنی میتونی سوپتو بخوری

آریا اخماشو بیشتر کشید تو هم

-گفتم سوپ دوست ندارم

نیاز نگاش کردو نتونست جلوی لبخندشو بگیره آریا شدیدا بان قیافه شبیه نیهاد

تخس شده بود وقتی که میگفت دوست نداره مرغ بخوره

آریام از لبخند نیاز انرژی گرفت و لبخندی زد دست بردو لقمه آماده نیازو از دستش

کشیدو گذاشت تو دهنش

نیاز سری تکون دادو کتلتارو کشید کنار

-یه زنگ به بچه ها بزن...دلتنگتن

آریا اومد یه کتلت برداره که نیاز کلن از رو میز برش داشت و گذاشت پایین کنار خودش آریا دماغ گفت

-بابا نامرد نشو دیگه گشمنه

نیاز نگاش کرد

-بحث نامردی نیست تو رودت مشکل داره غذای سنگین فعلا برات ضرر داره همین و بخور بعدا که خوب شدی هرچقد دلت خواست کتلت بخور

-الان دلم میخواد

نیاز کلافه گفت

-ویار که نداری بشین سوپتو بخور دیگه

آریا خندید

-نه ویار ندارم تازه زایمان کردم میخوام تقویت شم....برام کاجی بپز

هر دو خندیدن آریا لجبازی و گذاشت کنارو یه قاشق سوپ برداشت و برد تو دهنش لبخندش عریض تر شد....دست پخت نیاز حرف نداشت حتی این سوپی که اریا ازش خوشش نمیومد بی حرف شروع کرد به خوردن

نیازم برا خودش سوپ کشید تا آریا هوس کتلت نکنه

بشقابشو که نصف کرد دست برد سمت گوشه تلفن و برش داشت رو به نیاز گفت



-تو حرف زدی باهاشون؟؟

نیاز سوپشو تموم کرد و قاشقشو گذاشت توش

-آره تو خواب بودی حرف زدم

آریا تکیه دادبه کاناپه

-خیلی ممنون خوشمزه بود

نیاز خواهش میکنی گفت و شروع کرد به جمع کردن میز....صدای خنده های آریا نشون میداد حسابی سرش گرم بچه ها شده....لبخندی زدو چای سازو زد به برق و شروع کرد به شستن ظرفا....تا تموم شدن ظرفا و جمع و جور کردن آشپزخونه و چایی درست کردنش نیم ساعتی طول کشید

یه لیوان چایی برا خودش ریخت و از یخچال بسته آبمیوه رو آورد بیرون وبه تاریخ انقضاش نگاه کرد حدسش درست بود هنوز خیلی از وقتش مونده بود....یه لیوانم آب میوه ریخت و برگشت تو سالن....اریا بالاخره موفق شد از دست پرچونگی های نیهاد خودشو خلاص کنه و گوشیهو قطع کرد....نفسشو با صدا دادبیرون

-اوف— این پسر به کی رفته انقد وراجه

نیاز سینی و گذاشت روی میز آریا آروم خم شد لیوان چای رو برداره که نیاز زودتر برش داشت و بی توجه به آریا دوتا قند برداشت و نشست روی کاناپه و و شروع کرد به بالا پایین کرد شبکه ها

آریا با دهان باز خیره شده بود به نیاز یه لحظه تو دلش خدا رو شکر کردکه این همه سال مجبور نبوده همچین موجود ضد حال و عصاب خورد کنیو تحمل کنه چون تاحالا مطمئنن یانیاز سینه قبرستون بود یا خودش

نخواست دوباره بحث کنه با حرص دست بردو ابمیوه رو برداشت که نصفشم ریخت  
روی میزو توی سینی نیاز نیم نگاهی کردو خونسرد گفت

-آرومتر

آریا بیشتر حرصش گرفت ابمیوه رو سر کشیدو لیوان خالی رو کوبید تو سینی نیاز  
چایشو سر کشیدو بلند شد سینی رو برداشت ...در یکی از کابینتا رو باز کردو یه  
دستمال از توش برداشت و اومد پرت کرد تو بغل آریا

آریا با تعجب یه نگاه به نیاز و یه نگاه به دستمال کرد ...نیاز باز خونسرد نشست سر  
جاشو پاشو انداخت روی اون یکی پاش

-تمیزش کن

آریا با دهن باز به خودش اشاره کرد

-م...من....بینم منو میگی؟؟

نیاز سری تکون دادو گفت

-جز خودت کسی و اینجا میبینی مگه نکنه قرصاتو نخوردی داری هزیون میگی

اینو گفت و بلند شد تا قرصای آریا رو بیاره آریا هنوز بادهن باز تو شک پرویی نیاز  
بود که نیاز قرصاشو گذاشت جلوش

-بگی بخور دردت نزار شروع شه

چشمش خورد به آریایی که هنوز دستمال تو بغلش بود

-توکه هنوز تو افق محوی قرصاتو بخور اون میزم تمیز کن بعدم برو بگیر بخواب منم  
میرم بخوابم خستم ....شب بخیر

اینو گفت و راه افتاد سمت اتاقی که شب قبل رفتنشونم توش بود آریا هنوز نگاش  
خیره بود به نیاز تو دلش گفت "این جدا اومده از من پرستاری کنه؟؟"

با حرص دستمال و کشید روی میز

-انقد لی لی به للام میزاره میترسم پروشم

دستمال و ول کردو قرصاشو با لیوان آبی که نیاز آورده بود خورد و بلند شد با زحمت  
رفت سمت اتاقش

هنوز کامل وارد اتاق نشده بود که نیاز در اتاقشو باز کرد و با حرص گفت

-دستت نرسید یا میمردی این چراغرم خاموش کنی

خودش راه افتاد تا چراغرو خاموش کنه آریا از زور عصبانیت دندوناشو کلید کرد رو  
هم و غرید

-نیاز بیا برو بگیر بخواب تا نزدم ناقصت نکردم

نیاز آخرین چراغم خاموش کردو رفت سمت اتاقش پوزخند صدا داری زدو گفت

-تو خودت فعلا ناقصی درست شو بعد

اینو گفت و درو کوبید آریا میل عجیبی به کوبیدن سرش به دیوار داشت ولی ندتا  
نفس عمیق کشید و رفت تو اتاق و درو محکم کوبید بهم

صدای زنگ گوشیش در اومد ..... آهنگ فوتبالیستا ..... اینم یکی از شیرین کاریای نیهاد بود دستشو دراز کردو کشید روی عسلی هنوز خوابش میومد ولی باید بیدار میشد .... به زور لای یه چشمشو باز کردو گوشى و پیدا کرد .... دمدمای صبح بودو نور کمى میتابید توى اتاق ولی هنوز آفتاب کامل در نیومده بودگوشى و خفش کردو انداخت زیر بالش .... میخواست چشماشو ببندد ولی دید بی فایددس خوابش ببره کل کاراش میمونه رو هوا

به زور روی تخت نشست تازه از خواب بیدار شده بود ولی انگار خوابیدنم خستش کرده بود ..... پاشو گذاشت زمین و بلند شد ..... دستاشو بهم قفل کردو کشید بالا صدای شرق شوروق شکستن استخوناشو شنید و خندش گرفت

نفسشو با صدا داد بیرون و رفت سمت در ..... آبی دست و صورتش زدبخیال خشک کردن صورتش از دستشویی اومد بیرون .... نگاهی به ساعت انداخت 5:10 دیقهدلش بد جور هوای بچه ها رو کرده بود ولی فعلا نمیشد بره پیششون

اگه میرفت بهونه ای واسه موندن خونه آریا مراقبت ازش نداشت ..... فعلا بهشون گفته یه هفته دیگه ماموریتش طولکشیده ... پوزخندی زد ... ماموریت .....

رفت سمت اتاق آریا دستشو برد رو دستگیره و اروم چرخوند و درو باز کرد .... چشمش خورد به آریا که آسوده روی تخت خوابیده بود .... لرز افتاد به جونش نگاشو چرخوند سمت پنجره که کاملا باز بود .... پا گذاشت تو اتاق و رفت سمت پنجره اول صیح بودو هوا حسابی سرد بود .... پرده رو کشید با دستشو پنجره رو بست برگشت سمت آریا که بالا تنه لخت خوابیده بودو ملافه ی نازکی پیچیده بود دور پاهاش .... زیر لب شروع کرد به غرغر "تا خودشو نکشه راحت نمیشه .. سر صبحی پنجره رو باز گذاشته واسه من ... میخواد سرمام بخوره بشه گوز بالا گوز "

رفت از اتاق خودشو پتویی رو که دیشب کشیده بود روشو برداشت و برگشت سمت اتاق..... آروم پتو رو کشید روی آریا و تا شونه های پهنش بالا کشید.... آریا تکونی خورد و پتو رو تو بغلش مچاله کردو باز خوابید

نیاز نگاش خیره موند به صورت آریا..... برخلاف دیگران توی خواب اصلانم قیافش مظلوم نبود بلکه بیشتر تخس ترو اخمالو بود انگار که همه دنیا بهش بدهکارن..... موهای سیر مشکیش برخلاف همیشه که به وری بود اینبار ریخته بود رو صورتش و اخم کمرنگیم مابین ابروهاش افتاده بود

لبخندی زدو دستشو آروم برد جلو زیر لب زمزمه کرد "تخس اخمالو"

تا دستش بمیخواست بره لای موهای پرپشت آریا دستشو نگه داشت میدونست آریا خوابش سبکه نمیخواست بیدار شه و اونو تو اتاق ببینه وبراش دست بگیره..... درسته اصلا دوست نداشت آریا رو اذیت کنه ولی کرم از خود درخت بود با زبون ملاطفت و مهربونی نمیشد با آریا صحبت کرد..... درست مثله یهاد تا تو روش میخندیدی یادش می افتاد چیا نداره و یه لیست بلند بالا تحویل میداد که اینا رو میخواد

یاد دیشب افتادادای آریا رو در آورد

-قرمه سبزی پیز برام..... هه بشین تا پیزم برات

آروم از اتاق اومد بیرون و درو تا نیمه باز گذاشت..... رفت تو اتاقش و لباساشو عوض کرد و موهاشو شونه کردو شال و انداخت روی سرش....

سویچ ماشین آریا رو برداشت و آروم از در زد بیرون ماشین و از پارکینگ در آورد و رفت سمت نگهبانی.... نگهبان با دیدنش سریع اومد کنار ماشین و سرشو خم کرد

-سلام خانوم صبح بخیر

نیاز لبخند شیرینی زد

-سلام صبح شمام بخیر....بخشید اینورا کله پاچه فروشی هست؟؟

-بله خانوم دوتا خیابون بالا تر هست

بعدشم با دستش اشاره کرد به مسیری که گفته بود....نیاز لبخندی زدو تشکر کرد  
.....ماشین رو روند سمت مسیری که نگهبان گفته بود بعدبیست دقیقه بالاخره کله  
پاچه رو گرفت و رفت از داروخونه شبانه روزی چندتا دارویی که برا جلو گیری از  
عفونت و داروهایی که دکتر تجویز کرده بودوخرید و برگشت

ساعت هنوز شیش و نیم نشده بود درو باز کردو بی سرو صدا رفت داخل.....باید  
امروز میرفت دیدن سولماز این چند وقته کچلش کرده بود با تماساشو نیازم نتونسته  
بود درست و حسابی باهاش حرف بزنه

توی آشپزخونه شروع کرد به آماده کردن صبحانه

بیشتر توی خودش جمع شدو ولی جای بخیه هاش تیر کشیدو باعث شد اخماش  
بره توهم خواست پتو رو کنار بزنه که بویی توی دماغش پیچید.....پتو رو به بینیش  
نزدیک کردو نفس عمیقی کشید....لبخند نشست روی لبش این بورو خوب  
میشناخت هنوزم گاهی وقتا میرفت سراغ بوکردن پیراهنایی که این این بوتو تارو  
پودشون پخش شده بود

چشماشو باز کرد و به پتویی که روش بود نگاه کرد....کار خانوم پرستارش بود  
....گوششو داد به صدایی هایی که از آشپزخونه میومد کم بود ولی گاهی برخورد  
ظرفا صدایی میداد که به آریا میفهموند نیاز سخت مشغوله

پتورو آروم کنار زد خواست بشینه که باز جای زخمش تیر کشید... دستشو برد جلو داشت روی زخمش... دردداشت ولی نه اونقدری که نتونه تحملش کنآروم پهاشو گذاشت رو زمین و بلند شد... سلانه سلانه راه افتاد سمت سرویس بهداشتی توی اتاقش... شدیدا دلش میخواست الان یه دوش حسابی بگیره ولی میدونست نمیشه

دوش دستی رو برداشت و سرشو برد زیرش آب از موهاش میچکیر... حوله رو انداخت رو شونه هاشو با قدمایی آروم راه افتاد سمت آشپزخونه

نیاز سرشو برده بود تو یکی از کابینتا و معلوم نبود داره دنبال چی میگرده با لبحنی سرخوش گفت

-سلام... صبح بخیر

نیاز سریع اومد سرشو بیاره بیرون که محکم خورد به در کابینتو صدای آخش در اومد

باخنده گفت

-چی شدی؟؟

نیاز چشماشو بسته بودو محکم سرشو فشار میداد

-ای بمیری آریا چرا عین جن یدفعه ای ظاهر میشی

این و دور زدو اومد تو آشپزخونه نیاز هنوز چشماشو محکم روی هم فشار میدادو آخ و اوخ میکرد... دستشو برد جلو دست نیازو از سرش برداشت کمی سرشو خم کرد و با دقت به جایی که نیاز دستشو گذاشته بود نگاه کرد

-نه چیزی نشده یکم درد گرفته همین

آروم با انگشتاش جای ضربه رو ماساژ داد

نیاز سریع کنار کشید

-مرسی نمیخواد خوب شده بشین صبحوننتو بخور

آریا صندلی و عقب کشیدو خواست بشینه که نیاز گفت

-اینجا نشین برو رو کانپه صندلی اذیتت میکنه

آریا با تنبلی گفت

-بیخیال بابا کی حال داره این همه راه و تا اونجا بره

نیاز با اخم نگاش کرد

-بهت میگم پاشو برو یعنی برو یه کاری نکن به زور بیرمت

آریا تک خنده بامزه ای کرد

-آهکی...مثلا میخوای منو بندازی رو دوشت ببری بشونیم اونجا

نیاز بی صدا خندیدو برگشت سمت کابینت

-به درک هر جور راحتی

شکرو ازتو کابینت برداشت و گذاشت روی میزو زیر گازو خاموش کرد یه کاسه

گذاش جلوی آریا و کمی از آب کله پاچه رو ریخت توش



آریا با دیدن کله پاچه چشماش برق زد

-جونم کله پاچه ...نو تو رفتی گرفتی

نیاز نونا رو گذاشت روی میزو با تمسخر گفت

-نه اون عمت که من خیلی دوشش دارم گرفته

آریا ابلیمو رو برداشت و ریخت تو کاشش

-آخ من فدای عمم

نیاز نشست سرمیزو پیرو کشید جلوش آریا اولین قاشقو گذاشت دهنش با تعجب  
رو به نیاز گفت

-پس چرا تو نمیخوری

نیاز بی تفاوت شونه ای بالا انداخت

-من از کله پاچه بدم میاد

آریا قاشق و گذاشت تو کاشش

-بابا بخور نکنه نمونده برات

نیاز چپ چپ نگاهش کرد

-نابغه خودم خریدما اگه میخواستم بخورم بیشتر میخردم دیگه

آریا لبخند عریضی نست رو لبش نیاز مشکوک نگاش کرد

-ها چیه؟؟ لبخند ژکوند تحویل من میدی

آریا خندشو خوردو سرشو انداخت پایین

-هیچی صبونتو بخور

نیاز بحث و ادامه ندادو مشغول صبحونه خوردنش شد..... میزو جمع کردو ظرفارو گذاشت توی ظرف شویی رفت سمت اپن و داروهای آریا رو از روش برداشت و برگشت گذاشت جلوش دریخچال باز کردو یه لیوان آب میوه ریخت تو لیوان و گذاشت روی میز

-قرصاتو بخور از اوناییم که من جدید خریدم بخور

آریا نگاهی به داخل کیسه کرد

-قرص خریدی؟

نیاز شیرو اب و باز کردو شروع کردب ه شستن ظرفا

-آره چرک خشک کن و ضد عفونته بخور پیشگیری شه

آریا قرصا رو خورد و لیوان آب میوه رو سر کشید دستشو گذاشت روی میزو و آروم بلند شد ... دستشو گذاشت روی کم سمت نیاز... درست کنارش و ایستادو کمی خم شد کنار گوشش و با صدایی که پر قدردانی بود گفت

-مرسی خانومی

تا نیاز اومد سرشو بچرخونه سمت آریا گونه راستش سوخت از بوسه نرمی که آریا گذاشت رو گونش ....انقدشوک ناگهانی بهش واردشده بود که لیوان از دستش ول شدو دست کفیشو گذاشت رو گونش ...آریا لبخند جذابی زدو اروم آروم از آشپز خونه رفت بیرون

شیر آب باز بوده و نیاز دستش هنوز رو گونش بود و با دهن باز هنوز داشت اتفاق چند لحظه پیش و تو ذهنش تجزیه تحلیل میکرد

یدفعه به خودش اومدو برگشت سمت ظرف شویی لیوانی روبرداشت و پر آب کردو یه نفس سر کشید حس میکرد گلویش حسابی خشک شده

شیر آب و بست و نفس عمیقی کشید یه حسی بهش میگفت برو بزن جای دل و رودشو باهم عوض کن که بابییت یه سره بره اون دنیا و یه حسیم بهش میگفت بشین سرجات تو آدم این کارا نیستی

چشماشو بست تا روی خودش تسلط پیدا کنه ....سریع شیر آب و باز کردو تند تند ظرف هارو گربه شور کردو دستاشو با پیراهنش خشک کرد ...از آشپزخونه خارج شد داشت میزفت سمت اتاقش که صدای آریا متوقفش کرد

-نیاز

آب دهنشو قورت دادو سعی کرد ریلکس باشه برگشت سمت آریا روی کاناپه دراز کشید بود و گوشیش تو دستش بود آریا با انگشت اشاره اول به گونه خودشو بعد به نیاز اشار کرد

-گونت

نیاز با اخم گفت

-گونم چی؟؟؟

اقد عصبی اینو گفت کهد چشماش آریا از تعجب گرد شد

-دعوا داریا هیچی برو تودسشویی ببین اصلا به من چه

اینو گفت و گوشیشو گرفت جلوش نیاز مسیرشو سمت دستشویی تغییر داد تا درو بست نگاهش تو آینه به خودش افتادو حرصش گرفت

کلا سمت راست صورتش کفی بودو موهاشم چندتاش چسبیده بود به گوشش

با حرص شیر آب و باز کرد و مشتمت مشتمت اب کوبید تو صورتش

"واقعا بی عرضه ای نیاز....حقش بود بکوبی تو دهنش"

نگاهی به خودش تو آینه کردبا حرص گفت

"به اون چه تو بی عرضه ای یکی بکوب تو دهن خودش"

تا اینو گفت یه سیلی محکم زد تو صورت خودش که صدای سیلی و آخ خودش تو دستشویی اکو داد

آریا با خنده گفت

-چی شد باز زدی کجاتو ناقص کردی؟؟

نیاز دندوناشو روهم فشار دادو حوله رو با حرص کشید رو صورتش و از دستشویی زد بیرون....آریا گوشیهو آورد پایینونگاش کرد ولی چیزی نگفت از قیافش معلوم بود هر لحظه در حال انفجاره

نیاز رفت تو اتاقشو شروع کرد به عوض کردن لباساش بهتر بود سریعتر میرفت بیرون  
تا یکم عصابش آرومتر شه

حاضر شدو از اتاق زد بیرون آریا با دیدن سرو وضعش با تعجب گفت

-خیر باشه سر صبحی کجا؟؟ هنوز نه هم نشده

نیاز گوشیشو انداخت توی کیفش

-کار دارم

-چیکار تو که مرخصی داری!

نیاز سرشو آور بالا و موهاشو که یه وری ریخته بود رو صورتشو حالا کمی از رنگش  
رفته بود ....و نصفش مشکی و نصف دیگش عسلی بود و مثله همیشه لخت لخت  
ریخته بود رو صورتش ....دست بردو موهاشو داد عقب با اخم گفت

-فضول و بردن جهنم گفت هیزمش تره

آریا با پرویی گفت

-اون فضوله خودشم تو جهنم من پاسه بونه بهشتم

تیا ز دهن کجی کرد بهش

-هه هه خندیدم با مزه

راه افتاد سمت در

-نیاز جدی باش یکم ...خیر سرت اومدی از من پرستاری کنیا کجا داری میری

کفشاشو پوشید

-اومدم پرستاری نیومدم تبعید و بردگی که دارم میرم پیش سولماز

-این وقت صبح

سرشو آورد بالا

-زود میرم که تا نهار بیام یه چیزی بریزم تو اون کاهدونت

آریا خندید نیاز دستشو آورد بالا و کلیدو تو دستاش تاب داد

-ماشینتم میبرم

-عرض دیگه؟؟

درو باز کردو برگشت سمتش

-امری نیست بای تا های

دستشو تو هوا برای آریا تکون دادو از در زد بیرون

تا نه الکی تو خیابونا گز کردو بعدم یه نون بربری گرفت و راه افتاد سمت خونه  
سولماز میدونست دیگه امیر حسین الاناس که بره و بهتر میدونست سولماز عمرا  
الان بیدار باشه ماشین و که پار کرد همزمان تندر نود امیر حسین از پارکینگ اومد  
بیرون

با دیدن نیاز ماشین و نگه داشت و پیاده شد لبخندی به روی نیاز زد

-سلام نیاز خانوم رسیدن بخیر تبریز خوش گذشت

نیاز لبخند تصنعی زد امیر حسیت از همه ماجراها خبر داشت ولی دوست نداشت چیزی رو به ری نیاز بیاره یا تو کارش دخالت کنه برا همین هیچ اشاره ای به دیدارش با خانوادش نکرد

-ممنون بد نبود ...سولماز بیداره

امیر حسین خنده مردونه و محجوبی کرد

-هنوز که صبح نشده از نظر خانوم ما یازده تازه سر صبحه

نیاز خندید -تقصیر شماست دیگه یکی دو فصل که کتک بخوره ساعتشو تنظیم میکنه از چهار صبح آماده باش باشه

-اون مارو نزنه زدن ما پیش کش

نگاهی به دست نیاز کرد که نون بربری تازه ای دستش بود سری تکون دادو گفت

-خوش به حال سولماز نگین که این برا صبحونه اونه !؟

نیاز نگاهی به نون بربری کردو گفت

-والا فک کنم کار غلطی کردم اینو خریدم زیادی خوش خوشانش میشه از فردا میگه صبحونه همایونیم تدارک بینید برام

امیر حسین خندید و گفت

-بفرمایید بالا من دیگه داشتم میرفتم کلید خونشو در آوردو گرفت سمت نیاز

-شرمنده تا بالا نمیتونم همراهیتون کنم حسابی دیرم شده

نیاز دست بردو کلیدو گرفت با احترام لبخندی به این مرد زدو گفت

-خواهش میکنم این چه حرفیه بریدبه کارتون برسید من خودم میرم

امیر حسین سوار ماشینش شد

-پس با اجازتون ..... به آقای نواب و امیر جانم سلام برسونید

-بزرگیتونو میرسونم خدانگهدار

امیر حسین گازی دادو از اونجا دور شد نیاز رفت داخل .... درو باز کردو نونو گذاشت روی این .... روی میز مرتب بودو معلوم بود امیر حسین خودش برا خودش صبحونه آماده کرده چون چاییم آماده بود

راه افتاد سمت اتاق خواب .... سوماز روی تخت بالشو گذاشته بود روی سرشو ملافه رم پیچیده بود دور خودش خودشو پرت کرد روی تخت و بالشو از صورت سولماز برداشت

سولماز تکونی خوردو موهای در هم پیچیدش و زد کنار با صدایی عصبی گفت

-امیر حسین جوری میزنم تا یه هفته اسمت یادت بره ها گمشو اونورخوابم میاد



نیاز بلند زد زیر خنده از صدای خندش سولماز یهو چشماشو باز کردو صاف نشست با دیدن نیاز با تعجب گفت

-تو اینجا چه غلطی میکنی سر صبحی؟؟

نیاز لگد محکمی کوبید به پای سولماز

-گمشو بیشعور یکم فرهنگ داشته باش من موندم این امیر حسین به چیه تو دل خوش کرده من بودم تا حالا سه طلاق کرده بودم

سولماز خندید

-غلط کرده جنمشو نداره بهتر از من از کجا گیر بیاره

-نیست خیلی تحفه ای !!

سولماز با ناز چشاشو چرخوند

-علف باید به دهن بزی شیرین بیاد

نیاز با تمسخر گفت

-اونوقت اگه بزی به آشغال و پسماندهای زباله های خشک علاقه نشون داد چی؟؟

سولماز با حرص خواست بالشو بکوبه تو سرش که نیاز از زیر دستش در رفت .

تا ظهر پیش سولماز بود و همه ماجراها رو براش تعریف کرد جز اینکه الان خونه آریاس میدونست سولماز استقبال گرمی از این موضوع نمیکنه

نگاهی به ساعتش انداخت ساعت داشت دوازده میشد بلند شدو مانتو برداشت  
سولماز با اخم گفت

-ا کجا؟؟

-میرم دیگه دیر شد

-گمشو بابا بمون یه چیزی درست میکنم میخوریم تازه برگشتی دیگه

کیفشو برداشت

-چه ربطی داره آخه... در ثانی یه جوری میگی یه چی درست میکنم بخوریم انگار چی  
بلده حالا... خدایی امیر حسینه تو رو نگهت داشته هرکی جاش بود الان طلاق  
میدادخدایی شانس آوردی

سولمازم خندید

-آره والا فک کن زن اون ممد میشدم الان ننشم باید ترو خشک میکردم با اون اخلاق  
گندش خدایی یه تار موی گندیده امیر حسین و به دنیا نمیدم

نیاز با خنده خم شدو گونه ی سولمازو بوسید

-از سرتم زیادیه من رفتم

سولماز تا دمدرآمد دنبالش که نیاز جلوشو گرفت

-نیا دیگه بچه که نیستم میرم

-باهش پس بچه هارم ببوس

-اوکی فعلا

-خدافظ

نیاز سوار ماشین شدو راه افتاد سمت خونه دیر شده بود تا میخواست غذا بپزه ساعت دو شده بود .....درو باز کردو وارد خونه شد

سرکی کشید تو سالن دید آریا اونجا نیست صداشو برد بالا

-سلام ....من اومدم

کفشاشو در آورد و کنار

-آری...-

حرفشو با دیدن آریا که روی کاناپه خوابش برده بود خورد رفت جلو و و شال و کیفشو انداخت رو کاناپه خم شدو دستی به باندا کشید ....باید عوضشون میکرد دستشو گذاشت روی بازوی عضلانی و لخت آریا آروم تکونش داد

-آریا ....آریا

چشماشو باز کرد نیازو که دید نگاهی به ساعت کرد

-سلام کی اومدی؟؟

نگاهی به لباسای نیاز کردو خودش جوابشو گرفت نیاز راه افتادسمت اتاقش

-پاشو بشین پیام پانسمانتو عوض کنم

آروم بلند شد دردش زیاد نبود.....نیاز یه تیشرت پوشیدو از اتاق زد بیرون.....جعبه کمک های اولیه رو گذاشت کنارشو نشست کنار آریا رو زمین و آروم پانسمانشو باز کرد....بادیدن جای بخیه ها قیافش جمع شد

-خوش گذشت

سرد گفت

-اوهوم

بهش گفتم مسدوم شدم و یه هفته از میادین دورم

نیاز با اخم گفت

-اهوم

-نهار خوردین

-نچ

زخمو تمیز کردو گاز و گذاشت روش

-الان پامیمش درست میکنم

اریا نگاهی به زخمش کردو گفت

-برا خودت درست کن من خوردم

نیاز سرشو آورد بالا با تعجب گفت

-خوردی؟؟

آریا کامل تکیه زد به کاناپه

-به قول تو اهوم

-چی خوردی؟؟

آریا با بی خیالی گفت

-کتلتای دیشب که تو یخچال بودن

نیاز با صدای بلند گفت

-چی؟؟

آریا با خنده گفت

-چیه چرا داد میزنی کتلت "کاف" "ت" "لام" "ت"

نیاز با حرص چسب و زد روی پانسمانش

-بعدمن دیشب آب تو هانونگ میکوبیدم میگفتم بده برات سنگینه؟؟

آریا بیخیال شونه ای بالا انداخت

-بی خیال بابادادداشت داشت با ساتور جیگرم و در میاورد هیچیم نشد بعد با این  
کتلته باید یه طوریم بشه

نیاز بلند شدو حرصی وسایلو چیوند تو جعبه

-آریا دردسرت از یه بچه دو ماهم بیشتره

آریا خنده صدا داری کرد ....نیاز وارد آشپزخونه شد خودشم زید گشنش نبود بای  
همین بیخیال نهار شد.....صدای زنگ مبالیش از تو کیفش در اومد

دستاشو شست و رفت کیفشو از رو کاناپه برداشت و مبالیشو بیرون کشید با یددن  
شماره امیر لبخندی نشست رو لبش سریع تماس و وصل کرد

-به سلام

-زیاد وقتتو نمیگیرم فقط خواستم بگم خرای بی مرام و دارم میگیرن سریع خودتو گور  
به گور کن

باخنده نشست رو کاناپه

-من تا گور تو رو نکنم عمرا جایی گور به گورشم

امیر با حرص گفت

-خر الان من بهت زنگ نزنم تو زنگ نمیزی

-وظیفه توئه زنگ بزنی نه من

آریا با کنجکاوی خیره شده بود به نیاز

امیر گفت-کرمان خوش میگذره؟؟

نیاز گیج گفت-کرمان؟؟!!

امیر مشکوک گفت-مگه کرمان نیستی؟؟برایبیمارستانه استادتون

نیاز تازه دوزاریش افتاد سریع گفت

-آها چرا...چرا....اتفاقا استادمون گفت برا شروع طرح پایان نامم حتما بهتره برم یه جای محروم خدمت کنم این بیمارستانه رم پیشنهاد داد منم گفتم منه

-آها ....باشهنیاز نفسشو با صدا داد بیرون آریا لم داد رو کاناپه و همچنان خیره بود به نیاز که معلوم بود بد تو تنگناست

-نیاز اسم هتلی که توشی چیه؟؟

نیاز رنگش پرید

-ها؟؟هت...هتل؟

دسپاچه نگاهی به آریا کرد

اسمشو میخوای چیکار؟؟

-همینجوری میخوام بدونم

نیاز هول کرده بود آریا سریع نشست و لب زد

"هتل ستاره"

نیاز سری و هول گفت

-هتل سیاره

آریا با کف دست کوبید تو پیشونیشو یه خاک بر سرتم با دستش نشون نیاز داد با صدایی واضح ولی آرام گفت

-ستاره

نیاز - نه نه ستارس ستاره

لحن امیر هنوز مشکوک بود

-آها.... کجاست نمیشناسم

نیاز سریع گفت

-چه بدونم نمیشناسم که... مگه باید همه جاروبشناسی تو؟

-خب نه درسته... دیگه چه خبرا

نیاز نفسشو با صدا داد بیرون

-هیچی سلامتی شما چه خبرا آقا جون حمیرا جون بچه ها که اذیت نمیکنن

-اینامگه جز اذیت کردن کاریم بلدن



نیاز بی حرف لبخند عصبی زد خیلی دوست داشت سریعاً این مکالمه تموم شه اصلاً  
خوشش نمی اومد به امیر دروغ بگه

-امیر جان ... من ... برم دیگه کارم دارن

-باشه قوربونت برو مواظب خودتم باش کی برمیگردی؟؟

-پنج شیش روزه دیگه

-اوکی کبد برو به کارت برس

-قوربت کاری نداری

-نه مواظب خودت باش فعلاً

-فعلاً

گوشیو قطع کردو خودشو محکم پرت کرد به سمت پشتی کاناپه

-امیر بود؟؟

-آره وای پدرم در اومد تا قطع کنه همش داشتم سوتی میدادم

-از بس بی دست و پای فقط بلدی منو دولپی قورت بدی

نیاز اخم کردو عصبی گفت

-نیست توام مظلومی برا همون زورم به تو میرسه

آریا خندید و باز لم داد رو کاناپه

-حالا حرص نخور پوشتت چروک میشه ...فک نکنم زیاد شک کرده باشه ...بهتر بود ندونه اگه میفهمید نمیداشت بریم

نیاز با صدایی ناراحت گفت

-حالا نیست رفته‌مونم خیلی نتایج خوبی به دنبال داشت

آریا نگاهی به چهره گرفته نیاز کرد

-حالا کم کم نتیجهش این شد که دیگه فراری نیستی

نیاز چیزی نگفت و بلند شد کیفشو برداشت و راه افتاد سمت اتاقش

-من میرم دوش بگیرم

آریا جوابی نداد و با نگاهش تا اتاق بدرقش کرد

یه ماه از روزی که از خونه آریا برگشته بود میگذشت بعد پنج روز که حال آریا بهتر شد اونم برگشت خونه فرخ و اونموقع بود که فهمید چقد دلش برای وروجکاش تنگ بوده

حتی بعد برگشتنشم چیزی به امیر نگفت نمیخواست امیر بدونه که بهش دروغ گفته.....

میخواست ماشین و بیره توی پارکینگ ساعت یه ربع به ده بود اومد تک گازی بده و ماشین و بره تو که تقه ای به شیشه خورد .....با تعجب سرشو برگردوند با دیدن محمد چشمش گرد شد ....آروم شیشه رو کشید پایین

محمد لبخندی دستپاچه به روش زد

-سلام نیاز خانوم

نیاز هم متقابلا لبخندی زد

-سلام آقا محمد خوب هستین شبتون بخیر

-ممم...ممنونم ...نیاز خانوم یه کاری باهاتون داشتم

نیاز ابرو گره کرده منتظر خیره شد بهش

-بفرمایید مشکلی پیش اومده؟؟

محمد هول گفت

-نه نه چه مشکلی ....راستشو بخوایین

کلافه دستی به موهاش کشید

-شما فردا وقتتون آزاده؟؟

-نه محمد جان فردا بامن قراره داره

هر دو برگشتن سمت آریایی که داشت بهشون نزدیک میشد آریا خیره و با لبخند مصنوعی به محمد نزدیک شد رسید کنارشون و دستشو دراز کرد سمت محمد .....نیاز خواست پیاده شه...تا درو باز کرد آریا با اون یکی دستش درو هل دادو بست نیاز با تعجب نگاشون کرد.....محمد با بی میلی دستشو گذاشت تو دست آریا

نگاه نافذشوسمت محمد نشونه گرفت

-سلام محمد جان... این وقت شب... اینجا؟!

محمدلبخندی زد که ساختگی بودنشو میشد از صد متریم تشخیص داد

-سلام آریا... راستش یه کاری با نیاز خانوم داشتم که اگه فردا قرار دارن که هیچی  
دیگه میمونه برای بعد

نیاز خواست دهن باز کنه بگه آریا خالی بسته که آریا یه نگاه آتیشی حواله کرد  
سمتش.....محمد دست برد توی جیشو کیف پولشو خارج کرد.....کارتی و از  
کیفش در آورد و گرفت سمت نیاز

-پس هر موقع وقتتون آزاد بود لطفا یه تماس بامن بگیرین تا یه قرار باهم بزاریم کار  
واجب.....

قبل اینکه نیاز دستش برسه به کارت آریا کارت و از دست محمد کشید بیرون

هم نیاز هم محمد با تعجب نگاهش کرد لبخند ژکوندی زد

-من میدم بهش

برگشت سمت نیاز

-برو تو نهال بهونه تو میگیره

نیاز چپ چپ نگاهش کرد ضایع بود داره دروغ میگه....محمد که دید آریا هیچ رقمه  
قصد نداره از اونجا بره پوفی کردو دستشو کشید پشت گردنش رو به نیاز گفت

-پس زیاد مزاحمتون نمیشم ... من منتظر تماشتون هستم

نیاز لبخند زدو سرشو تکون داد

-چشم حتما به مادر سلام برسونید

-بزرگیتونو میرسونم شمام همینطور

با آریام دست دادو رفت سمت ماشین و سوارش شد

آریا درحالیکه نگاش به محمدی بود که داشت ماشین و میبرد تو پارکینگ خونشون  
گفت

-مثله اینکه کشیکتو مکشیده بیای که نرفته بود

نیاز نگاشو از در خونه محمد اینا گرفت

-برو کنار میخوام ماشینو بیرم تو

آریا کنار کشیدو دستاشو گذاشت تو جیبش نیاز گازی دادو از جلوش رد شد آریا  
چرخیدو با قدمایی آروم دنیال نیاز وارد خونه شد .... ماشین و پارک کردو کیفشو  
برداشت پیاده شد ..... آریا کنارش ایستاده بود

دستشو دراز کرد سمت اریا

-کارت و بده

آریا راه افتاد سمت ساختمون

-کدوم کارت؟؟

-کارت همین محمدو که الان داد

آریا ابروهاشو داد بالا و چرخید سمتش

-چه کارتی داد؟؟...نکنه عروسیشه

نیاز چپ چپ نگاه کرد

-بده کارتو لوس نشو...در ثانی من کی باتو قرار دارم خودم خبر ندارم

آریا کارتو از جیبش در آوردو لای انگشت اشاره و وسطش تکونش داد

-اینو میگی؟

نیاز دست برد تا کارتو از لای انگشتاش بقاپه که آریا دستشو برد بالا و با خنده نگاه

نیاز کرد که حتی با اون کفشای پاشنه بلندشم دستش عمرا میرسید به کارته

نیاز باحرف گفت

-نصفه شبی بازیت گرفته میگم کارتو بده

آستین لباسشو گرفت تا دستشو بکشه پایین آریا اون یکی دستشم برد بالا

-!...! نکش پاره کردی لباسمو بیا بگیر میدمش دیگه این وحشی بازیای چیه

نیاز با اخم دستشو پس کشیدو با ابروهایی گره کرده زل زد تو صوت اریا که  
باشیطنت میخندید آریا چشمکی بهش زد... نیاز اخمش غلیظ تر شد

و همزمان تیکه های ریز کاغذ نارنجی رنگ ریخت رو سرش با تعجب سرش. آورد بالا  
که دید آریا آخرین تیکه کارتم انداخت رو سرش و دستشو سایید بهم

-بفرما اینم کارت... دیدی نیازی به وحشی بازی نیست از اولم منطقی میگفتی  
میدادم بهت

نیاز با حرص و صدایی جیغ مانند گفت

-آریا

اریا جفت دستاشو گذاشت تو جیبشو خم شدو سرشو آورد جلو

-جونش

نیاز خواست با مشت بکوبه تو صورتش ولی جلوی خودشو گرفت و با حرص و  
عصبانیت راه افتاد سمت ساختمون درو باز کردو وارد شد

آریام با خنده دنبالش راه افتاد

درو باز کردو وارد شد .... نهال و نیهاد دویدن سمتش و پریدن تو بغلش..... باصدایی  
بلند گفت

-سلام به همگی

همه جوابشو دادن نهال با هیجان دستاشو کوبید بهم

-وای مامان بابا گفت آخر هفته میریم کیش

ابروهاشو کشید توهم

-کیش؟؟؟؟

نیاد پشت بند نهال گفت

-آره خودش گفت

برگشت پشت سر نیاز

-مگه نه بابا

آریا لپ نیهادو کشید

-آره گل پسر

فرخ با دیدن آریا گفت

-مگه تو نرفتی

آریا ریلکس راه افتاد سمت آشپزخونه

-نه داشتم میرفتم تشنم شد برگشتم

امیر پقی زد زیر خنده

-یعنی هلاک خالی بستنتم داداش نیهاد بهتر از تو خالی مبینده



آریا سببی رو از رو میز برداشت و پرت کرد سمت امیر که امیر رو هوا گرفتش حمیرا  
اومد سمت نیاز

-سلام مادر خسته نباشی

نیاز بوسه ای روی گونه حمیرا گذاشت

-سلام حمیرا جون مرسی

-برو مادر لباستو عوض کن بیا شامتو بکشم بخور

نیاز باجازه ای رو به جمع گفت و رفت توی اتاقش یه پیراهن پوشیدو موهاشو جمع  
کردو باز با کلیپس محکم بست ....ازاتاق اومد بیرون آریا سر پا ایستاده بودو نهال تو  
بغلش داشت براش حرف میزد

نیاز اومد از کنارشون رد بشه که نهال گفت

-مامانی میخوایم بریم کیش بگیم خاله سولماز اینام بیان؟؟

نیاز بیخیال آشپزخونه شدو رو به جمع گفت

-چیه کیش کیش راه انداختین ... بگین مام قضیشو بدونیم

امیر گازی به سیب توی دستش زدو گفت

-دوست آریا یه هواپیمایی زده آریام گفته اولین مسافراش ما باشیم واسه هفته بعد  
که چهار روز تعطیلیم

نیاز با اخم اول نگاهی به آریا و بعد به امیرکرد

-مرسی از آریا خان خیاطه خوبیه خودش بریده خودش دوخته فقط مونده تنمون کنه

فرخ پاشو انداخت روی پاش

-چی میشه مگه همگی میریم یه اب و هواییم عوض میکنیم

-آقاجون چه آب و هوایی چند روزه دیگه زمستونه ها

آریا به جای فرخ گفت

-خوبه که شب یلدارم اونجاییم

-من نمیتونم پیام مرخصی ندارم

راه افتاد بره سمت آشپزخونه که آریا گفت

-تو هنوز پرستار رسمی نیستی که داری دورتو میگذرونی من خودم مرخصیتو جور میکنم

با چشایی برزخی نگاهش کرد همینجوریم کلی از دستش عصبی بود

-خیر نیازی نیست

صدای داد نیهادو نهال بلند شد ....نیهاد طبق معمول دهنشو عین کرگدن باز کرده بودو اشک تمساح میریخت و آریا برای اولین بار این مدل گریه کردن و زیر سیبیلی رد کرد انقد آویزونش شدن و گریه کردن که بالاخره نیاز با عصبانیت گفت

آه باشه برین اونور کچلم کردین

فرخ و امیر خندیدن

آریا-به دوستمم بگو بیان تنها نباشی حوصلت سر نره

جوابی ندادو راه افتاد سمت آشپزخونه تا شامشو بخوره... صدای خدافظی آریا از جمع و شنید

امیر-آریا فردا میای یه سر به شرکت بزنی؟؟ یه مقدار بار رسیده تو گمرکه بیا باهم بریم ترخیصشون کنیم

آریا نهال و بوسید و گذاشت زمین

-نه فردا باید برم یزد شب برمیگردم همیشه

فرخ با اخم گفت

-یزد میری چیکار؟؟

-برا قرار داد بایکی از پخش داروها اونجا میخوام برم یه سفر یه روزس... خب برم دیگه شب خوبی داشته باشید... خدافظ

از همه خدافظی کردو از خونه زد بیرون.... باید زودتر میرفت چون فردا پروازش ساعت هشت صبح بود

\*\*\*\*\*

نگاهی به سر در کار گاه انداخت و با نفس عمیق و صدا داری پا گذاشت توش  
 ....صدای دستگاہا گوششو آزار میداد سعی کرد توجهی بهشون نکنه رفت سمت  
 مردی که داشت چندتا جعبه بزرگ و میبرد تو

-آقا

مرد برگشت سمتش

-سلام من با حاجی کار داشتم ... کجا میتونم پیداش کنم؟؟

مرده با سر به طبقه بالا اشاره کرد

-حاجی بالاس تو اتاقش از اون پله های ته کارگاه برو بالا اتاقش اونجاست

تشکری کردو راه افتاد سمت پله ها با طمینه و آروم ولی مقدر پله هارو میرفت بالا  
 توی اینه وسط پاگرد نگاهی به خودش انداخت شلوار خوش دوخت کتان با کت  
 سرمه ای و اورکت مشکی رنگش

قد بلند ترو جذابتر به نظر میرسید سعی کرد قیافه جدیشو حفظ کنه ....پا گذاشت تو  
 طبقه دوم و رفت سمت میز دختر جوون و چادری که نشسته پشت میزشو تند تند  
 فاکتورا رو چک میکرد ایستاد جلوی میز

دختره سرشو آورد بالا با دیدن آریا از جاش بلند شدو سلامی داد

-سلام خیلی خوش اومدین بفرمایین

-با حاجی کار داشتم

دخترلبخند متینی زد

-بفرمایید منتظرتون هستن

یه تای ابروی آریا پرید بالا فهمید دختر اونو با فرد دیگه ایکه قرار بوده بیاد اشتباه گرفته... چیزی نگفت این اشتباه به نفعش بود

دوتا تقه به در زد... باصدای جدی و کلفتی که بهش اجازه ورود داد درو باز کردو و پا گذاشت تو اتاق... درو پشت سرش بست پیچیدن بوی ادکلن خاصش توی اتاق باعث شد حاجی سرشو از روی برگه ها بیاره بالا... نگاش که به آریا افتاد خشکش زد

-تو....

آریا جدی و خونسرد و مقتدر تر از همیشه صداشو انداخت توی گلوش

-سلام

خشمگین ابروهای کلفتشو کشید توی هم

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

آریا نگاشو دوخت به چشماش

-اومدم حرف بزنی... مردونه... منطقی... فقط خودمو شما

-میدونی اگه پسرانم بینت زنت نمیزارن

گوشه لبش به نشونه پوزخند رفت بالا

-طرف حساب من پسرآتون نیستن شماین ....دفعه پیشم اگه ایستادم و چیزی نگفتم اولش به خاطر این بود که پدر نیازیدو دومشم اینکه فک میکردم حقمه که کتک بخورم ....ولی امروز ....نه حقمه کتک بخورم و نه میخورم

-چی باعث شده خطر کنی و بیای اینجا

-فک کنم تنها بحث مشترکی که بین منو شما میتونه وجود داشته باشه فقط نیازه

با خشم دستشو کوبید روی میز

-اسم اون دختر و جلو من نیار من دختری به این اسم نمیشناسم

خونسرد قدمی گذاشت جلو

-اگه نمیشناسیت بهتره یه نگاه به صفحه دوم شناسنامتون بندازید

با چشمایی که سرخ بود از خشم و غیرت گفت

-چی میخوای؟؟

-یکم وقت برااینکه اینبار حرف بزنی

-من وقتی ندارم بزارم برای اون دختر

-بحث اوندختر نیست بحث آبروتونه ....وقت برا آبروتونم ندارین؟؟

تقه ای به در خورد و دختری که انگار منشی بود درو باز کردو دسپاچه گفت

-وای ببخشید حاج آقا انگار اشتباه فرستادم آقای ارشدی مهمونتون الان اومدن

نفس عمیقی کشید و نگاهی به چهره خونسرد و مغرور آریا انداخت  
-معذرت خواهی کن و بگو تشریف ببرن بعدا خودم خدمتشون میرسم

منشی-ولی حاج آق—

محکم گفت-درم ببند

دختر موندن و جایز ندید و درو بست و رفت بیرون

نگاش هنوز به چشمای سراسر سیاهی و پر از جذبه آریا بود

-بشین

آریا قدم جلو گذاشت و نشست روی مبلی که رو به روی میزش بود....نشست پشت میزشو با خشمی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت

-خب؟! میشنوم...چی میخوای بگی راجب اون دخترکه چهارسال پیش برا من مرد

آریا تک خنده جذاب و مردونه ای کرد

-حاجی میدونین چرا از شما خوشم میاد؟

بی حرف منتظر ادامه حرفش شد...آریا نگاهش کرد

از اینکه شما خیلی شبیه منی...شبیه پدر منی....بزار روراست باشیم نه من نه شما  
نه پدر من پدری نکردیم برا بچه هامون اما همه طلب کارانیم که بهترین پدر دنیا  
بودیم

خودتونم خوب میدونید نیاز هیچ تعلق خاطری به خانوادش نداشت ولی خب آدم هرچقدم سنگ باشه نیاز داره یکی که از خونه خودش کنارش باشه .... شاید بد باشه ولی باشه

نیاز نمیدونه اومدم اینجا ولی من اومدم .... شما با قبول نکردن دوباره نیاز کار خاصی نمیکنی اما به قبول کردنش حداقل آبروت حفظ میشه میدونم گفتم نیازو برا همیشه فرستادی خارج که درس بخونه و موندگار شده ..... ولی به نظرتون چند نفر باورشون شده؟؟

نیازو قبول کنین تا هم آبروی شما حفظ شه و هم نیاز آروم بگیره

خونسرد گفت

-برات مهمه بپذیرمش؟؟

خونسرد تر از خودش گفت

-اونقدری هست که به قول شما خطر کردم و اومدم اینجا

-چرا؟؟

-فک کنید چون یه دین گردنمه

با چشایی نافذ خیره شد تو سیاهی عمیق چشای آریا

-دوشش داری؟

آریا هوارو با یه دم بلند کشید توی ریه هاش



-اونقدری که الان بشه مادر بچه هام

-آگه پسران بیان...

حرفشو قطع کرد

-گفتم طرف حساب من امروز کسه دیگه ایه نه پسرای شما من برا خاطر نیاز اومدم  
پس طرفم پدر نیازه

-نیاز همیشه دور گذاشته شد از خانوادم

آریا آروم گفت میدونم

سرشو انداخت پایین - علتشم میدونی؟

آریا حرفی نزد .... سرشو آورد بالا و نگاه آریا کرد

-گفتی مردونه اومدی حرف بزنیم .... پس مردونه باید هرچیم اینجا شنیدی و وقتی از  
در اینجا پاتو گذاشتی بیرون بزاری تو این اتاق و بری

-مطمئن باشید

اطمینانی که تو صداسش بود کلیدی شد برا باز کردن قفل دهان حاجی

نفسشو با صدا داد بیرون و از پنجره خیره شد به بیرون که کارگرا مشغول کار بودن

اون موقع جوون تر از الان بودم بیست و چهار - پنج ساله پیش بود تازه یه سرو  
سامونی به وضع زندگیم داده بودمو دستم به دهنم میرسید

یه مسافر خونه زده بودم که تازه شده بود یه هتل جمع و جور .... یه شب داشتم برمیگشتم خونه که یه دختر جون بیست و پنج - شیش ساله پرید جلوی ماشین .... التماس کرد مادرشو برسونم بیمارستان ..... خسته بودم و حوصله نداشتم ولی چشای سبز دختری زیادی معصوم بود بیخیال خستگی شدم و گفتم باشه .... مادرشو رسوندم بیمارستان

تنها بودن پدرش هشت ساله پیش مرده بود .... مربی یه مهد کودک بود و مادرشم مرضی قلبی داشت .... نمیدونم چی شد و کی شد ولی گفتم زیر دست و بالشونو بگیرم حس انسان دوستانم بد جور قفلکم میداد

سیگاری روشن کردو گذاشت گوشه لبش

-گذشت و گذشت تا اینکه رفت و امدام زیاد شد .... نگاهام هرز رفتن .... دلم لرزید .... صیغش کردم به بهونه اینکه میخوام زیر دست و بالشونو بگیرم و از زمین بلندشون کنم .... وجدانم نداشت بد بختش کنم واسه خاطر هوسم

گذشت و گذشت تا اینکه دیدم مهناز شده همه فکر و ذکرم .... دلم سرخورده بودو یه پاش میلنگید .... از وقتی اومد تو زندگیم زندگیم پر شد از برکت و وضعم روز به روز بهتر شدولی همه دلخوشیم شده بود اون خونه هفتادو دومتری یه خوابه که مهناز بودو مادرش

زندگیم خلاصه شده بود تو دوتا چشم سبز معصوم که عقل و هوش برام نذاشته بود .... بالاخره افتاد اتفاقی که نباید می افتاد و نیاز شد ثمره عشقی که زیاد دوم نیاورد .... اولای بهمن ماه بود کم مونده بود بهمن شه ... اونروزا زیاد برف میومد .... خونه پیش زنم بودم که تلفن زنگ خوردوهمسایه خونه مهناز بود مادرش باز حمله قلبی کرده بود

اون موقع مهناز هشت ماهه حامله بود....گوشیو گذاشتم وسریع راه افتادم سمت خونه مهناز راها بسته بود و باز نمیشد.....طول کشید تا برسم و وقتی رسیدم گفتن که....مادرشو مهنازو که دردش گرفته بودو با وانت یکی از همسایه ها بردن بیمارستان

تا برسم اونجا هزار بار مردم و زنده شدم و ای کاش.....

نفس عمیقی و پردردی کشید خیره بود تو دید سیگار به خاطراتی که از جلو چشمات میگذشتن و دلش و عین فیلتر سیگار میسوزوندن

رفتم گفتم زنم مهناز....گفتن اتاق عمله.....صدای مادر فرزا و آراز تو گوشم پیچید

-زنت؟!

برگشتم و دیدم تعقیب کرده بود تا خواستم لب از لب باز کنم دکترش از اتاق عمل اومد بیرون.....فعلا اونقدر ذهنم مشغول به و مهناز بود که فکر توضیح برای زن اولمو اصلا نمیکردم دویدم سمتش

منتظر بودم مهنازو بیارن بیرون ولی.....

صداش بغض دار شده بودو آریا اخماش از بغضی که تو صدای این مرد بود رفت توهم

-نیازو گذاشتن بغلمو گفتن دیر رسیدین.....مهناز مردبامادرش و نیاز موند تو بغل منی که زندگیم و با اومدنش برد.....نرگس دیدو قیامت کرد.....نرگس دیدو گفت آبرومو میبره....نرگس دیدونفرین کرد....ولی من بودمو نیازی که توی بغلم زار میزد.....نیازو دادم دست نرگس و گفتم بزرگش کن ولی مادری نکن جاش تا آخر عمرت خانومی کن.....باچ دادم به زنم برای بزرگ کردن دختر عشقمو نرگس سوء استفاده کرد از این باچ دادن.....دیگه مهم نبود اگه نرگس زن زندگی نبود....دیگه مهم نبود

اگه نرگس شدم یه حساب بانکی برای نرسی که همیشه دنبال پول پول و پز و مد بود..... مهم این بود دیگه مهنازی نبود بشه رقیبشو و دیگه منی نبودم که علاقمو بریزم پای دختر عشقم

بزرگش کردو ازم دورش کرد..... مادری نکردا فقط بزرگش کرد و من شدم یه لولوی ترسناک برای دختری که باهر بار دیدنش مهناز جلوی چشمم زنده میشد.... منم دور شدم از نیازو و حالا متهمم به پدري نکردن برای دختری که ....

در اتاق باز شد

-آقاجون این چکارو امضا کن تا——

با دیدن آریا چشماش گرد شد و برق از سرش پرید کاغذای توی دستشو پرت کرد اونورو عین یه ببر زخمی حمله کردسمت آریا

-بی شرف بی ناموس باز اومدی..... اینبار زندت نمیدارم

آریا بلند شد آراز دستشو آورد بالا که بخوانه رو صورت آریا ولی مشت گره کردش قفل شد تو دست آریا و دستش پیچید و صدای دادش رفت هوا با آرنج کوبید تو شکم آریا که اخمای آریا از درد پیچید تو هم

پدرش برگشته بودو بی حرف و با نگاهی سنگین خیره بود به آریا و پسرش

آریا ضربه ای به پشت زانوی آراز زدو پرتش کرد کنار صدای داد آراز باعث شد فرازی که بیرون اتاق بود خودشو پرت کنه تو اتاق منشی هم با ترس ایستاده بود جلوی در اینبار هردو حمله کردن سمتش یکی زدن و دوتا خوردن آریا اینبار گفته بود کتک نمیخوره..... با مشت کوبید تو فک فراز و با آرنجش زد تو دل آراز به تلافی لگدی که بهش زده بود

حاج نوایی خیره و با پوزخندی کنار لبش خیره بود به پسراییی که ماهه پیش زدن آریا رو ناکار کردن و الان دوتایی از پشش برنمیان

آریا داشت حوصلش سر میرفت پاشو آورد بالا و یه لگد کوبید لای دوتا پای فراز که صدای دادش تو اتاق پیچید و یه لگدم تو سینه آرا که پرت شد رو مبل و مبل چپه شد

همزمان صدای پلیساییی که ریختن تو اتاق و کارگرایی که پشت در ایستاده بودن بلند شد.... سرباز نزدیک آریا شد و دستشو گرفت تا دستبند بزنه... آریا دستشو پس کشید و گوشه لبشو که خونی شده بودو با دستمالی که روی میز بود برداشت و پاک کرد

سرباز دستشو آورد جلوی تا باز بگیرتش که آریا با اخمو خشونت گفت

-میتونم خودم پیام

هر سه رو از کارگاه آوردن بیرون و سوار ماشین پلیس کردن... حاجی پشت سرشون از اتاقش بیرون اومد و رو به منشی گفت

-تو زنگ زدی به پلیس؟؟

-بعله حاجی

چیزی نگفت و رو به کارگرا گفت برن سرکارشون کتشو برداشت و به تن کرد.... راه افتاد سمت کلانتری

هرسه نشستند بودن روبه روی هم فراز و آراز کنار همو و آریا در حالیکه خونسرد پاشو انداخته ود روی اون یکی پاش روی صندلی روبه روشون

تقه به در خوردو در باز شد حاجی اومد تو و یه نگاه به پسرش که پیراهنشون پاره پوره و سرووضعشون اسفناک بود انداخت و نگاشو چرخوند سمت آریا

...آریا سری براش تکون دادو حاجی رفت جلوتر سرگرد با دیدنش بلند شد

-سلام حاج آقا خیلی خوش اومدین ....نمیدونم بگم ازدیدنشون خوشحالم یا نه

تنها صندلی خالی کنار آریا بود ....با سرگرد دست دادو رفت نشست کنارش

-ایالا که خیره بی دلیل این همه الم شنگه به پا شد دعوا خانوادگی بود

سرگرد نگاهی به سرو وضع پسرا کرد

-ظاهرا جدی بوده که این شده نتیجش

اینو و گفت و با سر اشاره کرد به پسرا ...حاجی خونسرد گفت

-نه یه دلخوری بود که بی پلیس و این حرفام میشد حلش کرد منشی من یکم ترسیده و فک کرده زنگ بزنه

سرگرد-حالا ماجرا سر چی بوده .....این آقا کی هستن ؟

حاجی نفس عمیقی کشیدو نگاهی به آریا کرد ....ازاین پسر هیچ خوشش نمیومد ولی چشمای پر جذبش و نگاه سردو خاصش بد جور باعث میشد به این پسر اطمینان کنه

-یه دعوایی بوده بین پسرا و دامادم از این دعوها ممکنه پیش بیاد بالاخره—

-آقاجون

صدای پرغیض آراز تو اتاق پیچیدو نگاه عصبی و تویخ گر پدرشو به دنبال داشت

-داشتم میگفتم بالاخره ممکنه گاهی از این اتفاقا بی افته دیگه

سرگرد -درهر صورت من باید باز داشتشون کنم و گزارش رد کنم

آریا با خونسردی ذاتی خودش گفت

-من شکایتی ندارم

فراز بلند شد

-من شکایت دارم دیوث...

حاجی با صدای بلندی گفت

-بشین سرجات

سرگرد برگشت سمتش

-بیار دیگه اینجا داد بزن ببین دوروز میفرستم بازداشتگاه یانه

فراز نفساش عصبی و پشت سر هم بود نشست و و روشو برگردوند آریا برگشت

سمت پدر نیاز

-من باید تا شب برگردم برای ساعت چهار بیلیت دارم

نگاه آریا کردو چیزی نگفت برگشت سمت پسرش

-ما شکایتی نداریم بهتره این موضوع و بدا خودمون حل کنیم نه اینکه کارو به دادگاه بکشونیم

صدای فراز و آراز بلند شد

-ولی آقاجون

-همینکه گفتم....هرسه بلند بشین رضایت نامه هارو امضا کنید

انقد با تحکم این حرف و زد که راه مخالفتی نداشت .....هرسه رضایت دادن و اومدن بیرون فراز زیر لب غرید

-به والله خونشو میریزم

حاجی نوایی پوزخندی زدو گفت

-تو اول صاف راه برو بعدا خون و خون ریزی راه بنداز

آریا جلوتر از اونا از کلانتری زد بیرون .....کلید ماشین و گرفت سمت آراز

-بگیر برید خونه من فعلا کار دارم

آراز-میخوای با این بی ناموس حرف بزنی؟؟من نمیذارم

اخماشو کشید توهم

-گمشید برید تو خونه ....هنوز اونقد پیرو خرفت نشدم اختیارمو بدم دست پسرارو ازشون کسب تکلیف کنم



آراز بی حرکت و ایستاده بود که کلید و پرت کرد تو سینش و آراز سریع گرفتش  
.....بیحرف رفتن سمت ماشین و سوارش شدن اولش میخواستن تعقیبش کنن ولی  
میدونستن اگه پدرشون بفهمه دیگه کارشون تمومه

برای همین روندن سمت خونشون

نزدیک شد به اریایی که کنار خیابون ایستاده بود

-امروز بی قلچماق و یکه بزمن خوب از پششون بر اومدی ....پس اون دوتا کجان

آریا یه وری لباش خندیدن

-اونا برای نیاز بودن من اونقدرام بی عرضه نیستم از پس این دوتا برنیام

حاجی نوایی نگاهی به ساعتش کرد

-تاچهار سه ساعت وقت داری....

-میخواید بریم جایی که بتونیم حرفامونو ادامه بدیم

سری تکون دادو دستشو برای اولین ماشین بالا برد .....هردو روبه روی هم توی  
رستوران سنتی نشستن

-خب از کجا موندیم؟؟

آریا خونسرد گفت

-ماجراتونو گفتین

سرشو تکون داد

-آره حالا فهمیدی چرا نیاز همیشه دور بود از من ..... ولی این دور بودن دلیل همیشه  
رو ناموسمو غیرتم پا بزارم

نگاه آریا کرد

-چی شد که با نیاز ازدواج کردی؟

آریا سرشو انداخت پایین

-شاید دوست نداشته باشین بشنویین

با صدای محکمی گفت

-میخوام که بشنوم

آریا نگاهی به اونوبعد نگاهی به بشقاب جلوش کرد و ذهنش پر کشید به چهار سال  
پیش و زبونش شروع کرد به گفتن ..... به گفتن اینکه چیشدو و چی گذشت  
..... گفت بی ترس و بی کم و کاست

وقتی تموم شد سرشو آورد بالا و نگاه کرد به مرد رو به روش که اخماش هر لحظه  
دیده بود که بیشتر میره توهم و تو نگاهش شسکت بود ولی شکستی سعی داشت  
سر سختانه مخفیش کنه پشت اون نگاه مغرور

-نمیترسی

آریا لباش کج شد

-از چی؟؟

-من پدر نیازم غیرت و تعصب پسرانم یک هزارم ماله منم نیست در برابر نیاز  
نمیترسی بلایی سرت بیارم

آریا تک خنده مردنه ای کرد با جدیت گفت

-اول اینکه وقتی اینجام یعنی اینکه پیه همه چیو به تنم مالیدم و اومدم اینجا و دوم  
اینکه .....اگه میخواستین بلایی سرم بیارین تا حالا آورده بودین گفتم که منو  
شمازیادی شبیه همیم

-انتظار نداری که ببخشمشو فراموش کنم چیکارکرد

آرای بالحنی سردو محکم گفت

-انتظار ندارم

انتظار نداری که تورو به عنوان دامادم بپذیرم و برات نقش پدر زنتو بازی کنم

-انتظار ندارم

خیره شد به پسری که روبه روش بودو با جذبش حتی دهن اونم بسته بود

-فقط انتظار دارم....پدر باشین ....من و پدرم خیلی از هم دور بودیم و این بزرگترین  
تفاهم منو و نیازه ....میدونم این دوری آدم و سرد میکنه ولی یه عقده میشه که  
میچبه بیخ خرتو هرچیم قورتش بدی پایین نمیره .....پدر باشین براش هرچند دور  
...ولی دورادور هواشو داشته باشین

-تاحالا شده حرفی جز سکوت نداشته باشی؟؟

آریا خندید بی صدا...مردونه ....

-شده

تیکه زد به پشتی که روی تخت بود

-الانم حرفی ندارم .....

آریا دست بردو از کیفش کارتشو آورد بیرون و گرفت سمتش

-هروقت چیزی این سکوتتونو شکست بهم زنگ بزنی

کارتو از دستش کشیدو نگاهی بهش کرد

"آریا نواب ....شرکت دارو سازی نیاز"

با دیدن اسم نیاز پوزخندی زد

-خیلی دوشش داری که اسمشو گذاشتی رو شرکتت ....اونجوری که من فهمیدم نیاز فقط یه وبال گردنه

آریا جدی گفت

-اون چه بخواد و چه نخواد الان زنه منه ....زنه آدمم وبالش نیست

نگاه پر تمسخرشو دوخت به آریا

-میخواهی بگی چون زننه اسمشو گذاشتی رو شرکت

-اونجا شرکت تولیدی دارو منه و اسم شرکت اصلی و آزمایشگاهم به اسم بچه هامه  
چیزو نمیخوم ثابت کنم دوست دارم هر جایی که ماله منه اسمشم برا انایی باشه که  
ماله منن

-اسم بچه هات چیه؟؟

آریا خواست نادیده بگیره برقی رو که از چشماش گذشت

-نهال و نیهاد

چیزی نگفت و فقط سر تکون داد.....پاهاشو از روی تخت گذاشت پایین و کفشاشو  
پوشید

-دیگه میرم.....توام برو تا چهار چیزی نمونه

آریا حرفی نزدو خیره بود به مردی که با شونه هایی افتاده سلانه سلانه راه میرفت  
....خوب میدونست کمرش شکسته ولی خوشش میومد از این مرد که با وجود کمر  
شکستش سرشو بالا گرفته بودو چیزی به روی خودش نمی آورد

حساب کردواز رستوران زد بیرون و راهی فرودگاه شد.....حالا میتونست با خیال  
راحت بره به سفر آخر هفتش برسه

\*\*\*\*\*

نشست روی صندلی کنار سولماز نگاهی به صندلیای جلو کرد

امیر و بچه ها باهم نشسته بودن و تو ردیف پشتشونم فرخ و امیر حسین و آریا  
خودشو سولمازو حمیرا هم ردیف پشت سر اونا

سولماز برگشت سمتش

-نیاز

-هوم؟!

-میگم....(خم شدو نگاهی به آریا انداخت که سرشو تکیه داده بود به صندلیشو  
چشماشو بسته بودبا صدایی خیلی آرام گفت )

-میگم این پسره نکنه میخواد بیرتمون بلا ملا سرت بیاره

نیاز پقی زد زیر خنده ....سریع دستشو گذاشت جلوی دهنش با خنده گفت

-سولماز واقعا سوژه ای هستی برا خودت ....مگه این دیونس

سولماز باغیض نگاش کرد

-پس فک کردی عاقله؟!

نیاز با خنده سرشو تکون داد

-الاحق یه تخت کمه اینجا نمیتونست کاری کنه که داره میبرتمون کیش کارمو بسازه  
؟؟

سولماز با دست کوبید تو سرش

ای خاک تو سر گاگولت کنم.... خره اونجا پرتت میکنه تو دریایی چیزی اینجا بخواد  
سرتو زیر آب کنه که همه فهمیدن

نیاز نفس عمیقی کشیدو چشماشو چرخوند

-باشه تو راس میگی اگه مردم مواظب نهال و نیهاد باش

اینو گفت و هندسفریشو فرو کرد تو گوششو چشماشو بست

سولماز یکی دیگه کوبید تو سرش

-خاک تو سرت کنم که انقد ساده ای

با حرص تکیشو زد به صندلیشو چشماشو بست تا بخوابه پرواز چون ساعت شیش  
صبح بود از ساعت پنج تو فرودگاه بودن و اکثرا خسته برا همین همگی خوابشون  
میومد حتی حمیرام از بدو سوار شدن خوابیده بود..... با فرود هواپیما و پیاده  
شدنشون همگی بعد سالن ترانزیت راه افتادن سمت بیرون هوا برخلاف شیراز خیلی  
گرم بودو همگی با پیش بینی این گرما لباسا کمی پوشیده بودن ولی بازم گرمشون  
شده بود امیر حسین گگفت

-خب بریم یه تاکسی بگیریم.... هتل رزرو کردی؟؟

آریا گف نه ویلاست

امیر میخواست بره سمت تاکسی های بیرون فرودگاه که آریا اشاره کرد به دو تا  
ماشینی که جلوی فرود گاه پشت سر هم پارک شده بودن

-چمدونا رو بیارین اونجا اونا رو رزرو کردم برا خودمون

امیر با دیدن ماشینا سوتی کشید

-ای جونم داداش تو خرج افتادیا ....راضی نبودیم

آریاچپکی نگاش کردو هیچی نگفت همگی رفتن سمت دوتا ماشین لگسوزی که حسابی برق میزدن ....مردی که کنار ماشینا ایستاده بود با دیدن مارتی که آریا نشونش داد دوتا کلیدارو داد به آریا

آریا یکی از کلیدارو برداشت و اون یکی و گرفت بالا

-خب کی میخواد اون یکی و برونه??

حمیرا گفت

-مادر زنونه مردونش کنید راحت باشیم

همگی با این حرف زدن زیر خنده ....

آریا-آخه قوربونت برم مگه عروسیه

حمیرا اخم کرد بهش

-عروسی نیست ولی آدم معذبم نمیشه

امیر حسین گفت

-بله آریا جان پیشنهاد بدی نیست بده یه نیاز خانوم اون یکی ماشینم

نیاز کلیدو از دست آریا گاپید



-این ماشین با من اون با شما

آریا حرفی نزدو چمدونا رو گذاشتن تو ماشین و سوار شدن

آریا و امیرو فرخ و امیر حسین تو یه ماشین و حمیرا و سولمازو نیاز با بچه ها تو اون یکی ماشین .....ظاهرا آریا قبلا یه ویلا کنار دریام اجاره کرده بود میخواست عوض همه این چهار سال نبودنارو تو همین سفره در بیاره

آریا جلو ترو نیاز پشت سرش میرفتن نیاز برگشت سمت سولمازو گفت

-بینم اون فلش زاخارت پیشه همونکه پر آهنگ لهو و لعبیه

سولماز بلند زد زیر خنده

-آره پیشمه

نیاز پنجره رو داد پایین و گفت بیاریرون صفا سیتیه نهال و نیهاد جیغ کشیدن و دستاشونو کوبیدن بهم ....حمیرا گفت

-مادر حواست باشه به جلو حالاوقت برا آهنگ بسپاره

نیاز از آینه نگاش کرد

-حمیرا جون غمت نباشه من حواسم جمعه جمعه

حمیرا خواست چیزی بگه که صدای بلند آهنگ و پشتبندش صدای بابک جهنبخش تو ماشین پیچید صدا انقد بلند بود که حتی ازماشین آریام شنیده میشد همشون سرشون چرخید سمت ماشین دخترا

سولماز صداریو تاته بلند کردو نهال و نیهاد بلند شدن نشست رو صندلی و همراه  
 آهنگ قر دادن سولمازم دیگه بدتر با نیاز همخوانی میگردن آهنگ و حمیرام انگار  
 خوشش اومده بود چون داشت به نهال و نیهاد نگاه میگردو دست میزد برا حرکات  
 موزون و عجیب غریبشون

باور کن واسه توئه که بی تابم من

باور کن واسه چشما ته که بیخوابم من

باور کن که به داشتنت مییالم من

باور کن باور کن

نیاز پاشو گذاشت روی گاز و همزمان با صدای آهنگ ماشینم اوج گرفت .....امیر با  
 حسرت گفت

جونمی ... عمرمی .... قلبمی ... نفسی

بمون و تنهام نزار تو این بی کسی

میدونم میدونی عاشق چشما تم

باور کن بد جوری غرق نگاتم

از عشقت دیونم قدر تو میدونم

پیش تو میمونم هستو میخونم

ازاینکه پیشمی از خدا ممنونم

باور کن عشق من باتو میمونم

-الان فقط جای من اونجا خالیه

آریا پاشو روی گاز فشار داد و رسید کنارشون نیاز با درحال خنده سرش چرخید سمت ماشین آریا....نگاش قفل شد رو لبای آریا که انگار داشت همین آهنگ وزمزمه میکرد

باور کن تپش تند تند قلبمو

باور کن سردی دستای خستمو

باور کن تا آخرش من پات هستمو

باور کن باورکن

هر دو همزمان پاشونو رو گاز گذاشتن صدای جیغ سولماز و نهال و نیهاد و موسیقی همزمان رفت هوا همگی باهم وبا صدای بلند آهنگ و میخوندن

جونمی...عمرمی....قلبمی...نفسی

بمون و تنهام نزار تو این بی کسی

میدونم میدونی عاشق چشماتم

باور کن بد جوری غرق نگاتم

از عشقت دیونم قدر تو میدونم

پیش تو میمونم هستو میخونم

از اینکه پیشمی از خدا ممنونم

باور کن عشق من با تو میمونم

آریا سریع پیچید جلوی ماشین نیاز

داد نهال و نیهاد بلند شد

-مامان بزن جلو... مامان تو بزن جلو

باور کن تپش تند تند قلبمو

باور کن سردی دستای خستمو

باور کن تا آخرش من پات هستمو

باور کن باور کن

جونمی... عمرمی... قلبمی... نفسی

بمون و تنهام نزار تو این بی کسی

میدونم میدونی عاشق چشماتم

باور کن بد جوری غرق نگاتم

نیاز خواست سبقت بگیره و بیچه جلوش ولی آریا فرمون و چرخوند از هیچ طرفی  
اجازه سبقت نمیداد

از عشقت دیونم قدر تو میدونم

پیش تو میمونم حسنتو میخونم

ازاینکه پیشمی از خدا ممنونم

باور کن عشق من با تو میمونم

(باور کن از بابک جهانبخش)

با تموم شدن آهنگ صدای آه گفتن بلند بچه ها به گوش رسیدسولماز گفت

-خاک تو سرت نتونستی سوسکش کنی؟؟

نیاز لبشو گزیدو به پشت سر اشاره کرد سولماز برو بابایی گفت سرشو برگردوند سمت  
پنجره آریا چراغ زد و سرعتشو کم کرد....نیاز با دیدن خونه ویلایی کهداشتن بهش  
نزدیک میشدن به تبعیت از آریا سرعتشو کم کرد

آریا با ریموت دروباز کرد و منتظر شد در کامل باز بشه.....نیاز از آینه رو به بچه ها  
گفت

-بچه ها بریم برا حالگیری

همگی والی نگاهش کردن در که باز شد آریا تا خواست گاز بده نیاز سریع از کنارش  
پیچید و جلوش پارک کرد

بچه ها با جیغ دستاشو نو کوبیدن بهم نیهاد با هیجان گفت

-ایول مامان سوسکش کردی

نیاز اول یه نگاه چپ چپ به نیهاد کرد که در جا ساکت شدو یه نگاه غلیظ تر به سولماز

-بیا تحویل بگیر

سولماز با دهن باز خندید

-آآآعجب اینا باهوشنا چه گیرایی قوی دارن

نیاز چشماشو چرخوند و گفت

-نیهاد مامان دوسهتا میشه چند تا ؟

نیهاد با اعتماد بنفس گفت

-پنج تا

نیاز از آینه نگاهش کرد نیهاد سرشو خاروند

-باز اشتباه گفتم؟؟؟پنج تا بودا .....(نیاز کماکان نگاهیش کر)نیهاد یدفعه بشکن زد  
فهمیدم یکی

بعدم انگشتای کوچولو آورد بالا که با نبوغ بسیاری جای ضرب منها کرده بود

نیاز گفت

-حمیراجون چند وقته من دارم با نیهاد جدول ضرب کار میکنم؟؟

حمیرا ریز خندید جوری که بدن گوشتالو تپش میلرزید

-والا مادر یه ماهه همین یه دونه رو داری بهش یاد میدی

نیاز با چش ابرو به نیهاد اشاره کرد

-حال میکنی گیرایی رو

نیهاد با اخم گفت

-خوب سخنه

نهال گفت

-نخیرشم خلیم آسونه عمو میگه تو تعطیلی

بااین حرف سولماز پقی زد زیر خنده و نیاز با حرص گفت

-فقط تودرس و مشق تعطیلن عین عمو و باباشون

درو باز کردو پیاده شد مردا پیاده شده بود پسرا داشتن چمدونا رو میذاشتن پایین

فرخ اومد کنار اینا و نگاهی به ویلا که به نظر خلیم لوکس میومد کرد

-اوم به نظر جای قشنگی باشه

نیاز دست نهال و گرفت و پیادش کرد

-آره خوشگله مخصوصا که لب دریاست

پسرا اومدن کنارشون و چمدونای نیازو حمیرارم پایین گذاشتن

امیر نگاهی به ساختمون کردو گفت

-از الان بگم من اتاقم تکیه ها

آریا چمدون خودشو فرخ و برداشت و راه افتاد جلو

-برا همه اتاق هست .....بیاین تو

خودشم خونه رو ندیده بود ولی گفته بود هفت هشتا اتاق داشته باشه حتما و اینجا رو رزرو کرده بود

همه پشت سرش راه افتادن درو باز کرد وکنار ایستاد تا اول فرخ و حمیرا وارد شن .....پشت سر اونا همگی وارد شدن یه ویلای کاملا شیک و مبله و لوکس

نهال و نیهاد عین قوم مغول حمله کردن سمت درایی که طبقه پایین بود و برای خودشون یه اتاق انتخاب کردن

هرکی رفت و یه اتاق برای خودش برداشت نیاز همون طبقه پایین اتاق کناری اتاق نهال و نیهادو برداشت و حمیرام اتاق روبه روشو



امیر و آریا و فرخ و سولماز و امیر حسینم اتاقای طبقه بالا رو برداشتن ..... ساعت  
طرفای 12 بود ولی همگی خسته بودن و گرسنه .... سولماز و نیاز رفتن سمت  
آشپزخونه که پر بود از مواد غذایی هر چقد حمیرا اصرار کرد نداشتن دست به سیاه و  
سفید بزنه و خودش دوتا مشغول شدن .... ساعت دو بود که دیگه غذا حاضر شده  
بود

ته چین مرغ درست کرده بودن .... غذا با به به و چه چه همه و نگاهایی که رنگ  
رضایت داشت خورده شد امیر حسین برگشت سمت نیاز

-واقعا دستتون درد نکنه نیاز خانوم عالی بود خیلی وقت بود غذا به این خوشمزگی  
نخورده بودم نخورده بودم

نیاز لبخندی زدو گفت

-خواهش میکنم آقا امیرحسین نوش جونتون

سولماز با حرص گفت

-ای الهی کوفتت شه یه جوری میگه خیلی وقته نخورده بودم انگار من بهش غذا  
نمیدم اصلا اگه من دیگه به تو غذا دادم

امیر حسین گفت

-جدی دیگه نمیخواهی برام غذا درست کنی؟؟

سولماز خیلی جدی گفت

-نه

امیر حسین یدفعه دستاشو بلند کردو با صدای بلند گفت

-خدایا شکرت...خدایا نوکرتم فک نمیکردم انقد زود صدامو بشنوی

همه زدن زیر خنده سولماز با حرص نمکدون و برداشت تا پرت کنه سمت امیر حسین که نیاز ازش گرفت و به شوخی گفت

-عزیزم جنبه انتقاد داشته باش دیگه....بنده خدا چیکار کنهانقد شفته پلو بااون نیمروهای نیم سوختتو به خوردش دادی دست به دامن خدا شده

سولماز چشم غره ای به امیر حسین رفت

-چشمشو بگیره همین دیروز براش ما کارونی پخته بودم

امیرحسین-آره اونم چه ما کارونی قورت نداده سر میخورد میرفت تو گلوت عین راحت الحلقوم بود لامصب

دوباره همه خندیدن و سولماز حرص خورد...خلاصه با شوخی و مزه پرونیای امیرو سولماز و بقیه غذا تموم شدو میزو جمع کردن

بااینکه تو هواییما خوابیده بودن ولی حسابی بدنشون کوفته بود حتی بچه ها....به پیشنهاد فرخ همگی رفتن توی اتاقاشون تا یکی دو ساعتی برا بعد نهار بخوابن و بعد بیدار شن برای بقیه برنامه هاشون

همه استقبال کردن و راه افتادن سمت اتاقاشون....نیاز بعد مطمئن شدن از خوابیدن نیهادو نهال رفت تو اتاقش

اصلا خوابش نمیومد برا همین قصد داشت بره لب دریا چمدونشو باز کرد

یه ساپورتکوتاه و نازک تا یه وجب زیر زانوش پوشیدو دامن نازک آبی آسمونیشو پوشیدو پیراهن نخى تا پایین باسنش که هم‌رگدامن بودو آستینای کوتاهی داشت و پوشیدو دکمه هاشو بست

نشست جلو اینه و موهاشو پشت سرش جمع کردو با کلیپس محکم کرد و جلوشو کاکل بست ...گرم زد آفتابشو ردو رژ صورتیشو زد .....شال سفیدشو انداخت رو سرشو از اتاق زد بیرون

آروم و بی سرو صدا از ویلا اومد بیرون و درشو بست .....راه افتاد سمت دریا هوا زیادی گرم بودو شرحی .....بعضیا کنار دریا دراز کشیده بودن که مثلا حموم آفتاب بگیرن اونم فقط صورتشون بعضیام الکیداشتن برا خودشون قدم میزدن

ساعت طرفای چهار بود رفت سمت یکی از صخره ها و نشست روش اولین بارش بود میومد کیش ولی تو همین چند ساعته هم شدیدا ازش خوشش اومده بود ...البته اگه گرمای هواشو فاکتور میگرفت

نگاش خیره بود به دریا آفتاب میخورد تو صورتشو اذیتش میکرد دستشو آورد بالا و گذاشت روی پیشونیش تا حائل صورتش شه و نزاره آفتاب زیاد اذیتش کنه

همین لحظه کلاهی روی سرش گذاشته شد ....سریع برگشت عقب با دیدن آریا جاخورد وو کلاه و با دستش نگه داشت

-تو اینجا چیکار میکنی

آریا کلاهی رو که رو سر خودش بودو محکم کرد و نشست کنارش

-پرسیدن داره؟ خب خوابم نیومد عین تو زدم بیرون

نیاز کلاشو از سرش برداشت و نگاهش کرد ..... اولین چیزی که روش جلب توجه میکرد کلمه LOVE ME بود که کنارشم عکس لبایی به معنی بوسه بود خندش گرفت ... آریام لبخندی زدو سرشو چرخوند سمت دریا

کلاهو گذاشت رو سرشو تنظیمش کرد ..... برگشت سمت آریا .... به جین آبی با تیشرت آستین کوتاه تنگ سفید که بد جوری هیکلشو به رخ میکشید کلاه سیاهو مشکیم که روش حرف درشت A به زیبایی نوشته شده بود

نیم رخش با اون اخم کمرنگ همیشگی بین ابروهاش جذابتر از همیشه بود

-تموم میشم نکن این کارو

نیاز تک خنده ای کردو صورتشو برگردوند سمت دریا

-تموم نمیشی نترس ... شدیم شدی به جایی بر نمیخوره

آریا خندیدو کلاه نیازو کشید پایین رو صورتش .... نیازخودشو عقب کشیدو کلاه و درست کرد

-مرض داریا!!

-نترس مسری نیست

نیاز چند تاره موشو که اومده بود جلو صورتش عقب زد .... آریا نگاهشو ازش گرفت

-دست فرمونت خوبه

نیاز نیشش باز شد

-امیر یادم داده .... بعضی وقتا میبردم پیست

لبخند ناخواسته نشست رو لبای آریا

-همونجاکه با بهنام اینا اومده بودین؟؟

-اهوم

-امیرم چپه کرد

نیاز خندید .... آریام خندید .....

-نیاز

نگاشو دوخت به چهره جذاب آریا

-هوم؟؟

آریا با خنده گفت

-تعجبی نداره نیهادو نهال انقد با ادین دست پرورده تو و امیرن دیگه ... هوم ... اهوم  
...یه بله گفتن انقد سخته ؟

نیاز با اخم نمکی گفت

-خیلیم دلت بخواد میخواستی باشی خودت تربیتشون کنی

خنده رو لبای آریا ماسیدو نیاز فهمید باز ضد حال زده.... سریع چرخید سمتش که  
همزمان باد ملایمی اومدو دمنش بالا رفت...ساق پاهای سفیدو براقش زد بیرون  
.....دامنو انداخت و گفت

-آریا میگم نونا رو چیکار کردی؟

آریا به نگاه عاقل اندر سفیه بهش کرد یه تای ابروشو داد بالا

-باورم شدخیلی به فکر نونایی

نیاز مشتی کوبید به شونه آریا

-لوس نشو دیگه جدی پرسیدم

آریا نفسشو با صدا داد بیرون و خیره شد به دریا

-دادمش نگهبان ساختمون نگهش داره

نیاز سری به نشونه فهمیدن تکون داد حرفی نداشت بزنه برای همین دوباره سکوت  
بینشون بیداد کرد

آریا این بار شکست این سکوت و

-نیاز

بی حرف سرش چرخید سمت آریا....آریا نگاهشو از دریا نگرفت.....نمیخواست  
چشمای نیازو ببینه

-از زندگیت راضی هستی؟؟

نیاز نگاشو گرفت از صورت آریا و سرشو انداخت و به شنای ساحل خیره شد  
 .... جواب این سوال واقعا چی بود ..... سکوت بینشون داشت طولانی میشد که  
 بالاخره زبون باز کرد

-سعی میکنم خوشبخت باشم

-نپرسیدم میخوای خوشبخت بشی یا نه گفتم خوشبختی؟

نیاز خیره شد به دریا

-تعریف آدمای از خوشبختی فرق داره باهم ..... آره خوشبختم ..... نمیدونم بقیه چی  
 فک میکنن ولی همینکه حالا یه خانواده دارم خوشبختم ..... به نظر هرروز بیدار  
 شدنمو کارو درس و شروع یه روز پر مشغله یعنی خوشبختی ..... بیدار کردن نیهادو  
 نهال و صبحونه خوردن زوریشونو بردنشون به مهد یعنی خوشبختی ..... کل کلای سر  
 میز شام با امیر یعنی خوشبختی .... خوردن غذای حمیرا و بودنای سولماز یعنی  
 خوشبختی .... حمیتای آقاجون یعنی خوشبختی ... اگه ازاین دید نگاه کنیم آره  
 خوشبختم

آریا پوزخند صدا داری زدو و سرشو و انداخت پایین و با چوب دستی که دستش بود  
 روی شنا خطای نامفهوم کشید

-هه جالبه .... انگار من جایی تو این همه خوشبختی ندارم

نیاز با بهت برگشت طرفش .... آریا با خنده ای غمگین نگاش کرد

-میدونی گاهی فک میکنم همه شماها بدون من میتونین زندگی کنین ولی  
 .... من.... (خندید) تا حالا دلواپس کسی شدی؟؟

جواب این سوال و خوب میدونست ولی سرشو به معنی نه تکون داد.... آریابازتک  
 خنده ای مردونه کردو نیاز به ناچار اعتراف کرد چقد خنده به صورت همیشه احمالوی  
 این مرد میاد.... آریا نگاشو چرخوند سمت موجای ساحل

خوش به حال دل بی دلواپسیت

نیاز با بهت و خاموشی خیره بود به آریایی که حال و هوای حرفاش مثله همیشه  
 نبود بوی لچ نداشت ...بوی کل کل نمیداد....

-ولی من همیشه دلواپس بودم....میدونی نیاز بهت حسودیم میشه....همیشه  
 کسایی رو داری که نگرانت باشن و بخوان پشتت بایستن....آقاجون....امیر...حمیرا  
 ...دوستات.....خانوادت....(نفس پرصدایی کشید)حتی من ...

لبخندی زدو خم شد دامن بالا رفته نیازو مرتب کرد...نیاز دوست داشت محبتای زیر  
 پوستی این مردو....باهمه بدیاش تو بیمارستان به خودش اعتراف کرد این مرد  
 هنوزم همونه که راحت دلشو دزدید و اونو محکوم کرد به یه زندگی جدید با آدمای  
 جدید

آریا ادامه داد

-ولی برخلاف تو من تنها بودم.....با تنهایی کنار اومدم....ساختم ولی سوختم

چشای نیاز پر شد از اشکی که نمیدونست برای چیه

-میخوام برگردم

شوک اول ....



-اینجا چیزی منتظر من نبود.... به خاطر بچه ها برگشتم ولی دیدم خوشبختن.... به خاطر تو برگشتم گفتم که خوشبختی.... همه بی آریا خوشبخت بودن و هستن پس نبودنشم نمیتونه مانع این خوشبختی شه....

شوک دوم....

نفس عمیقی کشیدم و ریه هام پر شد از هوای ساحل

-موندنم بی نتیجس نیهادو نهال و هوایی میکنه.....تورو از یه زندگی عادی دور میکنه....یه دغدغه جدید درست میشه برای حمیرا به اسم آریا....دیگه همه چی الان مرتبه دیگه نگرانی بابت خانوادت نداری...هویت خودتو داری....بچه هاتو داری....خانواده من و داری....به فرنوش گفتم کارای طلاق و انجام بده و خونمو تو خاک شناسی و به عنوان مهریه به سمت کنه و نصف سهام شرکتارو بزنه به اسم بچه ها...من تلاشمو کردم ولی نمیتونم بمونم...نمیتونم پدر خوبی باشم....نمیتونم همسر خوبی باشم...نمیتونم برادرو نوه خوبی باشم....این سفرآخرین سفر مشترکیه که باهم داریم میخوام بایه خاطره خوش برم....البته تو ذهن شماها خاطره ساز میشم فک کنم نیهادو نهال بزرگ که شدن منو یادشون بره

شوک سوم....

به زور دهن باز کرد تا حرف بزنه

-مگه...مگه...میخوای

چشماشو بست

-میخوام برای همیشه برم...میخوام اسم آریا حذف شه از زندگیشون...نبودنم بهتر از بودنایی که پدری نیست در حقشونو بدتر از ناپدری بودنه....حذف میشم از این

بازی ... یه روز همه چیو خراب کردم و رفتم ... حالا همه چیو سعی کردم درست کنم و میرم ...

چرخید سمت نیازو موهای آشفته ای که با لجاجت جلوی صورتشو گرفته بودن و آروم کنار زد ... دوست نداشت چشای اشکی نیاز و بینه نگاشو دزدید و خیره شد به موهایی که دور دستش پیچ و تاب میخوردن

-فقط تو میدونی میخوام برم ... پس سعی کن بهت خوش بگذره ... میخوام لااقل تو وقتی بی وقتی یهوپی اسمم به گوشت خوردو به یادم افتادی یه خاطره خوب ازم تو ذهنت مونده باشه که بتونه کینه تو ازم کم کنه

سرشو انداخت پایین و چوب دستی که باهاش مشغول بودو کشید روی زمین

-با بابات صحبت کردم ... سخت میبخشه ولی بالاخره میبخشه ..... بیشتر دوشش داشته باش ..... دل به دل راه داره ... دوست داشتن آدمها رو بهم نزدیک میکنه

اینو گفت و بلند شد چوب دستیو انداخت روی زمین و بی توجه به نیاز دستاشو کرد توی جیبشو تو امتداد ساحل قدم زنان عین آدمایی که دیگه به آخر خط رسیدن و خیالشون آسودس از پایان ماجراهای پرفراز و نشییشون دور شد از نیاز

نگاهشو چرخوند روی شنا و با دیدن کلمه گیم اور اولین اشک چکید روی گوش و شوک آخرشم بهش وارد شد

دوست داشت برگرده و داد بزنه

"لعنتی نبودن تو بزرگترین بدبختی که خط میکشه رو همه خوش بختیام"

ولی نگفت زبونش نچرخید و آریا رفت و رفت اونقدری که مو شد از دید نیاز .... معنی این اشکارو نمیفهمید که مصرانه پشت سرهم میریختن رو گونه هاش

به دنبال ویلچری هستم برای روزگار!

ظاهرا پایی برای راه آمدن بامن ندارد

\*\*\*\*\*

صدای خنده های همه تو گوشش میپیچید حتی آریایی که دم از رفتن میزد ولی  
لبخندی نداشت که روی لبش بیاره ... انگار ته مونده خوشیاشم ته گرفت و خنده  
هاشم رنگ و بوی سوختن و سوختگی گرفت

نگاه آریایی کرد که نهال و نیهادو نشونده بود روی پاهاشو و به شیرین کاریای نیهاد  
میخندید و همه از خنده اون میخندیدن

دوست داشت این خنده های سالی یه بارو دوست داشت چشای سیاهی و که  
نمیشد بدی و ازش خوند ولی به جاش خوب آینه خوبی ها بودن

آریا وقتی میگفت میرم یعنی میرم .... وقتی میگه حذف میشم یعنی حذف میشم و  
این حذف شدنارو دوست نداره ....

زندگی بد جوری داشت دورش میزد انگار کافی دلبنده به چیزی تا عین آب خوردن  
اونو گمش کنه تو بازی سرنوشت

این احساس دوست داشتن داشت میسوزندش و خاکستر میکرد تنی و که دیگه  
فقط یه جسم متحرک ازش باقی مونده بود اونم داشت نزدیک میشد به آخر خط

همیشه ، پخته تر نمیشی!

گاهی ، میسوزی و .. ته میگیری

\*\*\*\*\*

چندتادختر و پسر جوون اونور تر به گیتار تو دستشون بودو داشتن برای خودشون  
میزدن و میکوبیدن امیر با دیدنشون گفت

-خوش به سعادتوش چه تکمیل اومدن

سولماز گفت

-چه خوب میزنن

امیر-زکی پس گیتار زدن داش آریای مارو ندیدی خدای گیتاره

نهال سریع برگشت سمتش

-آره بابا بلدی ...برامون بزن ....بزن بابا

آریا چشم غره ای به امیر رفت و گفت

-چشم گلم برگشتیم میزنم الان گیتار ندارم

امیر حسین بلند شدو گفت

-الان جورش میکنم

مهلت مخالفت به آریا رو ندادو راه افتاد سمت همون دختر پسرا آریا چپ چپ نگاه  
امیر کرد

-تو کلا حرف نزنمی مطمن باش کسی فک نمیکنه لالی

امیر بالودگی گفت

-نه نه آدم نفهم زیاده تو این جامعه

امیر حسین با اون دخترا و پسرا داشتن بهشون نزدیک میشدن چهارتا دختر و شیش  
تا پسر بودن امیر حسین رسید کنارشونو گیتارو گرفت سمت آریا

-خب آریا خان اینم از گیتار دیگه بهونه نیاز بزن بینم چند مرده حلاجی

آریا به ناچار گیتارو ازشون گرفت یکی از دخترا گفت

-حالا جدی بلدی یا قضیه رو کم کنیه؟؟

امیر جای آریا گفت

-الان خودتون میبینید هنر این جوان برومندو

آریا نگاهی به نیاز کرد که تمام مدت ساکت و سر به زیر نشسته بود دخترا و پسرا تند  
تند آهنگ پیشنهاد میدادن ولی آریا با همون چهره سرد همیشگی کوک گیتارو تنظیم  
کرد و دستشو کشید روی سیمای گیتار

همه ساکت شدن و به بالا پایین شدن هنرمندانه انگشتای آریا روی سیم گیتار خیره  
بودن نیاز قبلا صداشو شنیده بودو میدونست از این کارا سر در میاره برا همین  
تعجب نکرد وقتی صدای مردونه و آرامش بخشش پیچید تو فضا

فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همین

ته آرزوهای من این شده

ته آرزوهای مارو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین

فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسی و غیر من تو جهان

واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر

تو هر لحظه دنیا مواز من بگیر

فقط این یه رویا رو بامن بساز

همه آرزو هامو از من بگیر

برای همین چند لحظه یه عمر

همه سهم دنیا مواز من بگیر

فقط این یه رویا رو بامن بساز

همه آرزو هامو از من بگیر

نگاه کن فقط با نگاه کردنت

منو توجه رویایی انداختی

به هرچی ندارم ازت راضیم

تو این زندگی رو برام ساختی

به من فرصت همزبونی بده

به من که یک عمر بهت باختم

واسه چند لحظه خرابش نکن

بتی رو که یک عمر ازت ساختم

فقط چند لحظه به من فکر کن

نگو لحظه چیرو عوض میکنه

همین چند لحظه برای یه عمر

همه زندگیمو عوض میکنه

برای همین چند لحظه یه عمر

تو هر لحظه دنیا مواز من بگیر

فقط این یه رویا رو بامن بساز

همه آرزو هامو از من بگیر

برای همین چند لحظه یه عمر

همه سهم دنیا مواز من بگیر

فقط این یه رویا رو بامن بساز

همه آرزو هامو از من بگیر

(چند لحظه از احسان خواجه امیری)

با تموم شدن آهنگ صدای سوت و دستا قاطی هم شده بود و حتی چند نفری که اونجام بودن براش دست میزدن ولی نگاه آریا خیره بود تو چشایی که آماده باریدن بودن و میدونست سهمش از این چشما فقط جدایی و بس



نهال و نیهاد آویزون شده بود از گردنشو میخواستن یه آهنگ دیگم بخونه ولی آریا  
دیگه حوصله هیچیو نداشت

آریا گیتارو گرفت سمت پسرا و از همه تشکر کرد

پشتشو تکوند و گفت بر میگرده ویلا

سولماز

ا-... کجا حالا تازه گرم شده بودیم میخواستیم بازم بخونین

آریا لبخند کمرنگی زد

-مرسی ولی سرم درد میکنه

بی توجه به همه راه افتاد سمت ویلا.... دراز کشید روی تخت و خیره شد به سقف  
...میخواست لحظه بهحظه این سفرو خاطره کنه برای خودش ..... برای روزای  
تنهایش و برای دلتنگیاش ....چشماشو بست

چشای اشکی که پشت پلکاش نقش بست داغونش کرد و باز چشماشو باز کرد  
....کلافه چنگی زد به موهاش

نمیخواست ...دیگه نمیتونست چنگ و دندون نشون بده به این زندگی و سرنوشت  
...میدونست ته علاقه ای که الان تو دلشه آخرش نرسیدنه عین کلاغ آخر قصه ها  
که هیچوقت به خونش نمیرسه

بزرگ تر که شدم ..

داستانی خواهم نوشت که کلاغ هایش قصه ببافند و

آدم ها را به هم برسانند

\*\*\*\*\*

حوله رو انداخت روی دوشش ساعت نزدیکای دو بود ولی هنوز خوابش نگرفته بود و میخواست دوش بگیره .... طبقه بالا سرویسش مشترک بود پس رفت سمت طبقه پایین دستشو برد سمت دستگیره تا باز کنه در حمومو که همزمان در از اونور باز شد

هیكل خوش تراش و ریز نیاز با اون شلوارک کوتاه جین که نیمه‌وجب بالای زانوش بودو تاپ دکلمه سفید تنگ باموهایی خیس که دورش ریخته بود تو درگاه حموم ظاهر شد

آریا خیره بود به نیازی که "جذاب" میتونست کمترین کلمه برای توصیفش باشه

-آریا تویی؟

باصدای امیر حسین سریع نیازو هل داد تو حموم و خودش تو درگاه ایستاد اصلا دوست نداشت نگاه امیر حسین هرچند اتفاقی به دختری بی افته که زنش بود ...مادر بچه هاش بود...لبخندی تصنعی زد به امیر حسینی که دست به لب تاپ حالا روبه روش بود

-نه خوابم نمیومد اومدم یه دوش بگیرم

-آها قرصی چیزی نمیخوای برا سردردت؟؟

-نه نه خوب شده دیگه تو برو

امیر حسین لب تاپ و آورد بالا و گفت

-فعلا من بیدارم یکی از دوستانم کانادا زندگی میکنه وامشب باید باهم حرف بزنینم

آریا تو دلش یه بخشکی شانسی گفت و روبه امیر حسین گفت

-باشه پس من برم یه دوش بگیرم

اینو گفت و درو بست ....نگاهش به نیاز افتاد که باحرص پاشو کوبید رو زمین تا خواست دهن باز کنه داد بزنه سریع دستشو گذاشت جلوی دهنش و اونو برد داخل حمام که بعد رخکن یه در دیگم بهش میخورد به زور نشوندش روی لبه وان .....

-هییش دادو بیداد نکن میشنوه

نیاز با صدایی که بهزور پایین نگه داشته بود گفت

-معلوم هست چه غلطی میکنی الان من باید یکی دو ساعت بشینم اینجا؟؟

دستاشو گذاشت رو لبه وانو کمی خم شد طرفش که نیاز خودشو کشید عقب آیا از این حرکتش لباس کج شد به خنده

-فقط دعا کن زود تموم شه راه حل دیگه ای---

بوی شکلات و کاکائو یه چیز ی مثله شیر کاکائو تو دماغش پیچید با خنده آرومی گفت

-تو هنوزم از همون شامپوت استفاده میکنی !!!

نیاز چشم غره ای بهش رفت

-بله مشکلیه؟؟

دستاشو از لبه وان برداشت

-نچ چه مشکلی خانوم...خیلیم خوب

با یه حرکت زیر پوش جذبشو از تن در آوردو پرت کرد کنار نیاز.....نیاز نگاهش خشک شد رو رد بخیه افقی که رو شکمش جا مونده بود

دست آریا رفت سمت شلوارش که نیاز رنگ به رنگ شد سریع چرخید و پاهاشو گذاشت توی وان زیر لب ولی با صدایی واضح گفت

-بی حیای بی شخصیت

آریا خندشو به زور خورد تا صداش نره بیرون

-خب میگی چیکار کنم با شلوار بپرم زیر آب دوش بگیرم؟؟

نیاز با حرص گفت

-میمردی حالا نصفه شبی هوس دوش گرفتن نمیکردی؟!

-پس تو خودت چرا دوش گرفتی داشتی میمردی؟؟!!

نیاز یه بیشعور غلیظ زیر لب گفت و صدای شیر آب مانع ادامه بحثشون شد.....داشت کش میداد تا بلکه این امیر حسین دل از دوستش بکنه.....چهل دقیقه

ای شده بود که تو حوم بودو دیگه صدایی از نیازم حتی در نمیامد سرشو تکیه زده بود به دیوار و ساکت منتظر تموم شدن مکالمات امیر حسین بودن

با خاموش شدن چراغ سالن و صدای قدمایی که داشت از پله ها بالامیرفت لبخند نشست رو لبای آریا.....بلند شد تا به نیازم خبر بده که بلند شه بره تو اتاقش ولی دید تو همون حالت خوابش برده.....لبخندی زدو رفت جلو آروم یه دستشو حلقه کرد دور شونه هاشو یه دستشم از زیر زانو هاش رد کردو بلندش کرد

سبک تر از اونی بود که فکرشو میکرد.....با آرنج آروم دراتاق نیازو باز کردو پا گذاشت تو اتاق با پا در اتاق و بست و رفت سمت تخت.....روی زانو خم شدو نیازو آروم گذاشت روی تخت تمام مدت نیاز یه تکون کوچولوام نخورده بود.....بوی کاکائو بد جوری تو دماغش پیچیده بود....خیره شد به لبایی که توی سه سانتیش بود....لبایی که بد جوری داشت وسوسه میشد تا بعد چهار سال بازم امتحانشون کنه....

-یعنی اینام طعم کاکائو میدان الان؟!!!

سرشو برد نزدیک تر نفسای گرم نیاز تو صوتش میپیچید....

-زنمه.....سهم من از زنم یعنی قد یه بوسه یواشکی نیست؟!!

بااین حرف خودشو راضی کردو بی تعلل لباسو گذاشت روی لبای نرم نیاز و چشماشو بست.....میدونست خواب نیاز تاچه حد سنگینه.....برا همین جرئتشو بیشتر کردو خودشو کشید روی تخت و لبای نیازو به بازی گرفت

هر لحظه رو توی ذهنش ثبت و ضبط میکرد میدونست دیگه تکراری نیست واسه باهم بودن.....این تلخ ترین واقعیت ممکن بود

گاهے کلام در وصف واقعیتِ ما کم مے آورد

ناچار این سه نقطه ... و دیگر هیچ

\*\*\*\*\*

صبح بابا صدا و پیر پیرای نهال و نیهاد روی تخت چشماشو باز کرد ..... با دیدن خودش که روی تخت بود یدفعه شوکه شد به ذهنش فشار آورد ولی یادش نمی اومد اومده باشه تو اتاق

آخرین بار تو حموم بود ..... لبه اون وان .... تکیه داده به دیوار

نیهاد خودشو پرت کرد تو بغلش

-مامانی زود باش حاضر شو میخوایم بریم کنار ساحل قلعه شنی دست کنیم

نهالن خودشو انداخت روی پاش

-مانی بدو دیگه بدو .... بدو

کلافه سرشو چرخند سمت بچه ها

-شما سلام صبح بخیرتون کو پس؟؟

لب و لوچه هر دوتاشون آویزون شد و با صدای ضعیفی یه چیزی مثله سلام زیر لب زمزمه کردن

نیاز آروم ملافه رو پس زد

-بدوئین بریم بیرون منم لباسامو عوض کنم پیام .... کیا بیدارن؟؟

نهال-عمو امیر با عمو امیر حسین و بابایی و بابا و حمیرا جون

نیهاد با هیجان گفت

-مامان بابا گفت میبرتم جت اسکی

نیاز لبخند کمرنگی زدو موهای فشن نیهادو بهم ریخت .....دوشش داشت چون  
پسرش بود...چون نمونه کوچیک آرایش بود

نهال و نیاد ز اتاق زدن بیرون و نیازم بلند شد....یه شلوار راحتی که نازک با تونیک  
بلند تا یه وجب بالای زانوشو پوشید .....موهاشو تیغ ماهی بافت و انداخت کنارش  
.....از اتاق اومد بیرون سرو صداها از آشپزخونه میاومد بیتوجه به سرو صداها رفت  
تو دستشویی و دست و صورتشو شست و مسواکشوزد

وارد آشپز خونه شد

-سلام به همگی صبح بخیر

همه چرخیدن طرفشو سلامشو جواب دادن .....امیر حسین با خنده گفت

-مثله اینک این خانوم ما اینم یه یکی دوساعت اختلاف زمانی داره با بقیه برم  
بیدارش کنم پیام

اینو گفت و از آشپز خونه زد بیرون نیاز رفت کنار حمیرا که داشت میزو میچید

-حمیرا جون چیکار میخواید بکنید بشینید من انجامش میدم

حمیرا با محبت نگاش کرد

-بشین مادر کاری نیست این چایی ها رم بریزم دیگه تمومه

-خب بدین من بریزم شما دیگه بشین خسته ای

حمیرا هلش داد سمت میز

-برودختر جون بزر به کارم برسم

نیاز خندیدو برگشت صندلی رو عقب کشید

-نیهاد نهال بدویی بیایی بشینی اینجا من بشینم وسط بهتون صبحونه بدم

نهال دقیقا کنار امیر نشسته بودو نیهادم کنار نهال و آریام کنار نیهاد

نیهاد سرشو به معنی نه انداخت بالا

-نه مامان میخوام کنار بابا باشم

نهالم به پیروی از نیهاد گفت مه میخواد بشینه کنار امیر ....نیاز با اخمایی الکی گفت

-لوس نشین بینم بدوین بیان اینجا

امیر-چرا پیچ شدی رو اینا بشین غذا تو بلمبون دیگه نگران اینا نباش اینا کم مونده

منم بخورن ازبس خوش خوراکن



نیاز چپ چپ نگاهش کردو یه چشم غره حسابی بهش رفت

-امیر ما بعدا مفصل در باره این فرهنگ لغات غنی تو باید حرف بزنیم.....

امیر نیششو باز کرد

-حتما فرزندم....خوش میش از اطلاعاتم در اختیارت بزارم

آریا-فعلا که خوب داری در اختیار بهادو نهال میذاریش

فرخ رو به نیاز گفت

-بچه هاتو از این دور کن....پس فردا یکی میشن عین عموشونا

امیر باقیافه آویزون گفت

-آقاچون مرسی از این همه لطف مگه من چمه؟؟

حمیرا سینی چایی هارو گذاشت روی میز

-تو هیچیت نیست کسیم چیزی بگه با من طرفه ها سرتون به کار خودتون باشه به

پسر من چیکار دارین

اینو که گفت اخمیر نیشش باز شدو عین بچه های لوس خودشو ه زور کرد تو بغل

حمیرایی که کنارش بود.....حمیرا یه سیلی زد پس گردنش که امیر سریع صاف

نشست و دستشو برد سمت گردنش

همه از این حرکت خندشون گرفت

امیر با حرص گفت

-یعنی هلاک این محبتاتونم.....بالاخره سولمازوامیر حسینم اومدن و همگی دورهم صبحونشونو خوردن .....بعد جمع کردن میز همه رفتن که آماده بشن برن کنار ساحل .....نیاز داشت لباساشو انتخاب میکرد که در باز شد سولماز با لباسایی که تو دستش بود وارد اتاق شدو درو بست

-اومدم اینجا باهم آماده شیم

-خوش آمدی دلبندم

-نیاز بین اینا خوبن بیوشم

نیاز بیخیال لباسای خودش شد برگشت سمت سولماز

یه شلوار دامن صورتی با مانتوی نخی سفید و شال صوتی دستش بود ....چشمکی زدو گفت

-عالیه خواهر جون

سولماز لباساشو پوشیدو نشست رو صندلی میز آرایش تا آرایششو بکنه نیازم شروع کرد به لباس پوشیدن

یه ساپورت مشکی پوشیدو از روش یه پیراهن که تا وسطای رونش بود آستینای لباس تا وسطای ساقش تنگ و چسبون بون و از ساق به بالا گشاد میشدن و خواست شالشو بندازه سرش که با دیدن کلاهی که آریا دیروز بهش داده بود لبخندی زدو موهای بافته شدشو باز کرد .....موهاشو سفت و محکم جمع کردو دم اسبی بست و جلوشو یه وری ریخت رو صورتش کلاه و گذاشت روی سرشو موهاشو از پشت کلاه رد کرد سولماز با دیدنش سوتی کشید ....

-او له له چی شدی

نیاز چشماشو باناز چرخوند

-خب دیگه گمشو اینور میخوام خودمو نقاشی کنم

سولماز بلند شدو با خنده گفت

-تو الان بی نقاشیم خوردنی هستیا

-توام که خوش خوراک\_\_\_\_\_

هردو بلند زدن زیر خنده ....نیاز نشست پشت میز آرایشو دست به کار شد دوست داشت خوشگل کنه .....دوست داشت خاص باشه

اول مثله همیشه دست برد سمت رژ صورتیش که دستش وسط راه خشک شد ...."از اون رژ سرخه بزن بیشتر بهت میاد ولی کم بزنا"

لبخندی زدو رژ سرخشو برداشت و کشید روی لباس

"از اون خط چشم کلفتاتم بکش دوست دارم"

رژو انداخت رو میزو خط چشمشو برداشت و کشید دور چشماش که حالا کشیده تر بود ....ریمل و چند بار کشیدروی مژه هاش ....خیلی وقت بود دیگه لنز نمیداشت سایه طوسی و برداشت و خیلی محو زد پشت پلکاش ....چشماش حالا طوسی شده بودن

بلند شدو جلوی سولماز ایستاد

-چطور شدم؟

سولماز با هیجان گفت

-عالی شدی خره ....عالی

نیاز خندیدو کمی خم شد

سولماز-این آریا چقد خرتره ها من تورو میبینم حیفم میاد اونوقت اون عین سیب زمینی گذاشته بمونی خونه پدر بزرگش

لبخند رو لب نیاز ماسید و ناخداگاه گفت

-داره میره

سپیده چشماشو ریز کرد فک کرد اشتباه شنیده

-چی؟؟

-داره میره

سپیده شوکه گفت

-کجا؟؟

نیاز لبخند غمگین و پر دردی زد

-داره برا همیشه برمیگرده فرانسه ...گفت این سفر آخرین خاطره مشترکونه

سولمازم انگار خشک شده بود....نمیتونست دروغ بگه تو این یه ماهه که دوسه بار دیده بودش خیلی دیدش نسبت بهش عوض شده بود رفتار معقول و مردونش دور از انتظار سولماز بود

نیاز نداشت سولماز چیزی بگه

-میرم بچه ها رو آماده کنم

سریع از در زد بیرون نمیخواست سولماز باز دوباره چشایی که پر شده بودن و ببینه....در اتاق نهال و نیهادو باز کرد هر دو لباساشونو ریخته بودن روی زمین .....نیاز نشست کنارشون

-چیکار میکنید اینارو چرا بهم ریختین داشتم میومدم دیگه

نیهاد بی توجه به حرف نیاز با خنده گفت

-مامان چه جیگر شدی

نیاز خندشو قورت داد آروم زد تو سرش

-انقد هیز نباش بچه

نهال در تائید حرفای نیهاد گفت

-آره مامان راست میگه خیلی خوشگل شدی

جفتشونو بلند کرد

-خوبه خوبه خود شیرینی بسه بیاید لباساتونو بپوشید

یه شلوارک کتان سبز لجنی با یه تیشرت سفید و سبز کلاه دار تن نیهاد کرد که همین که پیراهنشو پوشید سریع از اتاق دوید بیرون

یه جوراب شلواری نازک صورتی و یه پیراهن بندی بنفش که تا روی زانوش بودم تنش کرد ....موهاشو از دو طرف بافت و بلندش کرد

-پاشو برو پیش بقیه منم جمع کنم لباساتونو بیام

نهالم دوید بیرون .....حوصله تا کردن لباسارو نداشت همونجوری برداشت و چوندشون تو چمدون ....از در زد بیرون سولماز جلو در ویلا منتظرش ایستاده بود رفت سمت سولماز

-پس بقیه کوشن؟؟

-اونها رفتن سمت ساحل منتظر شدم بیای

نیاز نگاه بقیه کرد که جلوتر داشتن میرفتن ...با سولماز همقدم شدن .....سولماز نتونست دوم بیاره و بالاخره پرسید

-قضیه این رفتنه چیه درست حسابی بگو ببینم

نیاز اخماشو کشید توهم

-بیخیال سولماز بحث عوض

سولماز دستشو گرفت و کشید

-کوفت و بحث عوض میگم بگو قضیه چیه

نیاز دستشو کشیدو راه افتاد

-دیروز گفت داره کاراشو میکنه تا برا همیشه بره کارای طلاقم داده وکیلش دنبال میکنه

-آخه بیهویی...چشه این یدفعه میاد یدفعه میره

نیاز درمونده برگشت طرفش

-سولماز.....(مکثی کردو نفسشو کلافه داد بیرون)....خواهش میکنم نمیخوام بهش فکر کنم

سولماز خواست دهن باز کنه که امیر حسین صداش زد.....سولماز رفت ببینه امیر حسین چی میگه....نیاز تا خواست قدم از قدم برداره دستی قفل شد دور بازوش

هی بلندی کردو برگشت عقب.....آریا دستشو گذاشت روی بینیش

-هیش منم

نیاز با اخم گفت

-اه یه اهنی اوهنی چیزی کن خوب زهرم ترکید

آریا با لبخند محوی گفت

-مگه بادکنکه بترکه

نیاز چپ چپ نگاهش کرد ..... آریا نگاهی به مئهای بلند نیاز که تا وسطای کمرش  
میرسیدو کاملاً بیرون بود انداخت

-به به چه موهای خوشگلی داری تو

نیاز چشماشو ریز کرد

-الان منظور؟؟

آریا شونشو انداخت بالا

-هیچی بی منظور... مگه موهاتو نداشتی که ببینن ازش تعریف کنن منم خواستم نفر  
اول باشم

نیاز روشو برگردوند

-تیکه ننداز برا جلب توجه این کارو نکردم

آریه دستشو ول کردو قلاب کرد رو سینش

-پس واسه این بود که بگی موداری؟؟

-خیر برا دل خودم بود

آریا با تمسخر گفت

-آخ فدا دلت



تا نیاز اومد جواب بده آریا دستشو گرفت و کشید دنبال خودش .....نیاز عین کش  
کش اومد

ا- کجا میبری منو ....ول کن ببینم

آریا در ویلا رو باز کردو رفت تو نیازم پشت بندش کشید تو و درو بست ....نیاز با  
تعجب نگاهش کرد

-برگرد

نیاز گیج گفت

-چی؟؟

آریا نچی کردو خودش بازوهاشو گرفت و برش گردوند

-بیا اینارو بگیر ببینم

نیاز دستشو دراز کردو کلاهایی که دست آریا بودو ازش گرفت

-اینا چین دیگه

متوجه شد کلاشو از سر سرش برداشت تا خواست برگرده آریا نداشت بچرخه

ا- میگم چیکار میکنی چرا کلامو ....(حس کرد کش موهاش کاملا باز شد و موهاش  
ریخت دورش)

سریع دستشو برد سمت موهاش

-وای چیکار میکنی ول کن ببینم

آریا محکم نگهش داشت و کنار گوشش با حرص گفت

-نیاز خیلی حرف میزنیا .... سرم و بردی دو دقیقه ببند اون فکتو

-برو اونور ببی.....آخ

آریا موهاشو محکم از پشت کشید که داد نیاز در اومد

-وحشی چیکار میکنی

آریا با صدایی که ته مایه های خنده توش بود گفت

-حرف بزنی بازم میکشما پس دو دقیقه دندون رو جیگر بزار ساکت باش

نیاز ناچار صاف ایستاد ...یکی دو دقیقه گذشته بود که متوجه شد آریا داره موهاشو  
میپافه دستش کشید روی بافتا

-اینو که خودمم میتونستم

آریا خونسرد به کارش ادامه داد

-آره میتونستی ولی نمیخواستی الانم ساکت بزار کارمو بکنم

چند دقیقه بعد کش دور دستشو پیچید پایین موهاشو موهاشو از کنار شونش رد  
کردو انداخت جلوش

نیاز دستی به موهای بافته شدش کشید و خندید آریا بازو هاشو گرفت و چرخوندش  
طرف خودش

دست بردو دستمال گردن شو از سرش در آورد و برد جلو و انداختش دور گردن نیاز  
کل گردن و موهاش پوشونده شد ..... کلاشو گذاشت سرش ....

-الان شدی یه خانوم شیک

نیاز اخم الکی کرد

-یعنی خودم نمیتونستم این کارو بکنم ... اونجوری خوشگلتر بودم

-آره بودی ولی الان مقبولتری

نیاز پوزخندی زد و با تمسخر گفت

-نه بابا اونوقت مقبول کی؟؟

آریا اشاره ای به خودش کرد و با غرور گفت

-آدم مهم تر از من؟؟

نیاز دستاشو قلاب کرد رو سینشو با تمسخر گفت

-اِهکی ... اونوقت از کی تا حالا؟؟

آریا دستاشو گذاشت لبه کلاهی که سایه انداخته بود رو صورت نیاز و با صدایی آروم  
و نگاهی نافذ خیره شد تو چشمای نیاز

-از چهار سال پیش تا به هفته دیگه من مهم ترین فرد زندگیتم خانوم کوچولو

اینو گفت و کلاهو کشید روی صورت نیاز .....مهلت حرف زدن به نیاز ندادو دستشو کشید

-بیا دیگه دیر شد

نیاز همونجوری که دنبالش کشیده میشد دست بردو کلاهو روی سرش صاف کرد  
....منظور آریا رو خوب فهمیده بود و همینم غم عالم و ریخت توی دلش

آریا دست نیا زو ول کردو رفت سمت بقیه به حمیرا و فرخ و بچه ها یدونه کلاه  
دادامیر حسین وسولمازو امیرکلاه داشتن

تا نزدیکای ساعت دوازده تو ساحل بودن و بعدشم رفتن واسه نهار ....نهال و نیهاد  
داشت زیادی بهشون خوش میگذشت ...و بر خلاف اونا نیاز اصلا بهش خوش  
نمیگذشت ...سولماز حال نیازو میفهمیدو زیاد به دست و بالش نمیپیچید

تمام مدت پسرا با بچه ها سر گرم بودن و سولما زوحمیرا باهم ...این وسط نیاز بود  
که تنها توی ساحل قدم میزد باید با خودش کنار میومد .....و چقد سخت بود کنار  
اومدن با حسی که داشت از درون و بیرونش میکرد

زمان داشت سریعتر از همیشه برای نیاز و آریا و آخر مجاراشون میگذشت .....ساعتا  
زرفای چهار بود که راه افتادن سمت پارک دلفینها ...نیاز تمام مدت کنارشون بود ولی  
انگار اونجا نبود خیره بود به آریا یی که نیهادو روی دستاش بلند کرده بود و بزده بود  
نزدیکش میکرد به دلفینی که سرش از آب بیرون بود

صداها تو گوشش صدا نمیکردن فقط ناهش بود که خیره میشد رو چینای کنار چشم  
کسی که چهار سال آرزوی برنگشتنشو میکردو حالا آرزوی نرفتنشو

حس خودشو نمیفهمیدو همین نفهمیدن نمیداشت لذت ببره از ثانیه به ثانیه  
لحظاتی که میتونست کنارش باشه و به قول خودش خاطره ساز شه

-هی نیاز توام میای؟؟

با صدای سولماز به خودش اومد عین آدمای گیج به سولماز نگاه کرد امیر با خنده  
گفت

-عمو یادگار خوابی یا بیدار؟؟...مارو باش برا کی داریم ور ور میکنیم دوساعته

نیاز لبخند بی رمقی زد

-بیخشید حواسم نبود ی میگفتین

سولماز با دلسوزی نگاش کرد

-بچه ها میگن بریم پارک شهر کیش... موافقی؟؟

-فرقی نمیکنه بریم

همگی راه افتادن سمت پارک حواس آریا به نیاز بود ولی نمیخواست چیزی  
بگه...تصمیمشو گرفته بود تیز تر از اونی بود که نفهمه نیاز هنوزم که هنوزه هرچند  
کم ولی بازم حسی هست توی دلش نسبت به آریایی که دیگه تموم شده بود

نمیخواست بمونه و با موندنش فرصت خوشبختی دوباره رو ازش بگیره باید میرفت  
و باید تموم میکرد این ماجرا رو

دو روز عین برق و باد گذشته بودو امشب طولانی ترین شب سال بود.....امروز  
طولانی ترین روزی بود که نیاز و آریا و نهال و نیهاد میتونستن به عنوان خانواده کنار

هم باشن .... برخلاف یلدای هر سال .... یلدای امسال سرد نبود ... برف نداشت  
 .... داغی که رو دل نیاز بود برفم آب میکرد و این یلدا گرم ترین یلدای زندگیش بود

همگی دور هم نشسته بودن و امیر و امیر حسین داشتن تخته بازی میکردن و بقیم  
 تشویشون میکردن ..... نیاز خیره بود به صفحه بازی و فکرش طبق روال این چند  
 روزه تو هیروت بود فردا آخرین روز بود .... آخرین روزی که آریا میموند پیشونو  
 خاطره میساخت برای یه عمر نبودنش

بازی با برد امیر حسین تموم شدو امیر یه ریز نق میزد ..... سولماز کری میخوندو امیر  
 حسین حرص میداد امیرو .... آریا مردونه کناری نشسته بودو با خنده به امیر خیره  
 بود حمیرا بچه ها رو برداشت و برد که بخوابونه فرخم بلند شد بعد خوردن قرصاش  
 رفت سمت اتاقش .... یلدای امسال برای کسی حال و هوای یلدا نداشت جز نیازی  
 که نمیخواست این به صبح برسه

سولماز دستاشو محکم کوبید بهم

-دوستان یه پیشنهاد

همگی نگاشون چرخید سمتش با هیجان گفت

-کیا پاین مشاعره کنیم؟؟

امیر پقی زد زیر خنده

-سولماز دلت خوشه ها من کل شعری که تو زندگیم حفظ کردم یه توپ دارم قل قلی  
 بود و والسلام

همگی خندیدن به حرفش سولماز گفت

-نه بابا باز گلی به جمال تو من اونم درستت حسابی حفظ نکردم ...بابا شعر نه که  
بیايد با آهنگ مشاعره کنیم جای شعر آهنگ میخونیم ...بخونیم

نگاه امیر حسین کرد که در جواب گفت

-شما امر کن

امیر ادای عق زدن و در آورد که نیاز و آریا خندیدن رو به آریا گفت

-بخونیم؟؟

آریا بی تفاوت شونه ای بالا انداخت

-اوکی بخونیم

-نیاز؟؟!!

نیازم صاف نشست روی مبل و گفت

-بخونیم

امیر دستشو برد بالا

-منم که تابع جمع

سولماز بلند شد و اومد نشست منار امیر حسین رو زمین

-پاشین بیان وسط محفلمون گرم تر شه ....آآ اینم بگم هرکی برنده شد فردا صبح  
خرج خریدشوبقیه باید متحمل بشن اوکیه؟؟؟

امیر به اعتراض عقب کشید

-برو بابا چه خبره مگه ... من نیستم

آریا خونسرد گفت

-قبوله

امیر با غیض نگاهش کرد-کوفت و قبوله تو پول داری من تو جیمیم پشه قمه کشی  
میکنه

سولماز بی توجه به حرف امیر رو کرد سمت نیاز

-نیاز تو چی میگی

نیاز خیالش راحت بود تقریباً انقد آهنگ گوش داده بود که یه پا آهنگساز بود برا  
خودش

-منم قبول

سولماز-امیر حسین و منم که قبول امیرم غلط کرده خودش گفت تابع جمعه

امیر زد تو سرش

-خودت که میگی غلط کردم ... ول کنین منو

نیاز دستشو گرفت و کشید جلو



-لوس نشو بیا من کمکت میکنم

امیر با کلی ناز و ادا اومد جلو و با غیض به سولماز گفت

-قبول نیست شما زن و شوهرید تو ببازیم امیر حسین جات پول میده تو این وسط باقالی

سولماز دستشو انداخت دور گردن امیر حسین و با نیش باز گفت

-جیب منو امیر حسین نداره که بابا

امیر حسین ریلکس دست سولمازو از شونش پرت کرد پایین

-گلم حرف شما درست ولی تو این یه مورد رو من حساب نکن خواهشا

سولماز با دهن بازو قیافه آویزن خیره شد به امیر حسین که همه خندشون گرفت

-ماکه میریم خونه

امیر حسین با شیطنت گفت

-تا اون موقع خدا کریمه

خلاصه همگی دور میز نشستند و پاهاشونو جمع کردن سولماز عین بچه ها دستاشو کوبید بهم

-اول من ... اول من

نیاز خندید

-باشه بابا اول تو...بخون بینیم

سولماز سرفه ای کردو شروع کرد

" من دلم سفر میخواد اگه

همسفرم تو باشی

خونه قصر و پاداهش منو

تاج سرم تو باشی

دلم دردسر میخواد اگه

دردسرم تو باشی

من لم بدم جلو شومینه

و اگه دربزنم تو پاشی"

امیر حسین که کنارش نشسته بود بعد یه مکث شروع کرد

"یه عاشق نمیترسه از خنجرو تیغ

یه عاشق یه آغوشه که بی دریغ

به جون میخوره زخم عشق و یک تنه

اگه ستاره نیست شمع روشنه "

نیاز کمی فکر کردو صدای مرتضی پاشایی تو سرش تکرار شد

"هوس نبوده بین ما

تهمت ناروا نزن

خودم بهت پس میدادم

دلی که میسپردی به من"

امیر سرشو انداخت پایین و با لبخند تلخی صداشو از حنجره به بیرون فرستاد

"منو تو تاته بازی عین دو خط موازی

من دیگه بی تو میمیرم تو باید بی من بسازی"

آریا بی هیچ مکثی بلافاصله شروع کرد

"یادته چقد میگفتی شاید از من دل بکنی

یادته بهت میگفتم تا ابددیگه ماله منی

حالا داری میری میبینی که دارم جون میکنم

توروخدا بگو دروغه منو اینجور پس زنم"

بازی بعد شیش دور بالاخره با کنار رفتن سولماز و موندن آریا و نیاز به آخرش نزدیک شد نیاز باید با آخرین حرف آهنگی که آریا خونده بود آهنگی و شروع میکرد

چشماشو گذاشت روی هم و دنبال حرف "رگشت توی سرش ....

سولماز-نیاز بدبختمون نکنا این آریا لباسان پول خون بابای خدایامرز منه منو و امیرحسین بیچاره ایم تازه اول زندگیمونه رحم کن بهمون

امیر گفت

-تاجونتونم در بیاد بخونیم بخونیم راه انداختین من تازه میخواستم ماشینمو عوض کنم

امیر حسین با زاری گفت

-وای سولماز فک کنم باید بیخیال دکورجدید شی برای عید

تا سولماز اومد دهن به اعتراض باز کنه نیاز قفل

"روزای بی تو دیگه وقتی تو رو ندارم به عشق کی سر کنم

نگاه ماهتو اون همه خاطراتتو آخه یه شبه چطوری پرپر کنم

انگار تو آتیشه دلم که تو پیش دلم نیستی انگار غوغا میشه دلم

وقتی میگی بامن نیمونی وبی تومن تنهانشستم اومده سراغم بی توغم"

آریا خیره شده بود به نیاز لبخند تلخی زدوزیر سنگینی نگاه چهار نفر ادامه داد

"وقتی رسیدی که شکسته بودم

از همه آدما خسته بودم

بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد

خدا تو رو برای من فرستاد

خوب میدونم جای تو رو زمین نیست

خیلیه فرق تو فقط همین نیست

آدمای قصه های گذشته

به کسی کمثله تو میگن فرشته "

همه ساکت خیره بودن به آریا و نیازی که مات و خشک با چشمایی که انگار شیشه  
توشون گذاشته باشی نگاه آریا میکرد

سولماز زودتر از بقیه به خودش اومدو دستاشو کوبید بهم

-ایول نیازسوسکش کردی اشتباه خوند

تند تند دست میزد

-! تشویقش کنید دیگه

امیر حسین اروم دستاشو کوبید بهم.... آریا هنوز زوم بود رو نیاز.... امیر دستشو  
گذاشت روی زمین و بلند شد

خب دیگه یلداتونم مبارک ساعت یک داره میشه من برم بخوابم

منتظر جواب بقیه نشدو راه افتاد سمت پله ها راهی اتاقش شد .... نیاز تاب نشستن  
نداشت اونم بلند شد.... لبخند تصنعی به جمع چهار نفرشون زد

-منم برم دیگه خستم ... شمام برید جیاتونو بتکونید که فردا کلی کار داریم

هیچ کس حرفی نزدو نیاز قدمای سنگینشو دنبال خودش تا اتاق کشوند.... خودشو  
پرت کرد روی تخت .... فردا آخرین روز بود و امشب طولانی ترین شب

شبی که برای همه یه حال و هوایی داشت..... نیاز توی جاش به پهلو چرخید ولی  
چشماشو نبست تو دلش زمزمه کرد "کاش این شب صبحی نداشته باشه"

قدم زد کنار دریا و خیره شد به سفیدی ماهی که روی آب میرقصید ... شبا دریا زیبایی  
ترسناکی داشت .... ولی ترسی براش معنا نداشت امشب عجیب بودو خاص..... فردا  
دیگه آخرین روز بود این چند روزو با همه گذروند تا فردا بشه برای نیاز میخواست  
این شب زود سخر شه تا فرداشو بزنه به نام نیاز

روی تخته سنگی نشست که روز اول هردو روش نشستن و آریا گفت دیگه تمومه  
بازیشون ..... باید بهش جایزه اسکار میدادن خوب به ساز سرنوشت که کارگردانشون  
بود رقصیده بودو حالا اینجا... روی همون صخره سه روز پیش منتظر بود فردا بشه و  
آخرین سکانشم فیلمبرداری شه

خیره بود به دود سیگاری که داشت میسوخت و دود غلیظش جلوی چشمای آریا  
تیتراژ آخر فیلم و نشون میداد

فردا بعد کات آخر دیگه هیچوقت قرار نبود زندگیش به یه اکشن دوباره با بازیگرای  
این فیلم طولانی ختم شه .... و تموم

\*\*\*\*\*

تکیه داده بود به تخت و یه دستش رو پیشونیش بودو چشماش بسته ... آهنگی که  
نیاز خوند ... نگاهی که آریا کرد... آهنگی که آریا خوندو در آخرچشایی که باز برای  
یکی دیگه تر شد و واونو ندید

شکستن وجود مردی و که چهار سال بودووجودش ترک خورده بود ... بازم کسی ندید  
و نخواست ببینه و بازم خودش بودو خودش

هیچوقت هیچ کس نفهمید چقد ساده دل بست به دختری که کنار درخت دانشگاه  
ایستاده بودو جزوه هاشو میخوندو با سماجت موهاشو میزد عقب و اونا باز با  
لبجازی میرختن روی صورتش .....

هیچ وقت هیچ کس نفهمید تو همون لحظه اول دل باخت به دوتا تیله سبز رنگی  
که یه دنیا زندگیتوش بود

کسی نفهمید ترک خورد وجودش وقتی دختری که دل باخت بهش دلباخته برادرش  
شده

کسی نفهمید ترک خورد وجودش وقتی بچه های عشقشو بغل کرد زنی که آرزو  
داشت روزی مادر بچه هاش شه

امشب برای اونم داشت طولانی میشد یلدای امسالشم فالش خوش نبود

لالا لالا گل ریحون

دوتا فال و دوتا فنجون

توی فنجون تو لیلی

تو خط فال من مجنون

\*\*\*\*\*

صدای زمزمه ماندی و کنار گوشش میشنید .... صدای آریا بود .... دوست نداشت  
چشماشو باز کنه ..... خیلی بیدار مونده بود دیشب و

با حس دستی که موهای روی صورتشو کنارمیزد چشماشو کمی باز کرد .... تصویر تار  
آریا که خم شده بود روشو دید ولی فک کرد یه خوابه و باز بست چشماشو

-د پاشو دیگه بیست دیقس دارم صدات میکنم

حس کردملافه نازکی که دورش بود از روش کنار رفت .... سریع چشماشو باز کرد  
... آریا با اخم ریزی بالای سرش ایستاده بود .... طول کشید تا آنالیز کنه موقعیتشو  
سریع بلند شد

-تو اینجا چیکار میکنی

هوا هنوز روشن نشده بود و اتاق تاریک بود

آریا ملافه رو کامل کشید کنار

-پاشو میخوام برمت یه جایی



نیاز گره ای انداخت مابین ابروهاش چشمش به ساعت خورد پنج و نیم بود

-شوخیت گرفته هنوز صبح نشده

آریا دستشو گرفت و به زور بلندش کرد

-بهت میگم پاشو... بگو چشم سوپرایز دارم برات

نیاز به زور آریا از تخت اومد پایین... تازه متوجه لباساش شد یه تاب شلوارک ست  
صورتی پوشیده بود که تقریباً میشد گفت دارو ندارشو ریخته بود بیرون.... نیاز با  
عصبانیت نگاه آریا کردو سعی کرد صداش و بالانبره

-گمشو بیرون بی حیا خجالت نمیکشی تو؟

آریا نگاهی به سرتا پاش کگردو با پرویی لبخندی نشوند رو لباش..... دستاشو قفل  
کرد دور بازوهای نیاز

با چشمای نافذو خونه خراب کنش خیره شد به تپله های سبز رنگی که چرخ  
میخوردن تو چشای نیاز.... بالحنی آروم گفت

-یه امروز و واقعا زخم باش

نیاز خشکش زد آریا دستاشو ول کرد و عقب عقب رفت

-ده دقیقه ای آماده شو دیر میشه

درو که بست نیاز تازه به خودش اومد حرف آریا بد جوری شوکش کرده بود منظور آریا رو نمیفهمید از این کاراش ... تو آینه نگاهی به خودش کرد ... حق داشت ... حق داشت به امروز اونجوری که دلش میخواست سپری کنه

یه امروز میخواست یادش بره تا چند روزه دیگه آریا برای همیشه از زندگیش میره کنار

یه امروز و حق داشت کنار اونی باشه که چهار سال اسمش شوهر بود ولی نبود صبر نکرد ... نلیستاد تا پشیمون شه ... تا بلغزه ..... سریع شروع کرد به آماده شدن سر ده دقیقه نشده آماده بود .. از اتاق زد بیرون دنبال آریا گشت ولی نبود

گوشیش تو کیفش لرزید .... گوشیشو در آورد .... اسم آریا افتاده بود رو گوشی ... امروز میخواست اعتراف کنه که آریا زیباترین اسم دنیاست

-الو

-بیا بیرون ویلا ... توماشین منتظرتم

گوشی و انداخت تو کیفشو با قدمایی محکم و مطمئن راه افتاد سمت بیرون ... امروز روز آخر بود پس برای آخری بار میخواست امروز حرف حرف دلش باشه ..... عقلشو گذاشت تو ویلا زد بیرون .... باهمه احساس رفت ... با همه قلبش .... امروز روز اونو و آریا و عشق نیاز بود .... امروز ولنتاین به سبک نیاز بود .... امروز برایش روز عشق بود

نشست تو ماشین و در و بست .... لبخند خالص و ناب آریا لبخند نشوند روی لبش ... پاشو گذاشت رو گازو ماشین و حرکت داد

نیاز نمیدونست کجا دارن میرن ولی حتی اگه مقصدشون جهنم بود امروز  
میخواست با آریا بره جهنم ..... جهنمی که اگه با آریا بود براش خواستنی تر از هر  
بهشتی میشد

با ایستادن ماشین سرشو چرخوند به اطراف با دیدن چیزی که روبه روش بود با  
تعجب برگشت سمت آریا

-کشتی یونانی؟؟

آریا از اون لبخندای نادرشو زد

-میگن صباش قشنگه .... دوس دارم ببینمش

در ماشینو باز کردو پیاده شد ..... نیاز کمی تعلل کرد ولی بعد دستشو برد سمت درو  
بازش کرد .... کنار آریا ایستاد .... دوست داشت شونه به شونش رفتنو ... دوست  
داشت دستایی قدرتمندی و که انگشتاش قفل شد لای انگشتای دستش .... دوست  
داشت این مردی و که هیچوقت ماله اون نبودو هیچ وقتم ماله اون نمیشد

آریا یه رویا بود .... یه رویای خواستنی برای نیاز.....

صلوع خورشید قشنگ بود ولی نه به قشنگی حسی که الان نیاز داشت .... نه به  
قشنگی لحظه ای آریا گوشیشو در آورد و دستشو حلقه کرد دور کمر نیازو چسبید  
بهش .... نه به قشنگی وقتی که فلش دوربین ثبت کرد آخرین باهم بودنشونو

گاهی همه زندگیت خلاصه میشه تو یه عکس و یه دنیا خاطره که درگیرشونی  
..... آریام خاطره ساخت از بهترین لحظه زندگیش

-نیاز

با صدای آروم آریا دلش لرزید بست چشاشو ولی آریا ندید لب زدن جانمی که  
صدایی نداشت

آریانفسشو با صدا داد بیرون

-انتظار ندارم روزی منو ببخشی چون نمیتونی... میدونم توقع خیلی زیادیه.....ولی  
فراموش کن.....اینو میخوام جای بخشش ....

دستاشو محکم تر کرد دور کمر نیاز و خیره بود به افتاب تازه بیرون زده ای که شاهد  
این لحظه های دونفره بود

-میخوام فراموش کنی....آریا رو....بدیاشو....همه اون چیزایی مربوط به منه از فردا  
پاک کن از ذهنت...امروز روز آخر فقط...امروزو ماله من باش ....

سرشو بالا گرفت تا نریزه اشکی که سماجت میکرد برا افتادن .....امروز باید خوش  
بودو خوشی کرد کنار آریایی که غریب آشنای دلشه

.....گشتن...کیش و زیرو کردن میخواستن توهرجاش یه یادگاری بزارن از خودشون  
.....دونه به دونه این لحاظاتو نیاز تو دلش ثبت کرد آریا خواست از ذهنش پاک کنه  
.....حرفی از دل نزد ....دلی که عاشقونه ثبت و ضبط میکرد این دونفره بودنای باهم

9

امروز عقربه ها مسایقه گذاشته بودن برای پیشی گرفتن از هم.....زمان داشت برای  
هر دو سریعتر از حد معمول میگذشت زندگیشون امروز رو دور فست بود انگار

وقتی به خودشون اومدن که ساعت هفت شده بود گوشیاشون خاموش بود...امروز  
کسی مهم نبود....آریا دستشو گرفت

-با آخرین ویتترین گردی دونفمون چطوری

نیاز خندید ..... بی حرف .... با بغض .... چشمایی که گذاشت روی هم و تر شد مژه هاش یعنی باشه ..... یعنی قبول .... این ویتربین گردیای شبانم میشه داغ رو دلش برا به یاد آوردن آریا تو روزای نبودنش ..... میشه به اعتیاد و نیاز میشه به معتاد واسه ویتربین گردیای شبونه و مرور خاطره هایی که میشه تنها آرامش بخش روحش

جلوی مرکز تجاری ایستاد ..... بی حرف دست تو دست هم خیره بودن به ویتربینا ..... نگاه آریا به ساعت تو دستش بودو به نیازی چشمش به شیشه های ویتربینا بود ولی روحش به جای دیگه ..... داشت دیرش میشد

-نیاز

نیاز برگشت بی حرف .... بی رمق .... با خنده ای که عین چایی سرد تلخ بود

لبخندی نشوند رو لبش

-بریم شام؟؟

-گشتم نیست

اخم کرد

-یعنی چی از صبح چیز خاصی نخوردی که .... بیا بریم—

نیاز دستشو کشید

-آریا

ایستاد ... خشک شد پاهاش از لحن پر بغض نیاز

-آریا نمیخوام.... به امشب و گیرنده

برگشت خندید.... تلخ... پر حسرت... فقط دو ساعت مونده بود

روبه ی نیاز ایستاد

-دیگه باید بریم

-زوده

-دوساعت دیگه پروازمه

نیاز چونش لرزید

-امشبه؟؟

حرفی نزد.... گاهی پشت این حرف نزدنا کلی حرف پنهونه کلی دا دکه میخوای بزنی  
سر این دنیا و آدماش ولی فقط سکوت میکنی تا کسی نفهمه دردت چیه

نیاز دستشو بی رمقتر از قبل فشار داد... آریا سرشو آورد بالا..... خندید.. خنده هاشم  
بغض داشت

-بریم

دتشو محکم تر کرد دور دستای نیازی که سرد بود عین یخ..... هنوز وقت داشت  
جای پارکینگ مسیرشو کج کرد سمت پارک خلوتی که و نورای رنگی تک و توک  
روشنش کرده بودن

قدم میزد تو سکوتی که هیچ کدوم قصد شکستنش نداشتن ..... این باهم بودنا تلخ  
ترین شیرینی زندگیشون بود

چرخید جلوی نیاز وخیره شد تو چشماش

-هیچوقت نگفتم .... همیشه فرار کردم از گفتنش ... حتی باورش ... ولی ... ولی امروز  
...

چشای نیاز مثله چونش لرزید

آریا چشماشو بست و نفسشو کلافه داد بیرون ..... دستشو قفل کرد دور بازوهایی که  
که شونه هاش داشت میلرزید

-نیاز من ..... من .... من متاسفم که .... متاسفم که

صداش لرزیدو نیاز دوست نداشت این لرزیدن صدای مردونه ای که همیشه محکم  
بود

-متاسفم که شدی همه زندگیم .... متاسفم که شدی آؤامشم .... متاسفم که نتونستم  
بگذرم ازت .... متاسفم ... متاسفم که نمیتونم باشم .... متاسفم برای هم.....

لبای نیاز خفه کرد صدای لرزونشو ..... بست چشماشو ..... تو دلش گفت

"متاسفم برای همه روزایی که میدونم نمیتونم فراموش کنم "

خداحافظ گل نازم کاشکی مهربون نبودی

میدونم سخت جدایی آخه عادت کرده بودی

بعد من خودم میدونم سقف زندگیت خرابه

اگه غیر اینه عشقم چرا چشمت خیسه آبه

شوری اشک شیرین ترین مزه ای بود که تو دهنشون پیچید چشای بسته ای که مزه  
هاش تر میشد از اشکایی که پرو خالی میشد تو چشماشون

چراچشمت خیسه آبه سرتو بذار رو شونم

عاشقونه بغلم کن یا ازم بخوا بمونم

چرا شونه هات میلرزه مگه سردته گل من

اگه میگی خوبه خوبی چرا خیسه شونه من

سرش حبس شد میون عضله های سینه مردی که قلبش برای اولین بار بی ریا  
میتپید بی هیچ پنهون کاری میتپید برای دختری که همه آرامشش بود

تو اصلا بگو ببینم چرا ساکتی نمیری

مگه تو نخواستی از من قول موندن و بگیری

توی لحظه های رفتن سرتو بزار رو شونم

میخوام دل بکنم از تو یه کاری بکن نتونم

ماشین و جلوی ویلا نگهداشت.....نموند نگاه نکرد.....دل کند و دلشو جا گذاشت  
.....پیاده شد قدماش سنگین بود ولی نه به سنگینی بغض تو گلوش...خواست بگه  
نرو.....ولی دیگه توانی برا جنگیدن با سرنوشت نداشت



یه کاری بکن که دیگه حرف رفتنم نیارم

بزا اشکاتم بیاره که حسابی کم بیارم

هی توی چشم نگاه کن که منم اشکی بریزم

هی ازم بخوا بمونم حس خوبیه عزیزم

درو بست و تکیه دادبه در صدای گاز ماشین و خط کشید روی امروزش ....روز  
عشقش تموم شد ....آریا رفت بیخبر ....ناگهانی .....همونجوری که یدفعه ای اومد تو  
زندگیش یدفعه ای هم رفت ....آریا آدم دفعه ها بود و ایندفعه آخرین دفعه بود

امیر با قیافه ای آشفته دوید طرفش ....قلب بی تابش با دیدن حال زار نیاز بی تاب  
تر شد ....دوید سمتش ....طاقت بی خبری نداشت و از صبح بالای صدبار زنگ زده  
بودبه گوشیشون و هر بار با شنیدن صدای ضبط شده که میگفت خاموشه و دهن  
کجی میکرد به دل بیتابش داغونتر میشد

زانو زد جلوی نیاز ....دستاشو حلقه کرد دورشو محکم کشیدش تو بغلش ...حتی  
دلش نمیومد داد بزنه ...الان که دلش اووم گرفته بود ...همین لحظه براش مهم بود  
نه لحظه هایی که از صبح بدتر از مرگ براش گذشته بود

-کجا بودی لعنتی نمیگی من دغ میکنم یه ساعت ازت بیخبر باشم

-آریا .....آریا رفت

دستاش سفت تر شد ....نیاز حس میکرد استخوناش دارن له میشن زیر اون همه  
فشار

-میدونم.....نامه گذاشته بود

چونش بیشتر لرزید

-امیر هنوزم دوشش داشتم

چشماشو محکم روی هم فشار داد و فکشو سفت کرد

-میدونم

-گف.....گفت دوسم داره

نفسش گرفت و با صدایی گرفته تر گفت

-میدونم

هق هق خفش میکرد

-حالم بده امیر

اینبار صدای اونم لرزید

-میدونم....

نیاز خودشو عقب کشیدو دستاشو قفل کرد دور صورت امیر با هق هق گفت

-توکه همه چیو میدونی...بگو چرا من این همه بد بختم....بگو چرا انقد تلخه حسم

....چرا انقد گنگم.....چرا به هر چی دل میبندم از دستم میره...بگو دیگه....بگو

...داد زد دِ بگو لعنتی

اولین قطره اشکی که چکید رو گونه امیر سستش کرد.... زانوهایش افتاد رو زمین و هق زد.... دومین بار بود برا رفتن آریا جلوی امیر زار میزد.... و اولین بار بود که امیرم اشک ریخت... نمیدونست اشکاش به حال خودش یا برای نیاز.... شایدم برای عشقی بود که نابودشون کرد... عقب عقب رفت و خیره به نیاز زیر لب با خودش حرف زد

"من تو را دوست دارم و تو دیگری را و دیگری دیگری را و در این میان هر سه تنهایم"

کسی نپرسید چی شده... کسی نپرسید آریا کو... کسی نپرسید حال خرابه‌نیازو سکوت امیر برای چیه... همه برگشتن.... برگشتن بی آریا.... حرفی نبود از نبودش ولی نهال و نیهاد مدام سراغ پدری رو میگرفتن که خودشو کنار کشید از پدر بودن و پدری کردن

یه هفته گذشت بی آریا... گفت بود و نبودش فرقی ندره برای کسی ولی بود ببینه نیازی و که دیگه فقط نفس کشیدن شده بود تکراری تریت تکرار مزخرف روزای تکراریش.... نبود که ببینه فرخ تو همین یه هفته دستاش لرزید عین پشتش که با رفتن یهویی آریا لرزید.... ندید امیری و که خنده هاش اینروزا تلخ تر از همیشه بود.... نمودن ببینه نهال و نیهادیو که شیرینی پدرداشتنو چشیده بودن و زیر بار تلخی نداشتنش نمیرفتن.... حمیرا رو ندید که انگار یبار دیگه بچشو با دستای خودش زیر خاک گذاشت و عذاشو گرفت

نگاهش خیره بود به نامه ی تو دستش بود.... دست خط آریا... آخرین حرفای آریا

"سلام"

نمیدونم چی بگم و چی بنویسم.... نویسنده خوبی نبودم و نیستم درسته نامرد بودم ولی نه اونقدی که بی خدافظی برم

دلم نیومد اینبارم بی معرفتی کنم

دوستون دارم .... یعنی همیشه داشتم..... ولی بعضی وقتا همین کلمه دوحرفی  
گفتنش سخت تر هرچیزی میشه برا آدما ....هیچوقت نگفتم ولی الان میگم

من آریا نواب دوستون دارم حمیرایی که مادری کرد برام و دوست دارم فرخ خانپو که  
جای پدر پدرانہ خرجم کردو دوست دارم ....امیری که سی سال پابه پام بزرگ شدو  
ونفس به نفس وجودش و تو وجودم حس کردم و دوست دارم ....بچه هامو ....بچه  
هامم دوست دارم

آدما دوست دارن کنار کسایی باشن که دوستون دارن لی گاهی به یه جایی میرسی  
که مبینی باید دل بکنی و من الان درست تو همون نقطه از زندگیم .....

میرم ....نمیدونم چرا ....نمیگم کجا ....فقط میرم ....خنده هاتونو دوست دارم پس  
بخندین ...حتی جای من

مواظب خودتون باشین نه واسه خاطرہ خودتون ....واسه خاطرمنی که همه  
دلخوشی زندگیمین

شرمنده همتونم آریا

تقه ای به در خورد و آروم باز شد ....قامت امیر نقش بست تو درگاه دیوار نیاز نگاش  
خیره موند به چشمای خسته امیر و لبخند بی جونش

-یکی اومده میخواد ببینت

سوالی نگاش کرد

امیر لبخندی به روش زدو گفت

-بیابرون فک کنم خوش حال شی از دیدنش

هنوز نشسته بود روی تخت امیر دستشو از روی در برداشت و اومد نزدیکتر دستشو دراز کرد سمتش ....نگاهی به دست امیر کردو دستشو گذاشت توی دستش ....دستاش این روزا ضعیف تر از همیشه شده بود

کنجکاوای نکرد پیرسه کیه دست تو دست امیر بیرون زد از اتاقی که این روزا براش حکم قفس و داشت ....

امیر فشاری به دستش آورد ....سرشو آورد بالا امیر با سر اشاره ای به مبلاى روبه روش کرد

-سلام

قبل اینکه سرشو بچرخونه صدا برق از سرش پروند ....نمیدونست اشتباه شنیده یا نه ....آروم سرشو چرخوند با دیدن پدرشو نازنینی که با لبخند بهش زل زده بود پاهاش قفل زمین شد .....با صدایی که انگار از چاه در میومد گفت

-ب...بابا.....

لبخندی به روی دخترش زد دلتنگ نگاهای معصوم مهناز گونش بود ....اخماش رفت توهم از دیدن دخترش که شکسته تر از بار آخری شده بود که دیده بودش

امیر آروم هلش داد جلو ...به زور پاهاشو کشید روی زمین نیاز دوید طرفشو محکم بغلش کرد

-کثافت دلم برات یه ذره شده بود

رمقی برای جواب دادن به محبت نازنین نداشت هنوز چشمش به پدرش بود

نیاز رفت عقب و قبل اینکه اون چیزی بپرسه گفت

-دایی زنگ زدو گفت میخواد بیاد شیراز تا بینتت ...گفت منم پیام

نیاز باز نگاهشو از پدرش نگرفت

-شما .... شما اینجا ...

صداش مثله همیشه مغرورو محکم بود

-خیلی فک کردم ...بخشیدنت سخته ولی گذشتن ازت و ول کردنت سخت تره  
...زنگ زدم به آریا گفتم بالاخره موفق شد ...اونم گفت وکیلشو میفرسته تا بیارتمون  
پیش

نگاه نیاز چرخید روی فرنوش که با سر بهش سلام داد .....نگاه فرخ کرد ...چشای  
اونم این روزا خسته بود ولی لباش خندید

پدرش قدم جلو گذاشت بغلش کرد ....لوسش نکرد ...ولی دتی که اویزون کنارش  
افتاده بودو گرفت و فشرد مردونه ....چقد اون لحظه نیازو یاد دستای آریا انداخت

-باید آفرین بگم به شوهرت میشه روش حساب کرد ...پسر با جنمیه

سد اشکاش زودتر از اونی که انتظار داشت شکست

-نیست ....

اخمای حاج آقا نوایی رفت توهم از این نگاه اشکی و صدای پر بغض ... اخماش رفت  
تو هم از اون لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه بود

-چی نیست!؟

نیاز لباسو بیشتر کش داد ... شاید میخواست بخنده میون گریه هاش

-شوهرم ... نیست که دیگه روش حساب باز کنید

نازنین گیج گفت-یعنی چی!؟!

فرخ زبون باز کرد و با صدایی گرفته و پر خراش گفت

-رفته ... برای همیشه رفت

نازنین با بهت گفت

-آخ... ه ... یعنی چی!؟

-بابا رفته!؟

با صدای نیهاد همگی چرخیدن به سمتش نهال گیج و نیهاد با اخم نگاشون میکرد

امیر سریع گفت

-نه عزیزم نرفت—

نیهاد جیغ کشید-ولی رفتی... خودتون گفتین

دوید سمت فرخ و با مشت کوبید رو زانوهاش

-خودتون گفتین رفته .... دروغ میگی من میدونم بازم رفته ..... بازم تنهامون گذاشت  
....

نهال با بغض گفت

-ولی خودش گفت برا جنش نوروزمون میاد که نمایش منو ببینه .... من قراره فرشته  
شم

صدای هق هقای نهال و دادای نیهاد میون اشکای بی صدای نیاز تلخ ترین صحنه  
ای بود که پدر نیاز تصور دیدنشو داشت ..... هق هقای مظلومانه نهال انقد پرغصه و  
درد بود که حتی دل آدمی مثله فرنوشم به رحم آورد

-فک نکنم هنوز رفته باشه

سر همه تند چرخید سمتش ..... سرشو انداخت پایی و نگاهی به ساعتش کرد ....

-نمیدونم کارم درستنه یانه ولی ....

نگاهی به چشمای خیس نیاز کرد که برق امید توش هر چند کمرنگ ولی دیده میشد

-فک کنم پروازش چهل و پنج دقیقه دیگه باشه ..... اولین پرواز به مقصد استامبول

فرخ سریع بلند شد

-نمیذارم بره ..... امیر زود باش ماشینتو آماده کن



امیر یه ثانیم نایستاد نیاز هنوز خشکش زده بود .... با افتادن شالی رو موهاش  
چشماشو آورد بالا و دوخت به چهره با اقتدار و همیشه جدی پدرش

-برو دنبالش

نیاز گیج نگاش کرد و نالید -خستم ...

اخمای پدرش غلیظ تر و ترسناک تر از همیشه شد .... سیلی که خورد تو صورتش  
برق از چشماش پروند و همه رو سر جاشون خشک کرد نهال و نیادم حتی ساکت  
شدن با این سیلی

-تو زندگیم خیلی چیزا خواستم بهت یاد بدم ولی همیشه ازم فرار کردی .... ولی اینبار  
اینو خوب آویزه گوشت کن

بین دختر جون خسته ای به درک ... همه آدما خسته میشن ... ولی اینکه ببری و  
کنار بکشی راهش نیست باید بجنگی .... باید چنگ و دندون تیز کنی واسه گرفتن  
حقت اون مرد شوهرته .... حقته ... پدر بچه هاته .... همه دنیا بگن نه تو باید بگی آره  
.... بیار تو زندگی جربزه نشون بده و حقتو از این دنیا بگیر

فرنوش-داره دیر میشه ها

دست نیاز و سفت گرفت

-بریم منم یه خورده حسابایی بااین پسره دارم که باید تصویه شه

دست نیازو کشید و همگی دویدن سمت ماشین امیر ..... نیاز وسطه خونه  
ایستادهب ود شالش رو سر نیاز بود .... آریا رو دوست نداشت ولی خوششم نیومد  
آخر ماجراشون اینطوری تموم شه نیازو بچه هاش به آریا نیاز داشتن

-خاله

با چشایی اشکی برگشتتس مت نهالی که دستشو آویزون مانتوش کردهب ود  
نشست رو زمین و زانو زد جلوش

-جونم عشقم

نهال معصومانه نگاش کرد

-بابام برمبگرده آره ??

نازنین سفت بغلش کرد.....زمزمه کرد

-امیدوارم

\*\*\*\*\*

راه افتاد سمت باجه ای که باید بلیطتشو تحویل میداد....

یادت نره دوست دارم خیلی دلم تنگه برات

داروندارم و بگیر ماله خودت ماله چشات

برگشت پشت سرشو نگاه کرد اینبار دیگه مطمئن بود رفتنش برگشتی نداره ....اما  
بازم مثله بار قبل چشماش رنگ انتظار گرفته بود

خورشیدو بردارو بیار آفتابی شو بخاطرم

قرارمون یادت نره دیر نکنی منتظرم

قرارمون یادت نره ..... دوست دارم یادت نره

امیر پاشو بیتر روی گاز فشار داد .... نیاز صداش لرزید

-تورو خدا تند تر برو

قرارمون ساعت عشق کنار دلشوره زدن

کنار دلواپسیو ترس یوقت نیومدن

عاشقمو عاشق تو از همه دیونه ترم

قرارمون یادت نره دیر نکنی منتظرم

دستاشو برای بازرسی برد بالا و نگاش باز چرخید .... لبخند تلخی نشست گوشه لبش

قرارمون یادت نره ..... دوست دارم یادت نره

امیر ماشینو نگهداشت نیاز درو باز کردو خودشو پرت کرد بیرون همگی دویدین داخل  
فرودگاه .... نباید دیر میرسید اینبار دیگه میگفت که میخواد بمونه میگفت که  
خوشبختی بی اونو نمیخواد اینبار دیگه میگفت همونجوری که آریا گفت

قرارمون کنار گل که سر به زیر عطر توست

رو چین چین دامنی که هزار تا بغض و میشه شست

خورشیدو بردارو بیار آفتابی شو بخاطرم

قرارمون یادت نره دیر نکنی منتظرم

از پشت شیشه قامت ورزیده آریا رو دید نفساش دیگه در نمی اومدن نگهبانا جلوشو  
نو گرفتن فرخ داد زد

-آریا

دیر شده بود .... آریا پیچیدوو ندید نگاهای منتظرشونو..... نیاز دلشو زد به دریا اینبار  
نباید میذاشت

یادت نره دوست دارم خیلی دلم تنگه برات

داروندارم و بگیر ماله خودت ماله چشات

قرارمون یادت نره .... دوست دارم یادت نره

قرارمون یادت نره .... دوست دارم یادت نره

امیرنگهبان و با ضرب هل دادو همراه نیاز دوید سمت مسیری که آریا رفت با همه ته  
مونده صدایی که براش مونده بود داد زد

-آریا

ایستاد .... حس کرد صدای امیرو که تو گوشش پیچیده بود ..... سرشو برنگردوند و به  
راهش ادامه داد ..... چمدونش ایستاد

-آریا

سریع برگشت با دیدن نیازو امیر خشکش زد تا خواست لب از لب باز کنه سیلی که  
خورد تو گوشش پرتش کرد رو زمین

دستشو گذاشت روی صورتشو سرشو آورد بالا پدر نیاز با خشم ولی نگاهی خونسرد  
خیره شده بود بهش حس میکرد این بدترین سیلی که تا حالا خورده

پدرش اومد جلو خم شدو یقه کت شیک و ماکدارشو گرفت و کشیدش بالا

-اینو زدم که یاد بگیری مرد باشیو شعار ندی بلکه عمل کنی

آریا خواست چیزی بگه که سیلی بعدی محکم تر اومد رو صورتش

-عین این یکی و زدم تو گوش دختر خودم ....ولی ماله محکم تر بود میدونی چرا؟؟

آریا بی حرف نگاهش کرد...و اون جدی تر از قبل پی حرفشو گرفت

-چون تو مردی و اون زن ....هرچند به مردونگیت شک دارم ولی اصل و میزارم پای  
اینکه مردی ....

هلش دادو چسبوندش به دیوار ...آریا بازم هیچی نگفت و نگاهشو دوخت به کفشای  
براق مشکیش

-روزی که اومدی پیشمو دم از غیرت و ناموس و آبرو زدی گفتم نه بابا این پسر فرق  
داره انگار یه چیزایی حالیشه....نگاش مثله نگاه جونای خوش گذرون و لات و الواطی  
نیست که دخترای مردم و واسه خاطر هوسشون بد بخت میکنن

از جربزت خوشم اومد که مردومردونه اومدی جلو ولی حالا میبینم اشتباه میکردم تو  
از زنم کمتری

کوبیدش به دیوار

-چرا اومدی دیدنم؟

آریا حرفی نزد همه ساکت بودن و صدا از کسی در نمیومد محکم تر کوبیدش به دیوار

-میگم چرا اومدی دیدنم؟

آریا با صدای خفه ای گفت

-برا...خاطر نیاز

-برا چیه نیاز؟؟

-آب...آبروش

یقہ آریا رو سفت تر گرفت

-برا چی نگران آبروشی؟...چون خودت بی آبروش کردی؟؟آره.... عذاب وجدان خرتو چسبیده بود که اومدی دیدنم....وگرنه توی بی غیرت و چه به اینکه به فکر آبروی زن و بچت باشی

آریا با چشمایی برزخی نگاش کرد....بدش میومد انگ بی غیرتی بخوره تو پیشونیش

پدر نیاز با پوزخند گفت

-هه برخورد بهت؟؟....د توی بی ناموس اگه غیرت سرت میشد که چهار سال زن و بچتو ول نمیکردی به امون خدا...اگه غیرت سرت میشد که میومدی پای گندی که زدی وای میستادی...میومدی بالا سر بچه هات خودت بزرگشون میکردی...حالام که اومدی باز میخوای در بری باز میخوای بی غیرتیتو به رخ بی غیرتای عالم بکشی؟؟...باتوام خفه خون نگیر حرف بزن

آریا چشماشو بست

-موندنم دردی و درمون نمیکنه

-ولی گل میشه در دهن مردم که انگ بی آرویی نزن به دختر من....موندنت به در هیچکس نمیخوره اما میشه سایه سر بالا سر بچه هات که ننگ بی پدر بزرگ شدن.....

گند زدی به زندگیت....گند زدی به آبروی من و دخترم...مرد باش و پای گندی که زدی وایستا....مرد باش و از زنی که به خاطرش چاقو خوردی حمایت کن

اون موقع بودی که نداشتی چاقو بخوره تو شیکمش....اگه مردی بمون تا روز نبودنت شیکم زنت و سفره نکنن....تا چشم ناپاک نیوفته رو مادر بچه هات چون شوهر بالا سرش نیست.....بمون تا وجود بی خاصیتت بشه سپر برا دختر منو نوه هام....بمون تا هر مردی به هوای بی کس بودن دخترم هوایی نشه با دیدنش

آریا اخماشو کشیده بود توهم سنگین بود براش این حرفا.....سرشو آورد بالا و نگاه نیازی کرد که شکسته تر از همیشه بود

چشماشو بست و سرشو انداخت پایین یکی از نگهبانا ابلاخره به خودش جرئت دادو اومد نزدیک و دستای پدر نیازو از یقه آریا باز کرد

-آقا بیا برو کنار دیر شد هواپیما پنج دقیقه دیگه مییره

عقب عقب رفت ولی هنوز خیره بود به آریا ..... آریا سرشو آورد بالا فرخ و امیر ساکت بودن و کوتشون مهر تائید میزد به حرفای حاج آقا نوایی مرد همیشه متعصب و سیاه زندگی نیاز ..... چمدونشو گرفت و کشید دنبال خودش

رفت و با رفتنش شکست کمر فرخ و شکست غرور نیاز برگشتن .... موندن فایده ای نداشت .....

"هواپیمای حامل مسافرین پرواز شیراز-استامبول هم اکنون از فرودگاه بین المللی شیراز به مقصد استامبول پرواز کرد"

نیاز چشماشو بست .... دیگه تموم شد .... به زور دست پدرش که سفت قفل شده بود دور دستش سوار ماشین شدن و راه افتادن سمت خونهی فرخ .... سکوت مطلق ماشین بلند تر از هر فریادی آزارشون میداد

امیر ماشین و نگه داشت جلوی در دل و دماغ پارکینگ رفتن نداشت .... پیاده شدن و بی حرف راه افتادن سمت خونه نیاز نمیدونست حالا چه جوابی داره به نهال و نیهاد بده .... باید میگفت .... میگفت چی شد که پدرشون اومد تو زندگیشو چی شد که از زندگیش رفت .... بچه بودن ولی باید از الان میفهمیدن و کنار میومدن .... کنار میومدن با نبودن و دوری

شاید یه روزی یه جایی یه وقت دیگه آریا رو میدیدن ولی الان باید قبول میکردن نبودن پدرشونو و بیکسی مادرشونو

امیر درو باز کرد فرخ و پدرش و پشت بندشون امر رفت تو و منتظر نیاز شد .... نیاز قدم گذاشت تو و امیر خواست درو ببندد که در بسته نشد

بی تعجب نگاشو از کفش براق ورنی کشوند بالا که رسید به دوتا چشم براق مشکی با دیدن آریا عین برق گرفته ها خشکش زد



آریا لبخندی به روش زد

-اومدم که بمونم پای زندگیمو و زن و بچم

با صداش نیاز سریع چرخیدو فرخ و پدرشم خشکشون زد... آریا خیره شد تو چشمای پدر نیاز که برق عجیبی داشتن

-برگشتم که بمونم... پای زنم... پای بچه هام... پای زندگی که میخوام از اول بسازمش

در اصلی ساختمون باز شد... نهال و نیهاد با دیدن آریا جیغ کشیدن و دویدن سمتش... منتظر رسیدنشون نشد و خودش پر کشید به طرفشون

دستاشو باز کرد برا بغل کردن بچه هایی که دلیل شروع دوبارش بودن... نیاز رفت سمتشون با بغض خیره شد به آریایی که نهال و نیهادو محکم بغل کرده بودو بو میکشید عطر تنشونو

-آ.. آریا

آریا نگاشو دوخت به نیاز و با چشایی که اینبار رنگ صداقت داشت گفت

-اینبار باهم شروع میکنم... درست میسازیم زندگیمونو

انگار با برگشتنش زندگی برگشت به اون خونه صدای خنده ها و ورجه ورجه های بلند نهال و نیهادو خنده های آریا اسفندی که حمیرا دور سرش میچرخوند و قوربون صدقش میرفت نیازی که با قدر دانی خیره شده بود به مرد همیشه ترسناک زندگیش

\*\*\*\*\*

دستشو گذاشت رو شونه امیر

-نمیدونم خوش حال باشم یا نه ...نیاز سهم تو نبود

امیر سریع برگشت سمت فرخ تو نگاهش وحشت موج میزد ...فرخ لبخند آرامش  
بخشی به چشای نگرانش زد

-نمیدونم به فرشته نگهبان اعتقاد داری یا نه ....میگن همه آدما یه فرشته نگهبان  
دارن رو زمین و فک میکنم تو ام از اول مقدر بوده فرشته نجات نیاز باشی  
.....سرنوشت شماهارو روبه روی هم قرار داد .....دل بستن و دل باختن دست آدما  
نیست پس شماتت نکن خودتو

.....تو نجابتتو وفاداریتو از مادرت به ارث تو همه این چهارسال چشم دنبال این بود  
که ببینم بالاخره چیکار میکنی با دلت و حس سرکشت ....ولی هر بار میدیمت که  
محبتتاتو پشت برادری هات قایم میکردی هر بار عشقتو جای نیاز نثار بچه هاش  
میکردی هر بار که میدم پای برادرتو اسمش که تو شناسنامه نیازی میموندی  
...میفهمیدم چقدر آقایی و با شرف

امیر سرشو انداخت پایین

-شما از کجا فهمیدین؟؟

فرخ با لبخند نگاهی به جمع آریا و خانواده اصلیش زد

-پسر جون من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم ....سخت بود فهمیدنش ولی نه  
برای منی که مرد بودم و تو برام عین یه کتاب باز بودی که ازبر بودمت

دستشو گذاشت رو شونش

-نمیشه عشق و فراموش کرد و باهاش کنار اومد همونجوری که نیاز نتونست ...آریا  
نتونست ....ولی تو کنار بیا با این عشق ممنوعه و نگهش دار برای خودتو و دلتو  
وخلوت خودت ....

عادت کن به پیشوند زن داداش جلوی اسم نیاز ....شانستو یه جای دیگه امتحان  
کن پسر جان ....چشماتو باز کن خیلیا مشتاق یه نیم نگاتن

اینو گفت دور شد ....امیر سرشو بالا آوردو نگاهش غافلگیر کرد نگاه مشتاق نازنین و  
....نازنین سریع نگاهشو دزدید ولی امیر دید و با غم خندید .....

نیازم گفته بود دل به دل راه داره دوست داشتن دوست داشته شدن و دنبال خودش  
میاره ...ولی نیاز همیشه برادرشو دوست امیری که برادرش بود نه عشقش ....

باید کنار میومد .....شاید یه روزی نازنین میتونست جای نیازو بگیره ولی الان نه  
...باید باخودش کنا میومد بعد

قصه آدمای داستان مام تموم شد قصه ی آدمایی که شاید دور یا شاید نزدیکمون  
هستن ....آدمایی مثله نیاز ...آریا ...امیر ....نازنین

مهم نیست همه ماها چطوری شروع میکنیم مهم اینکه خوب تمومش کنیم ...شروع  
خوب پایان خوبیم داره اما به قول فرخ هیچ تضمینی وجود نداره که شروع غلط به  
جواب درست ختم نشه ....این خود ماییم که سرنوشتمونو رقم میزنیم

حس معکوسم تموم شد ولی زندگی کماکان جریان داره

\*\*\*\*\*

خوب بالاخره رسیدیم به آخرین صفحه رمان و این داستانم تموم شد پرونده نیاز و آریا و امیر بسته شد ولی پرونده زندگیشون هنوز بازه ...احتمال داره که این رمان و تو جلد دوم ادامه بدم ...جلدی که داستان امی رو زندگی بعد نیازشه

حس معکوس داستان ما و جوونای هم سن و سال خودمون بود ....خیلیامون اینطوری عاشق میشیم اینطوری دوست میشیم و اینطوری زندگی میکنیم درسته تصویری که از دوستی دخترپسرا تو جامعه ماوجودداره تصور درستی نیست ولی خیلی از این رابطه ها آخرش خوشه چه بخوایم و چه نخوایم عشق برای ورودش به قلبمون ازمون اجازه نمیگه

این رمان تموم شد ولی من و قلمم هنوز تموم نشدیم منتظرم باشید خیلی زود برمیگرم بارمان "تاتباهی"

جاداره در پایان از دوستان عزیزم:

دکتر کامران صداقت

پوریا مهرپور

علی رضایی

یاسمین کلاهان

نیلوفر عزیزم

نسترن اسکندری

و همه اونایکه رمان و خوندن و پایه پام جلو بردن تشکر کنم

به پایان آمد این دفتر..... حکایت همچنان باقیست

## پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید